بحث در
آثار و افکار و احوال
حافظ

تألیف قاسم غنی

هرمس

بسم الله الرحمن الرحيم

بحث در آثار و افکار
و احوال حافظ

تألیف قاسم غنی

انتشارات هرمس

انتشارات هرمس
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

بحث در آثار و افکار و احوال حافظ
تألیف قاسم غنی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۶
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معاصر

غنی، قاسم، ۱۲۷۷ ـ ۱۳۳۱.
بحث در آثار و افکار و احوال حافظ / تألیف قاسم غنی؛ مقدمه به قلم محمد قزوینی. ــ تهران: هرمس، ۱۳۸۶.
هشت + ۱۳۹۳ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
کتابنامه به صورت زیرنویس
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، ۷۹۲ ق. ـ نقد و تفسیر. ۲. فارس ـ تاریخ ـ قرن ۸ ق. ۳. تصوف ـ تاریخ. ۴. تصوف ـ اصطلاحها و تعبیرها. الف. قزوینی، محمد، ۱۲۵۶ ـ ۱۳۲۸، مقدمه‌نویس. ب. عنوان.
۳ب ۹غ/PIR ۵۴۳۵ ۸فا ۱/۳۲
۱۳۸۶ ۱۷۱۴۳ ـ ۸۴م

شابک ۶ ـ ۳۰۶ ـ ۳۶۳ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978 - 964 - 363 - 306 - 6

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ و منتشر شده است.

فهرست

جلد اول

تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم

جلد دوم

تاریخ تصوّف در اسلام و تطورات و تحولات مختلفهٔ آن از صدر اسلام تا عصر حافظ

جلد سوم

بحثی در تصوّف

مقدمه

به قلم حضرت استاد علامه آقای محمد قزوینی

قریب هجده سال قبل در اواسط سنهٔ ۱۳۰۲ هجری شمسی (ژانویهٔ ۱۹۲۴ میلادی) این جانب برای اولین بار با دوست فاضل ارجمند خود، آقای دکتر قاسم غنی مؤلف کتاب حاضر، در پاریس آشنایی پیداکردم. آقای دکتر غنی که اکنون از اطبای بسیار مشهور طهران می‌باشند و کمتر کسی است از اهالی طهران و مخصوصاً از طبقهٔ خواص که ایشان را نشناسد یا کمابیش با ایشان حشری نداشته باشد، در آن تاریخ که من ایشان را برای اولین مرتبه در پاریس دیدم جوانی بودند قریب‌العهد به فراغ از تحصیلات طبی و فقط پنج شش سالی بود که به اخذ تصدیق‌نامهٔ درجهٔ دکتری در طب از مدرسهٔ امریکایی‌ها در بیروت نایل آمده بودند.

در همان مجلس اول آشنایی، من از هوش سرشار و ذوق سلیم و ذهن مستقیم و کنجکاوی عجیب ایشان در راه کسب معلومات و مخصوصاً اطلاعات ادبی و تاریخی که در ظاهر امر خارج از دایرهٔ تحصیلات خصوصی ایشان یعنی طب به نظر می‌آید بسیار تعجب کردم و بی‌اختیار مفتون این همه شوق و ولع و عطش ایشان در راه کسب معارف و تکمیل نفس گردیدم و خودم ابتدا به ساکن بدون اینکه از طرف ایشان اظهاری شود پیشنهاد کردم که اگر میل دارند ممکن است این جلسات مفاوضه را در مدت اقامتشان در پاریس متعدد و منظم نماییم؛ به این معنی که هفته‌ای یک بار، بدون اینکه هر دفعه قبلاً محتاج به تعیین وقت باشیم، در روزهای معین و ساعات معین یکدیگر را ملاقات و از هر دری با هم صحبت کنیم. ایشان نیز به طیب خاطر این پیشنهاد را پذیرفته، از آن به بعد در تمام مدت اقامت هجده ماههٔ ایشان در پاریس، منظماً ابتدا هفته‌ای یک بار و بعدها هفته‌ای دو بار، یکی از ما به منزل دیگری رفته و هر دفعه چهار پنج ساعتی از هر مقوله و هر موضوعی با هم گفتگو می‌کردیم.

محور عمدهٔ صحبتهای ما در این مجالس، غالباً مواضیع ادبی و تاریخی و مذهبی و شعر و حکمت و عرفان و امثال این مباحث بود و از جمله خلاصهٔ صحبتهای یکی دو مجلس از این جلسات را برای اینکه خواننده را تصوری اجمالی از نوع مفاوضات ما به دست آید ذیلاً نقل می‌کنم:

یاد دارم که روزی صحبت از شعرای ایران به میان آمد. آقای دکتر غنی از من پرسیدند به عقیدهٔ شما بزرگترین شعرای فارسی‌زبان کیان‌اند. گفتم چنان که معلوم است شعر دارای دو عنصر است: یکی لفظ و دیگری معنی، و شاعر مفلِق و استاد ماهر کسی است که مراعات هر دو جنبهٔ لفظ و معنی را به حد اعتدال بنماید و در هیچ‌یک از آن دو، راه افراط یا تفریط نپیماید؛ به این معنی که نه در جانب تحسینِ لفظ و تزیین عبارت، بیش از حد لزوم به استعمال صنایع لفظی بدیع از قبیل تجنیس و اشتقاق و شبه‌اشتقاق و ترصیع و تکریر و قلب و تصحیف و توشیح و سیاقة الاعداد و لزوم مالایلزم و حروف عَطل و منقوط و حروف متصل و منفصل و امثال ذلک، از اموری که به سرگرمیهای کودکان بیشتر شباهت دارد تا به شرایط فصاحت نظم و نثرِ اشخاصِ بالغِ جدّی[1]، پردازد و نه در تحسینِ جانب معنی به واسطهٔ توغّل در تخیلات باریک و مضامین پیچاپیچ و تشبیهات بسیار دقیق و اشارات بعید از افهام مورث تعقید کلام و تاریکی مطلب و اعمال فکرت مستمع برای حدس زدن معنی گردد (مانند اشعار شعرای معروف به «هندی»)، یا در اثر افراط در به کار بردن صنایع معنوی بدیع از قبیل مراعات‌النظیر و طِباق و ایهام و ابهام و تفریع و استطراد و تلمیح و جمع و تقسیم و امثال ذلک موجبات سنگینی عبارت و خستگی و ملال طبع مستمع را فراهم سازد، چه پر واضح است که هر یک از این صنایع معنوی بدیع را که به تنهایی یا با یکی دو صنعت دیگر با مهارت

---

۱. در اروپا این نوع سرگرمیها ومشغولیتها را که ما با کمال طمطراق «صنایع لفظی بدیع» می‌نامیم فقط در روزنامه‌هایی که مخصوص اطفال و شاگردان مدارس است طرح می‌کنند و اطفال برای نیل به جایزه‌هایی که صاحبان جراید مذکوره برای حل آنها معین کرده‌اند با یکدیگر مسابقه نموده، اوقات فراغ خود را به جواب دادن به آن سؤالات می‌گذرانند و به هیچ وجه اشخاص بزرگ (یعنی از حیث سن) و جدّی وقت خود را در اشتغال به این امور بچه‌گانه از قبیل جناس و قلب و تصحیف و ترصیع و توشیح و امثال ذلک تلف نمی‌کنند و اصلاً و ابداً این نوع بازیچه‌ها جزو صنایع بدیع و محسنات لفظی محسوب نمی‌شود و محال است که در هیچ نظمی یا نثری این قبیل طبع‌آزمایی‌ها دیده شود.

و استادی به کار برند باعث ملاحت کلام است ولی افراط و اکثار از آنها و مخصوصاً تراکم عده‌ای از آنها در بیت واحد یا در ابیات متقاربه موجب ظهور آثار نهایت تکلف و تعسّف بر وجنات شعر و در نتیجه مورث کَلال و ملال مخاطب خواهد بود.

جمیع شعرای درجهٔ اول زبان فارسی، اگر نیک در آثار ایشان تأمل کرده شود، واضح خواهد شد که کسانی بوده‌اند که علاوه بر استعداد ذاتی و طبع خداداد، این نکته را یعنی مراعات تعادل بین جنبهٔ لفظ و معنی و عدم تجاوز به دو طرف افراط یا تفریط را در آن باب کاملاً رعایت کرده‌اند، ولی مع‌ذلک ایشان را به دو گروه به‌کلی متمایز از یکدیگر می‌توان تقسیم نمود:

گروه اول آنهایی‌اند که انشای ایشان به‌کلی ساده و طبیعی و بدون آرایش صوری و تزیین عبارت و دور از هر گونه تصنعی و تکلفی بوده است و پیرامون صنایع بدیع و تأنّقات شعری معمول متوسطین و متأخرین مطلقاً هیچ نگردیده‌اند یا کمتر گردیده‌اند مگر آن صنایعی که به‌کلی طبیعی و خودبه‌خود آمده باشد، و مخصوصاً صنایع لفظی بدیع را از قبیل جناسات و اشتقاق و شبه‌اشتقاق و لزوم مالایلزم و موازنه و ترصیع و قلب و تصحیف و نحو ذلک که می‌توان گفت مطلقاً و اصلاً در اشعار ایشان اثری از آنها به هیچ وجه من‌الوجوه یافت نمی‌شود مگر محض به نحو اتفاق و تصادف و بدون هیچ‌گونه قصدی و تعمدی از طرف ایشان (نظیر ورود صنعت قلب در آیهٔ شریفهٔ **کلٌ فی فلکٍ** که بدیهی است به‌کلی تصادفی صرف بحث است نه از روی تعمد به کار بردن صنعت مذکور). مثال نمایان این نوع از شعرا اولاً فردوسی و خیام و ناصرخسرو و مولانا جلال‌الدین رومی است، و دیگر غالب شعرای بسیار قدیم معاصر صفاریان و سامانیان و اوایل غزنویان مانند حنظلهٔ بادغیسی و فیروز مشرقی و ابوالمؤیّد بلخی و شهید بلخی و رودکی و ابو شکور بلخی و دقیقی و رابعهٔ قزداری بلخی و ابو طاهر خسروانی و شاکر بخاری و لبیبی و زینتی علوی و عمارهٔ مروزی و منطقی رازی و کسایی مروزی و امثال آنان که بدبختانه بیشتر اشعار ایشان از میان رفته ولی از آنچه از ایشان در کتب تذکره و فرهنگها و بعضی کتب تواریخ باقی‌مانده، در کمال وضوح حدس می‌توان زد که همه از بزرگترین شعرای فحول درجهٔ اول زبان فارسی و همه از این قبیل شعرا یعنی صاحبان انشای بسیار سادهٔ طبیعی و دور از هر گونه تصنعات و آرایشهای متأخرین بوده‌اند و هر بیت مفردی که از ایشان در بطون فرهنگها و بعضی تذکره‌ها

باقی مانده و به دست ما رسیده، در کمال وضوح نمایان است که دُرّی است شاهوار و گوهری است آبدار و ذخیره‌ای است به‌غایت بزرگوار که از حسن اتفاق از حوادث زمانه تا کنون محفوظ مانده و به روزگار ما رسیده است.

و گروه دیگر که اکثریت عظیمهٔ شعرای متوسطین و متأخرین را تشکیل می‌دهند کسانی‌اند که در عین اینکه جنبهٔ تحسین معنی را به نحو اکمل رعایت نموده‌اند از استعمال تزیینات لفظی و صنایع بدیع به حد اعتدال نیز محترز نبوده‌اند و آن صنایع را بین دو طرف افراط و تفریط چنان با استادی و مهارت و بی‌تکلفی به کار برده‌اند که خواننده اصلاً در خود حس ادنی اعمال فکرتی و سعیی و تلاشی در فهم معنی و درک مقصود نمی‌کند و بلکه در اغلب اوقات از غایت بی‌تکلفیِ شعر و استادیِ شاعر، خوانندهٔ معمولی حتی ملتفت وجود آن صنایع نیز در شعر نمی‌شود و دو نمونهٔ بسیار بارز این نوع شعرا یکی سعدی و دیگری حافظ است.

و اغلب شعرای درجهٔ اول زبان فارسی از قرن پنجم و ششم به بعد، الی زماننا هذا، از قبیل فرّخی و عسجدی و عنصری و غضایری و منوچهری و مختاری و لامعی گرگانی و مسعود سعد سلمان و سنایی و معزّی و ادیب صابر و ابوالفرج رونی و انوری و سید حسن غزنوی و عمعق بخاری و خاقانی و ظهیر فاریابی و شرف‌الدین شفروه و جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی و پسر او کمال‌الدین اسماعیل و اثیر اخسیکتی و اثیر اومانی و شیخ عطار و سعدی و حافظ و جامی و امثالهم همه از همین طبقه شعرایند، منتها با کمابیش تفاوت درجات در رعایت نکات مذکوره در فوق.

پس از این تقریر، آقای دکتر غنی سؤال کردند که اگر فرضاً بخواهیم مابین این همه اساتید درجهٔ اول از هر صنف و هر گروه از متقدمین و از متأخرین باز انتخاب کنیم و بزرگترین این همه بزرگان را در مقابل انظار جهانیان و ملل سایره نمایش دهیم کدامها را شما انتخاب می‌نمایید؟

گفتم جواب این سؤال قرنهاست که تقریباً به اتفاق آرا، داده شده و این مسئله به کلی مَفروغٌ عَنه است و با وجود اختلاف امیال و اهواءِ ناس و تباین اغراض مردم در غالب امور، همه تقریباً در این مسئله متفق‌اند که بزرگترین شعرای فارسی‌زبان بعد از اسلام تا کنون (هر یک در نوع خاص خود) این شش نفرند: فردوسی و خیام و انوری و مولوی و سعدی و حافظ، و به عقیدهٔ این ضعیف می‌توان حکیم بزرگ ناصرخسرو را نیز با کمال اطمینان بر این شش نفر اضافه نمود؛ چه جمیع

خصوصیات و مزایا و هنرها و ممیزات فنی که آن شش نفر را در صف اول شعرای فارسی‌زبان قرار داده کاملاً و مِن جمیع الوجوه در شخص ناصرخسرو نیز موجود است و هیچ تفاضلی و تفاوت درجه‌ای مابین او و ایشان از این حیثیات به نظر نمی‌آید وجود داشته باشد و فقط چیزی که در طی این قرونِ گذشته نام او را بر سر زبانها در عرض نام ایشان کمتر آورده و اندکی او را نسبت به ایشان در پردهٔ خفا و خمول نگاه می‌داشته همانا بدون شک جنبهٔ دعوت دینی و تبلیغ مذهبی اشعار اوست نسبت به طریقهٔ اسماعیلیه و امامت مستنصر بالله، خلیفهٔ فاطمی مصر، که از این لحاظ عموم مسلمین فارسی‌زبان، خواه شیعهٔ اثناعشریّه که از عهد صفویه به بعد اکثریت جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند و خواه اهل سنّت و جماعت که تا عهد صفویه مذهب رسمی غالب سکنهٔ این سرزمین بوده است از حفظ اشعار و تعاطی آثار و افکار او تا درجه‌ای محترز و مجتنب می‌بوده‌اند و عموماً نسبت به او تا اندازه‌ای به نظر سوءِ ظن می‌نگریسته‌اند، و اگر از این نکتهٔ بخصوص صرف‌نظر کنیم ناصرخسرو به عقیدهٔ این ضعیف هیچ دست کمی از اساتید شش‌گانهٔ مذکور ندارد (ولی شاید حافظ را باید استثنا نماییم).

باز آقای دکتر غنی به کنجکاوی خود ادامه داده، گفتند اگر فرضاً یکی از ملل خارجه مثلاً انگلیس به ما پیشنهاد کنند که ما می‌خواهیم از هر یک از ملل روی زمین بزرگترین شاعر آنها را که به اتفاق آرای خودشان دارای این سمت باشد ــ ولی فقط یک نفر را، نه بیشتر ــ انتخاب کرده، مجسمهٔ او را بریزیم و در مرکز باغ هایدپارک[1] در شهر لندن نصب نماییم شما شخصاً کدام شاعر را مابین این شش نفر مذکور که به عقیدهٔ شما (و به عقیدهٔ اکثر مردم) اشعر شعرای ایران‌اند انتخاب خواهید کرد؟

جواب دادم به عقیدهٔ این جانب که باز گمان می‌کنم مطابق عقیدهٔ اکثریت عظیمهٔ فضلای ایرانی و همچنین فضلای غیر ایرانی که یا فارسی می‌دانسته‌اند یا به واسطهٔ ترجمه‌های خارجی با اشعار حافظ آشنایی پیدا کرده‌اند باشد، مابین جمیع شعرای درجهٔ اول زبان فارسی که اسامی عدهٔ کثیری از ایشان را خدمت سرکار عرض کردم و اسامی بقیه را به مطالعهٔ کتب تذکره و طبقات شعرا محول می‌کنم بدون هیچ استثناء، آن کسی که اشعار او مستجمع جمیع محاسن لفظی و معنوی شعر و جمیع

---

۱. هایدپارک از باغهای معروف لندن است و بسیار بزرگ و باصفا و گردشگاه عمومی اهالی آن شهر و در قسمت غربی لندن واقع است.

مزایای صوری و حقیقی کلام بلیغ و خود او افصح فصحای اولین و آخرین و املح شعرای متقدمین و متأخرین است و نسبت به کلیهٔ ستارگان قدر اول شعر در حکم آفتاب درخشان است نسبت به سایر نجوم آسمان، چنان که شاعر عرب گوید:

هی الشمس حسناً و النّساء کواکب　　اذا طلعت لم یبد منهّن کوکب

بدون هیچ تردید و تأمل خواجه شمس الحق و الملة و الدین محمد حافظ شیرازی ـ قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز ـ است که شعر او در عذوبت و لطافت و طراوت و سلاست و ملاحت و انسجام و مطبوعی و بی‌تکلفی به تصریح شاعر بزرگ قریب‌العصر با او، جامی[1] در بهارستان، قریب به سرحد اعجاز است[2] و وجود او نه فقط باعث افتخار ایرانیان بلکه مایهٔ مباهات نوع بشر است و فی‌الحقیقه اگر هر چند گاهی در طی قرون و ادوار و تعاقب دُهور و اعصار، یکی از این وجودهای خارق‌العاده که مظهر الطاف رحمانی و مَهبِط فیوضات روحانی و صفوت نوع انسانی‌اند از کَتمِ عدم به عرصهٔ وجود قدم ننهادندی و این دنیای تاریک زشت را به ظهور سراسر سرور و حُبور خود مزین و منور نساختندی و به افکار و آثار و اقوال و افعال و رفتار و کردار و گفتار خود نوع ضعیف انسان را مایهٔ سَلوَتی و اُسوَتی فراهم نساختندی، هر آینه، مرد خردمند را از زندگی در این غمکدهٔ خراب‌آباد و معاشرت با ابنای لئام اوغاد این گندپیرِ عروس هزارداماد به کلی ننگ و عار بودی و عدم هزار بار او را از این وجود خوشتر نمودی و نوع بشر را از آلام و مصائب این دار پرمحن و کدر اصلاً و ابداً دلخوشی و سَلوَتی به دست نبودی.

---

۱. تولد جامی در سنهٔ هشتصد و هفده و وفات حافظ در سنهٔ هفتصد و نود و دو بوده، پس جامی فقط بیست و پنج سال بعد از وفات حافظ متولد شده و بسیاری از کسانی را که حافظ را دیده بوده‌اند دیده بوده، در بهارستان در شرح احوال کمال خجندی گوید: «و بعضی عارفان که به صحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بودند چنین فرموده‌اند که صحبت شیخ بِهْ از شعر وی بود و شعر حافظ بِهْ از صحبت او».

۲. عین عبارت جامی این است: «حافظ شیرازی رحمه الله، اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب به سر حد اعجاز. غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران در سلاست و روانی، حکم قصاید ظهیر دارد نسبت به قصاید دیگران و سلیقهٔ شعر وی نزدیک است به سلیقهٔ شعر نزاری قهستانی، اما در شعر نزاری غَثُّ و سمین بسیار است، به خلاف شعر وی، و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نبود وی را لسان‌الغیب لقب کرده‌اند.» (بهارستان جامی، در روضهٔ ششم).

آقای دکتر غنی، یا از بابت حسن ظن بدون استحقاق نسبت به این جانب یا در اثر توافق سلیقهٔ طرفین در این‌گونه مسائل، جمیع آرا و عقاید نگارنده را راجع به شعر و شعرا و تفاوت درجات ایشان و مخصوصاً در آنچه راجع به حافظ خدمت ایشان عرض کرده بودم کاملاً پسندیده، تصدیق کردند و در کلیهٔ مطالب مذکوره صریحاً واضحاً، نه از باب مجامله و مماشات دیدم که با من به کلی توافق عقیده دارند.

در جلسهٔ بعد آقای دکتر غنی باز دنبالهٔ صحبتهای جلسهٔ قبل را گرفته، فرمودند: در هفتهٔ گذشته صحبتهای شما همه از شعرای درجه اول بود. حال می‌خواهم بدانم عقیدهٔ شما در باب شعرای درجهٔ دوم و سوم و هکذا به پایین چیست و کدامها از این شعرا را به عقیدهٔ شما شخص باید برای مطالعه و حفظ انتخاب نماید و کدامها را کنار بگذارد؟

جواب دادم اغراض و مقاصد در مطالعهٔ اشعار شعرا به‌غایت مختلف است. برای بسیاری از اشخاص غرض اصلی از تتبّع دواوین شعرا، نه جنبهٔ ذوقی و حظّ و تمتّع از آن اشعار است بلکه مقصد عمدهٔ ایشان استفاده‌های دیگری است. مثلاً کسی که درصدد تألیف کتابی است در نحو و صرف زبان فارسی، یا کسی که مشغول تألیف فرهنگ جامع با شواهدی است برای همان زبان[1]، یا کسی که دست به کار تألیف کتابی است در تاریخ ادبیات زبان فارسی، مقاصد این سه نفر از تتبّع و تصفّح دواوین شعرا، به ترتیب ذکری، یکی استفاده از فواید نحوی و صرفی مستنبط از آن اشعار است و دیگری جمع کردن شواهد برای ضبط الفاظ یا تثبیت معانی کلماتی که در فرهنگ خود فراهم آورده، و سومی اطلاع از درجات تحول زبان فارسی و تغییرات و تبدیلات عارضه بر آن زبان در طی قرون گذشته از عهد

---

۱. مانند دوست فاضل دانشمند ما آقای علی‌اکبر دهخدا ــ مُدَّ ظِلُّه‌العالی ــ که قریب سی سال است بدون فتور و توانی مشغول جمع‌آوری مواد فرهنگ جامعی هستند برای زبان فارسی با شواهد کثیرهٔ بسیار مفصلِ متنوعِ مبسوط برای هر یک از معانی حقیقی یا مجازی هر کلمه و تاکنون متجاوز از یک میلیون ورقهٔ یادداشت در این خصوص جمع کرده‌اند و اگر روزی اِن شاءَ الله اسباب مساعدت نماید و این مسوّداتِ خارج از حدِّ احصا مرتب شده و به پاکنویس مبدل گردد، بزرگترین و جامعترین و نفیس‌ترین فرهنگی از آن عمل خواهد آمد که از بعد از اسلام تاکنون برای زبان فارسی فراهم آورده شده است و گویا متجاوز از صد هزار بیت شعر ملتقط از اغلب دواوین شعرای مشهور و غیرمشهور برای شواهد این فرهنگ عجیب جمع کرده‌اند.

طاهریان و صفاریان و سامانیان، الی یومنا هذا، و برای این اشخاص تفاوت درجات شعرایی که ایشان به اشعار ایشان استشهاد می‌کنند فرقی نمی‌کند و همین قدر که آن اشعار از حیث صحت، یعنی از حیث مطابقت با قواعد صرفی و نحوی و لغوی زبان نقیصه‌ای نداشته باشد، یعنی آن شاعر مفروض، به کلی عامی بَحتِ بسیطِ جاهل به زبان خود نباشد، استشهاد به اشعار ایشان برای منظوری که این مؤلفین تعقیب می‌کنند صحیح و مجاز و مصوّب است، خواه آن شاعر از شعرای درجهٔ اول باشد یا از شعرای درجهٔ دوم و سوم الخ.

و به شرح ایضاً، کسی که مثلاً درصدد تذکرة الشعرایی است، این چنین شخصی لابد برای جمع‌آوری بعضی اطلاعات و معلومات راجع به بعضی شعرا مجبوراً به دواوین ایشان رجوع خواهد کرد تا پاره‌ای اشارات تاریخی راجع به اوضاع و احوال شاعر مفروض و ممدوحین او و عصر او و محل نشو و نمای او و غیر ذلک از جزئیات به دست بیاورد؛ چنان‌که بسیاری از مستشرقین اروپایی در خصوص بعضی شعرای فارسی‌زبان این کار را کرده‌اند، مثلاً «نولدکه» آلمانی راجع به فردوسی، و «ایته» آلمانی راجع به رودکی و کسایی، و «ژوکوفسکی» روسی راجع به انوری، و مرحوم «ادوارد براون» انگلیسی راجع به ناصرخسرو، و «خانیکوف» روسی راجع به خاقانی، و جمع کثیری از ایشان راجع به خیام، و خود نگارندهٔ این سطور راجع به مسعود سعد سلمان و شیخ عطار و غیر آن دو. برای چنین کسان نیز تفاوت درجهٔ شعرای منظور ایشان در رتبه واضح است که به هیچ وجه فرقی و تفاوتی نمی‌کند، چه غرض اصلی ایشان مجردِ جمعِ اطلاعات تاریخی و رجالی است راجع به آن شعرا، نه خوبی و بدی اشعار ایشان.

و همچنین مورخی که به بعضی از منظومه‌های تاریخی از قبیل منظومهٔ شمس‌الدین کاشانی در تاریخ سلطان اولجایتو خدابنده[1]، یا شهنشاه‌نامهٔ احمد تبریزی در تاریخ مغول از چنگیزخان تا ابوسعید[2] یا ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی در تاریخ عرب و ایران و مغول محتوی بر هفتاد و پنج هزار بیت در بحر متقارب[3]، یا تیمورنامهٔ هاتفی در تاریخ امیر تیمور گورکان، و سایر منظومه‌هایی از این قبیل رجوع می‌نماید واضح است که غرض او از این کار فقط استفادهٔ تاریخی است و کاری به خوبی و بدی آن اشعار

---

۱. رجوع شود به فهرست نسخ فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس، تألیف ادگار بلوشه، ج ۳، ص ۱۸۰.
۲. رجوع شود به ذیل فهرست نسخ فارسی موزهٔ بریطانیه، تألیف ریو، ص ۱۳۵.
۳. رجوع شود به همان ذیل مذکور از ریو، ص ۱۷۴ـ۱۷۲.

ندارد و برای او نیز تفاوت رتبهٔ شعرای صاحبان آن منظومه‌ها اصلاً و ابداً هیچ اهمیتی ندارد، مثل همان ظفرنامهٔ مشارالیه حمدالله مستوفی که اشعار کتاب مزبور از حیث شعریت چندان قابل ملاحظه نیست بلکه بسیار سست و ضعیف نیز به نظر می‌آید ولی مع‌ذلک از حیث موضوع، یعنی از لحاظ جنبهٔ تاریخی، کتاب مزبور، بخصوص قسمت اخیر آن که عبارت است از بیست و پنج هزار بیت در تاریخ مغول، چون خود مؤلف معاصر این سلسلهٔ سلاطین بوده است عدیم‌النظیر و حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای است.

و همچنین است حال کسی که غرض او از تتبّع دواوین شعرا مثلاً جمع کردن اسامی حیوانات یا نباتات یا گلهاست یا جمع کردن اسامی امراض، یا اسامی آوازها و آلات موسیقی، یا اسامی صور آسمانی و ستارگان و غیره و غیره برای اطلاع از اصطلاحات علوم و فنون حیوان‌شناسی یا گیاه‌شناسی یا طب یا موسیقی یا نجوم و غیر ذلک در ادوار مختلفهٔ تاریخ و سایر مقاصد و اغراض از این قبیلها که نهایت ندارد. برای این چنین اشخاص نیز بدیهی است که خوبی و بدی آن اشعار و تفاوت درجات آن شعرا در نقص و کمال اصلاً و ابداً اهمیتی ندارد و به هیچ وجه فرقی به حال ایشان نمی‌کند.

ولی اگر غرضِ شخص از مطالعهٔ دواوین شعرا، خودِ اشعار باشد از لحاظِ شعریتِ آنها، یعنی غرض اصلی او حظّ روحانی و ذوق و حال و تمتّع از حسن و لطف و زیبایی خود آن اشعار باشد، نه نکات فرعی ثانوی سابق‌الذکر، در این صورت عقیدهٔ این جانب این است که چون عمر کوتاه است و علوم و فنون و صنایع زیبا و صنایع عملی و سایر حاجیات و کمالیات انسان بسیار مفصل و باعرض و طول است و استفاده از جمیع اصول و فروع و شعب متکثّرهٔ متنوعهٔ آن علوم و فنون و صنایع برای انسان معمولی در این عمرهای عادی امکان‌پذیر نیست چنان‌که آن حکیم گفت: **العمر قصیر و الصناعة طویلة فخذ الأهمّ منها فالأهمّ**، و از طرف دیگر چون اشعار این‌گونه شعرای درجهٔ دوم و سوم الخ که محل گفتگوی ماست فاقد هر گونه حسن و زیبایی و لطف و رونق است و بجز تزیینات لفظی و آرایشهایِ صوریِ ظاهریِ سطحی که از ورای آنها هیچ فایده‌ای یا حظّی و لذتی و تمتّعی به چنگ خواننده نمی‌آید و جز طمطراقِ الفاظِ فارغ از هر گونه معانی جدّی و عاری از هر نوع لطایف معنوی و نکات فلسفی و حکمی و عرفانی و ذوقی و نحو ذلک از مقاصد شعرای فحول هیچ‌چیز دیگری نیست، چنان‌که سعدی گوید:

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

پس بنابراین، انسانِ عاقل که قدر وقت را می‌داند، نباید این دقایق کوتاه عمر خود را که هیچ عوضی و بدلی برای آن متصور نیست در چیزهایی صرف نماید که حائز درجهٔ اول از اهمیت یا فایده یا لطف و زیبایی نباشد و اگر این اصل را مسلّم داشت پس نباید در جایی که آثار و افکار و اشعار امثال رودکی و دقیقی و فردوسی و عنصری و فرّخی و منوچهری و ناصرخسرو و خیام و معزّی و سنایی و انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و جلال الدین رومی و سعدی و حافظ و نُظرای ایشان از بزرگترین شعرای درجهٔ اول در میان است اوقات گرانبهای خود را که مثل برق خاطف گذرنده است در مطالعه یا بحث و تحقیق و کاوش در اشعار شعرایی مانند ازرقی و رشید وطواط و فریدالدین احول و نجیب‌الدین جرپادقانی و قوامی گنجه‌ای و بدر جاجرمی و مجد همگر و امامی هروی و خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی و امثال ایشان از شعرای درجهٔ دوم و سوم به پایین یا اشعار شعرای دورهٔ صفویه که بزرگترین دورهٔ انحطاط ادبی ایران است از قبیل عرفی شیرازی و محتشم کاشی و صائب تبریزی و کلیم کاشی و طالب آملی و وحید قزوینی و صدها امثال ایشان که تذکره‌های متأخرین مانند تذکرهٔ طاهر نصرآبادی و غیره مشحون از اسامی مجهول ایشان و اشعار سخیفِ خنکِ بی‌طعم و بوی بی‌حلاوتِ بی‌روح ایشان است بیهوده تلف نماید.

بنابراین مقدمات، پس اگر شخص فی‌الواقع دارای ذوق ادبی و شعری و همتی عالی و شعردوست و شعرفهم است و میل دارد که از مطالعهٔ اشعار بهترین شعرای زبان فارسی متمتّع گردد، یعنی قصد او از این امر فقط حظّ نفسانی و لذت روحانی و ذوق و وجد و حال است نه استفاده‌های دیگر، که در سابق بدان اشاره شد، این چنین کسی به عقیدهٔ این ضعیف باید بدون تردید و بدون تذبذب فقط و منحصراً به مطالعهٔ دواوین بزرگترین شعرای درجهٔ اول زبان فارسی که حائز حسن بی‌منتها و زیبایی و لطف درجهٔ اعلا و اقصی‌اند اقتصار نماید و از تتبّع دواوین شعرای درجهٔ دوم و سوم الخ، یعنی از تماشای حسن ناتمام و زیباییهای خام، تا چه رسد به زشتیهای صرف و سخافتهای محض، مطلقاً صرف‌نظر نماید و به هیچ

وجه پیرامون آنها نگردد و در این باب دستورالعمل مولانا جلال الدین رومی را کار بندد که فرموده:

من بندهٔ خوبانم هرچند بدم گویند　　با زشت نیامیزم هرچند کند نیکی

این بود نمونه‌ای از یکی دو مجلس از مجالس صحبتهای هفتگی ما که چون ربط مستقیمی با موضوع کتاب حاضر داشت تا آنجا که در خاطر مانده بود در اینجا ایراد کرده آمد تا چنان که در فوق گفته شد تصوری اجمالی از نوع صحبتهای ما به دست آید. و ناگفته نماند که آقای دکتر غنی چون عمدهٔ تحصیلات طبی ایشان در مدت شش یا هفت سال تمام در یکی از مراکز مهم بلاد عربی‌زبان یعنی در بیروت انجام یافته بوده، به این مناسبت زبان عربی را بسیار خوب می‌دانستند و از ادبیات آن زبان تا درجهٔ کافی مستحضر بودند و لهذا از برکت این زبان وسیع علمی ادبی کثیر الانتشار (که بیش از هزار و سیصد سال است به توسط هزارها از علمای بزرگ و نویسندگان و شعرا و مؤلفین، ورزیده و حلاجی و نرم شده و قابل هر گونه تصریفی و اشتقاقی و دارای هر گونه اصطلاحات علمی و ادبی و فنی گردیده و در تمام این مدت متمادی یگانه زبان علمی بین‌المللی جمیع بلاد مسکونی مسلمین از حدود شرقی هند الی اقاصی بلاد مغرب و آسیای مرکزی و اروپای شرقی بوده و هنوز نیز این رتبه را در اغلب بلاد اسلام از دست نداده است) حس کنجکاوی برای مباحث ادبی در ایشان فوق‌العاده تحریک شده بود و گمان می‌کنم این اندازه تمایل شدیدی که ایشان همواره نسبت به ادبیات و ذوقیات از خودشان نشان می‌دادند بدون شک به علاوهٔ استعداد ذاتی و قابلیت فطری معلول همین علت بوده است لاغیر.

باری، این جانب از مشاهدهٔ این همه شوق و شعف و ولع مفرط ایشان به این قبیل مسائل، از همان وقت حدس می‌زدم که در آینده اگر اسباب مساعدت نماید و با عوایقی خارج از اختیار انسان که غالباً در طی دورهٔ زندگی برای شخص روی می‌دهد و او را از پیروی تمایلات فطری خود منحرف می‌نماید مصادف نشوند، ایشان با وجود اشتغال به صناعت طبّ که متن کار ایشان است از به کار انداختن استعداد ادبی خود نیز حتماً دست برنخواهند داشت و چون از همان اوقات بحبوحهٔ جوانی، ایشان را به طرز خاصی مفتون افکار و اشعار حافظ و طرز فلسفهٔ او و نوع خیالات او و تصور او از این دنیایی که ما همه در آن زندگی می‌کنیم به جا آورده بودم تقریباً پیش‌بینی می‌کردم که اولین قدم ایشان در راه مساعی ادبی شاید

این خواهد بود که گوشه‌ای از این پردهٔ ضخیمی را که از عصر حافظ تا کنون بر روی اوضاع و احوال او و محیطی که وی در آن نشو و نما کرده و تاریخ عصری که این چنین وجود خارق‌العاده را به عمل آورده و ملوک و حکامی که وی در عهد امارت ایشان ظهور نموده و شهرت عالمگیر به هم رسانیده افکنده شده است بردارند و تحقیق بیشتری و تتبّع عمیق‌تری در این‌گونه مسائل که همه‌کس با نهایت اشتیاق به اطلاع از آنها مایل است ولی تا کنون کسی «**کَمایَنبَغی و یَلیق**» به کشف قِناع آنها موفق نگردیده و به اشباع و تفصیل در این مباحث غوری نکرده و جمیع مدارک ممکنه را در این خصوصها به نحو استقصا تتبع ننموده، ایشان شاید موفق شوند که این کار را انجام دهند.

آقای دکتر غنی در آذرماه ۱۳۰۷ هجری شمسی (نوامبر ۱۹۲۸) از سفر دوم خود به پاریس به ایران مراجعت کردند و به واسطهٔ اشکالاتی که اهالی ایران به علل معلوم‌الحال در این بیست سال اخیر در مکاتبهٔ با خارج داشتند تقریباً مکاتبهٔ مابین ما منقطع شد و جز ندرتاً بعضی نامه‌های بسیار مختصر احوالپرسی و نحو ذلک مابین ما ردّ و بدل نمی‌شد و من دیگر به طور مستقیم چندان اطلاعی از احوال و اوضاع ایشان نداشتم تا آنکه در اواخر شهریور ۱۳۱۸ هجری شمسی (اواخر سپتامبر ۱۹۳۹) به واسطهٔ ظهور جنگ در اروپا و صعوبت اقامت امثال ما خارجیها در آن صفحات، این جانب از پاریس به وطن مألوف یعنی طهران معاودت کردم و پس از ده سال انقطاع روابط، باز به ملاقات آقای دکتر غنی محظوظ شدم و با تعجب به رأی‌العین دیدم که اغلب پیش‌بینی‌هایی که من در ده دوازده سال قبل در پاریس در حق ایشان می‌کردم به حکم «**اَلفالُ عَلیٰ ما جَریٰ**» صورت خارجی به خود گرفته و از عالم حدس و تخمین به حَیِّز فعلیت و یقین درآمده و تمایل فطری ایشان به ذوقیات، ایشان را در این مدت آسوده نگذارده و اولین شاخ و برگ و ثمرهٔ خود را به ظهور آورده است. نخستین قدمی که در این راه دیدم ایشان برداشته بودند ترجمه و طبع دو داستان معروف نویسندهٔ مشهور فرانسه آناتول فرانس بود که در کمال خوبی با انشای روان منسجم و به کلی عاری از جمیع این سخافتهای اختراعی این سنوات اخیره، به اضافهٔ حواشی و توضیحات بسیار مفید، از عهدهٔ آن برآمده بودند: یکی داستان طایس که از شاهکارهای مشهور نویسندهٔ فرانسوی مزبور است و مکرر در اپرای پاریس به معرض نمایش گذارده شده و دیگری داستان عصیان فرشتگان.

و دومین عمل بسیار مفید مهمی که دیدم ایشان مدتهاست دست به کار تهیهٔ آن شده ولی هنوز به اتمام نرسانیده‌اند همان چیزی است که سابق نیز به آن اشاره کردم و سالها بود امید انجام این عمل را از ایشان داشتم یعنی تحقیق دقیق در آثار و اشعار و احوال حافظ و تاریخ کامل مفصل مبسوط فارس و نواحی مجاوره در قرن هشتم که قرن حافظ است و کلیهٔ اطلاعات و معلومات و توضیحات دیگری که در خصوص حافظ می‌توان به دست آورد. وقتی که وارد طهران شدم دیدم آقای دکتر غنی سالیان دراز است که در جمیع مواضیع مذکوره تتبّع تامِ کاملِ دقیق نموده و کلیهٔ مدارک خطی و چاپی راجع به این مباحث را که در طهران دسترسی به آنها کمابیش ممکن است با نهایت دقت استقصا کرده‌اند و کوچکترین مسئله‌ای را که به نحوی از أنحا، از نزدیک یا دور، با حافظ تماسی داشته یا ممکن است تماسی داشته باشد جستجو و تفحص کرده و به قدر مقدور روشن ساخته‌اند و تاریخ مشروح مفصل ملوک و حکام معاصر حافظ را در فارس و مضافات، از قبیل آل اینجو و آل مظفر و امرا و وزرای ایشان که بسیاری از ایشان ممدوحین حافظ نیز بوده‌اند از جمیع مآخذ ممکنهٔ متفرقه، که عدهٔ کثیری از آنها نسخ خطی بسیار نایاب می‌باشد،[1] در یک جا جمع آورده‌اند و اغلب قصاید و غزلیاتی را که حافظ در مدح ملوک و امرا و وزرای مذکور سروده، یا در آنها اشاره به بعضی از وقایع تاریخی

---

۱. از قبیل مجمع فصیح خوافی، و تاریخ آل مظفر از حافظ ابرو، و تاریخ سربداران و تاریخ طغا تیمور و تاریخ آل کرت و جغرافیای تاریخی، همه از همان مؤلف، و تاریخ آل مظفر موسوم به مواهب الهی از معین‌الدین یزدی، و مطلع‌السعدین عبدالرزاق سمرقندی، و جامع‌التواریخ حسنی، تألیف حسن بن شهاب‌الدین حسین بن تاج‌الدین یزدی معروف به ابن شهاب یزدی در سنهٔ هشتصد و پنجاه و پنج، نسخهٔ مورخهٔ هشتصد و هشتاد که نسخهٔ منحصربه‌فردی از آن در کتابخانهٔ ملی طهران محفوظ است، و دیگر بعضی جُنگها و مجامیع خطی قدیمی منحصربه‌فرد، مانند جُنگی بسیار عظیم‌الحجم متعلق به جناب آقای حاج سید نصر الله تقوی ــ مُدَّ ظِلُّه العالی ــ که در حدود هشتصد و بیست و سه هجری در شمال بین‌النهرین و ظاهراً در ماردین به توسط شخصی موسوم به عبدالحی جمع شده و گویا به خط مؤلف است، و جُنگ دیگر که به اهتمام تاج‌الدین احمد وزیر در سنهٔ هفتصد و هشتاد و دو فراهم آورده شده، به این معنی که اغلب فضلا و علمای معاصر او به خواهش او چیزی به خط خود در آن جُنگ نوشته‌اند و نسخهٔ منحصربه‌فرد آن در کتابخانهٔ بلدیهٔ اصفهان محفوظ است، و جُنگی دیگر که عبارت است از منشآت یکی از نویسندگان معاصر آل اینجو موسوم به جلال‌الدین فریدون عکاشه، مورخهٔ هفتصد و هشتاد و شش، متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی طهران، و غیره و غیره.

عصر خود نموده، همچنین غزلهایی که بعضی شعرای معاصر حافظ در استقبال غزلهای او ساخته‌اند یا برعکس غزلهایی که خود حافظ به استقبال بعضی شعرای متقدمین یا معاصرین خود انشا نموده، جمیع این اشعار و قصاید و غزلیات را برای اینکه خواننده در هر قدم محتاج به رجوع به دواوین مختلفهٔ شعرای متفرقه که اغلب دواوین آنها بسیار کمیاب بلکه نایاب است نشود، آقای دکتر غنی در این کتاب به تمامها و کمالها نقل کرده‌اند. و همچنین تاریخ ظهور تصوف در ایران و اصول و منابع آن و تحولات آن و سیر تاریخی آن تا عصر حافظ و بالأخره شرح احوال بسیار مفصل مبسوط خود حافظ را با تمام جزئیات و تفاصیل و کیفیات آن، جمیع این مواضیع را تا آنجا که وسع و مقدور ایشان بوده و از مدارک حاضره در طهران استفاده راجع به آنها امکان داشته از مدتهای مدید به این طرف با نهایت صبر و حوصله و پشتکار، تحقیق و تفتیش و تنقیب نموده و یادداشتها و مسوّدات و مواد فوق‌العاده زیادی در این خصوصها جمع کرده‌اند که پاکنویس مجموع آن مواد و مسوّدات تا آنجا که من دیده‌ام و تخمین می‌توانم بزنم گویا متجاوز از سه هزار صفحه به قطع صفحات کتاب حاضر خواهد شد و مجموع این مباحث و تحقیقات را به طبق طرحی که قبلاً برای خود تنظیم نموده‌اند خیال دارند در تألیفی عجالتاً در ضمن سه مجلّد که عنوان عام مجموع آنها بحث در آثار و افکار و احوال حافظ خواهد بود و عنوان مجلّد اول از آنها که عبارت است از همین کتاب حاضر مطبوع: تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم، و عنوان مجلّد دوم: تاریخ اوضاع و احوال علمی و ادبی و اجتماعی عصر حافظ در فارس و مضافات و ایالات مجاوره، و عنوان مجلّد سوم: شرح حال و زندگانی حافظ و بحث در نحوهٔ خصوصی افکار و اشعار او (ولی ممکن است که به واسطهٔ علاوه کردن بعضی ضمایم و اضافات و متممات که خیال دارند بر سه مجلّد اصلی مذکور الحاق نمایند عدهٔ مجموع مجلّدات به پنج یا شش مجلّد بالغ گردد) مرتب نموده و اِن شاءَ الله به طبع رسانند.

و اگر موانعی خارجی پیش نیاید و آقای غنی اِن شاءَ الله تعالی به اتمام باقی این مجلّداتِ تألیف نفیس موفق گردند، بدون هیچ شک و شبهه خدمت بسیار شایانِ نمایانی به ادبیات زبان فارسی عموماً و به آثار و افکار و اشعار خواجهٔ بزرگوار ــ **قَدَّسَ الله روحَهُ و اَوْصَلَ فُتوحَهُ** ــ خصوصاً، از خود به یادگار گذارده خواهند بود و هواخواهان روزافزون بی‌حد و مَرِّ این نابغهٔ نوع بشر را غریق احسان و رهین شکر

و امتنان خود خواهند نمود. از خداوند متعال مسئلت می‌نماییم که توفیق اتـمام مجلّدات دیگر این کتاب نفیسِ مفیدِ مُمَتِّع دلکش را به ایشان کـرامت فـرمایاد و وسایل تسهیل عمل را از هر جهت برای ایشان فراهم کناد، بِمَنِّه و کَرَمِه.

و نا گفته نگذریم که با وجود کثرت دقت و اهتمام آقای دکتر غنی در تصحیح این مجلّد اول، باز ظاهراً در نتیجهٔ کثرت اشتغال و ضیق مجال و نداشتن وقت وسیع کافی برای معاینهٔ دقیق اجزای نمونهٔ مطبعه و مقابلهٔ جمیع سطور و کلمات آنـها حرفاً به حرفٍ با پا کنویس اصلی خودشان بعضی اغلاط و تحریفات و اشتباهات جزئی که اغلب اغلاط مطبعی است و بعضی دیگر اغلاط مدارک و مآخذی است که ایشان از آن نقل کرده‌انـد در بـعضی مـواضـع ایـن مـجلّد روی داده است کـه اِن شاءَ الله همهٔ آنها را در غلطنامهٔ آخر کتاب تصحیح خواهند نمود تـا نـفع ایـن تألیف اَتَمّ و فایدهٔ آن اعمّ گردد و حق این کتاب نفیس که نتیجهٔ زحمات چـندین مدت متمادی است ادا شده باشد.

به پایان رسید مقدمهٔ عبد ضعیف محمد بن عبدالوهاب قزوینی بر مجلّد اول از کتاب بحث در آثار و افکار و احوال حافظ تألیف دوست فاضل ارجمند خود آقای دکتر قاسم غنی ــ مُدَّ ظِلُّه العالی ــ در روز سه‌شنبه، دهم شهریورماه سنهٔ ۱۳۲۱ هجری شمسی مطابق با هجدهم شهر شعبان سنهٔ ۱۳۶۱ هجری قمری در قریهٔ حصار بوعلی از قرای شمیران، حومهٔ طهران.

مقدمهٔ مؤلف کتاب

مقصود اصلی از این کتاب، بحث در آثار و افکار و احوال حافظ است و به این جهت لازم است که از حیات فردی او و حیات اجتماعی و تاریخ اوضاع و احوال سیاسی و ادبی عصر او نیز بحث کنیم زیرا افکار و آثار هر کسی ساختهٔ حیات فردی و حیات اجتماعی عصر اوست.

غالباً اشخاص نزدیک‌بین و آنهایی که به طور سطحی به آثار ادبی می‌نگرند چنان می‌پندارند که نویسنده، برحسب تصادف و اتفاق و بدون علل و شروط معین اثر صنعتی و ادبی به وجود می‌آورد و پیدایش شاهکار صنعتی را یک چیز شخصی می‌دانند و همچنین گِرَوِش و شیفتگی مردم را به آن اثر صنعتی و ادبی، امرِ تابع سلیقهٔ فردی می‌پندارند؛ به عبارت اُخریٰ امور صنعتی و ادبی را تابع قوانین ثابت نمی‌شمرند بلکه به قول «هیپولیت‌تن» چنان می‌پندارند که در حکم نسیمی است که به حکم تصادف و اتفاق وزیده است، در حالی که وزش نسیم هم تابع قوانین و مقرراتی است معین و محقق و باید کوشید و دقت کرد و آن قوانین و مقررات را پیدا کرد.

هر نویسنده و هر شاعر و به طور کلّی هر فردی در هر عصری و به هر شکلی که زندگانی می‌کند از تأثیر آن عصر و آن شکل زندگانی بیرون نیست بلکه خود او و آثار و افکار و احوال او معلول یک سلسله علل هستند که غالباً خود انسان نفوذ و سلطه‌ای بر آن علل ندارد، به طوری که می‌توان گفت که حرکت تاریخی حرکت جبری است که تأثیر اختیار در آن بسیار محدود است، به این معنی که اَشکال مختلفهٔ حیات اجتماعی و حیات افرادی که جامعه از آن تشکیل می‌یابد نتیجهٔ تأثیر علل و اسبابی است که از اختیار انسان خارج است.

پاره‌ای از این علتها مادی هستند و پاره‌ای معنوی. مثلاً هوای لطیف شیراز و صفای آب رکن‌آباد و زیبایی گلگشت مصلا در فصل بهار جزءِ علل مادی هستند که در پرورش قریحه و ذوق حافظ و امثال او دخالت دارند و همچنین آشفتگی اوضاع

و تحولات پیاپی و گرمی بازار ریا و انقطاع خیرات و مبرّات و جهل و خشونت مردم، همهٔ اینها یا عکس اینها بدون شبهه در الهامات و طرز افکار و آثار شاعر مؤثرند.

علاوه بر اینها عوامل وراثتی نیز به نوبهٔ خود بسیار مهم بلکه بزرگترین عوامل است، به این معنی که صفا و لطف آب و هوا و مناظر زیبای شیراز، هر شیرازی را خواجه حافظ نمی‌کند و مشاهده و مطالعهٔ اوضاع و احوال عصر در هر بیننده‌ای همان تأثیر عمیقی را که در شخص حکیم روشن‌بین و صاحب‌نظری می‌نماید، به وجود نمی‌آورد بلکه قبول خاطر و لطف سخن خداداد است و حافظ شدن موهبتی است که باید از دیوان فطرت رسیده باشد.

به حکم تجارب علمی نمی‌توان فردی [را] تصور کرد که مستقل از این‌گونه مؤثرات زندگانی کرده باشد. به قول اهل علم، تصادف و اتفاق محال است. هر چیزی در دنیا از جهتی نتیجه و از جهت دیگر علت است، به این معنی که نتیجه علت یا عللی است که مسبوق بر آن بوده و مقدمه است برای آثاری که بعد از آن پیدا خواهد شد و اگر چنین نبود سبب و ربطی بین قدیم و جدید وجود نمی‌داشت.

در هنرهای زیبا، هر اثری جزئی است از یک کل که برای شناختن آن اثر، اول شناختن آن کل لازم است، به این معنی که یک قطعه شعر یا یک پردهٔ نقاشی یا یک مجسمه هر یک از اینها قسمتی است از یک مجموعه، یعنی مجموعهٔ آثار آن هنرمند که مؤلف این اثر است.

واضح است که آثار مختلف یک مؤلف همه با هم خویشاوندی و قرابت دارند و مانند دختران یک پدر به طور نمایانی شبیه یکدیگرند. هر مؤلفی سبکی خاص خود دارد که در همهٔ آثارش نمایان است؛ اگر نقاش است رنگی مخصوص کار می‌کند، پررنگی یا کمرنگی خاصی را می‌پسندد، کیفیت مخصوصی به رنگ‌آمیزی می‌دهد، در انتخاب سرمشق، در طرز ترکیب و در طریقهٔ اجرای کار خود خصوصیاتی دارد؛ اگر نویسنده است در انتخاب اشخاص خود، در کیفیت بند و بستهای قصهٔ خود، در طرز ختم داستان خود و همچنین در طرز انشاء و استعمال لغات دارای سلیقهٔ مخصوص به خود می‌باشد. به همین جهت است که اهل خبره و بصیرت آثار بی‌امضای اساتید را تقریباً می‌توانند تشخیص بدهند و حتی می‌توانند بگویند این اثر متعلق به کدام دوره از ادوار حیاتی مؤلف است. و این اولین حسابی است که دربارهٔ اثر هر مؤلفی باید به کار برده شود.

علاوه بر این، مجموعهٔ دیگری است که این مؤلف جزءِ آن محسوب می‌شود. این مجموعه که بزرگتر از مجموعهٔ شخصی آن مؤلف است عبارت است از مکتبی که در عصر و کشور مؤلف بوده و این مؤلف فردی از آن خانواده محسوب می‌شود. مثلاً شکسپیر که در بادیِ نظر تصور می‌شود خارقه بوده است، بی‌سابقه و مانند سنگی که از آسمان افتاده باشد ناگهان ظاهر شده، چنین نیست بلکه در عصر و در کشور او درام‌نویسان دیگر بوده‌اند که همه همان سبک و همان روش را داشته‌اند، مانند وبستر و فرد و ماسینگر و مارلو و بن جونسون و امثال آنها.

روبنس را تصور می‌کنیم که یک نقاش منحصربه‌فرد و بی‌سابقه بوده است ولی وقتی در بلژیک تابلوهای کلیساهای بروکسل و آنورس و بروژ و گان را می‌بینیم می‌فهمیم که در عصر روبنس یک عده نقاش بوده‌اند که همه همین ذوق را داشته‌اند و در میان همهٔ اختلافات ظاهری، یک وجه جمع و مابه‌الاشتراکی با هم دارند. بنابراین برای مطالعه و تحقیق در باب هنر روبنس لازم است که این مجموعهٔ بزرگ را، یعنی مکتب نقاشان عصر و کشور او را در نظر بگیریم. این است قدم دوم.

کار سومی که باید کرد آن است که محیط عمومی یعنی اوضاع و احوال مردم عصر مؤلف را تحقیق کنیم زیرا ذوق و سلیقهٔ هر مؤلفی و هنرمندی با ذوق و سلیقهٔ عمومی آن عصر ارتباط تمام دارد. فیدیاس و اپیکتتوس نمونهٔ مردم عصر خود بوده‌اند و از جنس همان آزادمردان بوده‌اند که در ورزش‌خانه‌ها با بدنهای عریان به پرورش و زیبایی اندام می‌پرداخته‌اند و در میدانهای عمومی در مصالح کشور رأی می‌زده‌اند.

در اسپانیا از قرن شانزدهم تا نیمهٔ قرن هفدهم دورهٔ عظمت هنرمندی بوده است و نقاشها و شعرای بزرگ همه در آن دوره به ظهور رسیدند زیرا در این دوره همهٔ مردم به منتهادرجه، شور جنگجویی و دلاوری و جهانگیری و حرارت مذهبی داشتند، چنان که در تواریخ دیده می‌شود و بسیاری از شعرای این دوره خود از جنگجویان و پهلوانان این جنگها بوده‌اند.

پس باید برای شناختن هر اثری و هر مؤلفی حالت عمومی و ذوق و اخلاق مردم آن عصر را هم در نظر گرفت.

صنایع و آداب با ظهور یک حالت روحی عمومی به ظهور می‌آید و با زوال آن زایل می‌شود. مثلاً در یونان فن تراژدی در زمان جنگ با ایران و فتح یونانی‌ها پیدا

شد و بعد بر اثر شکست یونانی‌ها از مقدونیه و انحطاط روح حماسی یونان از میان رفت.

وضع نشو و نمای صنایع و آداب، مثل نشو و نمای گیاهها، تابع محیط است. وقتی که از یک منطقهٔ جنوبی به طرف شمال سیر می‌کنیم ملاحظه می‌شود که برحسب اختلاف مناطق چقدر گیاهها مختلف می‌شوند: اول درخت نارنج و پس از آن زیتون و تاک و پس از آن کاج، قدری دورتر صنوبر و سرو و بعد گیاههای قطبی هر یک در منطقهٔ مخصوصی و در تحت تأثیر درجه حرارت و رطوبت خاصی می‌رویند که محیط طبیعی نامیده می‌شود.

در صنایع و ادبیات نیز مناطق معنوی شبیه به این مناطق طبیعی هست که هر یک محصول جداگانه‌ای دارند.

بحث در این موضوع همان است که فلسفهٔ صنایع و آداب[1] نامیده می‌شود. این بحث مبنی بر اصول «فلسفهٔ ثبوتی» است و در حقیقت عبارت است از به کار بردن روش تجربی در مسائل مربوط به صنایع ظریفه و تجزیه و تحلیل یک سلسله امور واقعی برای کشف قوانین و روابط آنها.

حاصل آنکه تاریخ‌نویسی یا نقد ادبی امروز ناچار با این‌گونه مطالب مواجه است و کار مورّخ و ناقد کشف همین علل و اسباب و یافتن تناسب و ارتباط بین مقدمات و نتایج است.

بنابراین افکار و آثار و احوال حافظ که موضوع بحث ماست محصول و نتیجهٔ یک سلسله مؤثرات و مقدمات گوناگون است از قبیل زمان و مکان و اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و دین و مذهب و فلسفه و عرفان و علم و صنعت عصر حافظ که همه کم یا بیش در او مؤثر بوده و در پرورش قریحه و بارآوردن سنخ فکر و نظرهای خاص او نفوذ داشته است و تا همهٔ این عوامل را مطالعه نکنیم و اثر هر یک را بدقت نسنجیم ممکن نیست حافظ را بخوبی بشناسیم و به فکر او آشنا شویم.

بنابراین مطالب این کتاب و سبک بحث ممکن است با آنچه تا کنون دربارهٔ حافظ گفته و نوشته‌اند تفاوتی داشته باشد زیرا روش بحث ما این است که ذکر شد و هر گاه اختلافی مشاهده شود به علت اختلاف در روش بحث است.

---

۱. اقتباس از کتاب فلسفهٔ صنایع و آداب، هیپولیت‌تن، نقاد معروف فرانسه در قرن نوزدهم میلادی.

البته معلوم است که پیدایش این روش در اعصار اخیر نتیجهٔ تحولاتی است که در شعب متنوعهٔ علوم، از روان‌شناسی و علوم حیاتی و فلسفه و مردم‌شناسی و علوم اجتماعی و غیره حاصل شده است و در حقیقت همان روش تجربی و فلسفهٔ ثبوتی است که در تاریخ‌نویسی و نقد ادبی هم نفوذ یافته است.

نویسندگان پیشین در این قبیل مسائل غالباً قاصر بوده‌اند برای اینکه آنها در دورهٔ این ترقیات علمی زندگی نکرده‌اند، این است که خبط و خطا زیاد دارند. بر اخلاف است که به پاس احترام علم تا جایی که می‌توانند نقطه‌های تاریک مباحث آنها را روشن کنند.

برای روشن ساختن این مطلب مثال دیگری نمی‌آوریم و فقط به خود موضوع حافظ می‌پردازیم. می‌بینیم با اینکه این مرد بزرگ، به طوری که بعد به تفصیل صحبت خواهیم کرد، از زمان حیات خود معروف و مشهور شده، جماعتی از بزرگان و فضلا و شعرا و امرای معاصر به اشعار او تمثّل جسته یا بعضی از غزلهای او را استقبال کرده‌اند و روزبه‌روز بر شهرت او افزوده می‌شده است، به طوری که به فاصلهٔ کمی بعد از مرگش جمعی از دوستان و علاقه‌مندان، دیوان اشعار او را جمع و مرتب کرده‌اند و گویا تذکره‌ای هم نباشد که کم یا بیش بحثی از او نکرده باشد. شعر او را خواص و عوام خوانده، خُرد و بزرگ به آن توجه داشته، در دبستانها تعلیم نموده و در خانقاهها تفسیر کرده‌اند. خودش به «لسان‌الغیب» ملقب شده و دیوانش فالنامهٔ عمومی گشته و همدم و انیس هر طبقه‌ای از طبقات مردم شده است، چندان که می‌توان گفت باسوادی نیست که حافظ را نشناسد یا خانوادهٔ باسوادی که دیوان او را نداشته باشد. غالب خوشنویسان هر عهد دیوان او را نوشته و بسیاری از شعرا از دیوان او استفاده کرده [و] ابیات او را تضمین و استقبال کرده‌اند. با وجود این شهرت عظیم، ببینیم نویسندگان ما راجع به او چه گفته و دربارهٔ او چه تحقیقی کرده‌اند. از جمله آثاری که از قدما راجع به حافظ برای ما باقی مانده، مقدمه‌ای است که جامع دیوان حافظ، که یکی از دوستان و معاشرین او بوده، بر دیوان اشعارش نوشته و از اینکه دیوان او را جمع کرده، منّتی بزرگ بر ما نهاده است ولی چقدر جای تأسف است که با وجود هم‌عصری و رفاقت با حافظ و اطلاع بر شأن نزول اشعارش هیچ اطلاعی در این باب نمی‌دهد تا نسلهای بعد مجال این همه تأویل و تفسیر نداشته باشند و حتی اشعاری را که ناظر به وقایع خاصی است تأویلات عجیبه نکنند. مثلاً محمد بن محمد دارابی در کتابی که به نام

لطیفهٔ غیبیه در حل مشکلات و شرح معضلات ابیات حافظ نوشته، در توضیح این بیت که:

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد　　وقت آن است که بدرود کنی زندان را

می‌نویسد:

یعنی ای نفس، مسند مصر که عبارت از عالم تجرید است که جبروت و ملکوت و لاهوت باشد در تصرف تو درآمد به سبب ربطی که به آن عالم به هم رسانیده، وقت آن است که زندان تن را واگذاری که **الدّنیا سِجن المومن و جنة الکافر** و لهذا عارف کامل همیشه آرزوی خلع اشیای جسمانی دارد، چنانچه فرموده‌اند:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی　　تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ
من از او جانی ستانم جاودان　　او ز من دلقی ستاند رنگ‌رنگ

و لسان‌الغیب این معنی مکرر فرموده:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحان است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

به طوری که در فصول آیندهٔ همین کتاب خواهیم گفت بیت مزبور خواجه حافظ به ظنّ غالب اشاره به حادثه‌ای تاریخی است که در دورهٔ سلطنت شاه شجاع برای خواجه جلال‌الدین توران شاه وزیر که از جمله ممدوحین خواجه حافظ است واقع شده است که جلال‌الدین توران شاه در نتیجهٔ بدخواهی و خیانت رقیب و دشمن خود، امیر حسن پسر امیر محمود سید معین‌الدین اشرف یزدی که نیز از وزرای شاه شجاع بود به حبس افتاد ولی چون خیانت و جعل و تزویر امیر حسن کشف شد شاه شجاع او را کشته و جلال‌الدین توران شاه را که بی‌گناهی‌اش روشن گردید از حبس رها ساخته، دوباره وزیر خود نمود. و نیز نویسندهٔ رسالهٔ لطیفهٔ غیبیه در شرح این شعر که ناظر به اصطلاح طبّی و آداب میخوارگی به عقیدهٔ اطبای قدیم است، یعنی:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود　　وین بحث بـا ثـلاثهٔ غسـاله مـی‌رود[1]

می‌گوید:

بدان که جمعی دل خود را به مصقلهٔ **لا اله الا الله** صیقل می‌نمایند به قدر صفای قلب و تربیت آن، پس اول، سَر مبارک نورانی به جهت ایشان ظاهر می‌شود و در اصطلاح این طایفه آن را گُل می‌گویند و بعد از آنکه تصفیهٔ قلب زیاده شد و نورانیت دل ترقی نمود، تا کمر آن صورت را روشن می‌بینند [که] آن را لاله می‌گویند و همین که سر و پا روشن می‌بینند آن را سرو می‌گویند و مصرع اول اشاره به این معنی است. چنانچه هر کس از اصطلاح این طایفه خبر دارد علم قطعی دارد که همین خواسته و ثلاثهٔ غساله یعنی سه مرتبه که در هـر مرتبه فنایی روی می‌دهد که آن فنای آثاری و افعالی و فنای صفاتی و فنای ذاتی باشد؛ اول افعال و آثار خود را می‌شوید و پندارد که فاعل در حقیقت همین یکی است؛ دوم غسل صفات خود می‌دهد که در جنب صفات وجود حقیقی محو و مضمحل می‌داند؛ پس چنان می‌بیند که موجودات غیرمستقله داخل موجود حقیقی نیستند. حاصل [این] که هر گاه تصفیهٔ قلب سه مرتبه داشته باشد، در هر مرتبه چیزی شسته می‌شود: اول افعالی در مرتبهٔ اول که گُل می‌بیند؛ دوم صفاتی که در مرتبهٔ دوم لاله می‌بیند؛ سوم ذاتی کـه سـرو است و می‌تواند بود که معنی این باشد که: اول افعال خود را از رذایل غسل دهد که فعل بد اصلاً از او سر نزند؛ دوم آنکه صفات خود را تطهیر دهد بدین تطهیر که صفات ذمیمه را بشوید که به غیر از صفات الله صفت غیری نبیند و این مرتبهٔ **تخلقّوا باخلاق الله** است؛ بعد از آن ذوات اعتباریه که وجود اصلی قائم به ذات ندارند [و] لاوجودند ذوات اعتبار را از صفحهٔ نظر بشویند که به غیر از مطلوب حقیقی در نظر او جلوهٔ ظهور ننماید...

در اینجا به همین نمونه اقتصار می‌شود ولی در طی فصول بعد در ضمن تاریخ

---

۱. بلاشک اصل آن مضمون این شعر است:

شرب النـبیذ عـلی الطـعام ثـلثة　　فـیها الشـفآء و صـحة الابـدان

و قیل القدح الاول یکسر العطش و الثانی یمری الطعام و الثالث یفرّح النـفس و مـازاد علی ذلک فضل (محاضرات، ج ۱، ص ۳۲۳).

عصر خواجه و حوادث زمان و شرح حال زندگی او اشعاری را که ناظر به موارد و قضایای خاصی است ذکر خواهیم کرد و نیز اگر محل مناسبی در ابواب و فصول این کتاب پیدا کردیم از تأویلات عجیبه‌ای که از اشعار خواجه نموده‌اند سخن خواهیم راند که چگونه به عادی‌ترین و روشن‌ترین صحبتهای او معانی و تفاسیر غریبه داده و نه فقط «آن تلخ‌وش که صوفی اُمّ الخبایثش خواند» و یا «صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد» را به مِیِ وحدت تعبیر کرده‌اند بلکه تا آنجا رفته‌اند که از مصراع «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را» معنی «امید بر کرم حق[1]» درآورده‌اند.

خلاصه اگر جامع دیوان حافظ در مقدمه‌ای که بر آن نوشته، تاریخ صدور هر یکی از غزلهای خواجه حافظ را، ولو به طور تخمین و تقریب، معین می‌کرد می‌توانستیم تحول فکری حافظ را قدم‌به‌قدم بفهمیم؛ همان طور که نویسندگان سایر ملل از معلوم بودن تاریخ صدور اشعار و سایر گفته‌های بزرگانشان و کیفیات خاصی که با آن توأم بوده استفاده بسیار کرده‌اند.

گلهٔ دیگر از نویسندهٔ مقدمه و جامع دیوان این است که چرا به جای آن مقدمهٔ طویل‌الذیل و آن همه لفاظیهای غیر لازم، شرح حالی ولو مجمل از حافظ ننوشته است تا امروز به کار ما بخورد. و البته نوشتهٔ او به واسطهٔ همعصری و آشنایی با خواجه اگر چیزی راجع به زندگی خواجه حافظ می‌نوشت بسیار گرانبها بود ولی متأسّفانه در آن مقدمهٔ مفصل عباراتی که راجع به خواجه حافظ نوشته، بدون کم و زیاد این است که:

و بی‌تکلف مَخلَص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملک صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطایف الروحانیة، مخزن المعارف السبحانیه، شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی بود ــ طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته ــ که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و بَنات افکارش غیرت حور و وِلدان

۱. شیخ مفید شیرازی متخلص به «داور» در شرح این شعر نوشته: «اگر آن ترک شیرازی الخ ... دو طایفه از ترکان از قدیم در شیراز سکونت دارند و آنها را ترک شیرازی می‌گویند و این مصراع را می‌توان معمایی گرفت به اسم "امید" زیرا که عربیِ "دست" "ید" است و "دل ما" یعنی "قلب ما" [و] چون "قلب ما" را که "ام" است به "ید" آورد "امید" حاصل شود.» (حاشیهٔ حافظ، چاپ قدسی شیرازی، چاپ بمبئی، ص ۴۲).

است [و] ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف‌آمیزش مُنسی احسان حسّان.

کنظم الجُمان و روض الجنان و امن الفُوادِ و طیب الرقاد

مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را به معنی مُبین نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب باطن را از او مواد روشنایی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای هر معنی لطیف، غریبه‌ای انگیخته و معانی بسیار به لفظ اندک خرج کرده و انواع ابداع در درج انشاء درج کرده، گاه سرخوشان گوی محبت را بر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان بر سنگ بی‌ثباتی زده:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دُرْدی‌کشان مِصطبهٔ ارادت را به ملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سَلسال طبع لطیفش که حکم **هذا عذب فرات سائغ شرابه** دارد خاص و عام را شامل و شایع است و افادت آثار فضل فیاضش **کمشکوةٍ فیها مصباح** اقاصی و ادانی را لایح و ساطع، سِحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده و عِقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده، رشحات ینابیع ذهن وقّادش حدایق مجلس انس را به زلال معین و **من الماء کل شیء حّی** صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت **فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها** فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده و رشحات اقلام خضرخاصیتش بر سریر سخن ید بیضا نموده، گویی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده و عِذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قدّ شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رأی او پذیرفته:

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

و بی‌تکلف هر درّ و گوهر که در طرف دکان جوهری‌طبیعت موجود بود از بهر زیب و زینت دوشیزگان خلوت‌سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده، لاجرم چون خود را به لباس و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان به دعوی برگشاد و گفت:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روز نوبت اوست

و با موافق و مخالف به طنازی و رعنایی درآویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت‌سرای دین و دولت [و] پادشاه و گدا و عالم و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی شَغبها آمیخته و شورها انگیخته:

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

و چون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه به دامن عصمتشان نرسیده و گوشهٔ طرّه عفتشان به سرانگشت خیانت کسی فرو نکشیده و رخسارهٔ احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده، چنان که گفته‌اند:

گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی به اقصای ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی به اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده **قدّ هب هبوب الریح ودّب دبیب المسیح بل سارمسیر الامثال و سری سُری الخیال**، سماعِ صوفیان بی‌غزلِ شورانگیزِ او گرم نشدی و مجلس می‌پرستان بی‌نقل سخنِ ذوق‌آمیز او رونق نیافتی.

غزل‌سرایی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره به رامشگری بهشتْ از یاد
بداذْ دادِ سخن در غزل بدان وجهی
که هیچ شاعر از آن‌گونه دادِ نظم نداد

چو شعر عذب روانش ز بر کنی گـویی
هزار رحمت حق بـر روان حـافظ بـاد

اما به واسطهٔ محافظت درس قرآن و مـلازمت بـر تـقوا و احسـان و بـحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب به جمع اَشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد و مسوّد این ورق **عفا الله عنه ما سبق**[1] در درس گاه دین‌پناه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام الملة و الدین عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعـلی علیّین ـ به کرّات و مرّات که به مذاکره رفتی، در اثناءِ محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید و این غُرَر دُرَر را در یک سلک می‌باید پیوست تا قلّادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وُشّاح عروسان دوران گردد و آن جناب، حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غدر اهل عصر عذر آوری تا در تاریخ سنه اثنی و تسعین و سبع مائة ودیعت حیات به موکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و همخوابهٔ پاکیزه‌رویان حورالعین گشت.

به سال بـاء و صـاد و ذال ابـجد　　ز روز هــجرت مــیمون احـمد
به سوی جـنت اعـلی روان شـد　　فرید عهد شمس الدیـن مـحمد

---

۱. نام این جامع‌دیوان، به غـلط، مشـهور بـه «مـحمد گـلندام» است ولی در نسـخ قـدیمهٔ حافظ که این مقدمه را دارند نام این جامع دیوان که نویسندهٔ مقدمه نـیز هست مسـطور نیست. دولتشاه سمرقندی که در حدود هشتصد و نود و دو، یعنی صد سال بعد از وفـات خواجه، تذکرهٔ خود را نوشته نیز نامی از جامع دیوان خواجه حافظ نمی‌برد و عین عبارت او در این خصوص این است که: «و بعد از وفات خواجه حافظ، معتقدان و مـصاحبان او اشعار او را مدون ساخته‌اند» و همچنین «سودی» که در سنهٔ هزار و سیصد و سـه، شـرح ترکی بر دیوان خواجه حافظ نوشته می‌گوید: «و بعد الوفات، بعض احباب، سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت سبیله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبویب ایلمش» و از آن بر می‌آید که سودی نیز در سنهٔ هزار و سیصد و سه، عین این مقدمه را در دست داشـته ولی نامی از جامع دیوان و نویسندهٔ مقدمه او را معلوم نبوده است (رجوع شود به مقدمهٔ استاد علامه آقای محمد قزوینی بر دیوان حافظ، چاپ وزارت فرهنگ، ص: قـو و قـز و قح).

به خاک پاک او چون برگذشتم نگــه کـردم صـفا و نـور مـرقد

و بعد از مدتی سوابقِ حقوقِ صحبت و لوازمِ عهودِ محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریض دوستان باوفا که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال به حسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب. امید به کرم واهب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی‌اندازه کرامت گرداند و عَثَرات را به فضلِ شامل و لطفِ کامل درگذراند **انه علی ذلک لقدیر و بالاجابة جدیر**.

*

علاوه بر این دیباچهٔ مشهور که به قلم جـامع دیـوان خـواجـه حـافظ است و حـاوی مفصلترین و قدیمترین و بهترین اطلاعاتی است راجع به حافظ به قـلم یکـی از معاصرین و دوستان او، در چند مورد ذیل نیز از مـعاصرین حـافظ یـا اشـخاص قریب‌العصر با او اشاراتی نسبت به خواجه به دست آورده‌ایم کـه ذیـلاً بـه طـور اجمال نام می‌بریم و در آینده، در طی صحبت از شرح حال خواجه، به تفصیل از آن سخن خواهیم راند:

۱. در یک نسخهٔ خطی المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف مـحمد بـن قـیس کـه در تاریخ هفتصد و هشتاد و یک، یعنی یازده سال قبل از وفات خـواجـه حـافظ، در بغداد به دست کاتبی که شاعر نیز بوده و ابن فقیه تخلص می‌کرده، کتابت شده، در باب «نسیب و تشبیب و غزل» به جای غزلهایی که مؤلف اصل کتاب برای شاهد از «عمادی» نقل کرده، کاتب نسخه، ابن الفقیه که خود نیز شاعر غزل‌سرا بوده، از سید جلال الدین عضد و جمال الدین سلمان ساوجی و خواجه حافظ و خودش از هر یک، یک غزل شاهد آورده؛ از جمله غزلی که از حافظ نوشته، غزل ذیل است که چون اندک فرقی با سایر نسخ دارد عیناً در اینجا نقل می‌شود:

و مولانا شمس الدین محمد حافظ گوید:

عکس روی تــو چـو در آیـنهٔ جـام افـتاد
عـاشق از خـندهٔ مـی در طـمع خـام افـتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

بعد غزل خود را می‌نویسد:

و کاتب ابن فقیه گوید:

بیا بیا بت رضوان غلام حور نهاد
که حق هر آنچه جمالست و حسن بر تو نهاد
نمای رو که شود روی گل از آن بی‌رنگ
گشای مو که رود بوی مُشک از آن بر باد
اگرچه باد صبا روی‌پرورست به لطف
به گرد لطف تو کی می‌رسد فدای تو باد
به گلستان رُخَت بلبلی چو من نبود
تو آن مَبین که چو بلبل نمی‌کنم فریاد
به کوی عشق اگر خانگیر هست هزار
مراست عاشقی و مستی از هزار زیاد

لطیفه‌ای ز دلم سر زدست بر رویت
بیان کنم که لطیفه ز دست بتوان داد
کمال حسن محقق ز خط ریحان شد
که چون غبار رقم زد به عارضت استاد
به حسن تو سخنی نیست شاهدند همه
ولی به نکتهٔ شیرین همی‌رسد فرهاد
فقیه را خبر از عالم حقیقت شد
ز خضرِ وقت که بر چشمهٔ حیات افتاد

آنگاه می‌گوید:

مؤلف کتاب، در سیاق الاعداد مع تکریر و تقسیم، شعر ادیب صابر آورده و در تسمیط، شعر لامعی و در غزل، شعر عمادی، چون در هر سه اعتراضات ظاهر بود و از لطایف شعر خالی، این بنده در سیاق الاعداد بر جنب آن مثالها سه بیت از قصیدهٔ سوزنی، و در تسمیط مخمس خواجو و مخمس خود، و در حسن غزل این غزلها که ماقبل این حروف نوشته، آورده [و] اگر کتاب به شرف مطالعهٔ فاضلی رسد داند که این اشعار از آن اشعار بسیار بهتر و مطبوع‌تر است.[۱]

۲. در مجموعه‌ای که در سال هفتصد و هشتاد و دو، یعنی ده سال قبل از وفات خواجه حافظ، به شرحی که در متن کتاب گفته خواهد شد، به امر تاج‌الدین احمد وزیر در شیراز به دست جماعتی از فضلا مرتب شده، یعنی هر یک چند صفحه در آن به خط خود نوشته‌اند، در چهار مورد از گفته‌های خواجه حافظ در آن نقل شده است:

---

۱. تاریخ این نسخه، به کلمات صریحه، نه به ارقام هندسی، هفتصد و هشتاد و یک است و عین عبارت کاتب در آخر نسخه این است: «تم قسم الثانی [کذا] فی معرفة القوافی بعد ان اتم قسم الاول [کذا] فی فن العروض و هما کتاب المعجم فی معایير اشعار العجم تصنیف الامام المتبحر شمس‌الدین محمد بن قیس طاب الله ثراه و جعل الجنة مأواه علی ید العبد عبیدالله بن عبدالرحمان بن الفقیه عبدالله الملقب بابن فقیه التستری فی یوم الجمعه خامس رمضان سنه احدی و ثمانین و سبعمائه بمدینةالسلام بغداد.» و نسخهٔ مزبوره متعلق است به کتابخانهٔ جناب آقای محمدعلی فروغی.

الف) یکی از شرکت‌کنندگان مجموعه، به نام شهاب‌الدین بن الصاحب المرحوم شمس‌الدین محمد شهاب در طی نقل اشعار بزرگان غزلی از خواجه حافظ نقل کرده به این شکل:

لمولانا شمس‌الدین محمد الحافظ دام فضله:

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
چو غنچه بر دل مسکن من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
دلم امید ندانست و در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ب) دیگری از شرکت‌کنندگان مجموعه، به نام احمد بن محمد الحسینی قطعهٔ ذیل را بدون تعیین نام گوینده نوشته است:

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم هر که بُرّد سرت گهر بخشش

ج) شخصی دیگر از شرکت‌کنندگان مجموعه، به نام مظفرالدین ملک السلمانی غزل ذیل را به این شکل نقل کرده است:

مولانا شمس‌الدین فرماید:

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
پایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو او قلب سیاه
کیمیایی‌ست که در صحبت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف بشنو دولت درویشان است
کنج عزت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
حافظ آنجا به ادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشان است

د) همان ملک السلمانی قطعهٔ ذیل را بدون تصریح به نام گوینده، به این شکل نقل کرده است:

فی طلب الوظیفه:

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس
به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
به نکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگه از کرمش این قدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

۳. مولانا معین‌الدین یزدی، از علمای حدیث معاصر امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع که تاریخی به نام مواهب الهی برای این سلسله نگاشته و حوادث را تا سال هفتصد و شصت و شش به رشتهٔ تحریر درآورده و خود او در سال هفتصد و هشتاد و نه، یعنی سه سال قبل از وفات خواجه حافظ وفات کرده است، در طی کتاب دو بیت از حافظ را بدون تسمیهٔ گوینده به استشهاد آورده است و آن دو بیت این است:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طَرْفِ کُلَه کژ نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند[1]

۴. شاه شجاع بن امیر مبارزالدین محمد مظفر، پادشاه فارس، در مکتوبی که در جواب کاغذ سلطان حسین بن اویس ایلکانی نوشته و در طی این تاریخ عین آن مکتوب ملاحظه خواهد شد یک مصراع از خواجه حافظ به استشهاد آورده و آن این است که: «کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت».

۵. روح عطار تا جایی که می‌دانیم یکی از چند نفر شاعر معاصر خواجه حافظ است که صریحاً نام خواجه را برده است. این شاعر که نسخه‌ای از دیوان او مورّخ به تاریخ هشتصد و پنجاه و پنج در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی محفوظ است و قصیده‌ای در مدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار، مقتول سنهٔ هفتصد و شصت و چهار دارد، در قطعه‌ای بین حافظ و سلمان ساوجی محاکمه نموده می‌گوید:

ملوک مملکت نظم و ناقدان سخن
که باد خاطرشان ایمن از حدوث زمان
ز اهل طبع گروهی مخالفت دارند
پیِ تراجح اشعار حافظ و سلمان

---

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس که تاریخ کتابت آن هشتصد و هشتاد و هشت است (به نقل از حضرت استاد علامه آقای محمد قزوینی).

گروهی از فضلا متفق که این بهتر
جماعتی دگر انکار می‌کنند که آن
به نوک خامهٔ گوهرنثار سحرنما
بیان کنید کز این دو که را بود رجحان

*

نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن
که کرده‌اند مسخّر جهان به تیغ بیان
به این کمینه که از پیر فکر خویش بپرس
که نطق حافظ بِهْ یا فصاحت سلمان
چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار
که ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان
بگو که شعر کدامین از این دو نیکوتر
که برده‌اند کنون گوی شهرت از میدان
جواب داد که سلمان به دهر ممتاز است
به لفظ دلکش و معنی بکر و شعر روان
دگر طراوت الفاظ جَزل حافظ بین
که شد بلاغت او رشک چشمهٔ حیوان
یکی به گاه بیان طوطی است شکّرباز
یکی به نظم روان بلبلی‌ست خوش‌الحان
ز برج خاطر این ماه نظم رخشنده
ز دُرج فکرت آن لؤلؤ سخن‌ریزان
درین محاسن اخلاق چون عنب بر بار
در آن فنون فضایل چو دانه در رُمّان
یکی به گلشن نظم است سوسنِ آزاد
یکی به باغ لطایف چو لالهٔ نعمان
یکی موافق طبع لطیف همچون عقل
یکی مناسب جسم شریف همچون جان

هــزار روح فـدای دَمِ چـو عـیسیِ ایـن
هــزار جــان گــرامــی نـثار گـفتهٔ آن[1]

۶. کمال خجندی که در سال هشتصد و سه[2]، یعنی یازده سال بعد از وفات خواجه حافظ وفات یافته است شاعر دیگری است از معاصرین خواجه حافظ که در دو مورد صریحاً اسم خواجه را در اشعار خود برده است: یکی در غزل ذیل که قطعاً استقبال از غزل خواجه حافظ است به مطلع ذیل که:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انـیس و مـونس شـد

کمال خجندی در استقبال از این غزل گفته:

شـبی کـه روی تـو مـا را چـراغ مـجلس شـد
بــه ســوختن دل پــروانـه‌اش مُـهَوِّس شـد
چــو چشــمت از دل و دیـن هـرچـه داشـتم بـردند
تــوانگــری کــه بــه مســتان رسـید مـفلس شـد
بـه کـیمیای نـظر چـون تـو خـاک زر سازی
تـــفاوتی نکـــند گــر وجـود مـا مس شـد
دگـــر مـــرا ز خـیالت ز بـی‌کسی چـه مـلال
چـو غـم رفـیق و بـلا یـار و درد مـونس شد
کســی کــه عــاقل و هشـیار دیـدمی مـحسوس
چـو دیـد شکـل تـو از خـویش رفت و از حس شـد
بـه نـقش ابـروی تـو نـیست در سـراچـهٔ عشق
کــه دست صــنع در آن طـاقها مـهندس شـد
خوش است مطرب و ساقی و مـن بـه یک دو حـریف
دریــن شــمار کـه کـردم رقـیب ســادس شــد
بـــه دور لعـل تـو پـرهیز مـا نـه از مـا بـود
دریـــن جــریمه سـبب زاهـد مُـوَسوِس شـد

---

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، شمارهٔ ۳۹۰.
۲. نفحات‌الانس.

کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد
که در دقایق علم نظر مدرس شد
نشد به طرز غزل هم‌عنان ما حافظ
اگرچه در صف رندان ابوالفوارس شد[۱]

و نیز کمال خجندی در قطعهٔ ذیل نام خواجه را می‌برد:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت　　چو گفتار سلمان[۲] نرفته ز یاد
که حافظ همی‌خواند اندر عراق　　بلند و روانش چو سَبعِ شِداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان　　کزین جنس بیتی ندارد عماد[۳]

۷. نظام الدین شامی در ظفرنامه که به تصریح خود در سنهٔ هشتصد و چهار، یعنی دوازده سال بعد از وفات خواجه حافظ، به امر امیر تیمور شروع به نوشتن آن تاریخ نموده و تا حوادث هشتصد و هفت که سال وفات اوست حوادث را نوشته، در یک مورد از خواجه حافظ استشهاد کرده است و آن در جایی است که از مراجعت امیر تیمور از شیراز و توجه او به عراق سخن می‌راند:

و امیر صاحب‌قران در اوج کامگاری و اقتدار به عیش و طرب مشغول شد و سرای ملک خانیم و تومان آغا طویهای پادشاهانه کردند و به آوازهای خوش و الحان دلپذیر هوش خلق ربوده، در مقام نوشانوش به عشرت و کامرانی گذرانیدند و از سر فراغ بال به زبان حال می‌گفتند:

یک دو روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست[۴]

---

۱. دیوان کمال خجندی، ص ۹۲، نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده.
۲. کمال خجندی قطعه‌ای هم در قدح اشعار سلمان دارد و آن این است:
یکی شعر سلمان ز من بنده خواست　　که در دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفته‌های چو آب　　کز آن سان دُری در عدن هیچ نیست
من از بهر تو می‌نوشتم ولی　　سخنهای او نزد من هیچ نیست
(دیوان کمال خجندی، ص ۱۹۰، نسخهٔ متعلق به نگارنده).
۳. دیوان کمال خجندی، ص ۱۹۱، نسخهٔ متعلق به نگارنده.
۴. ظفرنامهٔ شامی، چاپ بیروت، ص ۱۳۶.

۸. جمال الدین ابو اسحاق شیرازی معروف به «بسحق اطعمه»، متوفای در سنهٔ هشتصد و نوزده یا هشتصد و بیست و هفت یا هشتصد و سی که قطعاً معاصر با اواخر عمر خواجه حافظ بوده[1] و بسیاری از غزلهای خواجه را استقبال کرده است و یا در طی بعضی از گفته‌های نظم و نثر خود به ابیات خواجه تمثّل جسته و تضمین کرده است، در دیباچهٔ دیوان خود موسوم به «دیباچهٔ سفرهٔ کنزالاشتها» می‌گوید:

اما بعد چنین گوید اضعف عبادالله الرزاق ابواسحاق المعروف بحلّاج دام نعمته، در زمانی که درخت جوانی سایه گستر بود و شاخ شادمانی از میوهٔ امانی بارور، سخنی چند علی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست می‌داد با خود اندیشه کردم که حکمت آن است که سمند سخن به طریقی در میدان فصاحت رانم و شیلان سخن چنان در خوان عبارت کشم که غذاخوران سفرهٔ لذت به نوالهٔ هرچه تمامتر رسند و ارباب بلاغت در آن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول و شهرت گردد و این بیت شنیده بودم که:

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند   بر و بوم او را همه رفته‌اند

چند روز در این فکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که نمک کلام او چاشنی دیگ هر طعام است و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمهٔ طوطیان شکرزبان است و طیّبات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است و غزلیات خواجه جمال‌الدین سلمان که درکام اهل کلام به مثابه شیر و انگبین است و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیرهٔ بای بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ سخن است و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه‌ای است خوشبوی و اشربه‌ای دلجوی، و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که خمری است بی‌خمار و شرابی است خوشگوار و دیگر شعراکه هر یک شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری بوده‌اند من چه خیال پزم که خلایق محظوظ گردند...

بیست و پنج غزل که مطلع هر یک ذیلاً نگاشته می‌شود استقبال از غزلهای

---

۱. فهرست نسخ فارسی موزهٔ بریطانیه، از ریو، ص ۶۳۴ و ۱۰۹.

خواجه حافظ است که برای مقایسهٔ دقیق لازم است به دیوان بسحق اطعمه و دیوان خواجه حافظ مراجعه شود:

به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بُغرا را
به بوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را

*

عیب کاچی مکن ای بورک پاکیزه‌سرشت
که خمیرش به فطیر تو نخواهند سرشت

*

مخلفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت
در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت

*

اگرچه بحث رطب پیش قند بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

*

هر آن هریسه که پیش از غروب ننهادست
هوای آن به دل هر که می‌زند بادست

*

دل ما به دور بورک ز عدس فراغ دارد
که به دنبه پای‌بند است و ز سرکه داغ دارد

*

آن که با شاهد پالوده رخ رنگین داد   او به لوزینه به حکمت بدن سیمین داد

*

دل در طلب حلوا تا چند حزین باشد   چنگال به یاد آن خوردیم و همین باشد

*

سالها کاسهٔ سر بر هوس گیپا بود   تا به مغز قلمم شیفتهٔ حلوا بود

*

منعمان کین بحث بریان و مزعفر می‌کنند
دست چون در کیسه شد با نان و کنگر می‌کنند

*

طلعت قرص پنیر ماه ندارد   هیئت نان چتر پادشاه ندارد

*

ترسم که شیردان نخودش پرده در شود   وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

*

گیپاپزان سحر که سر کلّه وا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

*

دیدم به خواب خوش که خمیرم زواله بود
تعبیر رفت طبخ به بورک حواله بود

*

تا ز گیپا و کدک نام و نشان خواهد بود   سر ما در قدم کلّه‌پزان خواهد بود

*

تا ز دیگ حبشی نام و نشان خواهد بود
نقد ما صرف ره مطبخیان خواهد بود

*

به خوان اطعمه از بیش و کم نخواهـد مـاند
چو نان نماند عدس نیز هم نـخواهـد مـاند

*

دوش ترکانه مرا البـه دلارام افـتاد　　معدهٔ سوخته‌ام در طمع خام افـتاد

*

دارم از کـلّه و گـیپا گـله چـندان کـه مـپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مـپرس

*

برنج زرد پر از روغـن و رفـیق شـفیق　　اگر حلاوه بود در بـرش زهـی تـوفیق

*

ماهیّ شور دیدم و گـفتم فـدیت لک　　دیگر نخورده‌ایم طعامی بدین نـمک

*

طَبَقِ پهن فلک دیدم و کاس مـه نـو　　گفتم ای عقل به ظرف تهی از راه مرو

*

فلکِ خربزه‌سان دیدم و کـوخ مـه نـو　　گفتم ای عقل به شیرینی‌اش از راه مرو

*

ز بورک نیست چیزی در جـهان بـه　　خـــداونـــدا مـــرا آن ده کـــه آن بـه

*

هر زمان که دریابی نان گرم و بـورانـی　　وقت را غنیمت دان آن قدر که بـتوانـی

*

به اضافه در بعضی مقطعات و رسایل نثر خود، از قبیل رسالهٔ ماجرای بغرا و برنج و رسالهٔ خوابنامه و غیرهما بعضی اشعار خواجه حافظ را به عنوان تضمین یا اقتباس وارد ساخته است.[۱]

۹. حافظ ابرو[۲] که در سال هشتصد و بیست به امر شاهرخ بن امیر تیمور جغرافیای تاریخی خود را در دو مجلّد نوشته، در موقع صحبت از وفات شاه شجاع می‌گوید:

ولادت شاه شجاع در بیست و دویم جمادی‌الآخر سنهٔ ثلث و ثلثین و سبع مائه و وفات او در بیست و دویم شعبان، پنجاه و سه سال و دو ماه عمر یافت. مولانا شمس الدین حافظ شیرازی در تاریخ وفات شاه شجاع گفته است:

رحمن لایموت چو آن پادشاه را   دید آن چنان کزو عمل الخیر لایفوت
موتش قرین رحمت خود کرد تا بود   تاریخ سال واقعه «رحمن لایموت»

۱۰. شخصی به نام عبدالحی از مردم شمال بین‌النهرین به تفصیلی که در همین کتاب ذکر شده است دیوان شاه شجاع را که سعدالدین انسی جمع کرده، به خط خود استنساخ نموده است. عنوان دیوان شاه شجاع چنین است: «افتتاح دیوان السلطان الاعظم ابی الفوارس شاه شجاع تغمده الله برحمته». عبدالحی، جامع و ناسخ مجموعه، در هامش در مقابل این عنوان به همان خط متن نوشته است: «این

---

۱. رجوع شود به دیوان اطعمه، مولانا ابواسحاق حلاج شیرازی، چاپ اسلامبول (مطبعهٔ ابوالضیاء توفیق)، به تصحیح حبیب اصفهانی.

۲. شهاب‌الدین عبدالله، معروف به حافظ ابرو، اصلاً از مردم خواف خراسان است و شاید به علت طول اقامت در هرات در دستگاه شاهرخ و بایسنغر، به «هروی» معروف شده باشد و زین‌الدین لطف‌الله لقب و نام پدر اوست نه لقب و نام خودش و این جمله را همشهری و معاصر او احمد بن محمد فصیح خوافی در کتاب تاریخ خود که مجمل فصیحی نام دارد و در سال هشتصد و چهل و پنج، یعنی دوازده سال پس از فوت حافظ ابرو تألیف شده، به صراحت تمام یادآور می‌شود.
این خلط یعنی نامیدن حافظ ابرو را به نام «نورالدین لطف‌الله هروی» ظاهراً ابتدا از مؤلف مطلع‌السعدین سر زده و بعدها دیگران از قبیل صاحب حبیب‌السیر و بعضی از مستشرقین اروپایی آن را به اعتماد نگارندهٔ مطلع‌السعدین اقتباس و منتشر کرده‌اند. خود حافظ ابرو مکرر خود را به نظم و نثر در ابتدای قسمتهایی از زبدةالتواریخ، عبدالله بن لطف‌الله و عبد لطف‌الله (یعنی عبدالله پسر لطف‌الله) نامیده است.

شاه شجاع ممدوح خواجه حافظ شیرازی علیهما الرحمة». و این عبدالحی، جامع و ناسخ مجموعه، در سنهٔ هشتصد و بیست و سه، یعنی سی و یک سال بعد از وفات خواجه حافظ مجموعهٔ مذکور را نوشته است و فایدهٔ تاریخی که استنباط می‌شود این است که صیت شهرت خواجه حافظ سی و یک سال بعد از وفاتش در ماردین و شمال بین‌النهرین نیز شایع بوده است.

۱۱. شرف الدین علی یزدی در ظفرنامهٔ تیموری که در سال هشتصد و بیست و هشت یعنی سی و شش سال بعد از وفات خواجه حافظ تألیف شده در چندین مورد به اشعار خواجه حافظ تمثّل جسته است که برای نمونه چند مورد آن ذکر می‌شود. در مقدمهٔ ظفرنامه در ذکر شاهرخ بهادر بن امیر تیمور در مقام دعا می‌گوید: «خداوندا نگه دار از زوالش». در جلد اول ظفرنامه به مناسبت عقد پیمان بین امیر حسین و امیر تیمور می‌نویسد: «آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت». و نیز در جلد اول در طی صحبتهای تاریخی به مصاریع و ابیات ذیل بدون نام خواجه حافظ تمثّل جسته است:

«وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی» (ج ۱، ص ۹۵).
«یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود» (ج ۱، ص ۱۱۰).
«تکیه بر عهد وی و باد صبا نتوان کرد» (ج ۱، ص ۱۲۲).
«نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند» (ج ۱، ص ۱۸۶ و ۷۲۱).
«دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست» (ج ۱، ص ۴۳۷).
«نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند» (ج ۱، ص ۷۲۱)

و امثال این موارد فراوان است و از مجموع برمی‌آید که در بین معاصرین و اشخاص قریب‌العصر با خواجه حافظ دیوان او بسیار خوانده می‌شده است.

۱۲. شخصی به نام شجاع شیرازی، از بنی اعمام شاه شیخ ابواسحاق اینجو، در حدود سنهٔ هشتصد و سی، رساله‌ای به نام انیس‌الناس برای مغیث‌الدین ابوالفتح ابراهیم سلطان بن شاهرخ بن امیر تیمور تألیف نموده است که موضوع آن حکمت عملی یعنی اخلاق و سیاست و تدبیر منزل است از جنس کلیله و دمنه و قابوس‌نامه، از جمله حکایت ذیل در آن دیده می‌شود که عیناً نقل می‌کنیم:

حکایت: در زمان نزول رایات سلطان جهانیان و پادشاه جهانبان امیر تیمور گورکان و ایام انقلاب دولت به سلطان زین‌العابدین بر اهل شیراز امانی مقرر کردند و چون حافظ شاعر یکی از ارباب تأهّل بود و خانه‌ای داشت، از محلهٔ او از آن جمله مقداری به نام او بنوشتند و به محصل حواله کردند. در اثناءِ این حال بد، پناه به امیر مذکور برد و اظهار افلاس و بی‌چیزی نمود. امیر مشارالیه فرمود: نه تو گفته‌ای:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

کسی که سمرقند و بخارا را به یک خال بخشد مفلس نباشد. حافظ گفت: از این بخشندگیها مفلسم. پس آن حضرت به سبب این جواب بر بدیهه آن وجه را راجع فرمود و مشارالیه خلاص گشت.[1]

۱۳. فصیح خوافی مؤلف مجمل فصیحی که در هفتصد و هفتاد و هفت متولد شده، یعنی در موقع وفات خواجه حافظ جوان پانزده‌ساله‌ای بوده است، در حوادث سال هفتصد و نود و دو، به عبارت ذیل تاریخ وفات خواجه را ضبط کرده است:

وفات مولاناء اعظم افتخارالافاضل شمس‌الملة و الدین محمد الحافظ شیرازی الشاعر به شیراز مدفوناً به کت[2] و در تاریخ او گفته‌اند:

به سال ب و ص و ذ ابجد ز روز هجرت میمون احمد

---

۱. نقل از نسخهٔ خطی که چون آخر ندارد تاریخ کتابت آن معلوم نیست. این نسخه را شخصی برای فروش به کتابخانهٔ ملی طهران عرضه داشته بود [و] از طرف کتابخانهٔ ملی نسخه را نزد حضرت استاد علامه آقای محمد قزوینی فرستادند که ملاحظه کنند و رأی خود را راجع به آن به کتابخانه اظهار فرمایند. ایشان در طی مطالعه به این حکایت برخوردند و آن را استنساخ فرمودند.

۲. فصیح خوافی، مدفن شیخ سعدی را هم در «کت» ضبط کرده است و عین عبارت او در حوادث سال ششصد و نود و یک راجع به تاریخ وفات شیخ سعدی این است:
«سنهٔ احدی و تسعین و ستمائه وفات ملک‌الکلام شیخ مشرف‌الدین مصلح الشیرازی المعروف بسعدی نسبت بسعد بن اتابک ابی بکر بن سعد بن زنگی در سابع عشرین ذی‌حجة بشیراز مدفونا بظاهر شیراز بکت.» (نقل از نسخهٔ متعلق به فاضل محترم آقای حاج محمد نخجوانی، ص ۹۱۰).

به سوی جنت اعلی روان شد فرید عصر شمس الدین محمد[۱]

۱۴. مؤلف جامع‌التواریخ حسنی موسوم به حسن بن شهاب بن حسین بن تاج‌الدین یزدی که در سنهٔ هشتصد و پنجاه و پنج تاریخ خود را تألیف کرده، در موارد متعدد به اشعار خواجه حافظ تمثّل جسته است که برای نمونه چند مورد ذیل در اینجا ذکر می‌شود، از جمله در قسمت دوم از تاریخ خود که تاریخ ملوک عجم است، در ضمن حکایت خسرو و شیرین، به مناسبتی به این بیت خواجه بدون ذکر نام تمثّل جسته:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

---

۱. فصیح خوافی در طی نقل وقایع سنهٔ هشتصد و هفت و مأمور شدن خواجه احمد طوسی به هرات و بدرفتاری او با مردم آن ناحیه می‌نویسد که سید زین‌العابدین جنابدی که از تبریز می‌آمد، از راه، مکتوبی به خواجه احمد نوشت و در آن مکتوب به یک بیت تمثّل جست. چون این بیت از خواجه حافظ است عین عبارت فصیح خوافی در اینجا نقل می‌شود:

«سنهٔ سبع و ثمان مائه: رسیدن امیر صاحب‌قران امیر تیمور گورکان به وقت مراجعت از آذربایجان در غرّهٔ محرم به نیشابور و استقبال فرمودن حضرت اعلی خاقانی شاهرخ سلطانی خلدالله تعالی سلطانه و خواجه شمس‌الدین محمد سمنانی و بزرگان هرات به شرف بساط‌بوس حضرت امیر صاحب‌قران. مقرر کردن امیر صاحب‌قران خواجه فخر الدین احمد طوسی و احمد بن شیخ حسن را به مفرد هرات و رسیدن او به هرات و از ملازمت حضرت اعلی خاقانی از باغ زاغان مراجعت نموده خواجه علی محمد شاه المعروف به علی گربه را که دیوان بکی حضرت اعلی خاقانی بود در دروازهٔ ملک بر دار کرد و شکنجه و خلاقت و تعذیب عمّال هرات و استیصال ایشان. مراجعت خواجه فخر الدین احمد طوسی مذکور و آن چنان بود که خواجه احمد به تخریب اهلی خراسان و مفردی که به او فرموده بود مشغول بود و مرتضی اعظم عزّالدوله والدین سید زین العابدین امیر سید نظام‌الدین الجنابدی القهستانی از تبریز می‌آمد و پیش حضرت امیر صاحب‌قران می‌رفت و میان خواجه احمد و مرتضی اعظم مشارالیه نزاع قدیمی بود [و] مکتوبی از راه به خواجه احمد نوشت و این بیت در آنجا ثبت کرد:

چشمت به عشوه خانهٔ مردم سیاه کرد مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

و خواجه احمد مذکور چون معلوم کرد که مرتضی اعظم مشارالیه پیش بندگی امیر صاحب‌قران رفت او نیز به تعجیل تمام برفت و این بیت بسیار نتیجهٔ نیکو به مردم خراسان به تخصیص مردم هرات داد.» (نقل از مجمل فصیحی، نسخهٔ متعلق به دوست فاضل معظم آقای حاج محمد نخجوانی، ص ۱۱۰۱ ـ ۱۱۰۰).

در ضمن نقل محاربات امیر شیخ ابو اسحاق با امیر مبارزالدین محمد می‌گوید:

امیر مبارزالدین... توکل بر حضرت الله تعالی کرد:

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

در طی تاریخ فتح فارس به دست امیر تیمور در سنهٔ هفتصد و هشتاد و نه می‌گوید:

مملکت فارس بی‌تکلف دفع منازع در حوزهٔ تسخیر آمد و در سلک دیگر ممالک محروسه انخراط یافت و للّه درّ من قال:

دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

در مورد دیگر، با ذکر نام، به عبارت ذیل از خواجه حافظ نام می‌برد و آن در جایی است که از فتح سلطان اسکندر تیموری در قم و دست یافتن او بر خواجه محمد صحبت می‌کند:

مال دویست سالهٔ آن خاندان به دست نوّاب سکندری افتاد، چنان که شیخ العارفین حافظ شیرازی فرماید:

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

در تاریخ امیر مبارزالدین محمد و کور شدن و حبس او به دست پسرانش قطعهٔ معروف خواجه حافظ را در این موضوع با تصریح به نام ذکر نموده، می‌گوید:

و املح شعرا حافظ شیرازی می‌فرماید:

دل منه بر دنیی و اسباب او   زانکه از وی کس وفاداری ندید

تا آخر قطعه.[1]

---

۱. نقل از نسخهٔ جامع‌التواریخ حسنی متعلق به کتابخانهٔ ملی که تاریخ کتابت آن سنهٔ هشتصد و هشتاد است یعنی بیست و پنج سال بعد از تألیف کتابت شده است.

۱۵. مؤلف تاریخ جدید یزد موسوم به احمد بن حسین بن علی الکاتب که در حدود سنهٔ هشتصد و شصت و دو تاریخ خود را تألیف کرده، در سه مورد به اشعار خواجه حافظ تمثّل جسته است. یکی در ذکر بنای شهر یزد که می‌گوید:

و کثه را زندان ذوالقرنین خوانده‌اند چنانچه مولانای اعظم شمس‌الملة محمد الحافظ الشیرازی فرمود:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را چو غم حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

مقصود آنکه بنای یزد سکندر ساخت و به جهت زندان پرداخت (ص ۲۵)

و نیز در طی سرگذشت اسکندر و طلب آب حیات و به آخر محروم بازگشتن او از ظلمات این بیت خواجه را بدون اینکه نام خواجه حافظ را ببرد ذکر می‌کند که:

سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار
(ص ۲۷)

و همچنین در ذکر ابنیهٔ خیریهٔ خواجه معین‌الدین علی در سنهٔ هشتصد و شصت و یک و هشتصد و شصت و دو، در تازیان یزد و فیروزآباد میبد و مسجد نو یزد بدون اینکه نام خواجه حافظ را ببرد، به مناسبت مقام، این بیت را ذکر می‌کند:

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد
(ص ۲۹۸)

۱۶. مولانا نظام‌الدین محمود قاری یزدی که دیوان او را میرزا حبیب اصفهانی در ۱۳۰۳ هجری قمری در اسلامبول در مطبعهٔ ابوالضیاء از روی نسخهٔ منحصربه‌فردی[1] به چاپ رسانیده است. از مطالعهٔ این دیوان که موسوم است به

---

۱. در فهارس پرچ و فلوگل و دوزی و دخویه و بلوشه و اته، در هیچ‌یک نامی از این دیوان نیست. مرحوم میرزا حبیب اصفهانی در مقدمهٔ دیوان البسه می‌گوید که نسخه‌ای را که در دست داشته و از روی آن به طبع پرداخته، منحصربه‌فرد است و اضافه ←

دیوان البسه[1] و مقایسهٔ آن با دیوان اطعمه برمی‌آید که مصنف قصد تقلیدِ بسحق اطعمه را داشته است، چنان که مصنف خود در دیباچه می‌گوید:

اما بعد چنین گوید نسّاج این جامهٔ رنگین و خیّاط این خلعت باتمکین از لباس رعونت عاری، محمود بن امیر احمد المدّعو به نظام قاری کساه الله لباس التقوی و حفظ اذیال عافیته من ترشّح البلوی که چون حضرت حق جلّ و علا از خزانهٔ اُلطاف و جامه‌دان اعطاف بنده را ثوب ثواب قرائت قرآن پوشانید و مبصر اثاث علوم احادیث گردانید... اتفاقاً روزی محفلی از اهل لباس دست داد و اهل دستار با جامه‌های ملوّن متکلف حاضر بودند. خوانی آراسته در میان آمد در آن رختهای رنگین و سفرهٔ سنگین دیدم. با خود اندیشه کردم که چون شیخ بسحاق علیه الرحمه در اطعمه دیگ خیال بر آتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشهٔ معانی در کارگاه دانش به بار نهم و بر ضمیر همگنان پوشیده نیست که هم چنانچه از مأکول نا گزیر است از ملبوس نیز

← می‌کند که: «با وجود دیدن آن همه کتابخانه‌ها در ایران و اسلامبول و مطالعهٔ آن همه تذکرة الشعرا و سایر کتب، در هیچ‌جا اثری و در هیچ کتاب ذکری از آن دیوان به نظرم نرسید مگر اینکه وقتی در یکی از تذکره‌های هندی، وصفی کامل و در حاشیهٔ برهان جامع فردی از آن مستشهد دیده بودم.»

۱. محتویات این دیوان عبارت است از: مقدمه‌ای به نثر؛ قصیدهٔ آفاق و انفس؛ جنگ‌نامهٔ موئینه و کتان؛ اسرار ابریشم؛ استقبال از اوحدی، خواجو، سعدی، سید حسن ترمذی، سنایی، کمال‌الدین اسماعیل، ظهیر فاریابی، عماد فقیه، خواجه حافظ، علی در دزد، کمال خجندی، محمد فیروزآبادی، نیّر کرمانی، سید نعمت الله، امیر خسرو، جلال‌الدین رومی، سلمان ساوجی، سید جلال‌الدین عضد، سعدالدین نصیر، صدرالدین جوهری، امینی، امیر حسن دهلوی، جمال‌الدین، شیخ فریدالدین عطار، کمال‌الدین کاتبی، ناصر بخاری، سلطان ابو سعید، همام تبریزی، خسرو دهلوی، درویش اشرف نمدپوش، عبید زاکانی، جلال طبیب.

اضافه بر اشعاری به لهجه‌های مخصوص (فهلویات و شیرازیات) و مقطعات و مثنویات و رباعیات و فردیّات و رسالهٔ منظوم موسوم به مخیّل‌نامه در جنگ صوف و کمخا، رسایل نثری ذیل هم ضمیمهٔ دیوان است: مناظرهٔ طعام و لباس و صفت خواب دیدن و حمام و رسالهٔ اوصاف شعرا و قصهٔ دزد رخت و مکتوب صوف به اطلس و نشان کلاه نوروزی و کتاب آرایش‌نامه و کتاب ده وصل و رسالهٔ صد وعظ و فرهنگ لغات مشکل و تعبیرات دیوان البسه.

چاره نیست و دیگر آنکه چون تاجداران ممالک نظم به حکم **الشعراء امراء الکلام** او را باورچیِ خوان نعمت گردانیدند و مطبخ به وی سپردند دعاگوی را نیز دست تصرف در رختخانه اشعار دادند... فی الجمله از او کشکینه و از ما پشمینه... بنابراین مقدمات دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات و رسایل و مقطعات و رباعیات و فردیات در این لباس قلمی گردید.

از زمان و خصوصیات زندگی نظام‌الدین محمود قاری یزدی اطلاعی در دست نداریم ولی به قرینهٔ اینکه از آخرْ شاعری که نام برده آذری طوسی[1] متوفای سنهٔ هشتصد و شصت و شش است و نیز به قرینهٔ اینکه از جامی متوفای در سنهٔ هشتصد و نود و هشت با مقام بزرگی که در شعر دارد نامی نبرده و استقبالی نکرده است ظنّ قریب به یقین حاصل می‌شود که عصر این شخص مابین این دو تاریخ بوده است یعنی در اواسط یا در نیمهٔ دوم قرن نهم می‌زیسته و این کتاب را در آن سالها نوشته است. از جملهٔ شعرایی که نظام‌الدین محمود قاری یزدی در دیوان البسه از آنها استقبال کرده یا در طی بعضی از گفته‌های نظم و نثر خود اشعاری تضمین کرده و یا به ابیاتی تمثّل جسته، خواجه حافظ است.

چهل غزل که مطلع هر یک ذیلاً نگاشته می‌شود استقبال از غزلهای خواجه حافظ است که برای مقایسهٔ دقیق لازم است به دیوان البسه و دیوان خواجه حافظ مراجعه شود:

رونق حسن بهاری است دگر کتّان را کرم بازار ز شمسی شده تابستان را

*

ز تبریز ار کلیمی نازک آری در برم یارا
به نقش آده‌اش بخشم سمرقند و بخارا را

*

---

۱. در رسالهٔ اوصاف شعرا هر شاعری را با اصطلاحات البسه و اقمشه می‌ستاید و به گفتهٔ خودش «بلغای چارسوی سخن را هر یک فراخور قدّ وی خلعتی مدح باید پوشانید.» و از جمله شعرای همعصر خود را مدح می‌کند که عبارت‌اند از قاسم انوار متوفای هشتصد و سی و هفت، عصمت بخاری متوفای هشتصد و بیست و نه، کاتبی نیشابوری متوفای هشتصد و سی و هشت، خیالی بخاری متوفای هشتصد و پنجاه، امیر شاهی متوفای هشتصد و پنجاه و هفت و آذری متوفای هشتصد و شصت و شش.

بنای جُـبّهٔ کـرباس سست بـنیادست   بیار صوف که بنیاد پنبه بـر بـادست

*

مرا اگرچه به بسـتر لت کـتان انـداخت   ز روی صوف نظر بر نمی‌توان انداخت

*

مرغ مدفونی گـلی از شـرب در مـنقار داشت
بـــر گـــلستانی ز کَـمخا نـاله‌های زار داشت

*

قیچجی بقچهٔ رخت من و دستار کجاست   و آن کلاه و کمر و موزهٔ بلغار کـجاست

*

مـــیان مـا و مـرقّع مـحبت ازلی‌ست   گُوَه ملمّع رنگین و خرقهٔ عسلی‌ست

*

ز اطـــلس فـــلکم پـــرده‌ای در طـنبی است
به طاقچه مه و خور جام و کاسهٔ حـلبی است

*

عیب قُطنی مکن ای اطلس پاکیزه‌سرشت   تار او چونکه به پود تو نخواهند نبشت

*

شَـمله کـین عـزتم ز دولت اوست   گـــردنم زیـــر بـــار مـنّت اوست

*

یک چند پنبه‌دانه به خاکش مـقر شـود   گردد به سعی زوده و دستار سـر شـود

*

سالها تـار تـنم تـافتهٔ کَـمخا بـود　　دل چون پَرِّ مگس شیفتهٔ والا بـود

*

بخشد کهن آن کش نـوپوشی ثـمین بـاشد
یک نکته درین دفتر گـفتیم و هـمین بـاشد

*

نازکان کین موزهٔ برجسته برپا مـی‌کنند　　چکمه را بهر تنعّم زیـر و بـالا مـی‌کنند

*

جوهر صوف و سَقِرلاط همان است کـه بـود
حـقهٔ مـهر بـدان مـهر و نشـان است کـه بـود

*

نشان پوشی و نقش علم نخواهـد مـاند　　نماند بندقی و ریشه هم نخواهـد مـاند

*

تا ز قُطنی و قَدَک نام و نشان خـواهـد بـود
تنم از شوق شَمَط جامه‌دران خـواهـد بـود

*

تا که رختم به بر جامه‌بران خـواهـد بـود
از پی وصله دو چشمم نگران خواهد بود

*

در ازل پرتو کرباس بـر انـدام افـتاد　　هر کجا برهنه‌ای در طمع خـام افـتاد

*

خرم تنی که گوی شب از جامه باز کرد　　پـا را بـه نـرم‌دست نـهالی دراز کـرد

*

گل بر اطلس اگـر چـند قـبایی دارد　　نه قبایی است که گـویند بـهایی دارد

*

دل ما بـه وصـل اُرمَک ز قـبا فـراغ دارد
که به دکمه پای‌بندست و ز درز داغ دارد

*

آتشـــین تـــافتهٔ آل بـــرافـروخته بـود　　تا کجا شرب لحافی شب وی سوخته بود

*

در قـــباپوشی مـا کـج‌کلهان حـیرانـند　　در لباس این سخنان جامه‌دران می‌دانند

*

غشقدان را سر آن خاتون زمـانی بـرنمی‌گیرد
که گیتی بوی مشک و لادن و عنبر نـمی‌گیرد

*

دستار هر دو روز همان به کـه وا کـنند　　چندین گره به عـقد نشـاید رهـا کـنند

*

آن که تشریف تو را حِـبرِ زنـخ رنگـین داد
صـوفکی نـیز تـوانـد بـه مـن مسکـین داد

*

زینتِ چترِ قـطیفه مـاه نـدارد　　افسر خور شوکت کلاه نـدارد

*

والا بـــه بـــاغ رخت بـدیدیم و لاله بـود
بر جیب دکمه‌های درش همچو ژاله بـود

*

خازن بعید ابلق سنجاب مـن بـیار بنگر هلال را چو دُمِ قـاقُم آشکـار

*

دارم از بی‌سر و پایی گله چـندان کـه مـپرس
شده بی‌رخت چنانم مـن عـریان کـه مـپرس

*

آن که خیاط بـرد پـارچـه از رووارش پنبه حـلّاج چـرا کـم نکـند از کـارش

*

قبای اُرمَک و پـیراهـن کـتان دقـیق اگر بود فرجی در برش زهی تـوفیق

*

داد تشریف بهار و دل از آن شد شـادم کـه دگـر کـرد ز حـمالی رخت آزادم

*

ای خوش آن ساعت که صوفی موج‌زن در بـر کـنم
فـخر بـر جـمله قـدک‌پوشان بـحر و بـر کـنم

*

تخفیفهٔ فراخ بر سر فـراز مـن کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز مـن

*

چرخ سنجاب شمار و دُمِ قاقُم مـه نـو ای دل از راه بـدین ابـلق بـیراه مـرو

*

خز و دیبا ز باغ و بـوستان بـه نخ و کَمخا ز راغ و گلستان بـه

*

ای فلک چند مرا بی‌سر و پا می‌داری   یقه‌وار از همه رختم به قفا می‌داری

*

ای که ده جهت داری جامهٔ زمستانی   بر تن خودت کن بار آن قدر که بتوانی

به اضافه در بعضی مقطعات و فردیات و رسایل نثر خود از قبیل مناظرهٔ طعام و لباس و رسالهٔ اوصاف شعرا و کتاب آرایش‌نامه، بعضی اشعار خواجه حافظ را به عنوان تضمین یا اقتباس وارد ساخته است.

۱۷. عبدالرزاق بن اسحاق السمرقندی صاحب تاریخ مطلع السعدین که در سال هشتصد و هفتاد و پنج تاریخ خود را تألیف کرده، در موارد عدیده صراحتاً از خواجه حافظ نام برده و به مناسباتی به اشعار او تمثّل جسته است و ما در اینجا فقط دو مورد را که شأن نزول دو غزل را ذکر کرده است ذکر می‌کنیم. یکی بعد از شرح تسخیر شیراز به دست امیر مبارزالدین محمد می‌گوید:

امیر مبارزالدین محمد در مملکت فارس رایت استقلال به اوج جلال برافراشت و سادات و علما را معزّز و موقّر داشت و در امر به معروف و نهی منکر به نوعی سعی نمود که کسی را یارا نبود که نام مناهی و ملاهی برد، و مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی در آن زمان می‌فرماید:

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

الی آخر غزل؛ و مردم را به علوم شرعیه ترغیب می‌فرمود:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث   هر که خواند غیر از این گردد خبیث

و شاه شجاع و ظرفای شیراز امیر مبارزالدین محمد را به زبان ظرافت «محتسب» می‌گفتند.

دیگر در ضمن نقل وقایع سنهٔ هفتصد و هشتاد و یک و فتح خوارزم به دست امیر تیمور می‌گوید:

به طرفةالعینی شهر خوارزم مسخّر شد و خزاین و دفاین چندین سالهٔ اولاد امیر بایکغود به دست لشکر منصور افتاد و تخریب عمرانات و انواع بیداد در

آن خطه روی داد و چون بلدهٔ خوارزم موطن صنادید عالم و مسکن نحاریر بنی‌آدم بود آوازهٔ خرابی آن چنان در اطراف جهان اشتهار یافت که بلبل دستان‌سرای، مولانا حافظ، در گلشن شیراز به این زمزمه آواز درآورد که:

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفایی را
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی[۱]

۱۸. جامی که در سال هشتصد و هفده، یعنی بیست و پنج سال بعد از وفات خواجه حافظ متولد شده و به واسطهٔ نزدیکی زمان حافظ و فاصلهٔ عصر او از عصر حافظ، به یک واسطه، یعنی خود اشخاص پیرمرد معاصر خواجه حافظ را دیده، بسیار چیزها می‌توانسته راجع به خواجه حافظ به ما بگوید ولی تمام چیزی که راجع به حافظ نوشته، ذیلاً نقل می‌شود. اول شرحی است که در نفحات‌الانس که به تصریح خود در سال هشتصد و هشتاد و یک شروع به تألیف آن کرده، نوشته است:

شمس‌الدین محمد الحافظ الشیرازی ــ رحمه‌الله تعالی ــ وی لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار است. بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده است هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته است و در تصوف به یکی از این طایفه نسبت درست کرده، اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچ‌کس را آن اتفاق نیفتاده. یکی از عزیزان سلسلهٔ خواجگان[۲] قدس الله تعالی اسرارهم، فرموده است که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی از آن مشهورتر است که به ایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف می‌گردد. وفات وی در سنهٔ اثنین و تسعین و سبعمائه بوده است رحمه‌الله تعالی.

جامی در بهارستان نیز در روضهٔ ششم، که به نحو اجمال ذکری از شعرا نموده، راجع به حافظ می‌گوید:

حافظ شیرازی ــ رحمه‌الله ــ اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی

---

۱. نقل از نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده.
۲. سلسلهٔ خواجگان، مقصود سلسلهٔ نقشبندیّه است.

قریب به سرحد اعجاز. غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت به قصاید دیگران و سلیقهٔ شعر وی نزدیک است به سلیقهٔ شعر نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غثّ و سمین بسیار است، به خلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نبود وی را لسان‌الغیب لقب کرده‌اند.

و همچنین در همان کتاب در شرح حال شیخ کمال خجندی از حافظ صحبتی می‌کند که عین عبارت این است:

و بعضی عارفان که به صحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بودند چنین فرموده‌اند که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر حافظ به از صحبت او.

این نویسندهٔ معروف با آنکه واقعاً از مؤلفین خوب ایران به شمار است چقدر مطلب را به اجمال گذرانیده [و] به همین اکتفا کرده است که حافظ لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار است و شعرش مشتمل است بر اسرار غیبیه و معانی حقیقیه و بر مشرب اهل عرفان واقع شده است و تمام همت او این است که بداند واقعاً حافظ جزو سلسله‌ای از سلاسل تصوف بوده است یا خیر، بقیه را هم به معروفیت وا گذار می‌کند. ممکن است گفته شود که جامی در نفحات‌الانس موضوع کتاب خود را شرح حال صوفیه قرار داده [و] بنابراین اگر مزید اهتمامی نسبت به این موضوع داشته، حق دارد. در بهارستان هم مقصود عمدهٔ جامی تذکرهٔ شعرا نبوده است.

۱۹. دولتشاه سمرقندی که در عصر جامی می‌زیسته و تذکرهٔ شعرا نوشته و در سال هشتصد و نود و دو، یعنی درست صد سال بعد از وفات خواجه حافظ کتاب خود را به پایان رسانیده، با نزدیکی عصر خود به عصر خواجه حافظ و با آنکه قطعاً خود در دورهٔ جوانی پیران سالخورده‌ای را دیده که زمان حافظ را درک کرده بوده‌اند، تنها شرحی که در احوال خواجه حافظ نوشته این است که ذیلاً نقل می‌شود:

ذکر محرم راز حضرت بی‌نیاز خواجه حافظ شیراز روح الله روحه و ارسل الینا فتوحه، نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان بوده و سخن او را حالاتی است که در حوزهٔ طاقت بشری درنیاید، همانا واردات غیبی است و از مشرب فقر چاشنی دارد و اکابر او را لسان‌الغیب نام کرده‌اند و سخن او بی‌تکلف است و

ساده، اما در حقایق و معارف داد معانی داده و فضل و کمال او بی‌نهایت است و شاعری دون مراتب اوست و در علم قرآن بی‌نظیر بوده و در علوم ظاهر و باطن مشارٌالیه گنجور حقایق و اسرار سید قاسم انوار، قَدَّسَ‌الله سِرِّه، معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ را پیش او علی‌الدّوام خواندندی و بزرگان و محققان را به سخنان حافظ ارادتی مالا کلام است و القاب و نام، خواجه حافظ شمس‌الدین محمد است. در روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارٌالیه بوده، اما از غایت همت به دنیای دون سر فرود نیاوردی و بی‌تکلفانه معاش کردی، چنان که می‌فرماید:

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

و همواره خواجه حافظ به درویشان و عارفان صحبت داشتی و احیاناً به صحبت حکام و صدور نیز رسیدی و با وجود فضیلت و کمال با جوانان مستعد اختلاط کردی و با همه کس خوش برآمدی و او را به اصناف سخنوری التفات نیست الاّ غزلیات و بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را مدوّن ساخته‌اند و در این تذکره سه غزل اختیار کرده، از دیوان او، ثبت شده از غزلهای او که بسیار مشهور نیست:

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می طامات تا به چند و خرافات تا به کی
الی آخر غزل

و له ایضاً:

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
الی آخر غزل

حکایت کنند که سلطان احمد پادشاه بغداد را اعتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بودی و چندان که حافظ را طلب داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس به جانب بغداد رغبت نکردی و به خشک‌پاره‌ای در وطن مألوف قناعت نمودی و از شهد شهرهای غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد به دارالسلام بغداد فرستاد:

احـمدالله عـلی مـعدلةالسـلطانِ احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
الی آخر غزل

و خواجه حافظ بذله و لطیفه بسیار گفتی و لطایف از او منقول است و واجب نمود از لطایف خواجه حافظ چیزی در این تذکره نوشتن. حکایت کنند که در وقتی که سلطان صاحب‌قران اعظم امیر تیمور گورکان ــ اناراللہ برهانه ــ فارس را مسخّر ساخت در سنهٔ خمس و تسعین و سبع مائه و شاه منصور را به قتل رسانید خواجه حافظ در حیات بود. [امیر تیمور] کس فرستاد و او را طلب کرد. چون حاضر شد گفت: من به ضرب شمشیر آبدار اکثر ربع مسکون را مسخّر ساختم و هزاران جای و ولایت را ویران کردم تا سمرقند و بخارا که وطن مألوف و تختگاه من است آبادان سازم. تو مردک به یک خال هندوی ترک شیرازی سمرقند و بخارای ما را می‌فروشی در این بیت که گفته‌ای:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ زمین خدمت را بوسه داد و گفت: ای سلطان عالم، از آن نوع بخشندگی است که بدین روز افتاده‌ام. حضرت صاحب‌قران را این لطیفه خوش آمد و پسند فرمود و با او عتابی نکرد بلکه عنایت و نوازش فرمود[1]... وفات خواجه حافظ در شهور سنهٔ اربع و تسعین و سبع مائه بوده و در مصلای شیراز مدفون است ــ روح‌الله روحه ــ و به وقتی که سلطان ابوالقاسم بابر بهادر شیراز را مسخّر ساخت مولانا محمد معمایی که صدر سلطان بابر بود بر سر قبر خواجه حافظ عمارتی مرغوب ساخت.[2]

اضافه بر اینکه آنچه در شرح حال خواجه حافظ نوشته، بسیار مجمل است [و] همین مقدار مطالبی هم که نقل کرده، غالباً بدون سند است و معلوم نیست که از منابع صحیحی گرفته است یا نه و این طور حدس زده می‌شود که یا متّکی به یک مرور اجمالی از دیوان خواجه حافظ است و یا از مسموعات.

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه، چاپ لیدن، ص ۳۰۶ـ۳۰۵.
۲. تذکرهٔ دولتشاه، چاپ لیدن، ص ۳۰۸.

بهترین مثال برای معلوم ساختن پایه و مایهٔ دولتشاه ــ که تا آنجا که اطلاع داریم قدیمترینِ تذکره‌نویسانی است که از حافظ بحث نموده‌اند و او از همه بیشتر از حافظ صحبت کرده و صحبت او به واسطهٔ قرب زمان به حافظ مورد استشهاد نویسندگان بعد بوده ــ تأمل کردن در همین شرحی است که نوشته و در اینجا نقل شد و از تناقض‌گویی در همین شرح بخوبی روشن می‌شود که تا چه اندازه می‌توان در گفته‌های دولتشاه سمرقندی اطمینان حاصل کرد زیرا از طرفی می‌گوید که خواجه حافظ در سنهٔ هفتصد و نود و چهار وفات کرده و در مصلای شیراز مدفون شده است و از طرف دیگر می‌گوید در سال هفتصد و نود و پنج از تسخیر شیراز و کشتن شاه منصور، امیر تیمور حافظ را خواسته [و] به او ایراد کرده که چگونه سمرقند و بخارا را به خال هندوی ترک شیرازی بخشیده است.

البته این قضیه ممکن است واقع شده باشد یعنی امیر تیمور خواجه را دیده باشد[1] زیرا به طوری که در قسمت تاریخی این کتاب خواهیم گفت امیر تیمور دو

---

۱. علی بن الحسین الواعظ الکاشفی المشتهر بالبیهقی در کتاب لطایف‌الطوایف که در سال نهصد و سی و نه، به نام شاه محمد سلطان تصنیف نموده، در باب نهم («باب نهم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجایب صنایع شعری و غرایب فکری ایشان») در فصل اول («فصل اول در لطایف شعرا») نسبت به سلاطین می‌گوید: «چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخّر کرد و به شیراز آمد و شاه منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه منزوی بود و به فقر و فاقه می‌گذرانید. سید زین‌العابدین جنابذی که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت و مرید خواجه حافظ بود او را به ملازمت امیر تیمور آورد. امیر دید که آثار فقر و ریاضت بر او ظاهر است [و] گفت: ای حافظ، من به ضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را معمور کردم و تو آن را به یک خال هندی می‌بخشی:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ گفت: از این بخشندگی‌هاست که بدین فقر و فاقه افتاده‌ام. امیر تیمور خندید و برای حضرت خواجه وظیفه‌ای لایق تعیین کرد» (نسخهٔ خطی متعلق به دوست عزیز دانشمندم آقای عباس اقبال، مورّخ به تاریخ ۱۲۶۷).

این نویسنده هم همان اشتباه را کرده است. یعنی او همچنان دانسته که امیر تیمور پس از قتل شاه منصور در سال هفتصد و نود و پنج خواجه حافظ را ملاقات کرده است ولی اهمیت گفتهٔ او در این است که واسطهٔ این ملاقات را هم نام می‌برد و آن سید زین العابدین جنابذی است که در تاریخ معروف است.

←

دفعه به شیراز رفته: یکی در اواخر سال هفتصد و هشتاد و نه در دورهٔ سلطنت سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع که اندکی بعد شیراز را ترک کرده [و] به ماوراءالنهر برگشت و دیگری در سال هفتصد و نود و پنج در دورهٔ سلطنت شاه منصور برادرزادهٔ شاه شجاع که در آن تاریخ شاه منصور به قتل آمد و حکومت آل مظفر در شیراز و یزد و کرمان به پایان رسید و افراد معروف آن خانواده همه به امر امیر تیمور هلاک شدند ولی به هر حال سالی را که دولتشاه ذکر می‌کند درست نیست.

۲۰. میرخواند صاحب روضة‌الصفا که مفصل‌تر از سایر مورخین، تاریخ آل مظفر یعنی معاصرین خواجه حافظ را نوشته و مسلماً به مآخذ معتبر دسترسی داشته است، در موارد عدیده به اشعار خواجه حافظ تمثّل جسته و نیز در طی نقل حوادث تاریخی و صحبت از رجال و سلاطین آن دوره، به مناسبت، اشعار خواجه حافظ را به استشهاد آورده است، از قبیل داستان شکست و گرفتاری و قتل شاه شیخ ابواسحاق اینجو و شعر خواجه دربارهٔ او که:

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحقی　　خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

و ذکر مکارم حاجی قوام‌الدین حسن و مدح خواجه از او که:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال　　هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

و سرگذشت کور کردن شاه شجاع و شاه محمود پدر امیر مبارزالدین محمد را و قطعهٔ خواجه حافظ در آن موضوع که:

→ فصیح خوافی که از معاصرین سید زین‌العابدین جنابذی است در چند مورد از مجمل فصیحی نام او را برده است. از جمله در حوادث سنهٔ هشتصد و بیست و شش می‌نویسد: «ولادت سید ابوالمعالی بن سلطان‌الوزراء سید زین‌العابدین الجنابذی فی لیلة الخمیس خامس عشرین صفر» و نیز در حوادث سنهٔ هشتصد و بیست و هشت نوشته: «دادن وزارت دیوان حضرت اعلی خاقانی به مرتضی اعظم سید زین‌العابدین بن سید نظام‌الدین محمد الجنابذی و خواجه نظام‌الملک جعفر تبریزی به شرکت فی ثانی عشرین رجب الاصم».

و همچنین در حوادث سنهٔ هشتصد و بیست و نه نوشته: «دادن دیوان باز به صاحب اعظم خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوافی فی سادس عشر ربیع‌الثانی در سرخس [و] عزل مرتضی اعظم عزّالدوله والدین سید زین‌العابدین الجنابذی به التماس او» و نیز به طوری که گذشت شجاع شیرازی در رسالهٔ انیس‌الناس همین حکایت را صریحاً بیان کرده است ولی بدون تناقض و اشتباه.

دل منه بر دنیی و اسباب او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید

در حوادث سال هفتصد و هشتاد و شش نوشته که چون شاه شجاع وفات یافت و پسرش سلطان زین‌العابدین به سلطنت فارس رسید بین او و پسرعمش، شاه یحیی، و عمش سلطان بایزید جنگی درگرفت ولی قبل از آنکه خونی ریخته شود هر دو طرف طالب صلح شدند و با یکدیگر در مقام صفا برآمدند و سلطان زین العابدین به شیراز مراجعت کرد:

> اعیان فارس به استقبال موکب همایون شتافتند و مراسم نثار به جای آورده، تهنیت گفتند و مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، مقارن آن حال، چند بیت انشاء فرمود:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم غم دنیا به در بری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کُنج قلندری
نیل مراد برحسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۲۱. خواندمیر، صاحب حبیب‌السیر که علاوه بر آنکه در بسیاری از موارد به اشعار حافظ تمثّل جسته، شرح حال نسبتاً مفصلی هم در جزو دویم از مجلّد سیّم از خواجه حافظ نوشته است که عیناً نقل می‌شود:

> خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی که به واسطهٔ کمال بلاغت و

فصاحت و غایت شهرت به جودت لفظ و عبارت احتیاج به تعریف ناظمان مناظم سخنوری ندارد: «به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را». گویند که روزی شاه شجاع به زبان اعتراض خواجه حافظ را مخاطب ساخته، گفت: هیچ‌یک از غزلیات شما از مطلع تا مقطع بر یک منوال واقع نشده، بلکه از هر غزلی سه چهار بیت در تعریف شراب است و دو سه بیت در تصوف و یک دو بیت در صفت محبوب، و تلوّن در یک غزل خلاف طریقت بُلَغاست. خواجه حافظ فرمود که آنچه به زبان مبارک شاه می‌گذرد عین صدق و محض صواب است اما مع‌ذلک شعر حافظ در آفاق اشتهار یافته و نظم دیگرِ حریفان پای از دروازهٔ شیراز بیرون نمی‌نهند. بنابراین کنایت، شاه شجاع در مقام ایذای خواجه حافظ آمده، به حسب اتفاق در آن ایام آن جناب غزلی در سلک نظم کشیده که مقطعش این است:

گر مسلمانی از آن است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

و شاه شجاع این بیت را شنیده، گفت: از مضمون این نظم چنین معلوم می‌شود که حافظ به قیام قیامت قایل نیست و بعضی از فقیهان قصد نمودند که فتوا نویسند که شک در وقوع روز جزا کفر است و از این بیت این معنی مستفاد می‌گردد و خواجه حافظ مضطرب گشته، نزد شیخ زین‌الدین ابو بکر تایبادی که در آن اوان عازم حجاز بود و در شیراز تشریف داشت رفت و کیفیت قصد بداندیشان را باز گفت. شیخ گفت مناسب آن است که بیت دیگر مقدّم بر این مقطع درج کنی مشعر به این معنی که فلانی چنین می‌گفت، تا به مقتضای این مثل که نقل کفر کفر نیست از این تهمت نجات یابی. بنابر آن، خواجه حافظ این بیت را گفته، پیش از مقطع در آن غزل مندرج ساخت که:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

و به این واسطه از آن دغدغه نجات یافت و خواجه حافظ در سنهٔ اثنی و تسعین و سبعمائه به ریاض رضوان شتافت.

*

این است آنچه معاصرین[۱] یا اشخاص قریب‌العصر به خواجه حافظ دربارهٔ او نوشته‌اند و نویسندگانِ بعد همان را گرفته و به اختلاف عبارات ذکر کرده‌اند و اگر هم چیزی افزوده‌اند بسیار کم‌اهمیت است.

از همهٔ اینها عجیب‌تر آنکه غالب مؤلفین معاصر او مثل مولانا شهاب‌الدین عبدالله بن زین‌الدین لطف‌الله معروف به «حافظ ابرو» و مولانا معین‌الدین یزدی صاحب تاریخ مواهب الهی و امثال آنها بجز تمثّل به اشعار خواجه، آن هم ندرتاً و بدون اینکه نام شاعر برده شود، هیچ‌یک به تفصیل ذکری از خواجه حافظ نکرده‌اند.

و این قضیه منحصر به حافظ نیست [و] دربارهٔ غالب شعرای دیگر هم هست زیرا مورّخین قدیم بیشتر به ذکر حوادث سیاسی اهتمام داشته‌اند. حاصل آنکه آنچه پیشینیان راجع به خواجه حافظ برای ما به جا گذاشته‌اند تقریباً همان است که ذکر شد و در مجلّدات آیندهٔ این کتاب، در قسمت بحث از شرح حال خواجه حافظ، بار دگر به تفصیل وارد این مبحث خواهیم شد.

البته معلوم است که این مقدار صحبتی که قدما از خواجه حافظ کرده‌اند برای مذاق نقد ادبی امروز وافی و کافی نیست و به طوری که گفته شد شاید تقصیری هم متوجه آنان نباشد زیرا هر عصری و زمانی اقتضایی دارد و تکامل علوم تدریجی است ولیکن همین مجملات مایه‌ای می‌شود که نقد ادبی در محل خود از آن استفاده می‌کند.

از این مقدمه نباید تصور کرد که نوشتهٔ حاضر داعیهٔ آن دارد که به کمال مطلوب این بحث رسیده است. چنین نیست و البته با فقدان وقت کافی و اسباب کار جای چنین توقعی هم نخواهد بود بلکه منظور جمع متفرقاتی است که راجع به حافظ در دست بوده، منتها سبک و طرز نقد علمی به قدر امکان در آن رعایت شده و به اندازهٔ توانایی در سنجش مطالب با موازین نقد اهتمام شده است و بنابراین ممکن

---

۱. آنچه مرحوم ادوارد برون [براون] در تاریخ ادبیات ایران در فصل راجع به خواجه حافظ نوشته است که از معاصرین خواجه جز محمد گلندام کسی از او نامی نبرده، ناشی از نقصان تتبّع بوده است به علاوهٔ اینکه نام جامع دیوان حافظ چنان‌که سابق نیز بدان اشاره شد اصلاً معلوم نیست چه بوده و «محمد گلندام» ظاهراً غلط مشهوری است که در نسخ جدیده پیدا شده است (رجوع شود به مقدمهٔ حضرت استاد علامه آقای محمد قزوینی بر دیوان حافظ، چاپ وزارت فرهنگ).

است چیزهای تازه‌ای داشته باشد یا اقلاً دریچهٔ تازه‌ای به روی اهل بحث بگشاید.

این کتاب که عنوان عامّ آن بحث در آثار و افکار و احوال حافظ می‌باشد دارای سه مقاله یا سه مجلّد است:

مقالهٔ اول: تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم.

مقالهٔ دوم: تاریخ اوضاع و احوال علمی و ادبی و اجتماعی عصر حافظ در فارس و مضافات و ایالات مجاوره.

مقالهٔ سوم: شرح حال و زندگانی حافظ و بحث در نحوهٔ خصوصی افکار و اشعار او.

اگر این کتاب توانست توجه اهل بحث را به این موضوع جلب کند و بار دیگر سخن حافظ را در معرض اهل تحقیق قرار دهد [مؤلف] به مقصود خود کامیاب شده است و امیدوارم چنین باشد.

*

سپاسگزاری

دیباچهٔ ما مطابق طرحی که برای آن ریخته شده بود در اینجا به پایان رسید و قاعدتاً می‌بایست خوانندگان محترم را رها کنیم که از اینجا دیگر وارد موضوع کتاب بشوند یعنی ما را و قرن ما را بگذارند و راه قرن هشتم را پیش گیرند ولی چه باید کرد که وظیفهٔ حق‌شناسی قلم را فرمان دیگری می‌دهد و عواطف دوستی و ارادتمندی دامن سخن را به سوی دیگری می‌کشد و بر ماست که این فرمان مقدس را به سمع طاعت قبول کنیم.

هشت سال پیش بود که در طی سفری به شیراز و زیارت آرامگاه خواجهٔ بزرگوار شبح این کار در خیال نگارنده پیدا شد. در آن ساعتهای تفکر و عبرت که در کنار آن آرامگاه نورانی و میان جعفرآباد و مصلا به سر می‌بردم طبعاً به فکر حافظ و عصر حافظ می‌افتادم و دورنمای مبهمی از قرن هشتم در نظرم مصور می‌شد. آنگاه به حکم غریزهٔ کنجکاوی میل می‌کردم که هر قدر ممکن است این منظرهٔ تاریک و مبهم را روشن و روشن‌تر کنم بلکه بشود جمال حقیقی خواجه حافظ را در دل این منظره ببینم و بلبل شیراز را در وسط گل و گلزارش تماشا کنم.

داعی شوق، این خیال را قوت داد. دست به کار مطالعه شدم و ساعتهای فراغ را

وقف این کار کردم ولی فقط به عنوان یک کار شخصی و برای اقناع حس کنجکاوی خودم، نه برای آنکه زمینهٔ یک کتابِ « همه کس بخوان » تهیه کرده باشم.

دوستان و معاشران عزیزی که غالباً حافظ‌شناس و حافظ‌دوست بودند اندک اندک خبر شدند و به داعیِ ارادتی که به خواجهٔ بزرگوار داشتند زبان به تشویق و تأیید نگارنده گشودند. صحبت حافظ در مجالس انس ما هر روز گرمتر می‌شد و دوستان عزیز در هر مجلس از این جانب شمّه‌ای از این سخن می‌خواستند و در شنیدن، انبساطی بسیار مهرآمیز و شوق‌انگیز نشان می‌دادند. در چنین محیط مساعدی که عظمت خواجه آن را به وجود آورده بود، نه لیاقت این بنده، البته شوق من نیز زیادتر می‌شد و کار مطالعه که دوستان هم به آن علاقه پیدا کرده بودند کم کم صورت جدّی‌تر به خود گرفت و بدین طریق کاری که در آغاز خیالی بود مانند همهٔ خیالها اندک اندک تحققی خارجی پیدا کرد و نخستین یادداشتهای این کتاب به تشویق دوستان و برای انبساط خاطر عزیز ایشان نوشته شد.

هیچ فراموش نمی‌کنم آن ساعتهای انس را که در محضر مهرپرور مرحوم محمدعلی فرزین با حضور استاد هنرمند محترم آقای علینقی وزیری که خود از شیفتگان دیرین حافظ‌اند می‌نشستیم، صحبت حافظ به میان می‌آمد و مرحوم فرزین با آن سیمای ملکوتی که نمونهٔ زیباترین تجلیات روح بشری بود مهربانیها و دلنوازی‌ها می‌کرد. خوب می‌گفت و خوب می‌شنید، با نگاههای پر از مهر و صحبتهای دلاویز خود همه را گرم می‌کرد و راستی انجمن را یکپارچه شوق و شور می‌ساخت. اشخاصی که به این سعادت نایل شده و محضر انس فرزین را درک کرده‌اند می‌دانند که صاحبدلی که خواجهٔ شیرازی گفته است همانا فرزین و امثال فرزین بوده‌اند و حقیقتاً برای حافظ شنونده‌ای مانند فرزین و استاد هنرمندی مانند آقای علینقی وزیری لازم است تا معلوم شود که آفرینش در نهاد این سخنور سحرآفرین چه تعبیه ساخته بوده است. اکنون آن رادمرد صفاکیش، فرزین عزیز، درگذشته و رفته است ولی خاطرات بسیار از او در دل ارادتمندانش برجاست و چطور ممکن است که ما همهٔ اینها را بگذاریم و بگذریم. بنده اینک پاکترین درود خود را به آن روح پاک نثار می‌کنم و از خداوند بقای استاد هنرمند محترم آقای وزیری را مسئلت می‌نمایم.

این است سرگذشت پیدایش این فکر و مراحل اولیهٔ این اقدام که در ابتدا خیالی بود ساده و بعد بر اثر تشویق و علاقه‌مندی دوستان قدم به مرحلهٔ عمل گذاشت و

زمینه برای تألیف کتابی مبسوط فراهم آمد ولیکن تا به سر منزل نهایی برسد و به صورت کتابی درآید، هنوز مرحلهٔ بسیار صعب در پیش بود که نگارنده به خودی خود جرئت اقتحام آن را نداشت و آن مرحلهٔ نقد و تمحیص علمی است که اساس کار تألیف است. چه اینجا دیگر صحبت شور و شوق در کار نیست و فقط حساب درس و علم است، قلمرویی است که فرمانروایی آن فقط با دانشمندان است و سر و کار نویسنده با قوانین سخت علمی خواهد بود و بس، و بنابراین «قطع این مرحله بی‌همرهی خضر خطاست». بدین جهت مطلب را به حضرت استاد علامه آقای محمد قزوینی ـ دامت برکاته ـ که در آن وقت هنوز در فرنگستان بودند عرض و به وسیلهٔ مکتوبی از ایشان کسب تکلیف کردم و راهنمایی خواستم. ایشان هم بنابر سیرت پسندیدهٔ خود که در تشویق و دستگیری هر طالب علمی دارند پاسخی سراسر تشویق و ملاطفت به نگارنده نوشته و راهکار را نشان دادند. از حسن اتفاق، خود ایشان نیز پس از چندی به طهران تشریف آوردند و بدین طریق در پرتوِ این روشنایی بزرگ و در زیر نظر این ناقد بزرگوار اقدام به تألیف کتاب میسر گردید و نگارنده را اطمینان خاطری هرچه تمامتر پیدا شد [و] دست به کار زدم و به اینجا رسید که ملاحظه می‌شود.

بزرگترین مزیّت این کتاب و شاید تنها مزیّت آن همین است که از زیر نظر ناقدانهٔ این استاد علامه گذشته است و ایشان با آن دقت نظر و روش محکم علمی که خاص خودشان است این کتاب را کلمه به کلمه ملاحظه و رسیدگی فرموده و با قبول این زحمت بزرگ نگارنده را رهین امتنان ساخته‌اند.

نگارنده در اینجا نمی‌خواهم و حدّ آن ندارم که راجع به مقامات علامهٔ بزرگوار و خصوصیات روش انتقادی ایشان که حقیقتاً داستان شنیدنی‌ای است سخنی بگویم و تفصیلی بدهم، چه خود کتاب جداگانه‌ای لازم دارد. غرض نگارنده در اینجا فقط ادای وظیفه و تشکر است و هرچند ایشان هستی خود را وقف علم می‌دانند و تحمل این زحمات را در مورد هر کار علمی و برای هر طالب علمی بی‌هیچ منّت و مضایقت و بلکه با کمال علاقه‌مندی و میل دل انجام می‌دهند. بنده از ایشان بی‌اندازه متشکر و سپاسگزارم.

از دوست عزیزم استاد فاضل محترم آقای عباس اقبال که در تهیهٔ کتب لازم و نشان دادن مآخذ و مراجع و راهنمایی‌های سودمند مساعدتها فرموده‌اند سپاسگزار و تشکرات خود را حضورشان تقدیم می‌دارم.

و نیز از فاضل معظم و دوست ارجمند آقای سعید نفیسی که یکی از بزرگترین و جامعترین کتابخانه‌های طهران که انواع کتب علمی و ادبی و تاریخی در آن مجتمع است کتابخانهٔ شخصی ایشان است و همیشه با کمال محبت و لطف، کتب نفیسهٔ نادرهٔ کتابخانهٔ خود را در دسترس نگارنده گذاشته‌اند صمیمانه تشکر می‌کنم.

دانشمند ارجمند و دوست عزیزم آقای دکتر علی‌اکبر فیاض که سعهٔ اطلاع و حسن قریحه را با دقت نظر علمی و روش پسندیدهٔ انتقادی توأم ساخته‌اند نیز در کار این کتاب حق بسیار بر ذمّهٔ نگارنده دارند که با کمال محبت و علاقه‌مندی مساعدتهای ذی‌قیمت فرموده‌اند و بدین جهت تقدیم تشکر را فریضهٔ ذمّهٔ سپاسگزاری خود می‌دانم.

تنبیه: رسم بسیاری از مؤلفین بر آن است که مدارک خود را در مقدمهٔ کتاب به دست می‌دهند ولی چون در آخر کتاب فهرستی از اسامی جمیع کتبی که در این تألیف مورد استفادهٔ ما بوده، به دست داده‌ایم و علاوه بر این، در حواشی ذیل صفحات کتاب غالباً به مدارک مهمهٔ خود اشاره کرده‌ایم ضرورتی ندیدیم که در این دیباچه مجدداً و مکرراً به تعیین مدارک خود پردازیم ولی برای رفع اشتباه اشاره به نکتهٔ ذیل را در اینجا واجب دیدیم و آن این است که مدرک عمدهٔ اساسی ما در اغلب مطالب این کتاب، دو کتاب ذیل است: یکی تاریخ آل مظفر از محمود گیتی که در آخر تاریخ گزیده، چاپ عکسی اوقاف گیپ به طبع رسیده است؛ و دوم جغرافیای تاریخی حافظ ابرو، نسخهٔ خطی متعلق به فاضل محترم آقای سید محمد تقی مدرس رضوی. در اغلب مطالبی که از این دو کتاب نقل کرده‌ایم به مدرک اشاره نکرده‌ایم و در هر مورد که نقل قول مخالفی با روایت متن لازم دیده‌ایم در متن یا حاشیه، به اسم و رسم، به مأخذ خود اشاره کرده‌ایم. پس به طور خلاصه می‌توان گفت که هر کجا در متن اشاره به مأخذ خود نکرده‌ایم معمولاً (مگر در موارد نادر) مأخوذ است از دو کتاب مذکور محمود گیتی و حافظ ابرو، ولی اقوال مخالف را مدرک به دست داده‌ایم.

دکتر قاسم غنی

طهران، شهریور ۱۳۲۱ هجری شمسی،

مطابق شعبان ۱۳۶۱ هجری قمری

جلد اول

تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم

از اواخر قرن هفتم تا سال هفتصد و بیست و پنج حکومت فارس برّاً و بحراً به دست خانوادهٔ شیوخ طیبی[1] اداره می‌شد، به این تفصیل که در سال ششصد و نود و دو[2] شیخ‌الاسلام جمال‌الدین ابراهیم بن شیخ محمد طیبی عرب که از مالداران و معتبرین فارس بود و به تقوا و پاکدامنی اشتهار داشت، به کمک و مساعدت صدر جهان خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی، وزیر کیخاتو، از جانب ایلخان کیخاتو خان به لقب «مَلِک اسلام» ملقب شده، اجازهٔ نوبت سه‌گانه زدن که از امتیازات بزرگ دورهٔ مغول بوده، یافته [و] حکومت فارس و املاک خالصهٔ ایلخان برّاً و بحراً به او مفوّض گردید. یعنی ایالت فارس و جزایر را از ابتدای سال ششصد و نود و دو به مبلغ هزار تومان مغولی[3] به مدت چهار سال به او مقاطعه دادند و او وجه مقاطعهٔ سال اول را نقد پرداخت که دیگر نُوّاب و عُمّالی از طرف ایلخان به اطراف فارس نفرستند. در امارت

---

۱. یاقوت در معجم‌البلدان و حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود، در جلد اول، در ذکر شهرهای خوزستان و تستر گفته‌اند که: «طیب شهری است میان واسط و اهواز.»

ابن حجر عسقلانی در کتاب الدرر الکامنة فی اعیان المائة الثامنه (در جلد اول این کتاب، ص ۶۰ـ۵۹) در شرح حال صاحب ترجمه می‌نویسد: «ابراهیم بن محمد بن سعدی الطیبی السفّار الشهیر بابن السواملی و السوامل اوعیة من خزف کان جدّه من بلدة الطیب فانتقل الی الواسط ثم تحوّل ابنه محمد الی بغداد زمن الناصر فتعلّم جمال الدین ثقب اللؤلؤ و جمع دراهماً و دخل فی تجارة الی الصین فتوغّل و تموّل ثمّ تقبل بلاداً بالعراق فکان یترفّق بالرّعیة و یودّی ما علیه و کان ینطوی علی دین و کرم و برّ و اعتقاد فی اهل الخیر حتی کان یحمل للعز الفاروثی الف مثقال ثمّ ان التتار حطّوا علیه فی اخذ امواله الی ان تزعزع حاله و مات سنة ۷۰۶ و له ۷۶ سنة.»

۲. مصنف شیرازنامه نوشته است: از ابتدای ششصد و نود و یک تا هفتصد و بیست و پنج.

۳. هر یک تومان مغولی ده هزار مسکوک زر بوده است.

مَلِک اسلام مردم فارس از زحمت مغول و ترکمانان راحت شدند و روابط تجارتی بین سواحل فارس و سند و هندوستان غربی توسعه بسیار یافت زیرا دیگر مأمورین و حکام مغول در فارس پراکنده نبودند و اگرچه از طرف ایلخان صورتاً حاکمی برای فارس معین می‌شد ولی مداخلهٔ زیاد در کارها نمی‌کرد و متعرض مردم نمی‌شد و حکومت واقعی با مَلِک اسلام بود.

مَلِک اسلام در سلطنت بایدو خان نیز صحرا و دریای فارس را به همان مقاطعهٔ زمان کیخاتو قبول نموده، در قسمتی از دورهٔ غازان نیز فرمانفرمای جزایر و مملکت فارس بود. مَلِک اسلام چندی تغییر یافت و فقط جزیرهٔ کیش به مقاطعهٔ او بود ولی مختصری بعد مجدداً دست در کار امور فارس شده، در اوایل سلطنت اولجایتو هم به شغل خود مشغول بود. خلاصه آنکه تا موقع وفات خویش که در سال هفتصد و شش اتفاق افتاد، در عمل مقاطعهٔ ایالت فارس و جزایر باقی بود.

در دورهٔ اولجایتو مَلِک عبد السلام که داماد مَلِک اسلام جمال‌الدین ابراهیم بود، به اردو رفت و به حکومت بعضی از نواحی فارس منصوب گشت. بعد از وفات مَلِک اسلام، اولجایتو پادشاه مغول که پس از تشرف به اسلام و تشیّع سلطان محمد خدابنده نامیده شده است عمل و شغل مَلِک اسلام را به پسرش مَلِک اعدل شیخ عزّالدین عبدالعزیز واگذاشت و او به دست خواهر خود عبدالسلام را زهر خورانیده، هلاک کرد. چون ایلخان استحضار یافت مَلِک عزّالدین را به اردو طلبید و او در اردو مبالغی به خسارت افتاده، بعد از مدتی نجات یافته، به شیراز برگشت و دست به تعدی گشود [و] بالأخره از شیراز به طرفِ سواحل فرار کرد. بعد از فرار او زین‌الدین علی بن عبدالسلام را از اردو به حکومت فارس فرستادند و او مدت دو سال در فارس حکومت کرد.[1]

مَلِک اعدل شیخ عزّالدین عبدالعزیز تا آخر دورهٔ اولجایتو و اوایل دورهٔ سلطان ابوسعید بهادر خان متصدی کار بود ولی او استعداد و کاردانی پدر را

---

۱. نقل از جغرافیای تاریخی حافظ ابرو، ج ۱، ص ۱۶۹، نسخهٔ خطی متعلق به آقای مدرّس رضوی.

نداشت و بالأخره در آخر ذی‌قعدهٔ سال هفتصد و بیست و پنج در تبریز به سعایت دمشق خواجه بن امیر چوپان به قتل آمد و در شیراز به جوار پدرش شیخ جمال‌الدین ابراهیم مدفون شد.[۱]

ابوسعید پس از جلوس به تخت، شاهزاده خانم کردوجین، دختر اَبِش خاتون و منگو تیمور بن هلاکو[۲]، یعنی زن سیورغتمش قراختایی را منظور نظر مرحمت قرار داد زیرا این شاهزاده خانم پس از فوت اولجایتو تا ورود ابوسعید به سلطانیه، مقرّ سلطنت، دولتخواهی نشان داده، امور را بر وفق مصالح ابوسعید اداره کرده بود. این بود که ابوسعید در سال سوم سلطنت خود، یعنی در سال هفتصد و نوزده، کردوجین را به حکومت فارس منصوب ساخت.

بعد از فوت اَبِش خاتون[۳] در ششصد و هشتاد و پنج تا این تاریخ، هر روز حکومت فارس با کسی بود و ترتیب منظمی نداشت. کردوجین که زنی عاقل و باتدبیر و نیک‌فطرت و عادل بود در آبادی شیراز کوشید، ابنیهٔ خیریهٔ بسیار از قبیل مدرسه و رباط و بیمارستان و مساجد و سدها ساخت [و] موقوفات بسیار برای ادارهٔ این ابنیه قرار داده، بذل و بخششهای بسیار نمود.

به طوری که فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و سی هشت نوشته،

---

۱. نقل از همان کتاب.

۲. شاهزاده کردوجین، دختر منگو تیمور بن هولاکو بن تولی بن چنگیز خان، و مادرش اَبِش خاتون بنت سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی است از سلاطین سلغریان فارس. این شاهزاده از زنان بسیار کاردان و کافیه بوده و آثار خیریهٔ او در فارس مدتها برپا بوده است. وی ابتدا در حبالهٔ نکاح سلطان جلال‌الدین سیورغتمش درآمد و چون سیورغتمش نماند [او را] به امیر ساتالمش پسر بورالقی دادند و بعد از او به پسرعمش طغای دادند (جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل الله، چاپ کاترمر، ص ۱۰۸). ظاهراً بعد از این شوهر اخیر است که به عقد شحنهٔ مغولی شیراز درآمده و بلافاصله بعد از او زن امیر چوپان شده است.

۳. نام این اتابک اَبِش است نه «آبش» (به مدّ الف) به قرینهٔ مرثیه‌ای که صاحب تاریخ وصاف دربارهٔ او سروده و می‌گوید:

تخت را گر بخت بودی کی شدی شه زو جدا

چرخ را گر دیده بودی بر «ابش» بگریستی

کردوجین در این سال وفات[1] کرده است. با آنکه از سالهای آخر زندگانی او اطلاعات بسیار در دست نداریم ولی این قدر معلوم است که در سال هفتصد و بیست و نه، هنوز در شیراز حکومت داشته است، چه در همین سال امیر مبارزالدین محمد بن مظفر از یزد به شیراز پیش او و پسر شوهر قدیمش، جلال‌الدین سیورغتمش ــ یعنی قطب‌الدین شاه جهان پسر سیورغتمش که آخرین پادشاه قراختایی کرمان است و پس از معزولی، به شیراز نزد زن‌پدر خود، کردوجین رفته [و] تا موقع مرگ در شیراز می‌زیسته است ــ آمده و دختر قطب‌الدین شاه جهان را که مخدومشاه قتلغ ترکان نام داشت ازدواج نموده، به یزد برد و این زن مادر شاه شجاع است.

خانوادهٔ شیوخ طیبی که مقاطعه کار ایلخانان مغول بودند قلمروِ فارس و شبانکاره و لار تا سواحل و بعضی جزایر خلیج، از قبیل هرموز [هرمز] و کیش و حتی عراق عرب و بصره و واسط را تحت ادارهٔ خویش داشته‌اند.

در اواخر سال هفتصد و بیست و چهار عزّالدین عبدالعزیز طیبی آخرین حاکم این خاندان به تبریز به دربار ایلخان ابوسعید رفت. ابوسعید در سال هفتصد و بیست و پنج، به سعایت امیر دمشق، خواجه، پسر امیر چوپان سلدوز که در این وقت نهایت درجهٔ نفوذ را در دربار ایلخان داشت و او و پدر و برادرانش دست در کار کلیهٔ امور مملکت بودند مَلِک اعدل شیخ عزّالدین عبدالعزیز طیبی را کشت[2] و حکومت فارس و کرمان و عراق را به امیر تالش بن امیر حسن چوپانی، برادرزادهٔ [امیر] دمشق خواجه، سپرد. امیر تالش سرکشی از عراق و فارس و کرمان نمود و در هر جا جماعتی از

---

۱. عین عبارت مجمل فصیحی این است: «هفتصد و سی و هشت وفات کردوجین خاتون حرم جلال‌الدین سیورغتمش، والی کرمان به سلطانیه و دفنت به شیراز به مدرسه که خود ساخته.»

۲. مَلِک شمس‌الدین، برادر مَلِک عزّالدین، که به لقب «مَلِک اعلم» ملقب بوده است چندی بعد در تبریز وفات یافت. فصیح خوافی در مجمل فصیحی در حوادث هفتصد و سی و چهار می‌نویسد: «هفتصد و سی و چهار، وفات ملک شمس‌الدین بن شیخ جمال‌الدین، حاکم شیراز، برادر ملک عزّالدین الکیشی و قیل سنة خمس و ثلثین و سبع مائه.»

گردنکشان را به قتل رسانید؛ مخصوصاً در کرمان جماعتی از ترکمانان را که راه می‌زدند کشت. خلاصه رعبی از او در دل مردم جای گرفت ولی به طوری که خواهیم دید طولی نکشید که چوپانیان برافتادند.

امیر تالش از طرف خود، در سال هفتصد و بیست و پنج، حکومت فارس را به مَلِک شرف‌الدین شاه محمد اینجو داد که در زمان حکومت شیوخ طیبی هم در امور فارس دخل و تصرف داشته، به این معنی که در دورهٔ مَلِک اعدل شیخ عزّالدین عبدالعزیز طیبی متصدی کارهای خالصهٔ شاهی بوده و به همین مناسبت به اینجو معروف شده است زیرا در زمان ایلخانان مغول «اینجو» به معنی خالصهٔ دیوانی و املاک مخصوص ایلخان بوده است. بنا به گفتهٔ صاحب شیرازنامه، از اول سلطنت اولجایتو یعنی سنهٔ هفتصد و سه، در فارس و حوالی آن علایق پیدا کرده است.[1]

تصدی خالصه، خود شغل پهناور و پردخلی بوده و شرف‌الدین محمود اینجو در ضمن این کار و حکومت فارس و مضافات که بعد به او مفوّض شده شخصاً بسیار ثروتمند شده است، به طوری که در اواخر سلطنت ابوسعید بهادر خان در سال، صد تومان[2] مغولی عایدی املاک شخصی او می‌شده است.

---

۱. شاه محمود اینجو در سال هفتصد و بیست و پنج به شیراز آمده، به نیابت امیر تالش چوپانی به کار حکومت پرداخت و از جمله به مرمّت و تجدید باروی شهر شیراز پرداخت (فارسنامهٔ ناصری، ج ۱).

۲. تومان در مغولی یعنی ده هزار؛ در بعضی تواریخ از جمله فارسنامهٔ ناصری، عایدات شاه شرف‌الدین محمود اینجو را در سال صد هزار تومان نوشته‌اند و قطعاً این مبلغ اشتباه است زیرا در آن صورت هر سال یک میلیارد یعنی هزار میلیون مسکوک طلا یا نقره (بر حسب اینکه مراد از تومان مسکوک طلا باشد یا نقره) عایدی او بوده است و این فوق‌العاده مستبعد بلکه محال است. ظاهراً صحیح آن صد تومان بوده است که عبارت بوده است از یک میلیون مسکوک طلا یا نقره و بعضی از ناسخین متأخر خیال می‌کرده‌اند که مقصود از تومان، تومان غیرمغولی این اواخر است که عبارت بوده از یک مسکوک طلا یا ده مسکوک نقره و این مقدار را برای عایدی املاک شخصی مشهور کم دانسته، کلمهٔ هزار به آن افزوده‌اند. صاحب فارسنامهٔ ناصری در حوادث هفتصد و بیست و پنج نوشته: «و چون سالها ملک شرف‌الدین محمود اینجو به حمایت و نیابت از امیر تالش پسر امیر چوپان سلدوز نویین در تمامت فارس حاکم بود و چندان املاک به هم رسانید که در سالی چندین هزار تومان از منافع آنها دریافت می‌نمود.»

شرف‌الدین محمود بن محمد بن فضل‌الله ملقب به آق خواجه[1] بن عبدالله بن اسعد بن نصرالله بن محمد بن عبدالله انصاری است. به این معنی که نسبت او به خواجه عبدالله انصاری هروی معروف می‌رسد.

شرف‌الدین محمود اینجو چهار[2] پسر داشت که به ترتیب سن عبارت‌اند از: ملک جلال‌الدین مسعود شاه، ملک غیاث‌الدین کیخسرو، امیر شمس‌الدین محمد، امیر جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق. این چهار پسر در تحت سرپرستی پدر در نواحی مختلفهٔ فارس و کرمان متصدی کارهای مالیاتی و حکومتی بودند. محمود شاه اینجو در عهد حکومتِ کردوجین، به عنوان وزارت فارس و کرمان و یزد و کیش و بحرین به فارس آمد و از اصفهان تا جزایر خلیج فارس را در وزارت خود داشت. بعد از چندی در این نواحی استقلال تمام یافت و چون مردی کافی و مدبّر و توانگر بود در نزد ابوسعید بهادر خان اعتبار بسیار پیدا کرد، به طوری که با ایلخان به آزادی و جسارت صحبت می‌کرد. خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر، پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله با او وصلت کرد[3] و به این خانواده محبت بسیار داشت و دست او و پسرانش را در کارهای دیوانی باز گذاشت مخصوصاً خود محمود شاه غالباً در اردو مقیم و مشاور خواجه شمرده می‌شد.

در سال هفتصد و سی و چهار، ابوسعید، محمود اینجو را به اردوی شاهی طلبیده، از شغل خود معزول نمود و اندکی بعد از عزل او در سال هفتصد و سی و پنج، ابوسعید یکی از امرای مغول موسوم به امیر مسافر ایناق را به حکومت فارس منصوب نمود. شاه محمود اینجو که در این وقت در اردوی شاهی بود، بر مال و منال خود در فارس بیمناک شده، به همدستی امیر محمود بیک قوشچی و امیر محمود ایسن قتلغ و امیر محمد پیلتن و امیر سلطان شاه بن نیکروز، به قصد کشتن امیر مسافر ایناق به خانهٔ او هجوم کرد.

---

۱. «وکان ساکناً بقریة سوهقان من ضیاع قزوین»، ص ۶۲۲، ذیل تاریخ گزیده.

۲. احمد بن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی، پسر دیگری از شاه محمود نام می‌برد به نام امیر علی بن الملک الاعظم المرحوم محمود شاه علیه‌الرحمه، که بعد از قتل مسعود شاه اینجو از بند قلعه سفید به در آمده و با یاغی باستی جنگیده است (شیرازنامه، ص ۸۸).

۳. دختر یا خواهر خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر، زن ملک جلال‌الدین مسعود شاه شد.

امیر مسافر ایناق چون خبردار شد که شاه محمود اینجو و امرای همدست او با سپاهی تمام خانهٔ او را محاصره نموده‌اند، از راه نهانی به هزار حیله فرار نموده، خود را به قصر ایلخان رسانیده، در آنجا پناهنده شد. شاه محمود اینجو و همدستان خود جسارت ورزیده، قصر ابوسعید را محاصره نموده، مسافر ایناق را می‌طلبیدند. کار به جایی رسید که چند تیر بر دیوار خانهٔ سلطان ابوسعید انداختند و ابوسعید مستأصل مانده، نزدیک بود امیر مسافر ایناق را به دشمنان او تسلیم کند که خواجه لؤلؤ و جماعتی از امرای ابوسعید و غلامان او به محافظت قصر رسیدند و جماعت متجاسرین را دستگیر کردند. ابوسعید حکم به قتل همهٔ آنها کرد ولی خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر و خواجه لؤلؤ شفاعت کردند. ابوسعید از قتل آنها صرف‌نظر کرد ولی هر یک را به قلعه‌ای فرستاد که محبوس باشند؛ به این طریق که امیر محمود ایسن قتلغ را به خراسان فرستاد، سلطان شاه بن نیکروز را به قلعهٔ سیرجان و امیر محمد پیلتن را به قلعهٔ بم و امیر محمد [محمود؟] قوشچی را به قلعهٔ نطنز و امیر شرف‌الدین محمود شاه اینجو را به قلعهٔ طبرک اصفهان و امیرزاده مسعود شاه بن محمود شاه اینجو را به روم پیش امیر شیخ حسن ایلکانی حکمران آن بلاد فرستادند و تا سلطان ابوسعید در حیات بود این جماعت محبوس بودند، جز شاه محمود اینجو که کمی بعد خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر، ابوسعید را با او بر سر لطف آورده، از حبس نجاتش داد و مقیم اردو شد و نیز امر شد که پسر شاه محمود اینجو یعنی جلال‌الدین مسعود در روم آزاد باشد ولی در همان جا به عنوان نیابت نزد امیر شیخ حسن ایلکانی بماند و او تا فوت ابوسعید در آن حدود به سر می‌برد و در حقیقت نایب امیر شیخ حسن بود.

امیر مسافر ایناق در سال هفتصد و سی و پنج عازم مقرّ حکومت خود فارس شد ولی ملک غیاث‌الدین کیخسرو پسر دوم شاه محمود اینجو به او اعتنایی ننموده، پیوسته مزاحمت می‌داد و چنان برمی‌آید که در خارج شیراز بوده [و] نافرمانی می‌کرده است. در سیزدهم ربیع‌الثانی هفتصد و سی و شش که ایلخان ابوسعید مُرد، امیر غیاث‌الدین کیخسرو به شهر شیراز آمده، امیر مسافر ایناق را گرفته، پس از چند روز حبس به تبریز تبعیدش نمود.

در همین سال آرپاخان یا آرپاگاوُن[1]، یکی از نوادگان اریق بوکا، برادر هولاکو که از طرف ابوسعید به علت نداشتن پسر، نامزد جانشینی شده بود، با لقب معزالدین ایلخان شد و ساتی بیگ، دختر اولجایتو را به عقد ازدواج درآورد و او در نیمهٔ رجب این سال امیر شرف‌الدین محمود شاه اینجو را به اتهام اینکه یکی از اعقاب هولاکو را در خانهٔ خود پنهان کرده و خیال دارد او را به سلطنت بردارد، در تبریز کشت و آن شاهزاده را با دو شاهزادهٔ دیگر که نیز از نسل هولاکو بودند به قتل آورد و پسران شاه محمود اینجو از تبریز فرار کردند. جلال‌الدین مسعود که پس از مرگ ابوسعید به ایران آمده بود دوباره به روم نزد امیر شیخ حسن ایلکانی برگشت و امیر شمس‌الدین محمد[2] و امیر شیخ ابواسحاق به دیاربکر نزد امیر علی پادشاه[3] پناهنده شدند. سال بعد پس از کشته شدن آرپاگاوُن، پسران شاه محمود اینجو جنازهٔ پدر را به شیراز برده، در جوار مقبرهٔ شیخ کبیر ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی دفن کردند.

به مناسبت فوت شاه محمود اینجو، فایدهٔ ذیل را که در کتب تواریخ مسطور نیست در اینجا می‌آوریم:

در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی مجموعه‌ای است به شمارهٔ ۲۴۱ که در سال هفتصد و هشتاد و شش نوشته شده است[4] و در آخر مجموعه با همان

---

۱. نام این شخص به اَشکال مختلف در تواریخ دیده می‌شود، از قبیل: اَرپه، آرپا، آرپای گاو.

۲. ولادت امیر شمس‌الدین محمد را فصیح خوافی در مجمل فصیحی در حوادث هفتصد و هفده نوشته، به این عبارت: «هفتصد و هفده ولادت امیر محمد بن امیر محمود شاه اینجو به شیراز.» بنابراین چهار سال از امیر شیخ ابواسحاق که کوچکترین برادران است بزرگتر بوده است.

۳. در کتب تواریخ عربی و فارسی نام این شخص به اختلاف امیر علی پادشاه و امیر علی پاشا هر دو نوشته شده است و صحیح آن درست معلوم نیست و ظاهراً قدیمترین موضعی که کلمه «پاشا» در کتب تاریخ دیده شده است در مورد همین شخص است.

۴. این مجموعه دارای ۲۲۶ صفحه است، طول صفحات ده سانتی‌متر و عرض آن قریب شش سانتی‌متر و هر صفحه دارای هشت سطر است. در آخر جُنگ با مرکب سرخ و خطی ریزتر از خط مجموعه این عبارت دیده می‌شود: «کتبه حاجی محمد الحافظ.»

خط کاتب این عبارت مسطور است: «و قد فرغ من تنمیقه صباح یوم الجمعه فی شهر شعبان المعظم سنه ست و ثمانین و سبعمائه». این مجموعه عبارت است از رسایل و منشآتی به قلم جلال‌الدین فِریدون معروف به عکاشه که از مترسّلان و منشیان جلال‌الدین مسعود شاه اینجو و برادرش شاه شیخ ابو اسحاق بوده است. اگرچه در مجموعهٔ کتابخانهٔ مجلس نامی از جلال‌الدین فریدون عکاشه برده نشده است ولی غالب همان مکاتیب در جُنگ دیگری که متعلق به جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی است و در حدود سنوات هشتصد و اندی جمع شده است نام نویسنده، جلال‌الدین فریدون عکاشه[1] صریحاً برده شده است. و این مجموعه از اول تا به آخرش راجع به منشآت است از نظم و نثر بُلَغا و کتّاب و مخصوصاً نثر از مکاتیب و رسایل اخوانیات و سلطانیات و غیره که جامع و ناسخ آن شخصی است به نام عبدالحی.[2]

از جمله مکاتیبی که در این دو مجموعه دیده می‌شود مکتوبی است به انشای جلال‌الدین فریدون عکاشه خطاب به شیخ امین‌الدین کازرونی، عارف معروف، از طرف مسعود شاه اینجو.

---

۱. در این مجموعه از ص ۲۱۸ الف تا آخر ص ۲۲۷ ب، یعنی ده ورق تمام که بیست صفحهٔ بزرگ وزیری است منشآت فریدون عکاشه است که جامع و ناسخ مجموعه در ابتدا یعنی در ص ۲۱۸ الف می‌نویسد: «من انشاءِ المرحوم جلال الدین فریدون المشتهر بعکاشه.» و نیز در جُنگ تاج‌الدین احمد وزیر، منشآت جلال‌الدین فریدون عکاشه، از جمله قصیدهٔ ربیعیه در مدح مسعود شاه اینجو نقل شده است.

۲. تقریباً نصف اخیر این مجموعه منشآت فارسی است و نصف اول منشآت عربی. در ص ۲۴۴ ب شرح نسبتاً مفصلی از وفات قرا یوسف و اولاد او و بعضی کارهای او و مخصوصاً بعضی غزوات و لشکرکشی‌های او در بین‌النهرین و ماردین و غیره می‌دهد. از این تفاصیل و یادداشتهای مکرر راجع به نواحی شمالی بین‌النهرین و از بسیاری از قراین دیگر و از ذکر نسب‌نامهٔ شیخ عدّی کرد، با تجلیل تمام و رساندن نسب او به مروان بن الحکم و سپس به عبد مناف، ظنِّ قریب به یقین حاصل می‌شود که جامع و ناسخ این سفینه از اهالی شمالی بین‌النهرین بوده که زبان فارسی هم در آن صفحات رایج بوده است. آخرین تاریخی که از این مجموعه ذکر شده، حوادث سال هشتصد و بیست و سه است و به طوری که ذکر شد نام جامع و ناسخ عبدالحی است [و] در یک موضع می‌گوید: «و قد فرغ من تنمیقها اضعف العباد المسئی الی نفسه النادم من اقترافه بامسه المحتاج الی رحمة ربّه عند حلول رمسه عبدالحی فرحم الله من ترحم علیه.»

عین آن مکتوب از روی مجموعهٔ جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی[۱] پس از مقابله با نسخهٔ مجلس شورای ملی[۲] در اینجا نقل می‌شود:

به شیخ امین‌الدین کازرونی نبشته است[۳] از زبان مسعود شاه:

انّی القی الیّ کتاب کریم توقیع سعادت دو جهانی و منشور حیات جاودانی که از بارگاه صدر کشور کرامت و ولایت و جناب مقتدای امت روایت و درایت و سدهٔ پیشوای سالکان راه هدایت، مخدوم حقیقی، سلطان مشایخ‌الاسلام المؤید به تأیید ملک‌العلام هادی‌الخلق بالحق الی دارالسلام، ینبوع الصفا، قدوة زوار المروة و الصفا، متبوع الاصفیا، محیی مآثر الاولیاء الاولین، معلی معالم ولایة الآخرین، برهان العرفاء الواصلین، امین[۴] الملّة و الدین، مبین کلمة الحق المبین، افاض‌الله علینا

---

۱. ص ۲۲۱ الف و ۲۱۱ ب.

۲. در مجموعهٔ مجلس، ص ۲۱۸ـ۲۰۹ این مکتوب با این مقدمه دیده می‌شود: «این مکتوب در جواب تعزیه‌نامهٔ شیخ‌الاسلام المرحوم امین‌الملة والدّین علیه المغفره در عزا[ی] امیر مرحوم محمود شاه علیه‌الرحمه نوشته بود.»

۳. یعنی جلال‌الدین فریدون عکاشه.

۴. شیخ امین‌الدین محمد بن شیخ زین‌الدین بن امام‌الدین یا (ضیاءالدین) مسعود بن نجم‌الدین محمد بن علی بن احمد [بن عمر بن اسماعیل بن] شیخ علی‌الدّقاق که در هفتصد و چهل و پنج (خمس و اربعین و سبع مائه) وفات نموده (شیرازنامه، ص ۱۴۷ و ریاض‌العارفین، ص ۱۰۵ـ۱۰۴) ولی در فارسنامه، ج ۲، ص ۲۴۹ اشتباهاً هفتصد و چهل نوشته، یعنی رقم پنج را صفر خوانده است. البته این شیخ امین‌الدین عارف معروف که خواجه حافظ در تذکر به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق نام او را با تجلیل تمام برده و می‌فرماید: «دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد» نباید با امین‌الدین جهرمی ندیم که دولتشاه در تذکرهٔ خود نام او را برده، اشتباه شود. شیخ امین‌الدین عارف معروف بلیانی کازرونی است و بلیان یکی از قرای کازرون است. صاحب شیرازنامه که معاصر او بوده، شرح حال مفصلی از او نوشته است. خواجوی کرمانی مدایحی در حق او دارد و از مریدان او بوده است. شرح حال او در ریاض‌العارفین هم هست و اشعار فارسی از او نقل کرده است. عم شیخ امین‌الدین شیخ اوحدالدین بلیانی که در نفحات‌الانس جامی شرح حالش هست، خیلی معروف بوده و در شیرازنامه و ریاض‌العارفین نیز شرح حال او مسطور است و نیز شرح حال پدرش شیخ زین‌الدین علی بن مسعود در شیرازنامه هست.

برکات ایامه و میامن شهوره و اعوامه صادر شده بود رسانیدند بسان مصحف مجید بر فرق تبجیل و تعظیم گرفته، الحمدلله الذی انزل علی عبده الکتاب بر زبان راند و چون ادراک عقل درّاک از غوامض اسرار و دقایق مواعظ و حکم که در تضاعیف آن مندرج بود قاصر آمد مقداری که مقدور طاقت بشری باشد از ظاهر آن مفهوم گشت و در باطن سرایت کرد. سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل و از این سرایت سرّ آیتِ کتابٌ اَنزَلناهُ اِلَیکَ مُبارَکٌ لِیَدَّ بَّرُوآ آیاتِه و لِیَتَذَکَّرَ اُولُوالاَلْبابِ[1] به صمیم جان رسید. تنبیهات و اشارات که از آن صدر صفه مقامات العارفین وارد گشته بود، نصب العین خاطر و خیال و دستور اقوال و افعال خواهد بود و من الله احسن التوفیق. تلویحاتی که در باب واقعه هائله مخدوم بنده ملک اسلام سعید شهید انارالله برهانه و اعلی درجته فی العلیین بر زبان قلم وحی‌نگار سحرگذار رفته بود بندۀ مصاب محزون از اندرون خسته و دل‌شکسته در آن صورت چه گوید و از آن معنی چه نویسد.

آنچه از من گشت گم گر از سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

آری هر موجودی که سمت حدوث و وصمت امکان دارد فنای او واجب و بقای او ممتنع است. فسبحانه من الهٍ وجب وجوده و بقائه و امتنع عدمه و فنائه تفرد فی قیّومیته و توحّد فی دیمومیته خلق الانسان و فطره و شق سمعه و بصره ثم اماته فاقبره ثم اذا شاء انشره علی الشأن عظیم السلطان باهر البرهان المنزه عن الحدوث و الامکان لایبلیه تجدّد الحدثان و لایبدّده تطاول الازمان لایشغله شأن عن شأن یبقی وجهه و کل من علیها فان سیوف آجال اگرچه قریب قراب است رقیب رقاب است لکل اجل کتاب یمحو الله مایشاءِ و یثبت و عنده امالکتاب با شدت هول و فظاظت این واقعه مایۀ تسلی خاطر این صورت است که چون مرقد منوّران صاحب سعادت آورده‌اند آرای همگنان در تعیین مدفن مختلف

---

۱. سورۀ ص، آیۀ ۲۸.

بود. بعد از تقدیم استشارت مسنون و استخارت میمون رأی چنان اقتضا نمود که سر مبارکش که به افسر شهادت متوّج بود در پای عرش‌سای قطب فلک عرفان، سید جلساء الرحمن، قدوهٔ اولیاءالله‌الخبیر، ابوعبدالله الشیخ‌الکبیر[۱] قَدَّسَ‌الله روحه باشد. آری «سرهای سراندازان در پای تو اولیٰ‌تر» و چون این اندیشه به امضا رسید آن را خاتمهٔ دولت دنیا و فاتحهٔ سعادت عقبی دانست. اللهم الحقه بالشهداء و الصالحین و ادخله فی زمرة المقربین برحمتک یا ارحم‌الراحمین. آثار شفقت و اهتمام که از آن جناب مطهر در تغییر لباس مشایخ عظام از اقارب و اولی‌الارحام به ظهور پیوست و اقامت بر ختمات کرام در حضرت سلطان اولیاء عظام و انعام اطعام خاص و عام به مسامع رسید و موجب منّتهای بی‌منتها گشت. آری حُسنِ عهد، صفتی از صفتهای ارباب ایمان و اصحاب ایقان است. **قال النبی انّ حسن‌العهد من‌الایمان** و عقود اخوّت دینی و عهود مودّت یقینی که اناراللهٔ برهانه را با آن جناب مقدس مؤکد بوده، هرآینه مقتضی امثال این معانی باشد بنده را همگی اعتضاد و استظهار دین و دنیا بدان وجود

---

۱. صاحب شیرازنامه، شرح حال را بدین نحو ضبط کرده است: «الشیخ الکبیر ابو عبدالله محمد بن خفیف، تاج تارک ارباب تصوف، سلطان سراپردهٔ تعرف، نور حدیقهٔ تمکین، نور حدیقهٔ یقین، مزین به صنوف تفضیل و تشریف، شیخ کبیر ابو عبدالله خفیف؛ سن مبارکش به صد و ده سال رسید و جمعی گویند صد و هفده سال بزیست. شیخ رکن الدین کتکی در سیرت مبارکش ذکر فرمود که: "یکصد و پنجاه سال در طاعت بگذرانید" که پنج ساعت به خلاف رضای حق تعالی بر او نگذشت. اصلش از دیالمه بود اما در شیراز مولود گشت و در آن جایگاه انتما یافت. مدتی به تحصیل علوم و معارف مواظبت نمود و مدتی طریق مسافرت اختیار فرمود. سه نوبت حج گزارده و در کرّت دوم به صحبت شیخ جُنید رسید و حسین منصور را دریافت. در کرّت سومین چون به بغداد رسید شیخ جُنید وفات کرده بود و ابو محمد رویم قائم‌مقام گشته [و] شیخ کبیر خرقهٔ تصوف از دست او پوشید و به مبادی حال در شهر بصره ابوالحسن اسعدی را دریافته بود و چون مراجعت فرمود روی به طریق معارف آورد و هیجده پارهٔ کتاب معتبر به اندک روزگاری تصنیف کرد و در آن عهد سلطنت فارس و خطهٔ شیراز به عضدالدوله اختصاص داشت. عضدالدوله عظیم معتقد شیخ بودی و اکثر مهمات اهل استحقاق بدان واسطه به حسن اسعاف و انجاح مقرون آمدی و در تاریخ لیلة الثلثا ثالث و العشرین رمضان سنهٔ احدی و سبعین و ثلث مائه روح مبارکش از قفس قالب، نزیل فردوس برین گشت.»

مبارک است. اگر مخدوم دنیوی به عالم بقا رحلت کرد مخدوم اخروی را در سرای فنا بقا باد و اگر پدر صوری به جوار رحمت پیوست پدر معنوی در کنف حیاطت ربانی بماناد. چه بحمدالله آن ذات قدسی صفات ذخر اسلاف اولیا و فخر اخلاف اصفیاست سلام‌الله علی جنابه‌الاوفی و محله‌الاعلی مأمول که در اعقاب صلوات و اثنای خلوات و مظانّ اجابت دعوات که دعاهای آن یگانه بلاریب و لارجماً بالغیب حلیف اجابت است. «تو مستجاب دعایی و هر که بر ره تست / به اعتقاد شناسم که مستجاب دعاست». به همت سعادت‌بخش مدد فرمایند و این کمینه بندهٔ معتقد را در زوایای ضمیر انور که مخزن اسرار الهی و مهبط انوار نامتناهی است جای دهند که اندیشهٔ تو تمام باشد ما را. جناب رفیع مورد مواد مواهب قدسی و مصدر صنوف کمالات انسی باد بمحمد و آله الطیبین الطاهرین و اصحابه الغرالمحجلین.

آرپاگاوُن که سلطنتش پایه و مایه‌ای نداشت بغداد خاتون را که به نظر حقارت به او می‌نگریست، به بهانهٔ اینکه ابوسعید را مسموم ساخته است، در همان اوایل سلطنت در حمام به دست خواجه لؤلؤ کشت.[1] زن دیگر ابوسعید،

---

۱. در مرگ غالب سلاطین مغول، به این بهانه که در بدن خان آثار سم دیده شده، جماعتی به قتل می‌رسیده‌اند و میدان تهمت و ابراز دشمنی وسیع بوده است. مثلاً خواجه رشید الدین فضل الله طبیب وزیر معروف و پسرش به همین اتهام کشته شدند. ابن بطوطه در جلد اول سفرنامه خود در ذکر مسافرتش به بغداد و صحبت از ابوسعید می‌گوید: «ابوسعید، زن امیر شیخ حسن ایلکانی، پسرعمهٔ خود را، یعنی بغداد خاتون را ازدواج کرد و این زن مقام بسیار شامخی پیدا کرد تا آنکه بعد از چندی ابوسعید دلشاد خاتون را ازدواج کرد و او را بسیار دوست می‌داشت. بغداد خاتون به رشک آمده، بعد از مقاربتی ابوسعید را با دستمال مسمومی پاک کرد و ابوسعید در نتیجهٔ این قسم مسموم شدن مرد و چون امرا دانستند که مسمومیت او به دست بغداد خاتون واقع شده، بر قتل او اتفاق کردند و جوان رومی موسوم به خواجه لؤلؤ، در حالی که بغداد خاتون در حمام بود او را کشت.»

می‌توان احتمال داد که ابوسعید در اسافل اعضا، مبتلا به باد سرخ شده یا مرض حادی شبیه به آن در آن قسمت پیدا کرده و در نتیجه مرده است و یک دسته جاهل و بداندیش موضوع را به این شکل درآورده، آن زن بینوا را نابود ساختند.

دلشاد خاتون، دختر دمشق خواجه که بعد از وفات ایلخان حامله بود، به علی پادشاه پناه برد و نیز حاجی خاتون مادر ابوسعید و جماعتی از امرای هنگامه‌جو، بتدریج گرد علی پادشاه جمع شدند و او را به مخالفت با آرپاگاوُن برانگیختند.

امیر علی پادشاه، موسی خان نوادهٔ بایدو خان را به ایلخانی برداشته، از دیاربکر عازم آذربایجان گردید و در یک جنگ که در کنار رودخانهٔ جغاتو در تاریخ هفدهم رمضان هفتصد و سی و شش روی داد لشکریان آرپاگاوُن و خواجه غیاث‌الدین محمد پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله را که وزیر آرپاگاوُن بود منهزم نموده، غلبهٔ کامل یافت. خواجه غیاث‌الدین محمد مانند پدر خود خواجه رشیدالدین فضل‌الله از وزرای بزرگ ایران به شمار است و علاوه بر فضایل شخصی اهل فضل و کمال را بسیار می‌پرورده است. خلاصه این خواجهٔ بزرگ پس از شکست در نزدیکی مراغه دستگیر شده، در بیست و یکم رمضان هفتصد و سی و شش به امر علی پادشاه به قتل رسید.

آرپاگاوُن هم در همان روزها در اطراف زنجان گرفتار شد و امیر علی پادشاه او را به کسان محمود شاه اینجو تسلیم نمود که به قصاص خون پدر او را به سزا رسانند و امیر جلال‌الدین مسعود شاه، ارشد فرزندان شاه شرف‌الدین اینجو در روز چهارشنبه سوم شوال همان سال او را کشت.

حکومت موسی خان دو سه ماهی بیشتر دوام نیافت و سلطنت اسمی او که در شوال هفتصد و سی و شش شروع شد در چهاردهم ذی‌حجهٔ همان سال از میان رفت، به این معنی که بزودی اشخاصی سر به نافرمانی برداشتند مخصوصاً دو نفر از امرای مقتدر، یکی امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی، پسر امیر حسین گورکان، حکمران بلاد روم، و دیگری حاجی طغای، پسر امیر سونتای که از سال هفتصد و سی و دو حکومت ارمنستان و دیاربکر را داشت هر دو بر مخالفت موسی همت گماشتند.

امیر شیخ حسن ایلکانی، محمد خان نبیرهٔ منگوتیمور پسر هولاکو را به ایلخانی نامزد نموده، عازم آذربایجان گردید. در چهاردهم ذی‌حجهٔ هفتصد و سی و شش اردوی طرفین در حوالی آلاتاغ به هم رسیدند و ختم دعوی موکول به جنگ تن به تن بین موسی خان و محمد خان گردید. موسی خان

زبردست‌تر بود [و] محمد خان در این جنگ تن به تن مغلوب شده، خیال فرار داشت ولی امیر شیخ حسن ناگهان علی پادشاه را کشت. موسی خان در آن گیر و دار فرار نموده، به طرف بغداد رفت. امیر شیخ حسن محمد خان را به تبریز آورده، به تخت ایلخانی نشانید و در واقع خود زمام کار را در دست گرفت. امیر شیخ حسن در تبریز بازماندگان خاندان خواجه رشیدالدین فضل‌الله و پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد را مورد محبت و نوازش قرار داد، از جمله وزارت محمد خان را به داماد خواجه یعنی امیر جلال الدین مسعود شاه اینجو و دخترزادهٔ خواجه یعنی خواجه محمد زکریا[1] واگذاشت.

در سال هفتصد و سی هفت جمعی از امرای ابوسعید بر ضدّ محمد خان قیام نموده، بتدریج از آذربایجان و عراق گریخته، به خراسان رفتند و با امیر شیخ علی قوشچی، حکمران خراسان همدست شده، یکی از شاهزادگان چنگیزی یعنی یکی از نبیره‌زادگانِ یکی از برادران چنگیز موسوم به طغا تیمور را که در مازندران اقامت داشت ایلخانی خوانده و در مقابل محمد خان و امیر شیخ حسن ایلکانی او را عَلَمِ مقاصدِ جاه‌طلبانهٔ خویش قرار دادند و به طرف آذربایجان حرکت نمودند. موسی خان هم در حدود آذربایجان به آنها ملحق شد و قرار دادند که در صورت موفق شدن، موسی خان پادشاه عراق و آذربایجان باشد و طغا تیمور پادشاه خراسان.[2]

---

۱. خوندمیر [خواندمیر] در دستورالوزرا (چاپ طهران، ص ۳۳۳) می‌گوید: «چون امیر شیخ حسن بزرگ، ممالک عراق و آذربایجان را در تحت تصرف آورد منصب وزارت به خواجه شمس‌الدین زکریّا که خواهرزاده و داماد صاحب سعید خواجه غیاث‌الدین محمد بود تفویض نمود و خواجه شمس‌الدین در تمامی ایام دولت امیر شیخ حسن و پسرانش سلطان اویس و سلطان حسین بر انجام مهام اشتغال داشت و در ایام اختیار عَلَمِ عدالت و انصاف برافراشت و به هنگام وصول اجل موعود در فراش خود فوت شده، نام نیکو یادگار گذاشت.»

۲. سید جلال‌الدین بن عضد یزدی معروف به جلال عضد، رباعی ذیل را دربارهٔ او سروده است:

تا گردش نُه گنبد گردان باشد — تا عالم و امتزاج ارکان باشد

تا معدن و تا نبات و حیوان باشد — سلطان جهان طغا تمور خان باشد

دیوان جلال‌الدین بن عضد، نسخهٔ خطی، مورّخ به تاریخ هشتصدوپنجاه‌وپنج، ص ۱۵۷. ←

در نیمهٔ ذی‌قعدهٔ هفتصد و سی و هفت در نزدیکی مراغـه بـین ایـن دسـته و اردوی محمد خان و امیر شیخ حسن جنگ درگرفت. طغا تیمور مـنهزم شـده، به خراسان گریخت و در آنجا به کمک امرای محلی ایلخان شد و بـه حکـومت خراسان پرداخت تا در سال هفتصد و پـنجاه و چـهار کـه بـه دست خـواجـه یحیی کرّابی یکی از امرای سربداران سبزوار کشته شد و به این طریق سـلطنت طغا تیمور خان در خراسان و جرجان خاتمه یافت. موسی خان هم بـه چـنگ امیر شیخ حسن ایلکانی افتاده، در دهم ذی‌حجهٔ آن سال مقتول شد.

به طوری که ملاحظه می‌شود در سـال هـفتصد و سـی و هشت در مـمالک ایلخانی دو نفر مدعی تاج و تخت بودند: یکی طغا تیمورخـان کـه جـرجـان و خراسان را مالک بود و دیگری محمد خـان بـرگزیده و آلت دست امـیر شـیخ حسن بزرگ.

در این سال فتنهٔ دیگری بروز نمود و آن قیام شیخ حسن چوپانی پسر امـیر تیمورتاش بن امیر چوپان است در بلاد روم. امیر شیخ حسـن چـوپانی ــ کـه برای تمیز از شیخ حسن بزرگ ایلکانی، شیخ حسن کوچک نامیده شـده است ــ بعد از کشته شدن پدر خود، امیر تیمور تاش، بـه دست کسـان مـلک نـاصر پادشاه مصر، در بعضی از بلاد روم مختفی می‌زیست، در این سال قیام نمود.

برای روشن ساختن اوضاع تاریخی این دوره از قـرن هشـتم و هـم از بـاب اینکه تاریخ خاندان چوپانیان نمونه‌ای است از سرگذشتها و اتـفاقات آن ایـام که هر روز برای دسته‌ای واقع می‌شده، مناسب است که مجملی از احوال امـیر چوپان و اولاد او در اینجا ذکر شود تا ضـمناً شـوریدگی اوضـاع و آشـفتگی احوال و بی‌ثباتی روزگار آن عهد و تیره‌روزی مردم دورهٔ مغولِ معلوم گردد.

امیر چوپان سلدوز یکی از امرای مغول بسیار مـهم دورهٔ غـازان خـان است که در زمان سـلطنت اولجـایتو مـقام امـیرالامـرایـی داشت و دخـتر ایـلخان، دولندی را در ازدواج آورد و حیثیت و پایهٔ او به مـقامی بـود کـه اولجـایتو در

→ این دیوان با دیوان روح عطار از شعرای قرن هشتم و از معاصرین خواجـه حـافظ ــ کـه قطعه‌ای هم در مقایسه بین حافظ و سلمان ساوجی گفته که در موقع خود ذکر خـواهـد شد ــ و دیوان خواجوی کرمانی در یک مـجلّد، بـه شـمارهٔ ۳۹۰ (مـوقّت) در کـتابخانهٔ مجلس شورای ملی است.

بستر مرگ، پسر خود ابوسعید را به امیر چوپان سپرده بود. مورّخ معتبر، حافظ ابرو، در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی می‌نویسد:

> چون اولجایتو سلطان از شکار مراجعت نمود دو هفته در سلطانیه گذرانید. بعد از آن مرضی صعب روی نمود و اسهالی دموی پیدا شد و بعد از آن به کبد موذی شد و سلطان در مدت ده روز به غایتِ ضعف رسید و از امرا، ایسن قتلغ حاضر بود و از وزرا، خواجه رشید الدین و خواجه علی شاه. سلطان فرمود که من از این رنج رهایی نمی‌یابم. فرزند ابوسعید را ولیعهد کرده‌ام. می‌باید که از فرمان او نگذرند اگر چند بس کوچک است. فامّا آثار بزرگی از او مشاهده کرده‌ام. او را به چوپان سپارند که چوپان از من نکویی بسیار دیده است.[۱]

[امیر چوپان] پس از مرگ اولجایتو، در دورهٔ ابوسعید نیز به مقام امیرالامرایی باقی ماند و پس از مرگ خواهر ابوسعید، دولندی، خواهر دیگر ایلخان، ساتی بیگ را گرفت.

سرگذشت خاندان چوپانیان

امیر چوپان مردی مسلمان و عادل و رشید و صادق بود و از روی کمال اخلاص خدمات بسیار به اولجایتو و ابوسعید نموده بود و نهایت درجهٔ اقتدار و شوکت را داشت، به طوری که ابوسعید او را پدر و «آقا» یعنی برادر بزرگ می‌خواند.

پسران امیر چوپان مدیر کلیهٔ امور مملکتی بودند، از جمله امیر شیخ حسن بزرگترین فرزندان او حکومت خراسان و مازندران را داشت و یکی از سه پسر امیر، شیخ حسن، موسوم به تالش خان، از جانب پدر فرمانفرمای عراق و فارس و کرمان بود.

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، ص ۶۹.

پسر دوم امیر چوپان، امیر تیمورتاش بر آسیای صغیر و آناطولی که در اصطلاح مورّخین قدیم بلاد روم نامیده می‌شده، حکومت می‌کرد و او حدود مملکت ایلخان را به سواحل مدیترانه رسانید و به طوری که صاحب مطلع السعدین در وقایع سنهٔ هفتصد و بیست و دو نوشته، در آن سال به واسطهٔ غلبه و تسلط تام، سکه و خطبه به نام خود ساخته، خود را مهدی آخر زمان خوانده[۱]، ایلچی‌ها به ممالک مصر و شام فرستاد و استمداد نمود که لشکر کشیده، عراقین و خراسان را مسخّر گرداند. امیر چوپان از این حال وقوف یافته، به ابوسعید معروض داشت که اجازه دهید سپاهی بدان طرف بَرَم یا خود او را بسته نزد سلطان آورم و یا سرش را. و با آنکه زمستان بود خود حرکت کرد و چون پسرش تسلیم شد، او را بند نمود و جماعتی راکه محرک او بودند، از قبیل امیر بیور کاجی و قاضی نجم الدین طبسی به قتل آورد و تیمورتاش را خدمت ابوسعید آورد. سلطان او را مَعفُوّ داشته، بار دگر به روم برگرداند.

این امیر [تیمورتارش] که به سختگیری و شدت بَطْش معروف است، با ارامنهٔ کیلیکیا محاربات مکرر داشته و با مَلِک ناصر پادشاه مصر دوستانه رفتار می‌کرده است و به همین مناسبت پس از شوریدگی احوال آل چوپان، به مَلِک ناصر پناهنده شد ولی به واسطهٔ اصرار ابوسعید به تسلیم او و هم باطناً به علت آنکه در مدت پناهندگی به مصر جماعتی از مردم را به بذل و بخشش فریفته بود و احتمال می‌رفت که بتواند رخنه‌ای در سلطنت مصر بکند مَلِک ناصر تیمورتاش را به ایران فرستاد ولی به احتیاط اینکه اگر از طرف ابوسعید که در این موقع خواهر او بغداد خاتون را به عقد ازدواج درآورده بود مورد عفو واقع شود ممکن است در آینده در پی انتقام و کینه‌جویی برآید محرمانه دستور داد که در طی راه پنهانی او را بکشند.

پسر سوم امیر چوپان، دمشق خواجه است که نایب کل امور مملکتی و صاحب اختیار مقتدر دربار ابوسعید و همیشه ملازم ایلخان بود.

---

۱. فصیح خوافی در مجمل فصیحی در حوادث هفتصد و بیست و چهار از شخص دیگری نیز که دعوی مهدویت داشته، نام می‌برد، به این عبارت: «هفتصد و بیست و چهار وفات امیر سید محمد المهدی الابیوردی و او دعوی کرد که من مهدی‌ام.»

دیگر از پسران امیر چوپان، امیر محمود است که حکومت ارمنستان و گرجستان را داشت.

از سایر فرزندان و نواده‌های امیر چوپان، در طی حوادثی که بعد ذکر می‌شود، از هر یک در موقع خود نام برده خواهد شد.

امیر چوپان و پسرانش در دولت ایلخان ابوسعید به حدی مقتدر و صاحب نفوذ بودند که می‌توان گفت از سلطنت جز اسمی برای ابوسعید چیزی باقی نمانده بود ولی باید دانست که امیر چوپان به استحقاق و به مقتضای کاردانی به این مقام رسیده و خادم امین و صادق و جانفشانی بود.

امیر چوپان دختر زیبا و صاحب‌جمالی داشت به نام بغداد خاتون که درسال هفتصد و بیست و سه به عقد ازدواج امیر شیخ حسن پسر امیر حسین گورگان جلایر که بعدها به نام شیخ حسن بزرگ و شیخ حسن ایلکانی[۱] معروف شده، درآمده بود. ابوسعید در هفتصد و بیست و پنج که جوانی بیست ساله و اهل شور و عشق بود و به گفتهٔ صاحب الدررالکامنه عود خوب می‌نواخت عاشق بغداد خاتون شده، به قسمی فریفتهٔ او شد که از فکرْ سلطنت و سیاست مملکت‌داری خارج شده، اوقات خویش را به غزل‌سرایی در وصف بغداد خاتون می‌گذرانید. از جمله این بیت از یکی از غزلیات ابوسعید معروف است که:

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی   که آرزوی دلم در هوای بغداد است

در جُنگ تاج‌الدین احمد وزیر[۲] که تاریخ کتابت آن هفتصد و هشتاد و دو است اشعار ذیل را به ابوسعید نسبت می‌دهد و عین عبارت این است:

للسلطان الاعظم العادل المغفور ابوسعید بهادر خان طاب ثراه:

---

۱. این شیخ حسن ایلکانی، معروف به شیخ حسن بزرگ، مؤسس سلسلهٔ آل جلایر (یا ایلکانیان) است که فصیح خوافی در مجمل فصیحی تاریخ تولد او را در سال هفتصد و چهار یعنی همان سال ولادت سلطان ابوسعید ضبط کرده است.

۲. اصل این مجموعه متعلق است به کتابخانهٔ شهرداری اصفهان و سوادی از آن متعلق به نگارنده است. آن کسی که اصل این مجموعه را فضلای عصرش به استدعای او فراهم آورده، یعنی هر یکی چیزی در آن نوشته‌اند تاج‌الدین احمد وزیر بوده است.

نشست عشق تو بر تخت دل به سلطانی
نشاند بـر در جـان فـتنه را بـه دربـانی
سپاه محنت و غم را مثال رخـصت داد
کـه در مـمالک دلهـا کـنند ویـرانـی
عـمارتی کـه لبت کـرد در مـمالک دل
خراب می‌کند ابـروی تـو بـه پـیشانی
هنوز بـر سـر آن نـیستی کـه بـنشینی
هـنوز وقت نـیامد کـه فـتنه بـنشانی

به موجب یاسای چنگیزی هرگاه زنی مورد علاقه خان واقـع شـود شـوهر باید او را طلاق گفته، به خدمت خان بفرستد. ابوسعید یکی از مـحارم خـود را نزد امیر چوپان فرستاده، عشق خود را نسبت به دخترش بغداد خـاتون فـاش ساخت. امیر چوپان از این پیشامد رنجیده‌خاطر شده، دختر خود و شـوهرش را از بغداد به قراباغ فرستاد و تصور می‌کرد که با دوری دختر از ابـوسعید، کـه در این موقع عزم بغداد داشت، آتش عشق او فرو خـواهـد نشست. غـافل کـه «در مهر تفاوت نکند بُعدِ مسافت»، لهیب محبت ابوسعید بیشتر زبانه کشـیده و بر آن امیر خدمتگزار بیشتر متغیر و خشمناک گشت.

حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی در این موضوع اشعاری نقل کـرده که از گفته‌های آن دوره است در این موضوع:

جـهاندار در کـنج ایـوان خـویش — نمی‌کرد جـز یـاد جـانان خـویش
ز بـــغداد آشــفته دریـای داد — نه بغداد و دجـله ز چشمش فـتاد
نشد هیچ خوشدل که بـی دلسـتان — مــغیلان بــود لاله در گــلستان
به تن گـر بـه بـغداد و آن راغ بـود — بــه دل در مــیان قـرابــاغ بـود

در این موقع که سلطان ابـوسعید و امـیر چـوپان از یکـدیگر رنـجیده‌خاطر بودند جماعتی حسود و بـدانـدیش فـرصتی بـه دست آورده، امـیر چـوپان و پسران او مخصوصاً دمشـق خـواجـه را در نـظر ایـلخان، مستبد و مسـتقل و خودسر و بی‌اعتنا جلوه دادنـد. از جـمله کسـانی کـه آتش غـضب ایـلخان را

دامن می‌زدند یکی خواجه رکن‌الدین صائن فسایی وزیر بود که نصرت‌الدین عادل لقب یافته بود.[۱]

امیر چوپان رکن [الدین] صائن وزیر را که مزاحم دمشق خواجه بود و مرد جاه‌طلب و فتنه‌جویی بود با خود به خراسان برد. در این بین حادثه‌ای اتفاق افتاد که ایلخانِ آزرده‌خاطر را که دنبال بهانه می‌گشت یکباره بر استیصالِ امیر چوپان و خاندان او برانگیزاند و آن این بود که در سلطانیه دشمنان دمشق خواجه به ابوسعید خبر دادند که دمشق خواجه با «قنقنای خاتون» یکی از قُماهای[۲] اولجایتو که در قلعهٔ سلطانیه است سر و سرّی دارد و در شبی که دمشق خواجه به وصال معشوقه رفته بود سلطان را خبر کردند. دمشق خواجه که مردی دلیر و چابک بود از قلعهٔ سلطانیه گریخت ولی امرایی که به تعقیب او رفته بودند دستگیرش نموده، به فرمان ابوسعید در پنجم شوال[۳] هفتصد و بیست و هفت او را کشتند و سرش را به دروازهٔ سلطانیه آویختند و اموالش را به تاراج بردند.[۴] ابوسعید محرمانه اوامری به

---

۱. رکن‌الدین صائن، به گفتهٔ فصیح خوافی، پس از فوت خواجه تاج‌الدین علی شاه جیلان در سال هفتصد و بیست و چهار به وزارت رسیده. صاحب فارسنامهٔ ناصری، در جلد اول، وزارت او را در هفتصد و بیست و پنج نوشته، به این تفصیل: «خواجه رکن‌الدین صائن از اهالی فسای فارس بود [و] جدّ او خواجه ضیاء الملک امیر سپاه سلطان جلال‌الدین پسر سلطان محمد خوارزمشاه بود که بعد از شکست از چنگیزخان به مصاحبت سلطان جلال‌الدین به هندوستان رفته و بعد از مدتی به ایران بازگشت. رکن‌الدین صائن در هفتصد و بیست و پنج وزیر شده و نصرت‌الدین عادل لقب یافت.»

۲. قُما یعنی سُریّه (یعنی زنی که مملوکه بوده) و در نزد مغول یعنی زنان فرعی.

۳. به گفتهٔ صاحب مطلع‌السعدین، ششم شوال هفتصد و بیست و هفت.

۴. ابن بطوطه در وصف سفر اول خود به بغداد که ابوسعید را دیده می‌گوید: «سلطان ابوسعید بهادر خان مَلِک جوانی است و او یکی از زیباترین جوانانی است که من دیده‌ام. وقتی او را دیدم هنوز صورتش موی نداشت. امیر چوپان و پسرانش به حدی در کار مسلط بودند که رسم سلطنت با آنها بود. شنیدم که وقتی در یکی از اعیاد ابوسعید محتاج به پول شد، مجبور گردید از تاجری قرض کند. روزی زن‌پدرش دنیا خاتون نزد او آمده، گفت: اگر ما مرد بودیم نمی‌گذاشتیم که رفتار چوپان و فرزندانش آن باشد که هست. ابوسعید توضیح خواست. دنیا خاتون گفت: دمشق خواجه، پسر امیر چوپان نسبت به حرم پدرت دست‌درازی می‌کند. دیشب دمشق خواجه نزد طغی خاتون بوده و اینک به ←

امرای خراسان که در اردوی امیر چوپان و زیردست او بودند صادر نمود که دمشق خواجه را به واسطهٔ حرکات ناشایست کشتم و دستور داده‌ام که چوپانیان را هر کجا باشند به قتل آورند تا بعد از این بندگان نسبت به ایلخانان چنین گستاخی نکنند. شما قبل از اطلاع امیر چوپان بر این حوادث باید او را از میان بردارید. ضمناً یکی از معتمدین خود را هم به خراسان فرستاد ولی امرا که عبارت بودند از امیر اکرنج و امیر محمود ایسن قتلغ و امیر نیکروز و امیر محمد بیک و امیر محمد برادر علی پادشاه که خال سلطان بود و جماعتی دیگر جرئت مخالفت با امیر چوپان نداشتند و بعد از مشاوره در بین خود به خدمت امیر چوپان رفته، عین فرامین ابوسعید را به او نشان داده و اظهار اطاعت و انقیاد نمودند.

خبر قتل دمشق خواجه در بادغیس به امیر چوپان رسید و او به یاد سعایت رکن [الدین] صائن وزیر فسایی افتاده، او را طلبید و چون چشمش بر او افتاد گفت: «به مراد رسیدی؟» و به جلاد امر کرد او را بکشد. رکن [الدین] صائن از جلاد درخواست کرد که او را میان به دو نیم زند و اشارت به امیر چوپان کرده، گفت: «پشتی که بر اینها اعتماد کند فرجام او تیغ است.»

امیر چوپان بعد از سوگواری بر پسر مقتول، با پسر دیگر خود امیر حسن در خلوت مشاوره کرد. او گفت دیگر راهی برای دوستی و یک‌جهتی با ابوسعید موجود نیست. از جماعت امرا هم که امروز اظهار اطاعت می‌کنند نباید ایمن بود. صلاح در آن است که همهٔ این امرا و هر که را نزد ابوسعید معروف است بکشی و با ابوسعید یاغی شوی و با پادشاهان جغتای اتحاد کنی. چون ما در اینجا یاغی شویم برادران من امیر تیمورتاش و امیر محمود هم در ممالک روم و گرجستان بهتر به حفظ ممالک خویش موفق خواهند شد. اسباب عصیان و نافرمانی فراهم است زیرا خراسان در تصرف ما است.

→ من پیغام داده که امشب می‌خواهد نزد من بخوابد. قرار بر آن شد که چون شب نزد او برود جماعتی از امرا و سربازان بگمارند که او را دستگیر کنند. صبح که دمشق خواجه خواست بیرون آید دید به در زنجیر بسته و قفل کرده‌اند. یک نفر سرباز به نام حاج مصری با او بود [و] با شمشیر زنجیر را قطع کرد و بیرون آمد ولی دمشق خواجه دستگیر شده، سرش را بریدند.» (ترجمه به تلخیص).

مالیات فارس و کرمان به ما می‌رسد [و] ممالک روم و گرجستان تحت تسلط چوپانیان است. بدین طریق ولایاتی را که در تصرف ابوسعید است احاطه خواهیم کرد. باید کاری کرد که ابوسعید مجبور شود به ما حمله نماید، نه ما بر او. اگر او به هجوم و حمله مبادرت جوید دفع او آسان است. نظر امیر شیخ حسن صائب بود ولی امیر چوپان به قوای خود و عهد و سوگند امرا مغرور شده، عزم عراق کرد. امیر چوپان در مشهد طوس امرای خویش را سوگند وفاداری داده، حرکت نمود. در سمنان به خانقاه عارف معروف شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی[۱] رفته، بار دگر امرا را به وفاداری و حفظ عهد قسم داد و از علاءالدوله درخواست نمود که ابوسعید را ملاقات نموده، نصیحت کند و آتش غضب او را فرو نشاند. علاءالدوله خواهش او را پذیرفت.

امیر چوپان به توسط او به ابوسعید پیغام داد که من سالها به پاکی خدمت نموده‌ام. هرگاه دمشق خواجه گناهی کرده، به سزای خود رسید. من هنوز در جادهٔ خدمتگزاری ثابت قدمم و پسرانم در این عزم با من همدل و همدم. ضمناً درخواست کرد که به قرار مسموع جماعتی از امرا خودسرانه و بدون امر پادشاه، دمشق خواجه را به قتل رسانیده‌اند. هرگاه چنین باشد آن جماعت را نزد من بفرستید تا این قضیه را تحقیق نموده، نتیجه را به عرض برسانم. هرچه حکم ایلخان شود اطاعت خواهد شد.

علاءالدوله که از مشایخ بسیار معزز بود ابوسعید را که در این موقع در قزوین بود ملاقات کرد و مورد احترام بسیار واقع شد. پس از نصایح فراوان به ابوسعید گفت که امیر چوپان تربیت شدهٔ پدران توست. هرگاه چند نفری را که سبب قتل دمشق خواجه شده‌اند به او بسپاری فتنه خواهد خوابید و امیر چوپان به خدمتگزاری خود ادامه خواهد داد.

ولی نصایح علاءالدوله سودی نبخشید و ابوسعید امرا را به حضور طلبیده،

---

۱. شیخ رکن‌الدین علاءالدوله احمد بن محمد بن احمد السمنانی البیابانکی، متوفای سال هفتصد و سی و شش (مجمل فصیحی)؛ ابن حجر عسقلانی نیز تاریخ وفات او را «رجب لیلة الجمعه سنهٔ هفتصد و سی و شش» ضبط کرده (الدررالکامنه، ج ۱، ص ۲۵۱).

در مقابل آنها به علاءالدوله جواب داد که زیاده‌روی دمشق خواجه و امیر چوپان از حد گذشت و کار به اینجا رسید. اکنون باب مصالحه مسدود است. اگر امیر چوپان راست می‌گوید و سر آشتی دارد باید ترک لشکر نموده، تنها نزد من آید تا او را به گوشه‌ای بفرستم در آنجا عبادت کند و اِلا کار با شمشیر است.

شیخ علاءالدوله اصرار بسیار کرد ولی امرا به پرخاش برخاستند. شیخ به سمنان برگشت و امیر چوپان را نصیحت بسیار کرد که با ولی‌نعمت خود نجنگد و تسلیم شود یا کاری کند که خون مردم ریخته نشود.

امیر چوپان به طرف ری حرکت کرد و در سرحد ری به دیهی به نام ابراهیم‌زاد رسید. چون فاصلهٔ بین او و ابوسعید یک روز شد، جماعتی از امرای امیر چوپان، از قبیل امیر احمد کنجک، خال ابو سعید و امیر محمد جیجک و امیر نیکروز و امیر محمد بیک و جماعتی دیگر و لشکریان آنها شبانه کوچ کرده، به ابوسعید پیوستند و در یک شب قریب سی‌هزار از لشکریان او پراکنده شدند. صبح که امیر چوپان بر این حال واقف گردید بر باقیماندهٔ لشکر هم بی‌اعتماد شد لذا زنها و اطفال و خواص خود را برداشته، از راه بیابان فرار نمود.

[امیر چوپان] در نزدیکی ساوه، ساتی بیگ[۱]، خواهر ابو سعید [را] با پسر کوچکی موسوم به سیورغان که از ساتی بیگ داشت و زن دیگر خود، کردوجین را نزد ابوسعید فرستاد و خود با معدودی از خواص، از جمله نیکتای دولندی و پسری که از خواهر دیگر ابوسعید، دولندی، موسوم به جلاو خان داشت با شتاب تمام از راه بیابانک روان شد. در هر منزل جماعتی از راه باز می‌ماندند [و] بالأخره با هفده نفر خود را به طبس رسانید. ابتدا قصد ترکستان داشت ولی بعد تغییر عزم داده، قصد کرد به ملوک آل کرت هرات پناهنده شود.

نیکتای دولندی مخالفت کرد زیرا از پادشاه هرات که به بی‌وفایی و

---

۱. ساتی بیگ در هفتصد و هفت متولد شده و در هفتصد و نوزده در سن سیزده سالگی به امیر چوپان تزویج شد (مجمل فصیحی).

ناجوانمردی معروف بود، بیم داشت ولی مخالفت او سودی نبخشید و امیر چوپان بر عزم خود باقی مانده، قبل از خود نیکتای دولندی را به هرات فرستاد و به فاصلهٔ کمی خودش نیز به آنجا رفت.

مختصری بعد از ورود امیر چوپان به هرات، دستخطی از ابوسعید به مَلِک غیاث‌الدین پادشاه هرات رسید که امیر چوپان را به قتل رساند تا در مقابل این خدمت، زن او، کردوجین را به عقد ازدواجش درآورده و نیز املاک اتابکان فارس را به او بدهد. مَلِک غیاث‌الدین بعد از مشاوره با امرای خود امیر چوپان را گرفت و فرمان سلطان را نزد او فرستاد. امیر چوپان پیغام داد که من به امید مکافات احسانهایی که با تو کرده‌ام نزد تو آمده‌ام. تو با من عهد و میثاق کرده‌ای، با وجود همهٔ اینها مرا به بازی از دست مده. به شاه اعلام کن و مرا واسطهٔ جمیع خواهشهای خود قرار ده و در پایان هرچه صلاح شد بکن.

مَلِک غیاث الدین چنان اندیشید که امیر چوپان را نمی‌بایست گرفت [و] حالا که گرفته باید او را بکشد زیرا اگر مَعفُوّ شود برای او گران تمام خواهد شد. لذا جلادی به محبس فرستاد که او را بکشد. امیر چوپان درخواست کرد که مَلِک غیاث‌الدین برای شنیدن وصیت نزد او بیاید. غیاث‌الدین ابا کرد. امیر چوپان پسر خردسال خود جلاو خان را نزد خود طلبیده، پس از گریهٔ بسیار به وسیلهٔ پیغام از مَلِک غیاث‌الدین سه خواهش نمود: نخست آنکه سر او را از تن جدا نکند و اگر نشانی بخواهد نزد ابوسعید بفرستد، به فرستادن یکی از انگشتان او یعنی انگشت ابهامش که دو سر داشت قناعت نماید؛ دوم آنکه پسر او جلاو خان را که خواهرزادهٔ ابوسعید است نزد ایلخان بفرستد شاید بر خردسالی او رحم آورد؛ سوم آنکه نعش او را به مدینه بفرستد تا در مدفنی که خود آنجا ساخته است دفن شود.

خلاصه به نحوی که خواهش کرده بود مَلِک غیاث‌الدین امیر چوپان را که در این وقت شصت سال[1] از عمرش می‌گذشت خفه نموده، انگشت او را نزد ابوسعید به قراباغ فرستاد و ابوسعید در محرّم سال هفتصد و بیست و هشت آن

---

۱. الدررالکامنه، ج ۱، ص ۵۴۲.

انگشت را در اردوبازار آویخت.[۱] حافظ ابرو، مورّخ معتبر و معروف، از معاصرین امیر تیمور گورکان یعنی از مردم اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم در جغرافیای تاریخی که در سال هشتصد و بیست به امر شاهرخ پسر امیر تیمور در دو مجلّد تألیف و به او تقدیم نموده است، در این حادثه می‌نویسد که: امیر چوپان از ساوه شاهزاده خانم کردوجین و ساتی بیگ و امیر سیورغان، بچهٔ او را نزد ابوسعید فرستاده، خود با دولندی و پسرش جلاو از راه بیابان به خراسان رفت و دولندی (خاتون) در پناهندگی به ملک هرات با او مخالفتها نمود و سوءِ رفتار و بی‌وفایی و سست‌عهدی مَلِک غیاث‌الدین را یک یک برشمرد ولی امیر چوپان گوش به حرف او نداده و او را مقدّم بر خود به هرات فرستاد. و نیز راجع به کشته شدن دولندی هم شرحی می‌نویسد به این تفصیل که: چون در ایام اقتدار و امارت امیر چوپان همیشه دولندی راجع به نیشابور با مَلِک غیاث‌الدین معارضه داشت و وقتی در مقام توهین او گفته بود که «این مَلِک غیاث‌الدین لایق آهنگری است نه امارت»، مَلِک غیاث‌الدین پیوسته کینهٔ او را در دل داشت. در این موقع بعد از قتل امیر چوپان امر کرد که دَمِ آهنگری در اسافل او گذاشته، دمیدند و به این نحو فجیع و شرم‌آور او را هلاک کردند.

تصور نمی‌رود که حافظ ابرو با نزدیکی زمان و آشنایی کامل با این قسمت از تاریخ، نیکتای دولندی، نایب امیر چوپان را با شاهزاده خانم دولندی، خواهر ابوسعید و زن امیر چوپان اشتباه کرده باشد مخصوصاً آنکه حافظ ابرو

---

۱. سلمان ساوجی به مناسبت بدبختی چوپانیان می‌گوید:

عقل را گفتم که عمری پیش از این چوپانیان
گردن از گردون گردان از چه می‌افراشتند
این زمان آخر چرا زین سان جدا از خان و مان
پشت بر کردند و روی از دشمنان برکاشتند
گفت ای غافل تو از صورتگران روزگار
نیستی آگه کزین صورت بسی انگاشتند
پیش ازین چون گله در صحرای گیتی مردمان
خویشتن را گرگ یکدیگر همی‌پنداشتند
چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر
میر چوپان را به چوپانی بر او بگماشتند

در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی[۱] به صراحت نوشته که دولندی وفات یافت و پس از وفات او امیر چوپان خواهر دیگر ابوسعید، ساتی بیگ را ازدواج نمود و عین عبارت او این است:

و سلطان اولجایتو چهار پسر داشت: بسطام، بایزید، ابو سعید، طیفور. بسطام دوازده ساله بود که درگذشت، در موضع چمچال نزدیک بیستون در راه بغداد؛ و بایزید هشت ساله به رحمت خدا رفت؛ و طیفور در خردی نماند؛ و دو دختر داشت: یکی دولندی‌نام، به چوپان داده بود و جلاو خان که در هرات کشته شد از او بود و چون دولندی وفات یافت دختری دیگر، ساتی بیگ‌نام، بدو داد و سیورغان از او بود و بعد از وفات ابوسعید سخن او خواهد آمد.[۲]

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، ص ۷۱ـ۷۰.

۲. صاحب مطلع‌السعدین در حوادث سنهٔ هفتصد و بیست و یک می‌نویسد: «ذکر زفاف شهزادهٔ جهان ساتی بیگ با نوین اعظم امیر چوپان در زمان دولت سلطان اولجایتو. چون امیر چوپان کمال دولتخواهی و نیکوبندگی به ظهور آورد، پادشاه مغفور او را به مزید عنایت مستثنی ساخته، در تاریخ سنهٔ هفتصد و چهارده شهزادهٔ مغفور دولندی را به او داد و بدین عاطفت بر مصاعد استعلا ارتقا نمود و چون شهزاده دولندی به جوار رحمت حق پیوست امیر چوپان خواست که آن مرتبه برقرار باشد. از سلطان التماس کرد که چون پدر پادشاه جهان ذره‌ای از ذراری اکلیل سلطنت به من ارزانی فرمودند اکنون به حکم قضای ربانی از آن دولت محروم ماندم. اگر پادشاه جهان عنایت فرموده، بنده را به شهزاده ساتی بیگ مشرف گرداند در بندگی و اخلاص افزایم و به فراغ بال به کوچ دادن اشتغال نمایم. پادشاه ملتمس او مبذول داشته، شهزادهٔ جهان ساتی بیگ را به امیر چوپان داد و در این سال (یعنی هفتصد و بیست و یک) میان ایشان زفاف بود.» (مطلع‌السعدین، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ اینجانب).

مؤلف حبیب‌السیر هم ظاهراً به تبعیت صاحب مطلع‌السعدین زفاف امیر چوپان را با ساتی بیگ در همین سال هفتصد و بیست و یک ذکر می‌کند ولی تاریخ وفات دولندی را نمی‌گوید. حمدالله مستوفی، مؤلف تاریخ گزیده که خود معاصر این وقایع و از دیوانیان دولت ابوسعید بوده، زفاف امیر چوپان را با ساتی بیگ در بیستم رجب هفتصد و نوزده می‌نویسد (تاریخ گزیده، ص ۶۰۶) و یقین است که این قول که حتی روز آن را هم معین می‌کند از گفته‌های مؤلفین مطلع‌السعدین و حبیب‌السیر معتبرتر به شمار می‌رود اما حمدالله هم به هیچ وجه از مرگ دولندی سخن به میان نمی‌آورد.

←

خلاصه در همان سال هفتصد و بیست و هشت امیر محمود، حاکم ارمنستان و گرجستان را هم دستگیر نموده، در تبریز به امر ابوسعید به قتل رسانیدند.

به طوری که گفته شد، امیر تیمورتاش[1] چوپانی، حاکم بلاد روم، با مَلِک ناصر پادشاه مصر مناسبات دوستانه داشت [و] پس از پیشامد گرفتاریهای پدر و خانواده‌اش، چون در نزدیکی سیواس این اخبار به او رسید، به مَلِک ناصر پناهنده شده، در نیمهٔ اول ربیع‌الاول سال هفتصد و بیست و هشت به مصر وارد شد.

→ در واقعهٔ پناه بردن امیر چوپان به مَلِک غیاث‌الدین کرت به هرات، در تاریخ گزیده (ص ۶۰۹) می‌نویسد که: «غیاث‌الدین او را در محرم سال هفتصد و بیست و هشت با پسرش جلاو خان که نواسهٔ الجایتو سلطان بود و پسر شهزاده دولاوندی و جوانی نازنین، رستم‌شوکت، حاتم‌طبیعت، یوسف‌خلقت بود ... بکشت.»

و در دنبالهٔ همین مطلب در تاریخ گزیده، مؤلف کتاب در جزءِ کسان دیگری که به دست غیاث‌الدین کشته شدند از قتل بعضی از نواب امیر چوپان هم گفتگویی می‌کند و به عنوان مثال از شخصی به نام بکنای دولاوندی ذکری به میان می‌آورد، به این وصف که قارون زمان بود و نعمت او از حد و قیاس بر کران. بنابراین، به نحو قطع و یقین، این بکنای دولاندی یا دولاوندی غیر از دولاندی یا دولاوندی مادر جلاو خان و خواهر ابوسعید است و گر نه یقیناً حمدالله مستوفی که دو سال بعد از این واقعه یعنی در هفتصد و سی، تاریخ خود را نوشته قطعاً متعرض آن می‌شد وانگهی باور نمی‌توان کرد که مَلِک غیاث‌الدین به این نحو فجیع خواهر ایلخان ابوسعید را به قتل رسانیده باشد. صاحب مطلع‌السعدین نام کسی را که به نحو مذکور هلاک کرده‌اند نیکی دولندی ضبط کرده است، بنابراین به طور قطع و یقین کاتب نسخهٔ حافظ ابرو اشتباه کرده و بعد از کلمهٔ «دولندی»، خاتون به آن افزوده است.

۱. ابن حجر العسقلانی در جلد اول الدررالکامنه راجع به تمرتاش [تیمورتاش] نوشته که خلاصهٔ ترجمه‌اش این است که: «امیر تمرتاش شجاع و بسیار کریم بود ولی خفت عقلی داشت زیرا وقتی چنان می‌پنداشت که او مهدی آخر زمان است. پدرش به روم آمده، او را از این عقیده منصرف کرد. پس از گرفتاری پدر و خانواده‌اش، به مصر نزد ناصر فرار کرد. ابوسعید که با ناصر صلحی کرده بود تمرتاش را از او خواست. او امتناع کرد ولی امر به قتل او کرد و سر او را فرستاد و به ابوسعید پیغام داد که سر تمرتاش را فرستادم تو هم سر قراسنقر را برای من بفرست ولی قبل از وصول این کاغذ قراسنقر مرده بود. ابوسعید جواب داد که او خود مرد. البته اگر من او را کشته بودم سرش را می‌فرستادم و قتل تمرتاش در رمضان هفتصد و بیست و هشت بود.»

ابوسعید از مَلِک ناصر، تیمورتاش را خواست که به ایران بفرستد. مَلِک ناصر که باطناً از شوکت و نفوذ امیر تیمورتاش در مصر واهمه داشت قبول نمود و او را با سفیر ایران همراه کرد. ضمناً چنان‌که سابقاً بدان اشاره شد از ترس اینکه مبادا در ورود به ایران، به وساطت خواهرش بغداد خاتون مستخلص شده، درصدد انتقام از او برآید و تولید زحمتی نماید، جماعتی از اکراد اتباع خود را مخفیانه در راه ایران گماشت و به آنها دستور داد که او را بکشند و آن جماعت در تاریخ چهارم شوال هفتصد و بیست و هشت او را کشته، سرش را به عنوان تحفه همراه اباجی‌نام، نوکر سلطان ابوسعید که به رسالت به مصر رفته بود نزد سلطان فرستادند و آن سر در ییلاق اوجان نزد ابوسعید رسید.

پس از قتل دمشق خواجه، سلطان ابوسعید، خواجه غیاث‌الدین محمد، پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله را به وزارت برگزید که یکی از بزرگترین وزرای نیک‌نفس این دوره به شمار است و از مفاخر او یکی این است که جماعتی از بزرگان علم و ادب کتب نفیسی به نام او تصنیف کرده‌اند.[۱]

---

۱. این وزیر، از بزرگان فضل‌دوست و کریم و مانند پدر خود از مربیان اهل علم و ادب بوده و خود نیز اهل فضل و از منشیان بلیغ بوده است. جماعتی از اهل علم و ادب کتابها و منظومه‌ها به نام او نوشته‌اند که مشاهیر آنها عبارت‌اند از: حمدالله مستوفی قزوینی که کتاب گزیده را در سال هفتصد و سی به نام او تألیف کرده؛ سلمان ساوجی که اضافه بر چند قصیده که او را ستوده، قصیدهٔ «صرح ممرّد» را برای او نوشته؛ قاضی عضدالدین ایجی از متکلمین بزرگ که کتاب فواید غیاثیه و شرح مختصر ابن حاجب را به نام او مزین ساخته؛ قطب‌الدین بویهی رازی که دو کتاب شرح مطالع و شرح شمسیه را به نام خواجه انشا نموده؛ اوحدی مراغه‌ای که کتاب جام‌جم را به اسم خواجه منظوم کرده؛ خواجوی کرمانی که منظومهٔ همای و همایون را به او تقدیم کرده؛ شمس منشی، پسر هندو شاه، صاحب تجارب‌السلف کتاب صحاح‌العجم را به نام او تألیف کرده؛ ابن نصوح فارسی که منظومهٔ ده‌نامه را به او تقدیم داشته؛ معین‌الدین جوینی در هفتصد و سی و پنج نگارستان را به نام او نوشته؛ نسخهٔ اول مجمع‌الانساب در هفتصد و سی و شش به نام او تألیف شده؛ دُرّة‌الاخبار که ترجمهٔ فارسی صوان‌الحکمة است به آن وزیر تقدیم شده (نقل از تاریخ دورهٔ مغول، تألیف استاد فاضل معظم عباس اقبال). حمدالله مستوفی از خواجه غیاث‌الدین به این عبارت سخن می‌راند: «وزیر نیکونام در ضبط کار جهان همچون پدر بزرگوار مساعی جمیله به تقدیم رسانید و با آنکه عفو هنگام قدرت غایت کمال انسانیت

←

در خلال همهٔ این گیرودارها و حوادث دلخراش، ابوسعید سودای بغداد خاتون را از یاد نبرده، مبارک شاه قاضی‌القضات را نزد امیر شیخ حسن ایلکانی فرستاده، او را به طلاق گفتن بغداد خاتون مجبور ساخت و پس از انقضای مدت شرعی آن زن را به ازدواج خود درآورد و او را به لقب خداوندگار ملقب ساخت و آن زن جسد پدر خود و جلاو خان را که اندکی بعد از کشته شدن امیر چوپان به امر غیاث‌الدین نیز به قتل رسیده بود به حجاز فرستاد تا در روز عید قربان در حرم کعبه طواف دادند و تمام حجاج بر او نماز گزاردند و بعد در گورستان بقیع مدینه، مجاور قبر امام حسن و خلیفهٔ سوم به خاک سپردند.[۱]

← است و بزرگان ماتقدم هرکس این طریق سپرده‌اند به حسن سیرت و علو مرتبت و نام باقی یافته‌اند این وزیر فرشته‌سرشت از غایت یقین بر آن مزید فرمود و هر که در حق خاندان مبارک ایشان بدیهایی که تقریر آن موجب تنفر خاطر مستمعان باشد کرده بود، به خلاف آنکه به مکافات مشغول شود رقم عفو بر جراید جرایم همگنان کشید و آن بدیها به نیکی مقابله فرمود و در حق هر یک از ایشان از یمن این دولت نسخه کرد [و] به انواع اکرام ایشان را به مراتب عظیم رسانید و مقلد اشغال خطیر گردانید و اکنون آنچه هر یک تمنا می‌کردند، به رأی‌العین مشاهده می‌کنند و روزگار به زبان حال می‌گوید: «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.» (تاریخ گزیده، ص ۶۱۱).

۱. امیر چوپان نُه پسر داشته:

۱. امیر حسن که ایالات شرقی مملکت ابوسعید تحت ادارهٔ او بود و او سه پسر داشت: یکی طالش که حکومت اصفهان و فارس و کرمان می‌کرد؛ دو پسر دیگر او موسوم‌اند به حاجی بیگ و غوچ حسین؛ حاجی بیگ را پسرعمش شیخ حسن کوچک زهر داد و غوچ حسین را سلیمان به قتل آورد.

۲. امیر تیمورتاش که حاکم ممالک روم بود و او چهار پسر داشت: شیخ حسن که بعد به شیخ حسن کوچک معروف شد، ملک اشرف، ملک اشتر و ملک مصر.

۳. دمشق خواجه که چهار دختر داشت: ۱- دلشاد خاتون که ابوسعید او را ازدواج کرد و بعد از مرگ ابوسعید، به ازدواج امیر شیخ حسن بزرگ درآمد و او مادر شیخ اویس ایلکانی است و سلمان ساوجی مادح این زن بوده است. ۲- سلطان بخت، خاتون امیر ایلکان پسر امیر شیخ حسن، که بعد از وفات امیر ایلکان به عقد ازدواج امیر مسعود شاه اینجو درآمد. ۳- دندی شاه، خاتون امیر شیخ علی قوشجی بود که امیر مصر ملک از اوست. ۴ـ عالم شاه.

۴. امیر محمود که حکومت ارمنستان و گرجستان داشت و پس از واقعهٔ قتل برادرش ←

بعد از گرفتاری امیر چوپان، پسر بزرگ او امیر حسن که حاکم خراسان بود و سال قبل از عصیان پدر، یعنی در هفتصد و بیست و شش، سیستان و افغانستان را مسخّر نموده، از حدود هند غنایم بسیار به چنگ آورده بود، در این موقع متواری شده، با پسر خود امیر تالش که قبلاً حکومت فارس و کرمان داشت و چنان که گفته شد از طرف خود، شاه محمود اینجو را به فارس فرستاده بود، به خوارزم گریخته و در عداد امرای پادشاه ازبک درآمدند. امیر حسن در جنگی که با دشمنان پادشاه ازبک می‌کرد کشته شد و اندکی بعد پسرش امیر تالش هم در آن حدود به مرگ طبیعی مرد.

اما مَلِک غیاث‌الدین کرت، پس از قتل امیر چوپان عازم اردوی ایلخان شد [و] در ری دانست که بغداد خاتون زن ابوسعید شده، لذا در عالم یأس از پاداش خدمتی که برای ایلخان انجام داده بود مردی را به هرات فرستاد که جلاو خان را که شاهد مرگ پدر بود بکشند و خواهی نخواهی به اردوی ایلخان به تبریز رفت ولی نه مالک املاک اتابکان فارس شد، نه به همسری شاهزاده خانم کردوجین کامیاب گردید و نه از ابوسعید نوازش و مرحمتی دید. بعد از مختصری که تقریباً در اردو محبوس بود، به سفارش قاضی عضد ایجی که در دستگاه خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر صاحب نفوذ بود و استاد او محسوب می‌شد از ایلخان اجازه حاصل نموده، با کمال نومیدی به هرات برگشت و سال بعد یعنی در سال هفتصد و بیست و نه وفات یافت و پسرش ملک شمس‌الدین به جای او نشست.

به طوری که اشاره شد، در هفتصد و سی و شش، امرای دورهٔ ابوسعید هر

→ دمشق خواجه دستگیر شده، در همان سال در تبریز به قتل رسید و او چهار پسر داشت: دو پسر یعنی پیر حسین و شیرون را شیخ حسن کوچک زهر داد و دو پسر دیگر جمرغان و دواخان به تدبیر امیر ایلکان پسر امیر شیخ حسن بزرگ به قتل آمدند.

این چهار پسر یعنی: امیر حسن و امیر تیمورتاش و دمشق خواجه و امیر محمود، و بغداد خاتون از یک مادر بودند.

۵. جلاو خان که مادر او دولندی دختر اولجایتو است و در حدود هرات به امر امیر غیاث‌الدین کرت کشته شد.

۶. سیورغان که مادر او ساتی بیگ، دختر دیگر اولجایتو است.

۷ و ۸ و ۹. سیوک شاه و یاغی باستی و نوروز، که این سه پسر از یک مادر بودند.

یک در گوشه‌ای سر به مملکت‌گیری برداشته و به بهای جان و مال مردم، در پی تشکیل سلطنتی می‌کوشیدند. در این موقع امیر شیخ حسن چوپانی[۱] پسر امیر تیمورتاش از زاویهٔ اختفا به در آمده، به هوس مملکت‌گیری افتاد و چون مشکل می‌دید که امرا زیر بار او بروند حیله‌ای اندیشید و آن این بود که یکی از غلامان گمنام، موسوم به قراجَری[۲] را که به پدرش شباهت بسیار داشت برانگیزانده، شهرت داد که امیر تیمورتاش کشته نشده، بلکه کسان مَلِک ناصر دیگری را به جای او کشته‌اند و تیمورتاش گریخته، تا این تاریخ پنهان می‌زیسته و چند سفر پیاده حج نموده و اینک خروج نموده است و برای اینکه این حیله مؤثر افتد مادر خود را نیز به او تزویج کرد و خود پیاده در رکاب قراجَری با امیر تیمورتاش دروغی می‌رفت.[۳]

این حیله به حدی کارگر شد که حتی مَلِک ناصر به وحشت افتاد که مبادا آنهایی که به کشتن امیر تیمورتاش گماشته بود او را نکشته باشند و نیز امیر شیخ حسن بزرگ به توهّم افتاده، حاجی حمزه را که سابقاً از نُوّاب و محارم امیر تیمورتاش بوده و قراجَری از غلامان او بوده است و در آن وقت نزد امیر ایلکانی می‌زیست، برای تفحص از حقیقت امر نزد شیخ حسن کوچک فرستاد ولی شیخ حسن کوچک حاجی حمزه را فریفته، بازگرداند و او تصدیق کرد که تیمورتاش واقعی یعنی پسر امیر چوپان زنده است. خلاصه، این پیشامد سبب شد که امرای ناراضی از امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی و هواخواهان خانوادهٔ چوپانی گرد قراجَری جمع شدند. دو شیخ حسن بزرگ و کوچک در بیستم ذی‌حجهٔ هفتصد و سی و هشت در حدود آلاتاغ نخجوان با

---

۱. فصیح خوافی در مجمل فصیحی ولادت امیر شیخ حسن چوپانی را در هفتصد و هفده ضبط کرده است.

۲. این غلام کوسَجِ ترک، غلام حاجی حمزه‌نامی بود که او از نُوّاب محرمِ امیر تیمورتاش بوده است.

۳. فصیح خوافی در مجمل فصیحی در حوادث هفتصد و سی و هشت می‌نویسد: «خروج شیخ حسن چوپانی المعروف به شیخ حسن کوچک و هو شیخ حسن بن تیمورتاش بن چوپان نویان و آن چنان بود که قراجَری‌نام غلامی که به شکل تیمورتاش بن چوپان می‌مانست آورد و مادر خود و قُمایان پدر خود بدو داد و گفت که این تیمورتاش است که از حبس مصر گریخته و بدین بهانه مردم امیر چوپان برو جمع شدند.»

یکدیگر روبه‌رو شدند و قبل از آنکه زد و خوردی روی دهد امیر پیر حسین، پسر امیر محمود بن چوپان که از سرداران شیخ حسن ایلکانی بزرگ بود، به طرف لشکریان پسرعم خود امیر شیخ حسن چوپانی رفت و شیخ حسن بزرگ به تبریز فرار کرد. محمد خان ایلخان هم به چنگ شیخ حسن چوپانی افتاده، کشته شد و بدین طریق عراق و آذربایجان به تصرف چوپانیان درآمد.

قراجَری یعنی پدر دروغی امیر شیخ حسن کوچک، به این فکر افتاد که چون امیر چوپانی بر رقیبان خود غلبه جوید و مُلک بر او مسلّم شود طبعاً او را که آلت و وسیله‌ای بیش نبوده، خواهد کشت. پس به خیال کشتن امیر چوپانی افتاد و ناگهان کاردی بر او زد ولی کارگر نیفتاد. شیخ حسن کوچک گریخته، به گرجستان نزد ساتی بیگ، خواهر ابو سعید و زن جدّ خود امیر چوپان و عموی خود امیر سیورغان، پسر امیر چوپان که از ساتی بیگ بود گریخت و آن سرّ را افشا کرد و گفت که قراجَری یک نفر ترکمان گدایی است که به واسطهٔ شباهت به پدرم او را آلت و وسیلهٔ پیشرفت مطامع خود قرار داده‌ام.

چندی نگذشت که قراجَری عزم محاربهٔ امیر شیخ حسن کوچک را نمود و او از گرجستان رو به تبریز حرکت نموده، قراجَری را شکست داده، وارد تبریز شد [و] قراجَریِ شکست‌خورده هم به بغداد گریخت.

در همین سال، در بین این هنگامه‌ها، پس از کشته شدن محمد خان ایلخانی به دست امیر شیخ حسن چوپانی، امیر جلال‌الدین شاه مسعود اینجو از آذربایجان به فارس رفت ولی برادرش ملک غیاث‌الدین کیخسرو که بعد از مرگ ابوسعید و راندن امیر مسافر ایناق از شیراز، بر فارس مسلط شده و آن مملکت را حق مسلّم خود می‌دانست، نمی‌گذاشت که برادرش شاه مسعود در امور فارس مداخله کند و در روز شنبه نیمهٔ شعبان این سال یعنی هفتصد و سی و هشت، امیر فخرالدین پیرک، وزیر مسعود شاه را ناگهان کشت و جنگ بین دو برادر درگرفت. در این محاربات امیر غیاث‌الدین کیخسرو شکست خورده، اسیر شد و اندکی بعد وفات یافت.[1] فصیح خوافی در مجمل فصیحی در

---

۱. از آثار زمان غیاث‌الدین کیخسرو در فارس، تعمیری است که در مقبرهٔ جاماسب حکیم شده که مؤلف فارسنامهٔ ناصری در ج ۲، ص ۱۹۶ در ذکر بلوکات فارس و بلوک خفر ←

حوادث سال هفتصد و سی و نه وفات او را به این عبارت ضبط کرده است:

هفتصد و سی و نه وفات امیر غیاث الدین‌کیخسرو بن امیر شرف‌الدین محمود شاه اینجو فی خامس رجب الاصّم.

می‌نویسد: «و از آثار قدیمه در این بلوک، بقعهٔ قبر حضرت جاماسب حکیم است در پهلوی مشرقی قریهٔ کراده، یک فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب شهر خفر، عمارتی چهار گوشه، بی‌روزنه و درگاه، از سنگ تراش و گچ، به ارتفاع پنج ذرع یا کمتر و درازی هر ضلعی از آن شش ذرع یا بیشتر، بر قبر جاماسب ساخته‌اند و معلوم می‌شود که این عمارت بی‌رخنه و درگاه در زمان مسلمانان بر آن قبر ساخته‌اند و بر سنگها در دورهٔ بالای آن عمارت، به خطی که میانهٔ ثلث و کوفی است نوشته‌اند: «استعمر طلباً لجزیل الثواب و اتقن آمنا من الیم العقاب فی زمن الملک العادل المجد لملوک الاسلام الفخر لسلاطین العجم صاحب السیف و القلم غیاث الحق و الدنیا و الدین کیخسرو زید معدلته حسام الملک حسن الدماوندی تقبل الله منه الحسنات و یعف عنه السیئات العمارة التی کانت منسوبة الی الحکیم قدیم الحکما المحققین الخسرو انیین الواقعة فی قریة خاومن ولایة خفر ... زیاده بر این ناخوانده بماند.»

میرزا آقای فرصت شیرازی هم در آثار عجم این شرح را نوشته و نقشهٔ این بقعه را هم به طبع رسانیده است.

در جُنگ فریدون عکاشه، متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، رسالهٔ ذیل از انشای عکاشه دربارهٔ غیاث‌الدین کیخسرو مرقوم است که در اینجا نقل می‌شود:

الرسالة الربیعیه و بهایمدح الملک المرحوم غیاث‌الدین کیخسرو طاب ثراه.

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
هم جمره برآورد فروبرده نفس را — هم فاخته بگشاد فروبسته‌زبان را

باز چهره گشایان هوای ربیعی و نقش‌بندان قوای طبیعی، لعبتان بهار و نورسیدگان ازهار را چون بتان خلخ و قندهار در حلهٔ حسن حال و حلیهٔ کمال جمال و اعتدال بر منصهٔ آفرینش در نظر ارباب دانش و بینش به خوبتر وجهی جلوه می‌دهند «فتبارک الله احسن الخالقین» و دست اصطناع واهب الصور که عقل فعال و مدبر عالم عناصر است هر یکی را به حسب استعداد و قابلیت هیولات و مواد صوری زیبا در کسوت پرنیان و دیبا بخشد و از جامهٔ خامهٔ تقدیر «انّک علی کل شیی قدیر» بر قامت هر فردی از افراد خلعتی به تجدید مطرز به طراز «انا لفی خلق جدید» ارزانی می‌دارد.

چمن چه خدمت شایسته کرد گردون را — که باز در بر او خلعت شباب انداخت

نسیم باد در احیای خاک مرده و شاخ پژمرده دم اعجاز «احیی الموتی» می‌زند و برهان «ابری الاکمه» در حدقهٔ نرگس که نابینای مادرزاد بود روشن می‌گرداند و از زر ناب شکل مستدیر مسدس اطراف او را که اذر رومان و نقرهٔ پاکیزه بر شاخ زبرجد

مسعود شاه که از برادر دیگر خود یعنی امیر شمس الدین محمد نیز متوهّم بود او را گرفته، در هفتصد و سی و هشت در قلعه سفید شولستان محبوس

→ تازه‌تر هیئتی هرچه رعناتر و صورتی زیباتر تعلیق کرده بر دقایق صنع آفریدگار شاهدی عدل می‌سازد.

عیون من جفون زاهرات		کان حداقها ذهب سبیک
علی قضب الزبرجد شاهدات		بان الله لیس له شریک

ساحت باغ آرایش گل و رونق آب گرفته و اجزای خاک از نکهت باد، مزاج مشک ناب پذیرفته، آب و گل چون کافور حل کرده و عود پرورده انفاس بهار: مثلثی شد خوش بی‌تکلف عطار.

فالترب بین ممسک و معنبر		والماء بین مصندل و مکفر
والروض بین مد ملج و مسترج (کذا)		والوهم بین مدرهم و مدّنر
والارض قد لبست قمیصاً اخضراً		... فیه بطیلسان احمر
و ... و قنا بطرایف و لطایف		فی حسن منظرها و طیب المخبر

امداد فیض الهی و لطایف صنع نامتناهی، امارت «فانظر الی نهایة آثار رحمة الله کیف یحیی الارض» بر صفحات و وجنات باغ و راغ ظاهر گردانیده و مثال منشور بعث و نشور به ارباب بصایر و ابصار نموده.

سبحان یحیی الارض بعد مماتها		و کذاک یحیی الناس یوم المحشر

و از گریهٔ بسیار هوا و خندهٔ اندک تفاسیر آیهٔ «فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً» به عیان پیوسته، سروِ سهی در مقام آزادی راست ایستاده و لالهٔ رعنا کله از سرمستی کژ نهاده، طرهٔ سنبل سراسر پیچ در پیچ و دمدمهٔ صبا دم هیچ در هیچ دست نهنگ باد قرطهٔ لاد بر غنچهٔ پرده‌نشین دریده و باد نامهٔ فریب در گوش بنفشه و مرزنگوش دمیده، لعبت سحاب بر عرصهٔ آب بیدق سیمین حباب رانده و نیلوفر در حیرت لقای آفتاب با چشم تر فرو مانده، حجله گاه عروسان باغ چون نگارخانهٔ ارتنگ به دیبای هفت‌رنگ آراسته و مرغان بهار بر اطراف شاخسار در پرده‌های مخالف هر یک نغمه برگرفته.

باغ مزین چو بارگاه سلیمان		مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود

صنوبر و شمشاد از سر ناز با سرو و ناژ در تحیر و اهتزاز و بلبل خوش‌نوا به هزاردستان در نوای چکاوک نغمه‌ساز در سراچهٔ خلوت‌سرای بستان چون مجلس مستان، گل عیاش با نرگس جماش خوش برآمده و سوسن از سر ...

القصیده

لاله را از ژاله درج دُرّ و گوهر کرده‌اند		حقهٔ یاقوت گل بر خردهٔ زر کرده‌اند
باز سحر سامری در جعد سنبل بسته‌اند		باز کحل جادویی در چشم عبهر کرده‌اند
وسمهٔ کبک دری از خط جانان داده‌اند		حلقهٔ حلق حمام از زلف دلبر کرده‌اند

←

ساخت. در سال هفتصد و سی و نه، پس از فرار قراجَری به بغداد و ورود امیر شیخ حسن کوچک به تبریز شانزده نفر از بازماندگان خاندان چوپانی نزد او آمده، خواستند که یکی از افراد خاندان هولاکو را به ایلخانی انتخاب کند.

→

طیلسان ... لاله افکنده‌اند   تخت پوش سبزه از دیبای اخضر کرده‌اند
دیگران این منصوبه بین ... بادانگیز صبح   مهره ... نرگس را مششدر کرده‌اند
لاله‌ها آب شمر را رنگ آتش داده‌اند   بادها خاک چمن را مشک اذفر کرده‌اند
عاشقان رخت هوس سوی گلستان برده‌اند   شاهدان دست طرب پیوند ساغر کرده‌اند
باده‌نوشان چون شقایق خرقه را شق می‌کنند   زاهدان کاظهار سالوس مزور کرده‌اند
باغ را در نوبهار از بس خوشی و خرمی   چون جهان در عدل شاه عدل‌گستر کرده‌اند
خسرو صاحب‌قران والا غیاث دین حق   کز جنابش قبلهٔ خاقان و قیصر کرده‌اند
داور داراسیاست کز شکوه هیبتش   پیش یأجوج فتن سد سکندر کرده‌اند
پرچم رمحش ز جعد طرهٔ شب بسته‌اند   قبهٔ چترش ز کوی ماه انور کرده‌اند
ذیل شادروان عالی بارگاه حضرتش   ز اطلس گوهر نگار چرخ اخضر کرده‌اند
بر سپهر خسروی شکل هلال نصرت است   زین زرینش که در رخش تکاور کرده‌اند
عکس رای روشن او شعلهٔ گردون بشست   لمعه‌ای زان مظهر انوار اختر کرده‌اند
فیض ابر خاطر او رشحه بر دریا فشاند   قطره‌ای زان مایهٔ اصناف گوهر کرده‌اند
نقش‌بندان قضا نقش وجودش در ازل   در خیال عقل کل ز اول مصور کرده‌اند
پس به فتوی خرد ... ذات ورا   عقد کون نه پدر با چار مادر کرده‌اند
وجه اقطاع جلال او ز دیوان ازل   تا ابد ملک جهانداری مقرر کرده‌اند
برج اسباب نوال او ز دارالملک غیب   حاصل سر جمله امکان مقدر کرده‌اند
شهریارا کامکارا طوطیان نطق من   گاهی از شکرت مذاق جان چو شکر کرده‌اند
نظم و نثرم در صفاتت هم به معنی هم به لفظ   طعنه بر باد شمال و آب کوثر کرده‌اند
نازنینان ضمیرم کز برای چشم بد   روی نیکو را نقاب از عنبر تر کرده‌اند
گرچه بکر اندازدم انفاس قدسی جمله را   مریم‌آسا حامل روح مطهر کرده‌اند
خسروا ارباب دانش را به فضل اعزاز کن   کین تفضل خسروان فضل‌پرور کرده‌اند
کار ایشان منتظم می‌دار کز تأیید حق   کار و بارت هر زمانی منتظم‌تر کرده‌اند
دور دور دولت است و کار کار معدلت   تا درین دوران تو را بر جمله داور کرده‌اند
تا مدار هفت گردون از پی صد مصلحت   بر محیط شش جهات و چار گوهر کرده‌اند
چار و شش را گردن اندر ربع حکم تو باد   کز تو صد ترتیب کار هفت کشور کرده‌اند
جوهر ذاتت مصون باد از عروض حادثات   تا وجود هر عرض قائم به جوهر کرده‌اند
روز نوروزت مبارک باد کز الطاف غیب   بر تو هر روزی ز نو نوروز دیگر کرده‌اند

چون مردی نامی از آن خانواده باقی نمانده بود، ساتی بیگ دختر اولجایتو و خواهر ابو سعید یعنی بیوهٔ امیر چوپان را ایلخانی نموده، به فرمان شیخ حسن چوپانی نام او را در خطبه و سکه داخل کردند. بدین طریق آذربایجان و ارّان تحت امر ساتی بیگ و امیر شیخ حسن کوچک در آمد ولی سایر مقاطعات ایران هر قسمتی در دست طایفه‌ای دستخوش حوادث و انقلابات بود و قحط و غلا و فقر و بینوایی و امراض گوناگون و کشتار امرای فاسد خونخوار بدکردار، دست به دست یکدیگر داده، مردم بدبخت ایران را دسته دسته از میان می‌برد و آنچه را که باقی می‌ماند، به پست‌ترین مراحل اخلاقی و اجتماعی که نتیجهٔ طبیعی آن اوضاع و احوال بود می‌کشانید، به طوری که ستمدیدگان بینوا، ایام ایلخانان مغول را به خیر یاد می‌کردند و بر فرمانفرمایان آن عهد رحمت می‌فرستادند.[۱] از جمله سلطانیه و عراق عجم در دست امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی بود و بغداد و عراق عرب تحت فرمان قوم اویرات و قراجَری؛ قسمتی از ممالک روم مطیع یکی از نواب شیخ حسن بزرگ ایلکانی بود و قسمت دیگر در دست ملک اشرف پسر دیگر امیر تیمورتاش چوپانی؛ فارس مطیع خاندان اینجو بود و یزد و اطراف آن تابع امیر مبارزالدین محمد مظفری؛ هرات و قسمتی از خراسان در تصرف آل کرت و بقیهٔ آن و جرجان در دست طغاتیمور خان؛ سبزوار و ناحیهٔ بیهق و نیشابور تابع امرای سربداران بود و کرمان و اصفهان در تحت اختیار امرای محلی.

خلاصه آنکه منسوبین به سلسلهٔ ایلخانان بعد از ابوسعید نوعاً بی‌لیاقت بودند. امرای مملکت هم غالباً کوتاه‌نظر و بی‌تدبیر و ستم‌پیشه و همهٔ قوای خود را صرف خرابی حوزهٔ حکومت خویش و غارت و تاراج زیردستان و یا زد و خورد با امرای متخاصم می‌نمودند. به طوری که می‌توان گفت بعد از ابو

---

۱. یکی از بهترین مآخذی که وصف منتهای فساد اخلاق و وضع حکومت و اوضاع اجتماعی آن دوره را می‌رساند مجموعهٔ رسایل عبید زاکانی است از هزلیات و غیره، از قبیل رسالهٔ اخلاق الاشراف و رسالهٔ صد پند و رسالهٔ تعریفات مشهور به ده فصل و ترجیع‌بندها و تضمینات و قطعات و مثنویات و رباعیات و حکایات عربیه و فارسیه و ریش‌نامه و تعریفات که در اسلامبول و طهران چاپ شده است.

سعید بهادر خان مغول، آخرین پادشاه مقتدر ایلخانان ایران، همهٔ امرا زمینه را برای استیلای امیر قهار تیمور گورگان که اتفاقاً در همان سال وفات ابوسعید یعنی در بیست و پنجم شعبان سنهٔ هفتصد و سی و شش در نواحی قبةالخضراءِ کش از حدود سمرقند متولد شد، مستعد و مهیا می‌ساختند که ریاست و دولت چند روزهٔ آنها را به ضرب شمشیر خود از میان ببرد و دفع فاسد به افسد به عمل آورده، عالی و دانی را به خاک سیاه بنشاند.

بعد از آنکه ساتی بیگ به تخت ایلخانان جلوس نمود امیر شیخ حسن چوپانی به قصد جنگ با امیر شیخ حسن ایلکانی به طرف قزوین حرکت نمود.

شیخ حسن بزرگ به سلطنت ساتی بیگ گردن نهاده، بدین طریق با حریف خود صلح نموده، ولی باطناً راضی نبود زیرا این مصالحه حکم گردن نهادن به فرمان امیر شیخ حسن چوپانی را داشت. این بود که طغا تیمور خان حاکم خراسان را به جنگ با ساتی بیگ و امیر شیخ حسن چوپانی برانگیزاند.

طغا تیمور خان با تدابیر و حِیَلی که امیر شیخ حسن چوپانی به کار برد[1]

---

۱. تفصیل تدابیر و حِیَل امیر شیخ حسن چوپانی را صاحب مطلع‌السعدین بدین منوال نوشته است: «امیر شیخ حسن چوپانی پیغام فرستاد که ما از حضرت عزت به دعا می‌خواهیم که سایه بر سر ما اندازی و ما ساتی بیگ را در نکاح تو آوریم و همهٔ چوپانیان کمر خدمت بندیم بدان شرط که در دفع امیر شیخ حسن ایلکانی که با ما نمی‌سازد متفق باشی. طغای تیمور آن دم خورده و سخن باور کرده [و] گفت من با شما اتفاق دارم هرگاه این سخن استحکام یابد. شیخ حسن چوپانی گفت استحکام این وقتی شود که تو در این باب به خط خود کتابت فرمایی تا ساتی بیگ آن خط دیده، به عقد تو رضا دهد و قضیهٔ مناکحت منعقد شده، به مدافعت خصم قیام نماییم. طغا تیمور خان نااندیشیده و عواقب امور نادیده، کتابتی کرد. قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه عاقلان کور گشتند و کر. مضمون کتابت آنکه چوپانیان به قصد ایلکانیان اقدام نمایند و امارت الوس ایشان را باشد تا جهانیان آسوده شوند. چون این تمسک به دست امیر شیخ حسن چوپانی افتاد، از خرّمی در پوست نمی‌گنجید و گفت اکنون این لشکر را از هم فرو ریختم. شب هنگامی بر کنار مخیم شیخ حسن ایلکانی رفت و نُوّاب او را طلب داشته، مکتوب به ایشان داد و پیغام فرستاد که آن کس که آوردی و هزار تومان خرج او کردی، در قلع خاندانت این فکرها دارد و مرا که دشمن می‌دانی در اخلاص چنانم که اخفای غدری چنین روا نمی‌دارم و تو را آگاه می‌کنم. چون امیر شیخ حسن ایلکانی این کلمات شنید و مکتوب دید متحیر گردیده، از نواب طغا تیمور خان کسی را طلب داشته، ←

بدون آنکه کاری از پیش ببرد، به خراسان برگشت. امیر شیخ حسن ایلکانی هم بعد از نومیدی از یاوری سپاه خراسان، از ساتی بیگ معذرت خواسته موقتاً آرام نشست. در این بین قوم اویرات قراجَری مزور را شناخته، دستگیرش نمودند و نزد ساتی بیگ فرستادند و در تبریز به امر ساتی بیگ به قتل رسید و به طوری که در مجمل فصیحی ضبط شده، قتل قراجَری در سال هفتصد و سی و نه واقع شده است. در این سال، امیر شیخ حسن کوچک به کار دیگری دست زد و آن این بود که ناگهان در اوجان بساط ساتی بیگ را غارت نموده، به این بهانه که سلطنت از زنی ساخته نیست [و] یکی از نبیره‌زادگان یشموت پسر هولاکو راکه سلیمان خان نام داشت ایلخانی نموده، ساتی بیگ را جبراً به عقد ازدواج او درآورد.

شیخ حسن بزرگ هم در مقابل، نوادهٔ کیخاتو موسوم به عزّالدین را با لقب شاه جهان تیمور خان به عنوان ایلخانی علم نموده، امیر جلال‌الدین مسعود شاه اینجو و خواجه شمس‌الدین زکریا، داماد و خواهرزادهٔ خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر را به وزارت او منصوب نموده، به عراق عرب آمد و دیاربکر و خوزستان را هم تحت استیلای خود درآورد.

از کارهایی که امیر شیخ حسن بزرگ در این ایام کرد یکی این بود که خواجه لؤلؤ را به علت آنکه بغداد خاتون را به قتل آورده بود کشت.

در چهارشنبهٔ آخر ذی‌حجهٔ هفتصد و چهل در نزدیکی مراغه در حدود نهر جغاتو، دو ایلخان تازه و دو حریف هنگامه‌جو، یعنی دو شیخ حسن، با یکدیگر مصاف دادند [و] شاه جهان تیمور و شیخ حسن بزرگ مغلوب شدند.

شیخ حسن بزرگ ایلکانی به بغداد مراجعت نموده، شاه جهان تیمور را معزول نموده، خود مستقل شد و تأسیس دولتی نمود که به نام سلسلهٔ امرای ایلکانی یا سلسلهٔ جلایر معروف است.

امیر شیخ حسن چوپانی هم سلیمان‌خان را به نام ایلخانی آلت مطامع خود

← کتابت به او نمود و نایب انفعال یافته در ملامت و مذمت طغا تیمور و فریبی که او را داده‌اند فصلی راند و پیش طغا تیمور آمده او را سرزنش کرده و طغا تیمور شرمسار هم در شب فرار اختیار کرد و تا حدود خراسان در هیچ مکانی مقام و آرام ننمود.»

قرار داده، بر آذربایجان و ارّان و گرجستان و عراق عجم با نهایت اقتدار فرمانروایی می‌کرد و کسان خود را به حکومت اطراف می‌گماشت، از جمله امیر اشرف برادر خود را والی عراق عجم نمود و پسرعموی خویش یعنی امیر پیر حسین پسر امیر محمود شاه پسر امیر چوپان را در سنهٔ هفتصد و چهل به حکومت فارس مأمور کرد. در این موقع ملک جلال‌الدین مسعود شاه اینجو در فارس حکومت می‌کرد. چون امیر پیر حسین نزدیک به فارس شد ملک شمس‌الدین محمد اینجو، برادر جلال‌الدین مسعود شاه، که به طوری که گفته شد در قلعهٔ سفید محبوس بود، از قلعه فرار کرده، به او پیوست و پیشروِ سپاه شد. در سروستان بین لشکریان امیر پیر حسین و ملک جلال‌الدین مسعود شاه تلاقی واقع شده، لشکر مسعود شاه مغلوب شد و خود او فرار نمود.

امیر پیر حسین که از امرای بدرفتار و خبیث چوپانی است مانند بلای ناگهانی بر شیراز مسلط شد و بعد از یک ماه بدون هیچ گناهی ملک شمس الدین محمد اینجو را که به او خدمات نموده و عامل بزرگ پیشرفت وی محسوب بود کشت.[1] اهالی شیراز به خونخواهی ملک شمس الدین محمد اینجو که مصداق **من اعان ظالماً سلطّه الله علیه** واقع شده بود قیام نموده، لشکر امیر حسین چوپانی را درهم شکسته، اموالش را به غارت بردند. امیر پیر حسین ناگزیر در اواخر سال هفتصد و چهل از شیراز فرار نمود.[2]

---

۱. در شیرازنامه که در حدود هفتصد و چهل و پنج تألیف شده، تاریخ این حادثه را بیست [و] هشتم رمضان سنهٔ هفتصد و چهل ضبط کرده است.

۲. سیاح طنجی معروف به ابن بطوطه که دو سفر به شیراز رفته، یکی در سال هفتصد و بیست و هفت و سفر دیگر [در] هفتصد و چهل و هشت، با آنکه در نقل حوادث و نام اشخاص اشتباهات بسیار کرده است در ذکر شیخ ابواسحاق و آل اینجو و امیر حسین چوپانی می‌گوید: امیرحسین مدتی در شیراز ماند و چون ارادهٔ عزیمت به سمت ملک عراق نمود در موقع حرکت خود، ابواسحاق و برادران و مادرشان طاش خاتون را توقیف نمود و خواست آنها را هم با خود ببرد. در وسط بازار شیراز طاش خاتون روی خود را که از خجالت پوشیده بود باز کرد زیرا عادت زنهای ترک این است که روی خود را نمی‌پوشند ولی در آن حال از خجالت برای اینکه شناخته نشود روی پنهان کرده بود. چون روی باز کرد به اهل فارس استغاثه نموده، گفت ای اهل شیراز آیا این طور از بین ←

دو سه روز بعد از فرار امیر پیر حسین، ملک جلال الدین مسعود شاه وارد شیراز شد. به مناسبت ورود امیر جلال الدین مسعود شاه اینجو به شیراز، فایدهٔ ذیل راکه در کتب تواریخ مسطور نیست در اینجا می‌آوریم:

در مجموعهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، شمارهٔ ۲۴۱ که تاریخ کتابت آن هفتصد و هشتاد و شش است و به دلایلی که سابقاً نوشته شد مکاتیب و رسایل آن مجموعه از انشای جلال الدین فریدون عکاشه، منشی آل اینجوست، از صفحهٔ ۱۷۵ تا ۱۸۱ فتح‌نامه‌ای مسطور است که ظاهراً راجع به همین حادثهٔ سال هفتصد و چهل یعنی فرار امیر پیر حسین چوپانی و ورود امیر مسعود شاه اینجو است و در اینجا عیناً نقل می‌شود.

نسخهٔ فتح‌نامه از زبان امیر مرحوم جلال‌الدین مسعود شاه علیه الرحمه نوشته:

نصرٌ من الله و فتح قریب الحمدلله الذی احلنا دارالمقامة من فضله لایمسنا فیها نصیب و لایمسنا فیها لغوب الحمدلله الذی اورثنا الارض نتبوّأ من الجنة حیث نشاء

→ شما خارج شوم در حالی که من فلانه زوجهٔ فلان هستم. یکی از نجاران موسوم به پهلوان محمود که من خود موقعی که در شیراز بودم او را در بازار شیراز دیدم برخاسته، گفت نمی‌گذاریم این زن را از شهر ما ببرند. مردم هم از او پیروی کرده، هجوم کردند و دست به سلاح بردند و بسیاری از قشون امیر حسین را کشتند و اموالی از آنها گرفتند و آن زن و پسران او را خلاص کردند. امیر پیر حسین با همراهان خود فرار کرد.

تصور می‌کنم واقعه‌ای را که ابن بطوطه ذکر می‌کند و در اینجا به طور خلاصه ترجمهٔ آن ذکر شد راجع به حوادث هفتصد و چهل و قتل ملک شمس‌الدین محمد اینجو باشد که او [ابن بطوطه] هشت سال بعد که به شیراز رفته و در آن وقت امیر شیخ ابواسحاق پادشاه شیراز بوده، از مردم شیراز شنیده است و اضافه بر آنکه اخبار شایع در افواه مردم عادتاً مقرون به دقت نیست، چون به تصریح خود ابن بطوطه دو مرتبه نوشته‌جات او به دست دزدان از میان رفته و سالها بعد یعنی در هفتصد و پنجاه و شش سفرنامهٔ خود را از حفظ نوشته، نه از روی یادداشتهای کتبی، در ذهن خود خلط کرده و دچار اشتباهات عجیب و غریب شده است. مثلاً در همین حادثه‌ای که ذکر شد چندین اشتباه کرده است، از قبیل اینکه نام پدر شیخ ابواسحاق را به جای «محمود»، «محمد» ضبط کرده؛ امیر پیر حسین را پسر امیر چوپان دانسته؛ حکومت او را در فارس به امر سلطان ابو سعید پنداشته؛ دو برادر امیر شیخ ابواسحاق را رکن‌الدین و مسعود بیک قید کرده و امثال آن. با وجود همهٔ اینها تصور می‌کنم نفس حادثه امری است که واقع شده است.

فنعم اجرالعاملین چندان حمد و سپاس که به مقیاس حد و قیاس تقدیر مقدار آن مقدور ادراک عقل درّاک نتواند بود. حضرت جلت واهب الرغایب و مبدع الغرایب تعالت اسماوه و توالت نعماوه که به میامن ملت غرّا احمدی رایات سلطنت محمدی را آیات **انا فتحنا لک فتحاً مبینا** بنگاشت و سنجق عظمت و جانداری و توق نصرت و کامگاری شهنشاه اسلام، زبدهٔ سلاطین هفت اقلیم را خلدالله سلطانه به کرامت لطایف تقدیرانه **علی کل شیئی قدیر** و عون عظمت همت و کمال تدبیر دستور جهان‌بخش جهانگیر، وزیر سلطان‌نشان آصف سلیمان‌شأن **بسط الله علی الخافقین ظلال جلاله** بر اوج علیین فراشت و ملک عقیم را مسیح مهد و **آتیناه الحکم صبیاً** ولیعهد گردانید و اعدای دولت قاهره را که دماغ و دل ایشان بادگیر نفحهٔ شیطانی و خیال‌خانهٔ تمنّی محال خسروی و سلطانی بود بر دست اولیا حضرت زاهره به باد گرز گران و آب تیغ آتشفشان به خاک بوار و مغاک ادبار فرو برد و از وجود ایشان که مایهٔ فتنهٔ عالم و مادّه اضطراب بنی‌آدم بود گرد عدم برآورد. **فقطع دابرالقوم الذین ظلموا و الحمدلله رب العالمین.**

چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

و به ورود آن بشارت فتح اعظم که دیباچهٔ ظفرنامهٔ شاهان عالی‌رأی عالم‌آرای و سردفتر داستان خسروان عدوبند کشورگشای است و ذکر مفاخر آن بر صحیفهٔ روزگار و جریدهٔ سنیهٔ سبل لیل و نهار مخلد خواهد ماند خلایق جهان سیما طوایف اهل ایمان را مژدهٔ امن و امان بل منشور حیات جاودان داد و موات عدل و احسان را و **من احیاها فکانما احیا الناس جمیعاً** احیای حقیقی کرد و به نفحات باد فیروزی که از مهبّ عنایت ازلی وزیده بود که و **نفخنا فیه من روحنا** روحی تازه در قالب اقالیم عالم دمید. **انظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها.** فی‌الجمله محل و موقع عاطفت ربانی و موهبت یزدانی و عطیهٔ آسمانی از آن رفیع‌تر است که حمد و شکر عالمیان در مقابلهٔ آن آید و **لو کان بعضهم لبعض ظهیراً** باری عز شأنه و عظم سلطانه ذات مقدس مخدوم

جهانیان، خداوند جهان، مدبر امور مشرقین، ناظم مصالح خافقین، حامی بیضهٔ مملکت، حارس مهجهٔ سلطنت، ملاذ و موئل اهل عالم، صاحب‌قران اعظم، جلال‌الحق والدین، مربی اعاظم السلاطین، قهرمان الماء والطین را در تنفیذ اوامر و نواهی و تنظیم امور شاهنشاهی قرنها نامتناهی از حوادث حدثان و مکارهٔ زمین و زمان در ضمان و امان داراد و آستان حضرت آسمان‌رفعتش را کماهی علیه بوسه‌جای جباران و سجده‌گاه قهاران دهر و دوران بالنبی محمد و آله البررة الکرام.

امیر پیر حسین بعد از فرار از شیراز، به اردوی شیخ حسن چوپانی پسرعم خویش پیوست و در جنگ او با شیخ حسن ایلکانی که در آخر ذی‌حجهٔ هفتصد و چهل واقع شد رشادت فراوان بروز داد. در این محاربه است که جماعتی از سران و ناموران لشکر امیر شیخ حسن بزرگ به قتل رسیده و او منهزم شد.[1]

شیخ حسن کوچک بعد از غلبه بر حریف همنام خود، امیر پیر حسین را به پاداش خدماتش در سال هفتصد و چهل و یک با لشکر فراوان از طرف سلیمان خان روانهٔ شیراز نمود و یزد و کرمان را هم که در این تاریخ در دست امیر مبارزالدین محمد مظفری بود تحت حکومت او قرار داد.

امیر مبارزالدین محمد که با امیر پیر حسین سوابق دوستی داشت و از جهت خشونتِ رفتار و تندیِ اخلاق بسیار به او شبیه بود، به استقبال و کمک اردوی او حرکت کرده، در اصطخر فارس به او رسیده، به اتفاق یکدیگر به

---

۱. خواجه جمال‌الدین سلمان ساوجی در اعتذار از این انهزام می‌گوید:

خسروا لشکر منصور اگر رجعت کرد | نیست بر دامن جاه تو از آن هیچ غبار
عقل داند که در ادوار فلک بی‌رجعت | استقامت نپذیرند نجوم سیار
این یقین است که در عرصهٔ ملک شطرنج | برتر از شاه یکی نیست به تمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد | بیدقی بی‌هنری کم‌خطری بی‌مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی | نزند شاهش و یکسو شود از راه گذار
نه از آن عزم بود پایهٔ بیدق را قدر | نه از این حزم بود منصب شاهی را عار
آخر دست برآرد اثر دولت شاه | ز نهادش به سم اسب و پی پیل دمار

طرف شیراز حرکت کردند. در نزدیکی شیراز، مسعود شاه شکست خورده، به طرف کازرون و لرستان گریخت و چون امیر مبارزالدین محمد در پی تعقیب او بود، به بغداد رفته، به شیخ حسن بزرگ ایلکانی پناهنده شد.

امیر پیر حسین به کمک امیر مبارزالدین محمد به محاصرهٔ شیراز پرداخت که صاحب شیرازنامه تاریخ محاصرهٔ شیراز را با این دو بیت معین می‌کند:

چهارشنبه بیست و ششم ز ماه ربیع
ز هفتصد و چهل و یک به عزّ و حشمت و ناز
رسید موکب نویین عصر پیر حسین
به انتقام دگرباره بر در شیراز

پنجاه روز محاصرهٔ شیراز طول کشید و هر روز بین او و اهالی شهر جنگ درمی‌گرفت و در این زد و خوردها جماعتی از دو طرف هلاک می‌شدند. عاقبت امیر پیر حسین به مصالحه وارد شهر شیراز شد[۱] و مدت دو سال در شیراز به استقلال حکومت کرد. بعد از استقرار در شیراز حکومت کرمان و یزد را به امیر مبارزالدین محمد مظفر واگذاشت و او به کمک لشکریان امیر پیر حسین، در حوزهٔ حکومت خود تسلط به هم رسانید.

امیر پیر حسین، به حکومت فارس پرداخته، ظهیرالدین ابراهیم و شمس‌الدین صاین قاضی سمنانی را وزیر فارس نمود.

در سال هفتصد و چهل و دو، امیر پیر حسین خواست همان طور که کرمان و یزد را به امیر مبارزالدین محمد مظفر واگذاشته [بود] اصفهان را هم به امیر شیخ ابواسحاق اینجو برادر مسعود شاه که در این وقت در بغداد بود واگذارد.

مقصود او از این تصمیم این بود که به این وسیله خاندان اینجو را نسبت به خود دلگرم و جلب نماید ضمناً برای حفظ توازن، رقیبی هم در مقابل امرای آل مظفر و مدعیان آینده تراشیده باشد ولی امیر شیخ ابواسحاق که به واسطهٔ قتل برادرش کینهٔ او را در دل داشت و از نفرت کامل مردم فارس از امیر پیر حسین مستحضر بود، به اضافه، فارس را حق مسلّم خود می‌شمرد زیر بار

---

۱. شانزدهم جمادی‌الآخر هفتصد و چهل و یک (شیرازنامه).

نرفت و با ملک اشرف، پسر دوم امیر تیمورتاش چوپانی، یعنی برادر شیخ حسن کوچک که به عراق آمده بود سازش نموده، او را به تسخیر فارس تحریک کرد[۱] و به این قصد در آخر ذی‌حجهٔ هفتصد و چهل و دو[۲] وارد اصفهان شدند.

در اوایل محرّم هفتصد و چهل و سه، امیر پیر حسین به جلوگیری آنها شتافته، در دو منزلی اصفهان بین دو دسته تلاقی واقع شد. بیشتر لشکریان امیر پیر حسین به او خیانت ورزیده، به شیخ ابواسحاق پیوستند. خلاصه در سلخ ماه صفر سال هفتصد و چهل و سه امیر پیر حسین شکست خورد و چون در آن ایام از طرف امیر مبارزالدین هم نگران بود، به وحشت افتاده، فرار نمود و نزد پسرعموی خود امیر شیخ حسن کوچک به طرف تبریز رفت. شیخ حسن کوچک که از غرور و خودسری او به ستوه آمده بود او را مسموم ساخت؛ به این تفصیل که چون امیر پیر حسین به سلطانیه رسید امیر شیخ حسن کوچک دو نفر از وزرای خود را به استمالت نزد او فرستاد و خود متعاقب آنها رسیده، او را گرفت:

> و میان شربت زهرآمیز و شمشیر خونریز مخیر گردانید. امیر پیر حسین سم قاتل اختیار کرده، رهسپار دیار عدم شد. پس از مرگ او غالب مخصوصین درگاه او نزد امیر مبارزالدین رفتند، از جمله مولانا رکن‌الدین هروی که از مقربان درگاه امیر پیر حسین بود و شاعر بود ملازم امیر محمد مظفر گشت و او را در مدایح این حضرت قصاید غرّاست و در نکوهش امیر شیخ مقطعات بسیار دارد.[۳]

---

۱. فصیح خوافی در مجمل فصیحی در حوادث سال هفتصد و چهل و دو نوشته است: «رفتن امیر شیخ جمال‌الدین ابواسحاق بن محمود شاه به تبریز پیش ملک اشرف و او را آوردن که امیر پیر حسین بن امیر شیخ محمود چوپانی که حاکم شیراز بود بگریزانید و ضبط شیراز نمود و به اصفهان رفت.»

۲. شیرازنامه.

۳. تاریخ آل مظفر، تألیف حافظ ابرو. عکس نسخهٔ کتابخانهٔ پاریس متعلق به آقای دکتر بیانی که لطفاً چندی به طور امانت به این جانب دادند.

ملک اشرف چوپانی و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق اینجو پس از انهزام امیر پیر حسین به اتفاق رو به شیراز روان شدند. ملک اشرف که در شقاوت و خبث فطرت بر پسرعموی خود پیشی داشت چون دید که بی‌خون دل، دولتی به کنار آورده و به این آسانی بر مملکتی چون فارس مسلط شده، درصدد برآمد که گریبان خود را از چنگ حریف رها سازد. در بین راه شبی بر لشکر رفیق خود، شیخ ابواسحاق تاخته، جماعتی را کشت و اموالی را به غارت برد ولی چون شیخ ابواسحاق خود به سلامت ماند دوباره با هم سازش نموده، به طرف شیراز رفتند، در حالی که ملک اشرف تقریباً امیر شیخ ابواسحاق را تحت نظر داشت و او هم بسیار نگران و بیدار و مواظب خود بود. بالأخره روز شنبه آخر ربیع‌الثانی این سال به حدود شهر رسیدند. ملک اشرف در صحرای جعفرآباد شمالی شهر شیراز بیرون دروازهٔ اصطخر که امروز دروازهٔ اصفهان نامیده می‌شود چادر زد و تمام صحرای مصلا و جعفرآباد قرارگاه اردوی او شد.

امیر شیخ ابواسحاق اینجو، به واسطهٔ سوابق ممتد با شیراز که در واقع خانهٔ او محسوب می‌شد، به بهانهٔ ترتیب وسایل پذیرایی و تظاهر به اینکه مبادا جنگ و خصومتی پیش آید، وارد شهر شده، جماعتی از مردم شهر را برانگیزانده، همان شب بر لشکریان امیر اشرف حمله برده، آنها را متفرق کردند. ملک اشرف با کمال نومیدی به طرف اصفهان گریخت و امیر شیخ ابواسحاق، شیراز را به این آسانی به تصرف خود درآورد.

صاحب شیرازنامه نوشته:

> صبح آن شب ملک اشرف در حال نومیدی با امرای خود مشورت کرد. چنان رأی دادند که جمعی از سواران را با شیرازیان به جنگ وادارند و در آن ضمن خزاین و دفاین را به اصفهان حمل کنند و این جنگ و سرگرمی را تا شب دوام دهند و شب هنگام فرار کنند و همین کار را هم کردند.[1]

به طوری که در قسمت شرح حال خواجه حافظ به تفصیل خواهیم گفت

---

۱. شیرازنامه، ص ۸۴ـ۸۳.

دورهٔ شاعری خواجه اقلاً پنجاه سال یا اندکی بیشتر طول کشیده و اگر فرض کنیم که اشعار پخته و عالی را از غزل و قصیده که با آن همه استادی در مدح امیر شیخ ابواسحاق و رجال معاصر او گفته، از جمله قطعه‌ای برای شاه مسعود که در هفتصد و چهل و سه کشته شده سروده است در کمترین سن ممکن یعنی در سن بین بیست و پنج و سی بوده، باز اقلاً هفتاد و پنج سال عمر نموده است.

هرگاه سال هفتصد و نود و دو را تاریخ وفات او بدانیم و عمرش را هم به طوری که فرض شد اقلاً هفتاد و پنج سال بشمریم، در سال هفتصد و چهل و سه تقریباً جوان بیست و شش ساله‌ای بوده و به چشم خود همهٔ این حوادث را دیده است. طرز حکومت دو سالهٔ امیر پیر حسین در شیراز و ظلم و تعدی و غرور و خونخواری و مردم‌آزاری او را هم به اختصار گفتیم. بنابراین مقدمات، برای هر ممارست‌کننده در دیوان خواجه حافظ این فکر پیدا می‌شود که به اقرب احتمالات غزلی [را] که مطلع آن این است:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

ممکن است در آن موقع سروده باشد و اشاره به حوادث آن زمان و اظهار خشنودی از ازالهٔ امیر پیر حسین و غلبهٔ شاه شیخ ابواسحاق باشد. البته این ایراد وارد نیست که چرا در این غزل و یا در بعضی غزلهای دیگر که خواجه حافظ ناظر به واقعه و حادثهٔ خاصی بوده است تصریح نکرده است. زیرا به طوری که در طی این تاریخ ملاحظه می‌شود، به حدی اوضاع و احوال پشت سر هم تغییر می‌یافته [و] هر روز دستهٔ غالب، مقهور دستهٔ دیگری می‌شده و یا مغلوبین امروز، روز بعد مصدر امر و نهی می‌شده‌اند که هیچ گوینده‌ای به حکم ملکهٔ حفظ جان جرئت بر تصریح نداشته و ناگزیر بوده به اشاره و در پرده، احساسات خویش را بیان کند و به کنایه مطلب خود را بگوید و بگذرد و همین سبب شده است که خواجه حافظ غالباً ممدوح خود را قائم‌مقام معشوق قرار داده، به زبان عاشق و اصطلاح تغزل او را می‌ستاید و این خود یکی از خصوصیات سبک غزلسرایی حافظ است.

به این معنی که تصریح مقدور نبوده و از طرفی شاعر حساس، سکوت کامل هم نمی‌توانسته اختیار کند ناگزیر این سبک را در غزل اختیار کرده که ممدوح را با صفات معشوق بستاید و اشخاص مورد کراهت خود را به عنوان رقیب سرزنش و نکوهش کند. غزل مذکور این است:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

اگر فرض اینکه این غزل ناظر به حوادث هفتصد و چهل و سه یعنی تدبیر امیر شیخ ابواسحاق در اتحاد با امیر اشرف چوپانی و ترغیب او به فتح فارس و متواری کردن امیر پیر حسین و بالأخره راندن امیر اشرف از دروازهٔ شیراز و غلبه بر شهر است صحیح باشد پس مقصود از «ناز و تنعم خزان»، «نخوت باد دی»، «شوکت خار»، «شب تار»، «تشویش خمار»، «محنت بی‌حد و شمار» اخلاق و اعمال و وضعیت زندگی مردم شیراز و بالأخره از میان رفتن اوست و اشارات «باد بهار»، «اقبال کله گوشه گل»، «نگار»، «یار»،

« ساقیا » ناظر به امیر جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو است و بنابراین، این غزل یکی از قدیمترین غزلهای خواجه حافظ و از گفته‌های دورهٔ جوانی اوست. در همین سالِ هفتصد و چهل و سه، مسعود شاه اینجو برادر مهتر امیر شیخ ابو اسحاق که به پناه امیر شیخ حسن بزرگ به بغداد رفته بود [و] مورد نوازش او واقع شده [بود] سلطان بخت، دختر دمشق خواجه و خواهر دلشاد خاتون، بیوهٔ ابوسعید را که در این وقت زن امیر شیخ حسن ایلکانی بود ازدواج نمود و به امر امیر شیخ حسن ایلکانی، به اتفاق امیر یاغی باستی پسر هشتم امیر چوپان که هر دو را متفقاً به حکومت فارس معین نموده بود از طرف لرستان عازم شیراز شد.

در شیرازنامه بدون آنکه نام شاعر را ذکر کند، این دو بیت را که ناظر به این قضیه است وارد ساخته است:

سپاس و شکر خدا را که میر فرّخ‌بخت
خدیو مملکت‌آرا شه غریب‌نواز
به سال هفتصد و چِل با سه در تجمل و ناز
به تختگاه سلیمان رسید دیگر باز

غالب مردم شیراز با وجود غلبهٔ شیخ ابواسحاق، حکومت شیراز را حق برادر بزرگ او مسعود شاه می‌دانستند و این سبب شد که بین طرفداران دو برادر اختلاف پیدا شد ولی امیر شیخ ابواسحاق نسبت به برادر مهتر تواضع داشت و برحسب اشارهٔ او از شیراز خارج شده، به طرف گرمسیر شبانکاره رفت.

امیر یاغی باستی بر خورد که مردم شیراز دو دسته‌اند: دسته‌ای طرفدار امیر شیخ ابواسحاق و دستهٔ دیگر متمایل به امیر مسعود شاه [هستند] و چیزی که در بین نیست نام اوست. این بود که از فرط حسد در نوزدهم رمضان این سال در یکی از میدانهای شهر ناگهان شاه مسعود را با شمشیر کشت.

خواجه حافظ قطعه‌ای به طور مطایبه برای شاه جلال‌الدین مسعود اینجو گفته که از آن چنان برمی‌آید که یکی از کسان مسعود شاه، استری از حافظ دزدیده بوده و خواجه حافظ به وسیلهٔ این قطعه به طور مطایبه به او تذکر می‌دهد و آن قطعه این است:

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی[1]
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو می‌خورد
توبره افشاند به من گفت مرا می‌دانی
هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

به طوری که گفته شد، در نوزده رمضان هفتصد و چهل و سه امیر جلال‌الدین مسعود شاه اینجو به دست یاغی باستی کشته شد.[2] بنابراین اگر این قطعه را برای مسعود شاه اینجو بدانیم خواجه حافظ که در هفتصد و نود و

---

۱. سلطان شاه جاندار یکی از سرداران معروف آل اینجو است و ظاهراً اشاره به او باشد. به طوری که در طی همین تاریخ خواهد آمد همین شخص است که در سال هفتصد و چهل و نه یا هفتصد و پنجاه از طرف شاه شیخ ابواسحاق مأمور شد که پس از وصول مالیات هرمز و مکران با سپاهیان تحت امر خود به حدود کرمان رفته، به دشمنان آل مظفر یعنی قبایل اوغانی و جرمایی که در این وقت بر ضد امیر مبارزالدین محمد سر به شورش برداشته بودند مساعدت کند و او پس از وصول مالیات، به امیر شیخ ابواسحاق خیانت نموده، به دشمنان او یعنی به مبارزالدین محمد پیوست و نیز همین شخص است که در حدود هفتصد و پنجاه و شش یعنی موقعی که شاه شیخ ابواسحاق از امیر مبارزالدین محمد شکست خورده و متواری شده بود خیانت دیگری به شیخ ابواسحاق نمود، به این معنی که پس از نجات از حبس سید جلال‌الدین میرمیران، کلانتر اصفهان، به دست امیر شیخ ابواسحاق، به آل مظفر پیوست.

۲. شیرازنامه.

دو وفات یافته است اقلاً چهل و نه سال قبل از فوت خود گفته است و بنابراین یکی از قدیمترین گفته‌های منظوم خواجه حافظ است.

نظر به اینکه از آل اینجو مخصوصاً از امیر جلال‌الدین مسعود شاه و امیر غیاث‌الدین کیخسرو و امیر شمس‌الدین محمد اطلاعات تاریخی مفصلی در دست نداریم مقتضی دانستیم مدایحی که از معاصرین دربارهٔ آنها دیده می‌شود و یا مکاتیبی که به آنها نوشته شده یا آنها به معاصرین خود نوشته‌اند و به طور اتفاق در بعضی دیوانها یا مجموعه‌ها به آنها برمی‌خوریم، در هر مورد که مناسبتی پیدا شود، در این تاریخ مندرج سازیم ولو آنکه فواید تاریخی آنها کم باشد ولی از نظر اوضاع و احوال اجتماعی و ادبی مفید خواهد بود و کم یا بیش ما را به وضعیات قرن هشتم آشنا خواهد ساخت. مثلاً در مجموعهٔ منشآت جلال‌الدین فریدون عکاشه، مورّخ به تاریخ هفتصد و هشتاد و شش که یک نسخه از آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی هست و نیز در مجموعه‌ای که جامع آن تاج‌الدین احمد وزیر بوده و در سال هفتصد و هشتاد و دو در شیراز به استدعای او عده‌ای از فضلای معاصر وزیر هر یک چیزی در آن نوشته‌اند و اصل آن مجموعه در کتابخانه شهرداری اصفهان موجود و یک نسخه سواد آن نزد نگارنده است، رساله‌ای است که ذیلاً عین آن نوشته می‌شود تا لااقل میزانی از سبک نظم و نثر نویسندگان آن عهد به دست آید و ضمناً این نکته روشن شود که ظهور حافظ در محیط قرن هشتم فارس تا چه اندازه باید از عجایب شمرده شود.

رسالهٔ مذکور این است:[1]

هذه رسالة ربیعیة و قصیدة فی مدح الملک الشهید جلال الدین مسعود شاه من منشآت المولی السعید جلال الدین فریدون بن عکاشه رحمهما الله تعالی.

الحمدلله العلی الاسمآء محیی نبات الارض بمآء السّماء و الصّلوة علی شمس فلک الشّماء محمّد و اله الاکرمین نجوم السنا و السناء ما طلع نجم باهر او نجم طلع زاهر تعالی و تقدس، مسبب‌الاسبابی که عقل اول را که نخستین پرتوی از

---

۱. سواد مجموعهٔ تاج‌الدین احمد وزیر، ص ۴۲۸ـ۴۲۲، متعلق به کتابخانهٔ نگارنده.

سبحات انوار جلال اوست مبدأ عقول و نفوس کلی ساخت و ایشان را به حکم حکمت ازلی در اقالیم سبعه سموات قوت و قدرت تدبیر و تدویر کرامت فرمود و اختلاف اوضاع و هیئت افلاک و تغایر و تباین مسیر انجم تابناک را در عالم عناصر که ما تحت فلک القمر است موجب تغیّرات غریب و تبدلات عجیب گردانید تا توارد فصول اربعه و توالد موالید ثلاثه نتیجه‌ای از نتایج این مقدمات گشت. **الاله الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین** و حرکت خاصهٔ نیّر اعظم را که شهنشاه کشور، چرخ دوّار و تاج‌بخش انوار هر ثابت و سیّار است، بر مدار معدّل النهار مناط مناظم امور عالم سفلی کرد و حلول او را در برج حمل که ذروهٔ شُرُف شَرَف اوست عمدهٔ اعتدال فصل بهار و میزان استواءِ لیل و نهار و مطلع طلایع انوار و ازهار و مایهٔ فیض منابع و انهار گردانید. از مهب مواهب و **هو الذی یرسل الریاح بشراً بین یدی رحمته** از باد هوا عیسی‌دمی برانگیخت که احیاءِ موات بنات نبات را ید بیضاءِ موسوی از آستین هر شاخ شکوفه به اهتزاز نمود و از مخزن غرایب رغایب **الم تر ان الله یزجی سحابا ثم یولّف بینه ثم یجعله رکاما فتری الودق یخرج من خلاله** از خاک زمین بخار بارهٔ چند دخان‌آمیز را به نوعی بر آسمان رسانید که چند هزار هزار دُرّ شاهوار و گوهر آبدار از جیب و دامن به نایجهٔ **فتح الباب ففتحنا ابواب السمآءِ بمآء منهمر** بر اقطار آفاق نثار کردند.

سحاب از هوا باز گوهرفشان شد — مگر دست دستور سلطان‌نشان شد
چو پیرست در عهد طفلی شکوفه — عجب‌سالخورده‌جهان چون جوان شد
چمن شد مزین چو تخت سلیمان — سر نرگس تازه تاج کیان شد
مگر طینت از آل عباس دارد — بنفشه که نیلوفری‌طیلسان شد
شهنشاه گل کشورآرای بستان — به آیین دارای کشورستان شد
چو رمح جهانگیر مسعود شاهی — به بزم اندرون لاله لعلی‌سنان شد
سپهر جلالت که صیت جلالش — زمین پی‌سپر کرد و بر آسمان شد

و به سعی مجاهزان جنوب و شمال، از یمین و شمال، در باغ و راغ، انواع طرف لطایف و اصناف تحف ظرایف از یاقوت رمّانی و بیجادهٔ

بهرمانی و عود قماری و مشک تتاری از کتم عدم به صحرای وجود آورد.

از خاک برانگیخته شد لعل و زبرجد   با باد برآمیخته شد مشک و قرنفل
ذهب حیث ما ذهبنا و دُر   حیث درنا و فضة فی الفضاء

نرگس معتل‌العین نسخهٔ سقیم از چشم مخموریان و بنفشه مهموز الفاءِ سوادی مشوّش از طرهٔ نگار گل‌عذار چمن بارگاه سلیمان و بلقیس صرح ممرّد جویبار سرو خرامان:

والسرو تحسبه العیون غوانیا   قد شمرت عن سوقها اثوابها

مرغان باغ **کل مع الالف فی رضراض ساقیة کل مع الزوج فی ضحضاح غنّاء** در ابتهاج و درّاج و چکاوک و سار بر اطراف شاخسار زخمه‌های موسیقار در منقار گرفته و هزار و فاخته نوای نوآیین ساخته.

از دم فاخته و زمزمهٔ بلبل مست
صحن بستان همه پرنغمهٔ چنگ است و رباب

پاکا، منزها، واجب‌الوجودی و فایض‌الجودی که چنانچه عالم طبیعت را برحسب گردش چرخ انکلیون و چون فرش بوقلمون به اشجار و ازهار گوناگون رونقی تازه و طراوتی بی‌اندازه بخشد، عالم ملک و ملکوت و جهان دین و دولت را به فرّ آفتاب جلال و سعد اکبر مطالع عزّ و اقبال مخدوم جهانیان، خدایکان امرا و وزرای زمین و زمان، حامی بیضهٔ مملکت و حارس مهجهٔ سلطنت، جلال‌الدنیا والدین، مربی اعاظم‌السلاطین، **زبدة ممحضة الماء والطین الذی هو اطول الملوک باعاً و ارحبهم ذراعاً و اعظمهم مهابة و جلالة و اکملهم قوة و بسالة درّت بمیامنه برکات السماء و دارت رحی الافلاک بدیم الانداءِ و تحلی عطف البسیطة بوشایع الازهار و دبّ ماء النضارة فی عروق الاشجار فلوراٰه افریذون عاقد التاج او انوشروان قارع سریر العاج لتضاء للرفیع قدره و تصاغر العظیم امره نفذه الله تعالی احکامه و امضی فی الخافقین سیوفه و اقلامه و زین بصنوف صنایعه لیالیه و ایامّه** به حیثیتی که لاعین

رآت و لااذن سمعت و لاخطر علی قلب بشر آراسته گردانید و امداد فیض سحاب رحمت، او کماءِ انزلناه من السمآء فاختلط به نبات الارض و انبتنامنه حدایق، ذات بهجت‌ساحت مملکت را چون صحن صحرا جنت فردوس به ریاحین امن و امان و شکوفهٔ عدل و ثمرات احسان تزیین داد و به اعتدال هواءِ دولت او که ربیع‌الابرار ایام است گلبرگ بهجت و نوبهار سعادت بر شاخسار اماثل علماءِ اعلام و فضلاءِ ایام و ملوک اکناف و اشراف اطراف و اوتاد بلاد و عبّاد عباد و کافهٔ انام و سایر خواص و عوام نضرت و طراوت و خضرت و نداوتی یافت که دست آسیب خزان و تشبث نکباءِ حدثان مدی الشهور و الاعوام بل الی منقرض اللیالی و الایام از تعرض اذیال و اکمام آن قاصرند فالحمدلله علی ذلک حمداً یمتری اخلاف المزید و یستدعی الطاف الفضل الجدید به حکم آنکه درین روز نوروز و موسم فرخندهٔ فیروز که طراز دیباجهٔ جشن شاهان عجم و عنوان طرب‌نامهٔ افریذون و جم است، هر فردی از افراد اولیا دولت قاهره و احیا حضرت زاهره به اقسام تحف و هدایا من الذهب و الفضة، و الخیل المسومة والانعام بدین درگاه گردون‌سای و بارگاه فرقدین‌آسا تقرب می‌نمودند بر قضیهٔ لاخیل عندی اهدیها و لامال فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال بندهٔ کمینه و دولتخواه دیرینه شرطیه لزومیه هواخواهی را از رسالهٔ مقدم و قصیدهٔ تالی ترتیب کرده می‌گوید:

چیست کان نیست تو را تا بر تو آن آرند
هم سخن زانک سخن نزد سخن‌دان آرند
فاقبل هدیة خادم لم‌یستطع
اهداء غیر نتایج الافکار

القصیده

بده ساقیا بادهٔ ارغوانی	فقد هز عطفی غناء الغوانی
و بادر الی الروض نشرب و نطرب	بسجع القماری و رجع القیان
ایا لعل تو چشمهٔ زندگانی	و یا وصل تو مایهٔ کامرانی

جهان شد نوآیین شرابی کهن ده — کزو پیر یابد نوای جوانی
انلنی من القرقف الورد صرفا — مدی العمر ینسیک صرف الزمان
خذالکاس و اصفح عن الدهر صفحاً — اذا صافح الورد بالارجوان
میان گل و لاله گلگون مِیی ده — که رخ را دهد گونهٔ ارغوانی
چو مغنی ز چنگ است نای چکاوک — مغنی همو بس مِیی ده مغانی
و بُس مبسم الکاس عن غیر بأس — فباس الصبا مبسم الاقحوان
شب و روز مرغان باغند ناطق — به تکرار و تذکار علم اغانی
فصخب المثالث صوت الهزار — و صدح الحمایم ضرب المثانی
یذکرنی الغید عند التثنی — اذا اهتز فی الروض قضبان بان
دع الروح تأخذ من الراح حظاً — اذا الریح تاتی بروح الجنان
همه کار ابر است ترصیع‌کاری — همه صنعت باد عنبرفشانی
سحایب تسحبن اذیا لهن — فینثرن منها عقود الجمان
فرو ریخت ابر از هوا دُرّ بحری — برانگیخت باد از زمین زرّ کانی
همه کوه و دشت است لعل بدخشی — همه باغ و راغ است جزع یمانی
قیامت مگر شد که کرد آشکارا — زمین گنجهایی که بودش نهانی
من السندس الخضر فی کل واد — ثیاب و من عبقری حسان
هوا کارگاهی است از خزّ ادکن — زمین فرشی از دیبه خسروانی
سمن شد به دیدار بتهای آزر — چمن شد به کردار ارتنگ مانی
شقایق چو بر شاخ مینای اخضر — یکی چتر بیجادهٔ بهرمانی
برافراخت چون رایت فتح خسرو — سحاب از هوا کله‌های دخانی
بیاراست به رخ شرف شاه انجم — به فرّ و فروغ کلاه کیانی
چو خورشید چرخ جلالت جهان را — به انوار دیهیم صاحب‌قرانی
به آراء مسعود شاه استهلت — سعود بها اشرق المشرقان
و شید له للمعالی قصور — بها الفرقدان من الفرق دان
جهان‌شهریارا جهان می‌بنازد — به تو تا تو دارای ملک جهانی
تو آنی که در نظم کار خلایق — هر آنچ آن به وهم اندر آید توانی
فمن ضمّ فتح و من جبر کسر — و من کفّ ضیم و من فکّ عان
ایادیک بالطول غوث البرایا — و نادیک للفضل مُلقی الجران

و مرضاک مفتاح باب الاماره / و لُقیاک مصباح نیل الامانی
و شیدت للملک اعلی البنایا / و اسست للدین اقوی المبانی
به شمشیر نویین کشور گشایی / به تدبیر دستور سلطان نشانی
گر از روی رای است بوذرجمهری / ور از راه انصاف نوشیروانی
به رتبت سلیمان آصف‌صفاتی / به شوکت فریدون رستم‌نشانی
سلیمان عهدی و حکم تو نافذ / بر اشخاص و افراد انسی و جانی
اگر چشم عدل است در وی تو نوری / وگر جسم ملک است در وی تو جانی
تو مقصود ترکیب چار آخشیجی / تو مطلوب تدویر هفت آسمانی
تو پیرایهٔ عالم خلق و امری / تو سر جملهٔ حاصل کن فکانی
چو عقل مجرد برون از زمانی / چو روح مقدس فزون از مکانی
چنان چون مه و مهر در دور گردون / ندارند ثالث نداری تو ثانی
خداوندگارا مرا با جنابت / خلوص حقیقی است دانم که دانی
به هندوستان سواد مدیحت / چو طوطی است کلکم ز شکرفشانی
چو رانم سخن در صفات جلالت / خرد خاطرم را کند ترجمانی
فنثری له نثرة الجو تعنو / و شعری له تسجد الشعریان
مُجلی جیاد المیادین حسری / کمیتی اذا سار مُرضی العنان
فمن ذالذی فی سیاق السباق / یشق غُباری عندالرهان
ودایع ذهنی خد عن العقول / کان تنفث السحر فیها لسانی
بدایع طبعی بهرن العیون / کان تُطلع الزهر منها بنانی
مرا تربیت کن که در وصف ذاتت / به گردون رسانم بیان معانی
تصانیف سازم به فرخنده نامت / که ماند همه در جهان جاودانی
ملوک جهان را کدامین ذخیره / به از ذکر باقی است ز ایّام فانی
الا تا بگرید هوای بهاری / و زان گریه خندد گل بوستانی
گل دولتت در بهار سعادت / مصون باد از آسیب باد خزانی
همایون تو را روز نوروز روزت / شبت روز روشن ز بس شادمانی
چنان باد حکم قران کواکب / که صد سال دیگر چنین بگذرانی

خلاصه امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق در موقع قتل برادرش امیر

جلال‌الدین مسعود شاه به دست امیر یاغی باستی در شبانکاره به سر می‌برد [و] چون خبر قتل برادر را شنید، به شیراز برگشت و به همراهی جماعتی از اکابر شیراز، از قبیل خواجه فخرالدین سلمانی و خواجه جمال‌الدین خاصه و خواجه حاجی قوام و کلو فخر و اتباع او جنگ سختی بین امیر شیخ ابواسحاق و امیر یاغی باستی چوپانی درگرفت. جمعی از بزرگان شیراز هم به حمایت یاغی باستی قیام کردند، از قبیل کلو حسین و جماعتی دیگر که یاغی باستی در محلهٔ ایشان منزل داشت.

مدت بیست روز این دو گروه به جان یکدیگر افتاده بودند تا در دهم شوال آن سال امیر یاغی باستی شکست خورده، از شیراز فرار نموده، به فسا رفت و در آنجا تهیه‌ای دیده، در سروستان با امیر شیخ ابواسحاق روبه‌رو شد ولی این دفعه هم شکست خورده، به اصفهان گریخت و در همان اوقات در سلطانیه به ملک اشرف، برادرزادهٔ خود ملحق شد و چون هر دو از امیر شیخ حسن کوچک اطمینان نداشتند قرار دادند که متوجه بغداد شده، تحت حمایت امیر شیخ حسن ایلکانی درآیند و چون در همین موقع خبر یافتند که امیر شیخ حسن ایلکانی از بغداد به عزم تبریز حرکت کرده است متوجه کردستان شده، به خدمت او رسیده، مورد محبت و نوازش او واقع شدند.

امیر شیخ حسن چوپانی معروف به کوچک که مرد پرمکری بود تدبیری اندیشید و آن این بود که خبری به شیخ حسن بزرگ رسانید که امیر شیخ حسن کوچک نزد ملک اشرف و یاغی باستی فرستاده که شما به قصد دشمن من رفتید، تا به حال هیچ اثری ظاهر نشده است؛ اگر از شما کاری ساخته نیست تدبیر دیگری بکنم. امیر شیخ حسن بزرگ چون این خبر را شنید آن را راست و صحیح انگاشته، در پی آزار امیر یاغی باستی و ملک اشرف برآمد ولی آنها از عزم او اطلاع حاصل کرده، فرار کردند.

چند ماه بعد از این تفصیل یعنی در اوایل رجب هفتصد و چهل و چهار امیر یاغی باستی و ملک اشرف از طریق ابرقوه قصد حمله به شیراز نمودند و چون اهالی ابرقوه در مقابل آنها مقاومت کردند در بیست و سوم رجب آن سال اهالی را قتل عام و آن ناحیه را به کلی خراب و ویران ساختند و با کمکی که از امیر مبارزالدین محمد مظفر به آنها رسید و آن اینکه سلطان، شاه

جاندار را با سه هزار مرد به معاونت ایشان فرستاده بود، رو به شیراز آوردند.

لشکریان امیر شیخ ابواسحاق هم به جلوگیری آنها شتافتند ولی در این بین خبر قتل امیر شیخ حسن کوچک که سردسته و رئیس خاندان چوپانیان بود توسط عرب جاندار، ملازم امیر شیخ حسن کوچک به آنها رسید و صلاح چنان دیدند که از خیال تسخیر فارس منصرف شده، عازم تبریز شوند. به هر حال، آن بلا از شیراز بگردید و یک سال بعد ملک اشرف عموی خود یاغی باستی را که حریف و رقیب خطرناکی می‌شمرد بکشت.

در این موقع مناسب است که شرح کشته شدن و یا بهتر است بگوییم وضع ننگین و شرم‌آور مرگ امیر شیخ حسن چوپانی را بنگاریم. راست است که اهتمام به ذکر این حوادث که در بادی نظر، جزئی و غیرمهم شمرده می‌شود کتاب را مفصل و شاید خسته کننده نماید، با وجود این احتمال، به قصد و از روی عمد غالباً این تفاصیل را قید می‌کنیم زیرا با ذکر کلیات به واقعِ اوضاع اجتماعی قرن هشتم آشنا نخواهیم شد و برای اینکه بتوان بهتر به احوال جامعهٔ آن عصر و انحطاط اخلاقی و آشفتگی مردم آن دوره پی برد، ذکر جزئیاتی را که به این منظور کمک خواهد کرد لازم می‌شمریم.

تفصیل کشته شدن امیر شیخ حسن چوپانی این است که در سال هفتصد و چهل و چهار، امیر مذکور قشونی به سرکردگی سلیمان خان و امیر یعقوب شاه از امرای روم، به تسخیر آن بلاد فرستاد و ایشان شکست خورده، برگشتند. امیر شیخ حسن چوپانی که امیر یعقوب شاه را در این شکست مسئول می‌شمرد او را گرفته، محبوس ساخت.

عزت ملک خاتون، زن امیر شیخ حسن چوپانی که اصلاً رومی بود و با امیر یعقوب شاه روابط عاشقانه داشت خیال کرد شوهرش از مناسبات خائنانهٔ آن دو مطلع شده و به این جهت او را محبوس ساخته است. با این توهّم دو سه نفر زن خدمتکار را با خود همدست نموده، در شب سه‌شنبه بیست و هفتم رجب سنهٔ هفتصد و چهل و چهار همین که شیخ حسن کوچک وارد خانه شد زنها به او درآویخته، بیضه‌های او را گرفته، آن قدر فشردند که امیر قهار چوپانی جان سپرد.

سلمان ساوجی مادح پادشاهان ایلکانی در این حادثه گفته است:

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چـار
در آخـــر رجب افـــتاد اتـــفاق حســن
زنـی چگـونه زنـی خـیر خـیّرات حسـان
به زور بازوی خود خـصیتین شـیخ حسـن
گرفت محکم و می‌داشت تا بـمرد و بـرفت
زهی خـجسته‌زنی خـایه‌دار و مـردافکـن

و نیز قاضی مظفرالدین شاه قزوینی در تاریخ قـتل امـیر شـیخ حسـن گـفته است:

نویان زمان شیخ حسـن چـوپانی از حکـم قـضا و قـدر یـزدانـی
در سـال ذمـد در شب روز مـبعث بـر دست زنش تـباه شـد پـنهانی

واقعهٔ کشته شدن امیر شیخ حسن چوپانی دو شبانه روز پنهان ماند، یعنی از ترس امیر شیخ حسن هیچ‌کس به اندرون رفت و آمد نداشت. روز سوم امـرا و درباریان او آگاه شدند و عزت مـلک خـاتون را دسـتگیر نـموده، بـه زاری و خواری تمام کشتند و اجزای بدن او را به سر کارد می‌بریدند و می‌خوردند.

بعد از قتل امیر شیخ حسن کوچک، سلیمان خـان امـوال فـراوان او را بـین امرا قسمت نموده [و] چون خود به ناتوانی خویش واقـف بـود، از کـار کـناره جسته، به قراباغ رفت.

امرای شیخ حسن چوپانی، بـرادر او مـلک اشـرف و عـموی او امـیر یـاغی باستی را که، به طوری که گفته شد، در فارس قصد زد و خـورد بـا امـیر شـیخ ابو اسحاق اینجو داشتند، به تبریز طلبیدند. امـیر سـیورغان پسـر دیگـر امـیر چوپان هم که در روم محبوس بود خلاصی یافته، به آنها پیوست.

ملک اشرف نوادهٔ امیر چوپان با دو پسر امیر چوپان یـعنی دو عـموی خـود نــفاق نـموده، بـالأخره بـا یکـدیگر جـنگیدند. امـیر اشـرف غـلبه یـافت و انوشیروان‌نامی را که درست مـعلوم نـیست کـجایی بـود ــ زیـرا بـرخـی او را ایرانی‌الاصل و بعضی قبچاقی دانسـته‌انـد ــ بـه نـام یکـی از اولاد هـولاکـو، ایلخان نموده و به لقب «عادل» ملقبش ساخت.

یاغی باستی به چنگ برادرزادهٔ خود ملک اشرف افتاد و او عـموی خـود را

پنهانی هلاک ساخته، شهرت داد که فرار کرده است. امیر سیورغان هم فرار نموده، به دیاربکر، به پناه امیر ایلکان پسر امیر شیخ حسن بزرگ رفت. امیر ایلکان در ابتدا دوستانه از او پذیرایی کرد ولی چندی بعد او را کشت.

امیر ملک اشرف از این تاریخ کاملاً مستقل شد و قریب چهارده سال ظلم و ستم بسیار بر مردم نمود تا آنکه در سال هفتصد و پنجاه و نه، جانی بیگ پادشاه دشت قبچاق، به دعوت مردم تبریز که از دست ملک اشرف و تعدی او به ستوه آمده بودند، به تبریز آمد. ملک اشرف، ظالم بدکار، اموال و نفایس بسیار خود را بر چهارصد استر و هزار شتر بار کرده، به طرف خوی فرستاد و خود به مقابلهٔ دشمن آمد ولی شکست خورده، گرفتار شد و در نزدیکی تبریز به زندگی ننگین او خاتمه دادند، یعنی سر او را بریده، به تبریز آورده، در میدان بر در مسجد مراغیان بیاویختند و اموال و نفایسی را که ماحصل چهارده سال بیدادگری و خونخواری و تعدی او بود غالبین به غنیمت بردند و در این باب است که گفته‌اند:

دیدی که چه کرد اشرف خر   او مظلمه برد و جانی بیگ زر

با قتل ملک اشرف خانوادهٔ امیر چوپان به‌کلی منقرض شد زیرا جانی بیگ پادشاه دشت قبچاق پس از قتل ملک اشرف پسر او موسوم به تیمورتاش و دختر او سلطان بخت را هم اسیر کرده، با خود برد. چندی بعد تیمورتاش خواهر را برداشته، فرار نموده، به خوارزم آمده و از آنجا به شیراز رسیده، خواهر را در شیراز گذاشت و خود ولایت به‌ولایت گشته، بالأخره نزد خضر شاه حاکم اخلاط رسید. خضر شاه تیمورتاش را نزد سلطان اویس ایلکانی فرستاد و او تیمورتاش را کشته، سرش را به تبریز فرستاد.

انوشیروان دروغی هم معلوم نیست به کجا افتاد. همین قدر مسکوکاتی تا هفتصد و پنجاه و شش از او باقی است و به زوال او دولت ایلخان به‌کلی خاتمه یافت زیرا سه سال قبل از این تاریخ طغا تیمورخان هم به دست امیر یحیی کرابی یکی از امرای سربداران سبزوار کشته شده بود.

خاندان اینجو و سلسلهٔ آل مظفر

بعد از فرار ملک اشرف و امیر یاغی باستی چوپانی در هفتصد و چهل و چهار امیر شیخ ابواسحاق از جانب مدعیان آسوده‌خاطر شده، در شیراز مستقر شد و رسماً خود را پادشاه فارس خوانده، به کار سکه و خطبه و ترتیب اسباب پادشاهی پرداخت ولی از این تاریخ تا پایان عمر دچار کشمکش و زد و خورد با حریف پرزور سمجی یعنی امیر مبارزالدین محمد مظفر متصرف یزد شد و بالأخره به دست او سلطنت خود را از کف داده، جان خود را نیز بر سر آن کار گذاشت. چون تاریخ فارس و شرح احوال شاه شیخ ابواسحاق از این تاریخ به بعد با تاریخ سلسلهٔ آل مظفر بسیار مرتبط است بهتر آن است که به نگارش تاریخ سلسلهٔ آل مظفر بپردازیم و در ضمن، حوادث فارس و دورهٔ سلطنت شاه شیخ ابواسحاق[1] را ذکر کنیم.

آل مظفر

آل مظفر یعنی اولاد امیر مبارزالدین محمد بن امیر شرف‌الدین مظفر بن شجاع‌الدین منصور بن غیاث‌الدین حاجی که پس از انقراض اتابکان یزد در

---

۱. تاریخ مستقلی از خاندان اینجو و دورهٔ سلطنت شیخ ابواسحاق باقی نمانده واگر چیزی تألیف شده بوده، از میان رفته است. صاحب شیرازنامه اشاره به تواریخی که تصنیف خود او بوده می‌کند که فعلاً اثری از آنها نیست. عین عبارت صاحب شیرازنامه در این موضوع این است: «طبقهٔ ششم ذکر حضرت سلطنت‌پناه، شاه اکاسرهٔ جهان، پناه اهل ایمان، جمال‌الدنیا والدین امیر شیخ ابواسحاق بن محمود شاه و قضایای چند که در عهد دولت او ظهور یافته، هرچند در ذکر ایام سلطنت آن شاه دین‌پرور و عهد جهانگیری حضرتش، در دو مجلّد کتاب تاریخی اتفاق افتاده و به شرف عرض رسیده و از جمله تألیفات این ضعیف عمدة‌التواریخ است که مشحون به ذکر سلطنت آن حضرت است و امری چند که در ایام دولت او و از مقتضیات طالع آن حضرت اتفاق افتاده، اما در این کتاب که به شیرازنامه مسمی گردانیده‌ام شطری از احوال سلطنت و امور مملکت آن حضرت لازم بود نمودن و شرح حالاتی چند که در مبادی احوال آن شاه جهاندار سنوح یافته.»

سال هفتصد و هجده متجاوز از هفتاد سال[1] در یزد و کرمان و فارس و عراق حکومت و سلطنت نموده‌اند، از نسل شخصی هستند موسوم به امیر غیاث‌الدین حاجی از مردم خواف خراسان.[2]

اجداد امیر حاجی از قرار مذکور ظاهراً در ضمن لشکرکشی مسلمین به خراسان، از عربستان آمده و در خواف ساکن شدند و در موقع هجوم مغول به خراسان و فتنهٔ چنگیزی، امیر حاجی از خراسان فرار کرده، به یزد آمد.

در این وقت حکومت یزد در دست شعبه‌ای از دیالمهٔ کاکویه بود که به اتابکان یزد معروف‌اند.

---

۱. اگر مبدأ حکومت آل مظفر را سال هفتصد و هجده بگیریم که در آن سال اتابکان یزد از میان رفته و از طرف پادشاه مغول ابوسعید بهادر خان حکومت یزد به امیر مبارزالدین محمد محوّل شد تا سال هفتصد و نود و پنج که در آن سال شاه منصور به دست امیر تیمور گورکان مقتول و فارس و کرمان و یزد و عراق ضمیمهٔ ممالک او گشت و تقریباً همهٔ افراد خانوادهٔ مظفری هلاک شدند مدت حکومت و سلطنت آنها هفتاد و هفت سال است. و هرگاه مبدأ حکومت آنها را سال هفتصد و سی و شش یعنی سال وفات سلطان ابوسعید بهادر خان بگیریم که در آن سال به واسطهٔ اینکه سلطان ابوسعید جانشین مقتدری نداشت [و] در هر ناحیه‌ای کسی قیام نموده، ترتیب سلطنت و حکومت مستقلی داد، از جمله امیر مبارزالدین محمد در قلمرو حکومت خود دم از استقلال زد تا سال هفتصد و نود و پنج که سال انقراض این سلسله است پنجاه و نه سال مدت حکومت سلسلهٔ آل مظفر است.

۲. معین‌الدین یزدی در تاریخ مواهب الهی نوشته: غیاث‌الدین حاجی از مردم خواف خراسان بود. سایر مورّخین، قریهٔ مولد و منشأ او را هم ضبط کرده‌اند: بعضی قریهٔ «نشتغان» و بعضی قریه «سجاوند».

حافظ ابرو و صاحب مطلع‌السعدین نوشته‌اند از: «قریهٔ نشتغان از ولایت خواف.»

ابن شهاب یزدی مؤلف جامع‌التواریخ حسنی و صاحب روضة‌الصفا نوشته‌اند: از قریهٔ «سجاوند» بود.

و حافظ ابرو در جلد دوم تاریخ جغرافیایی خود در جزو قرای خواف از «سجاوند» نام برده است.

صاحب جامع‌التواریخ حسنی می‌گوید: «جد اعلای ایشان امیر غیاث‌الدین حاجی از سجاوند خراسان بود [و] به مکارم اخلاق متحلی بود و بغایت مردی قوی‌هیکل و بلندقامت، چنانچه موزه‌ای که در پای او راست بودی به بزرگی یافت نمی‌شد [و] قالبی نو ترتیب کردند و شمشیر او، به سنگ یزد، سه و نیم من بود و سلاح او در مدرسه‌ای که ایشان بنا کرده‌اند در میبُد تا زمان طلوع رایات امیر بزرگ صاحب‌قران نهاده بود.»

این دیالمه از اولاد ابو جعفر علاء الدولهٔ کاکویهٔ دیلمی حاکم اصفهان هستند که شیخ الرئیس ابوعلی سینا قسمت آخر عمر خود را در دربار او گذرانیده و کتاب دانش‌نامهٔ علایی را در حکمت برای او به زبان فارسی نگاشته است.

بعد از مرگ علاء الدوله بین پسران او نزاع درگرفت تا آنکه در سال چهارصد و چهل و سه طغرل اول سلجوقی یکی از پسران علاء الدوله، ظهیرالدین منصور را به حکومت یزد و ابرقوه منصوب ساخت. اولاد ظهیرالدین منصور از این تاریخ تا سال هفتصد و هجده به نام اتابکان یزد بر آنجا حکومت نموده‌اند.

در موقع ورود امیر غیاث‌الدین حاجی خوافی، حکومت یزد با اتابک شاه علاءالدین پسر اتابک قطب‌الدین محمود شاه و دخترزادهٔ براق حاجب، مؤسس سلسلهٔ قراختاییان کرمان بود که از حدود ششصد و پنجاه تا ششصد و شصت و دو در آنجا حکمفرمایی داشته است.

امیر غیاث‌الدین حاجی سه پسر داشت: بدرالدین ابوبکر و مبارزالدین محمد و شجاع‌الدین منصور. بدرالدین ابوبکر و مبارزالدین محمد وارد خدمت شاه علاء الدین اتابک یزد شدند.

در موقعی که هولاکوخان به تسخیر بغداد قیام نمود اتابک شاه علاءالدین، بدرالدین ابوبکر بن حاجی را با سیصد نفر سوار برای اظهار اطاعت و خدمتگزاری به کمک اردوی هولاکو مأمور ساخت.

بدرالدین ابوبکر در فتح بغداد همراه مغولان بود و پس از تسخیر بغداد هولاکو او و سوارانش را در ضمن لشکریانی که به سرحد شام و مصر فرستاد، مأمور آن حدود نمود و او در جنگ با اعراب بادیه‌نشین خفاجه کشته شد.

مبارزالدین محمد در یزد جزءِ ملازمین اتابک بود تا مُرد. از این دو برادر نسلی باقی نمانده است. پسر سوم غیاث‌الدین حاجی موسوم به شجاع‌الدین منصور در میبُد یزد در خدمت پدر خود می‌زیست و او بعد از مرگ پدر در میبُد باقی ماند.

شجاع‌الدین منصور بن حاجی سه پسر داشت: مبارزالدین محمد و زین‌الدین علی و شرف‌الدین مظفر. از زین‌الدین علی نسلی باقی نماند. از مبارزالدین محمد یک پسر باقی ماند به نام امیر بدرالدین ابوبکر که پدر شاه سلطان است.

پسر سوم شجاع‌الدین منصور، امیر شرف‌الدین مظفر است که از سایر برادران بااستعدادتر و لایق‌تر بود و او منظور نظر اتابک یوسف‌شاه، پسر اتابک‌شاه علاء الدین واقع شد.

اتابک یوسف شاه بعد از فوت پدر یعنی از ششصد و شصت و دو تا ششصد و نود اتابک یزد بود و او حکومت میبُد و ندوشن را به امیر شرف‌الدین مظفر واگذاشت.[۱] امیر مظفر در حوزهٔ حکومت خود مقتدرانه کار می‌کرد و آن ناحیه را از وجود دزدان و غارتگران پاک نمود.

در اواخر ایام ایلخان ارغون خان، اتابک یوسف شاه از پرداخت مالیات به مغول سر پیچیده، فرستادگان ارغون را کشت و چون در مقابل لشکریان مغول، که به گوشمالی او مأمور شدند تاب مقاومت نداشت قبل از رسیدن مغول به طرف سیستان و خراسان فرار کرد.

مؤلف تاریخ جدید یزد در این واقعه می‌نویسد:

> از طرف ایلخان امیری یسعودرنام نامزد یزد کردند که اتابک یوسف شاه یا مال سه‌سالهٔ یزد بدهد یا یزد را به امیر یسعودر واگذارد و خود متوجه پایهٔ سریر اعلی گردد. امیر یسعودر متوجه یزد شد و چون به یزد آمد در باغ حاجبی که اکنون مقابر مسلمین است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و در میان باغ کوشکی بود معمور و آن باغ، حاجب عزّالدین لنگر ساخت و به باغ حاجبی مشهور بود. امیر یسعودر در این باغ فرود آمد و یوسف شاه او را علوفه فرستاد اما خود نیامد. امیر

---

۱. بنا به گفتهٔ غالب مورّخین، امیر شرف‌الدین مظفر در این موقع خوابی دید، از جمله محمود گیتی در ذیلی که بر تاریخ گزیده در تاریخ آل مظفر نوشته، می‌گوید: «خواب دید که آفتاب از خانهٔ اتابک علاءالدین برآمدی و در گریبان او رفتی [و] امیر مظفر برخاستی [و] آفتاب به چند پاره شده، از دامن او بیفتادی. تأویل این خواب از یکی از بزرگان دین سؤال کرد و آن بزرگ فرمود بشارت باد تو را که آفتاب دولت اتابکیان برآید و در خاندان تو فرو رود و بعد هر پاره آفتاب سالی در خاندان تو بماند.» (ص ۶۱۷، ذیل تاریخ گزیده). صاحب حبیب‌السیر می‌گوید: امیر مظفر خواب را به عرض شیخ دادا رسانید و آن شیخ این تعبیر را کرد. راجع به شرح حال شیخ تقی‌الدین محمد دادا به تذکره‌های عرفا مراجعه شود.

یسعودر مطالبهٔ مال نمود. یوسف شاه مادر خود خرّم ترکان را پیش او فرستاد. امیر یسعودر به شراب مشغول بود و مادر او را حرمت نداشت و در مجلس، شراب در جامهٔ او ریخت و او بغایت خاتونی صالحه بود. از مجلس بازگشت و پیش پسر آمد و حال باز گفت. اتابک یوسف شاه صبر کرد تا شب درآمد. نیم‌شب مردان خود را مکمل کرد و دروازه بگشود و بیرون آمد و بر سر یسعودر شبیخون زد و او را بگرفت و به قتل آورد و اموال او تاراج کرد و زن و پسران او را اسیر کرد و یسعودر پسری بغایت صاحب‌جمال داشت [و] او را منظور نظر خود گردانید. چون خبر این واقعه به دارالسلطنهٔ تبریز رسید غازان خان غضب کرد و یرلیغ سلطان صادر شد که از اصفهان امیر محمد ابداجی[1] نام با سی هزار سوار متوجه یزد گردد و چون اتابک یوسف شاه خبر آمدن لشکر اصفهان بشنید مجال مقاومت نداشت [و] کسان خود و رخت و زرینه که از یسعودر گرفته [بود] برداشت [و] با شرف‌الدین مظفر و اسیران متوجه سیستان شد که سیستان با غازان خان یاغی بودند.[2]

یکی از شعرای یزد در آن موقع قصیده‌ای به مناسبت فتح یزد به دست امیر محمد ابداجی ساخته [و] به او تقدیم داشته است. از جمله می‌گوید:

فتح یزد از حکم یزدان شد میسر میر را
چون کشید از فرط غیرت تیغ عالمگیر را
خسرو عادل، محمد، آفتاب معدلت
آن که دارد روز و شب در کیش دولت تیر را
منّت ایزد را که رأی آسمان‌آرای او
دور کرد از خانمان بدخواه بی‌تدبیر را

به طوری که گفته شد در موقعی که اتابک یوسف شاه به طرف سیستان

---

۱. با بای موحّده یا یای حطّی رتبه‌ای بوده در ادارات مغول.
۲. تاریخ جدید یزد، تألیف احمد بن حسین بن علی الکاتب از مردم اواخر قرن نهم هجری، چاپ یزد.

فرار کرد امیر مظفر هم ملازم او بود. در بین راه [امیر مظفر] احساس کرد که نزدیکان اتابک یوسف شاه در پی آزار او هستند یا آنکه مصلحت خود را در مصاحبت او ندید. در هر حال از اتابک یوسف شاه جدا شده، به کرمان رفت و به خدمت سلطان جلال‌الدین سیورغتمش قراختایی وارد شد.[1]

سلطان جلال‌الدین سیورغتمش از ششصد و هشتاد و یک تا ششصد و نود و یک بر کرمان حکومت کرده و اوست که کردوجین دختر منگو تیمور بن هولاکو و اتابک اَبِش خاتون را ازدواج نموده، او را در کار حکومت کرمان شریک خود داشت.

خلاصه امیر شرف‌الدین مظفر در سال ششصد و هشتاد و پنج به کرمان رفته، چندی در آنجا مورد نوازش و رعایت سیورغتمش واقع شده، بعد به یزد برگشت و چون اوضاع یزد را آشفته یافت، به اردو نزد ارغون خان رفت و او به وساطت یکی از امرا، موسوم به امیر محمد جوشی، به او منصب یساولی داد [و] بعد از وفات ارغون خان که در ششصد و نود واقع شد در خدمت کیخاتو منظور نظر واقع شده، به همان منصب قدیم باقی ماند.

مقارن جلوس کیخاتو خان، اتابک افراسیاب بن یوسف شاه که یکی از اتابکان لُر بزرگ است و در عهد ارغون خان هم عاصی بود و زد و خوردها با لشکریان مغول نموده بود مجدداً در لرستان سر به عصیان برداشت و کیخاتو درصدد سرکوبی او برآمد. امیر شرف‌الدین مظفر که سوابق دوستی با اتابک داشت داوطلب شد که بدون جنگ و خونریزی این مهم را انجام دهد و او را مطیع و منقاد سازد. کیخاتو قبول نموده، او را نزد اتابک فرستاد.

امیر شرف‌الدین مظفر نزد افراسیاب رفته، دوستانه پذیرفته شد و او را نصیحت نموده، با خود به اردو به نزد کیخاتو خان آورده، مورد عفو واقع شد. آنگاه اتابک برادر خود را در اردو گذاشته، به لرستان برگشت و بدین طریق فتنهٔ لرستان به میانجیگری امیر مظفر خاتمه یافت.

---

۱. به گفتهٔ صاحب تاریخ جدید یزد، امیر شرف الدین مظفر، نیم شب بر بار و بنهٔ یوسف شاه حمله برده، غارت کرد و زن و فرزند یسعودر را گرفته، اسیران برداشت و بازگشت و آنها را به دربار ایلخان فرستاد.

چون در ششصد و نود و چهار کیخاتو از میان رفت امیر مظفر که بتدریج مرد محترم و صاحب‌جاهی شده بود، به خدمت غازان خان درآمد و پیش او و جانشینش اولجایتو مقرّب بود و غازان خان در ضمن اعطای خلعت و نشانهای مرسوم عهد مغول، از قبیل شمشیر و چماق و غیره، مأموریتها و مناصب مهم هم به او محول می‌کرد.

امیر شرف‌الدین مظفر، دختر یکی از امرای هزاره را در نکاح آورد و از آن زن امیر مبارزالدین محمد متولد شد. در سال هفتصد و سه که اولجایتو به تخت سلطنت نشست محافظت راههای کردستان تا کرمانشاه و نیز راه اردستان و هرات و مرو را به اضافهٔ حکومت ابرقوه و میبُد را به او سپرد.

در موقعی که اولجایتو عازم گیلان شد چون به شجاعت و امانت او اطمینان داشت او را همراه خود به گیلان برد. در سال هفتصد و هفت امیر مظفر به یزد رفت ولی از اوضاع حکام آنجا ملول شده، متوجه شیراز شد[1] و در این سفر پسر خردسال خود امیر مبارزالدین محمد را هم با خود همراه برد. در سال هفتصد و یازده، موقعی که اولجایتو عازم بغداد بود، امیر مظفر با پسر خود امیر مبارزالدین محمد که در این وقت طفل یازده ساله‌ای بود، به قصد زیارت سلطان شتافت و در خانقین به خدمت اولجایتو رسیده، بعد از مختصری به میبُد برگشت.

اندکی بعد مأمور شد که ایلات عرب گرمسیر شبانکاره از جمله عربهای فولادی را که سر به عصیان برداشته بودند گوشمالی دهد. امیر مظفر به شبانکاره رفت و آن جماعت را مطیع و منقاد ساخته، تفصیل را به عرض سلطان فرستاد ولی در همان جا بیمار شده، در سیزدهم ذی‌قعدهٔ هفتصد و سیزده در شبانکاره مرد و جسد او را به میبُد نقل داده، در مدرسه‌ای که خود او بنا کرده بود و «مظفریه» نامیده می‌شد مدفون شد.

از امیر شرف‌الدین مظفر یک پسر باقی ماند و دو دختر.[2] پسرش امیر

---

۱. صاحب روضة‌الصفاکه تاریخ آل مظفر را مفصل‌تر از غالب مورّخین نوشته، تاریخ سفر شیراز امیر شرف‌الدین مظفر را هفتصد و نه ضبط کرده است.

۲. محمود گیتی در دنبالهٔ تاریخ گزیده، ص ۶۲۰ می‌گوید: «یک دختر از خاتون تاجیک و یک دختر و پسر از خاتون ترک [داشت که] دختر کوچک را به برادرزادهٔ خود امیر ←

مبارزالدین محمد است که مؤسس سلسلهٔ آل مظفر است و یکی از دو دختر او را برادرزاده‌اش امیر بدرالدین ابوبکر بن مبارزالدین محمد بن شجاع‌الدین منصور بن غیاث‌الدین حاجی ازدواج نمود و از این ازدواج سلطان شاه به وجود آمد.

اولادی که از این زن و امیر بدرالدین ابوبکر به وجود آمده، اضافه بر شاه سلطان یا سلطان‌شاه، به طوری که در روضةالصفاکه شاید جامع‌ترین و مفصل‌ترین تواریخ خانواده آل مظفر باشد، وارد شده، عبارت‌اند از امیر حاجی و امیر مبارز و دخترانی.

امیر مبارزالدین محمد

امیر مبارزالدین محمد در اواسط جمادی‌الآخر سنهٔ هفتصد در شهر میبُد یزد متولد شد.[1] در موقع مرگِ پدر در هفتصد و سیزده، سیزده ساله بود.

پس از مرگ امیر شرف‌الدین مظفر، جماعتی از مردم که تا آن وقت قدرت استرداد حق خود را نداشتند به خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر پناه برده، املاک غصب‌شدهٔ خود را طلبیدند. امیر مبارزالدین محمد با پسرعم و شوهر خواهر خود یعنی امیر بدرالدین ابوبکر و خواهر بزرگش برای چاره‌جویی و رفع مزاحمت مردم متوجه اردوی اولجایتو شدند. در راه جماعتی از راهزنان نکودری راه بر ایشان بگرفتند [و] خواهرش، محمد را که تقریباً طفلی بود، دل داد [و] خود او و جماعتی از زنان همراه، مثل مردان رشید، دست به

→ بدرالدین ابوبکر داد و از ایشان، شاه سلطان شد و امیر مبارز (برادر شاه سلطان)؛ و دو دختر [داشت که] یک دختر والدهٔ حرم سلطان احمد بود، خاتونی صالحهٔ عابدهٔ صائم‌الدهر بود و عمری طویل یافت و یک دختر والدهٔ امیر غیاث‌الدین محمد بن خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه بن محمود بن کمال بود.» چون مادر مبارزالدین محمد و خواهرش دختر یکی از امرای هزاره بوده، به این مناسبت خاتون ترک گفته شده است.

۱. حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی؛ ابن شهاب یزدی در جامع‌التواریخ حسنی؛ و فصیح خوافی در مجمل فصیحی، تاریخ و محل تولد او را به نحو مذکور ضبط کرده‌اند.

اسلحه بردند و بر دزدان حمله برده، آنها را متفرق ساخته، جماعتی از آنان را به قتل رسانیدند و سرهای آنها را همراه خود به اردو بردند. اولجایتو، محمد را نوازش بسیار نموده، مشاغل پدر یعنی یساولی و حکومت میبُد و محافظت راهها را به او سپرد.

امیر مبارزالدین محمد مدت چهار سال در اردو ملازم بود تا در سلخ رمضان یا غرهٔ شوال هفتصد و شانزده اولجایتو مرد و پسرش ابوسعید بهادر خان به مقام خانی رسید و او به طریقی که پدرش اولجایتو مقرر نموده بود مناصب و مشاغل سابق را به او سپرده، در سال هفتصد و هفده او را به میبُد فرستاد که به حکومت آنجا و محافظت راهها مشغول شود.

در این تاریخ سید عضدالدین یزدی، پدر جلال عضد شاعر معروف که شحنگی فارس را داشت بدون کسب اجازه از ایلخان به یزد آمد. ایلخان از این رفتار رنجیده، اتابک یزد، حاجی شاه بن یوسف شاه و امیر مبارزالدین محمد را مأمور ساخت که او را سیاست نمایند. سید چون از عهدهٔ آنها برنمی‌آمد به اردوی ابوسعید التجا برد و در آنجا کوشش بسیار کرد که امیر مبارزالدین محمد را در نزد ایلخان مقصر و سیه‌کار جلوه دهد ولی موفق نشد و خود او مقصر به شمار رفت و امیر مبارزالدین در مقام خود محکمتر گشت.

در این بین، امیر غیاث‌الدین کیخسرو اینجو، برادر امیر شیخ ابواسحاق، برای عقد اتحاد و دوستی با اتابک حاجی شاه بن اتابک یوسف شاه به یزد آمده، سپس به میبُد رفت تا امیر مبارزالدین محمد را هم دیدن کند. ضمناً مقصودش این بود که اسب معروفی را که امیر مبارزالدین داشت از او بخواهد. امیر مبارزالدین محمد با کمال محبت از او پذیرایی نموده، اسب بی‌نظیری را که می‌خواست، به او بخشید و [او] چند روزی در آنجا ماند.

در این وقت که امیر اینجو در میبُد متوقف بود، در یزد حادثهٔ شرم‌آوری واقع شد و آن این بود که اتابک حاجی شاه، نوکر نایب امیر کیخسرو را که پسر خوب‌صورتی بود خواست نزد خود ببرد. این کار به منازعه و زد و خورد انجامیده، نایب امیر کیخسرو کشته شد.

چون خبر این حادثه به امیر کیخسرو رسید، برآشفته قصد تاختن بر اتابک کرد ولی امیر مبارزالدین محمد چنان صلاح دید که در ابتدا به ایلخان شکایت

کند. امیر غیاث‌الدین کیخسرو این رأی را پسندیده، رفتار زشت اتابک حاجی شاه را به عرض ایلخان رسانید. ایلخان متغیر شده، امیر مبارزالدین محمد را مأمور کرد که به اتفاق امیر غیاث‌الدین کیخسرو، اتابک را گوشمالی بسزا دهند.

بین طرفین در بازار یزد جنگی واقع شده، جماعتی از دو طرف کشته شدند [و] بالأخره اتابک فرار نموده و به این تفصیل خاندان اتابکان یزد در سرِ این رفتار زشت، در هفتصد و هجده منقرض شد.

سال هفتصد و هجده را باید اولین سال حکومت مستقل و فرمانروایی امیر مبارزالدین شمرد، چه پس از برانداختن اتابکان یزد، به خدمت ابوسعید شتافته[1] و به جانشینی آنها به حکومت ناحیهٔ یزد برقرار شد.

صاحب تاریخ جدید یزد[2]، راجع به این مسافرت امیر مبارزالدین محمد می‌گوید:

> محمد مظفر هجده ساله بود و به اردو رفت و به ملازمت قیام نمود. سلطان ابوسعید به او ارادتی تمام داشت [و] او را بالای امرای خود بنشاند. ابومسلم خراسانی که پهلوان پایتخت بود، در غضب رفت و کمان خود به محمد مظفر داد که این را چاشنی کن. محمد مظفر کمان آورد و با کمان خود بر هم نهاد و هر دو را بکشید و کمان خود به ابومسلم داد که تو نیز این را چاشنی کن. ابومسلم هرچند که کرد تمام نتوانست کشید. منفعل شد [و] گفت: فردا در میدان، غِرارهٔ پُر کاه برداریم بر سر نیزه، این کمان کشیدن سهل است.
>
> روز دیگر سلطان ابوسعید به عزم تفرّج سوار شد و غِرارهٔ پُر کاه در میدان انداخت. محمد مظفر چون آن بدید پیاده شد و رکاب سلطان ببوسید و التماس کرد که روز دیگر همین عمل به جای آورد. سلطان روز دیگر سوار شد و مردم به تفرّج آمدند. محمد بن مظفر دید که غِرارهٔ پُر کاه در میدان افتاده مرکب درانگیخت و نیزه بر کف گرفته، بر

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی و روضة‌الصفا تشرف او به خدمت ابوسعید را از حوادث هفتصد و نوزده ضبط کرده‌اند.

۲. ص ۸۹.

آن غِراره زد که بردارد، سر نیزه‌اش بشکست. در غضب رفت و بُن نیزه بر غِراره زده، در ربود و تا سر میدان برد و از عقب بینداخت. غریو از خلایق برخاست. محمد مظفر پیاده شد و زمین بوسه داد و گفت التماس آن دارم که سلطان بفرماید که غِراره را در میدان خالی کنند. چون بریختند سندانی به وزن شصت من از میان آن بیرون افتاد. سلطان بر محمد مظفر آفرین کرد و خلعت داد و بر امرا پایهٔ او بیفزود و ابومسلم منفعل گردید و سلطان مرسوم معین کرد و مدینهٔ میبُد اقطاع او گردانید و دویست مرد معین کرد که ملازم او باشند. محمد بن مظفر چون به میبُد آمد در آنجا ساکن [شد] و عمارت بسیار بساخت.[1]

امیر مبارزالدین محمد پس از استقلال در حکومت یزد، به دفع یاغیان و راهزنان نکودری که جماعتی از مردم اطراف سیستان بودند پرداخت و قریب چهارده سال با این اقوام گرسنهٔ مهاجم زد و خورد نموده، غالباً فاتح بوده است و در این مدت، بیست و یک جنگ با آنها نموده، هر دفعه جماعتی از آنها را مقتول ساخته [و] سر آنها را نزد ایلخان فرستاده است.

در سال هفتصد و بیست و پنج[2] شاه شرف‌الدین مظفر که بزرگترین پسران امیر مبارزالدین محمد و مادر او غیر از مادر شاه شجاع و سایر برادران است متولد شد و چیزی نگذشت که مادرش مُرد و در کرمان در مدرسه‌ای که پدرش در محلهٔ مزدکان بنا کرده، مشهور به مدرسهٔ جمال عمری، مدفون شد.[3]

در سال هفتصد و بیست و نه امیر مبارزالدین محمد به شیراز رفته، خان قتلغ مخدومشاه، دختر سلطان قطب‌الدین شاه جهان قراختایی کرمان را

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی که این قصه را تقریباً به همین تفصیل در تاریخ خود ذکر کرده، به اضافه، می‌گوید: «و حکم شد که او را امیرزاده محمد مظفر خوانند.»
صاحب روضةالصفا نیز این قصه را نقل کرده، ولی او از حوادث هفتصد و سی و چهار یعنی سن سی و چهار سالگی امیر مبارزالدین محمد مظفر ذکر کرده است.

۲. محرم سنهٔ هفتصد و بیست و پنج (جامع‌التواریخ حسنی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی).

۳. ص ۶۲۵ ذیل تاریخ گزیده و تاریخ جامع‌التواریخ حسنی و جغرافیای تاریخی حافظ ابرو.

ازدواج نمود و او مادر شاه شجاع و شاه محمود و سلطان احمد[1] است که به گفتهٔ حافظ ابرو، در جغرافیای تاریخی خود، این سه برادر که خود را سلطان و شاه می‌خواندند از اینجاست که عرق سلطنت ایشان به قوم قراختای می‌رسد.

در سال هفتصد و سی و چهار امیر مبارزالدین محمد، به سلطانیه به خدمت ابوسعید رفت و پسرش شرف‌الدین مظفر را نیز با خود برد. ایلخان او را مورد عنایت و توجه بسیار قرار داد و به پاداش خدماتی که به انجام رسانیده بود صد هزار دینار مرسوم دربارهٔ او برقرار نمود [و] خلعت و سایر نشانه‌های مرحمت، از قبیل کمر مخصوص و کلاه و طبل و عَلَم به او عطا نمود و به تشریف لقب «امیرزاده محمد مظفر» مشرف گردانید.[2]

در زمستان همین سال ابوسعید از آذربایجان عازم بغداد شد. امیر مبارزالدین هم در رکاب او رفت و به زیارت نجف مشرف شده، به یزد مراجعت کرد و در یزد عمارات بسیار عالی بساخت.

> و چند پاره ده، خود و فرزندان و کسان او بساختند و اسامی این ده‌ها این است: مبارزآباد و ترک‌آباد و شاه‌آباد و بدرآباد و مظفرآباد و علی‌آباد و خاتون‌آباد و مظفرآباد زارچ و دیلم‌آباد و احمدآباد و سلطان‌آباد و محمدآباد.[3]

در سال هفتصد و سی و شش ابوسعید وفات کرد و با مرگ او دورهٔ شوکت و فرمانروایی ایلخانان مغول در ایران به پایان رسید، چه دیگر از خاندان مغول کسی که بتواند ممالک وسیعهٔ ایران را اداره کند پیدا نشد بلکه دورهٔ ملوک‌الطوایفی و هرج و مرج پدیدار شد [و] در هر سری سودایی به وجود آمد و در هر گوشه‌ای جاه‌طلبی سر به سلطنت و امارت برداشت.

---

۱. از این زن است که در صبح چهارشنبه بیست و دوم جمادی‌الثانی سنهٔ هفتصد و سی و سه شاه شجاع و در جمادی‌الاولی سنهٔ هفتصد و سی و هفت شاه قطب‌الدین محمود متولد شدند (جامع‌التواریخ حسنی و ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۲۷ و تاریخ جدید یزد و تاریخ معین‌الدین یزدی). ولادت عمادالدین احمد را غالب مورّخین سنهٔ هفتصد و چهل ودو نوشته‌اند [و] فقط فصیح خوافی در مجمل فصیحی هفتصد و چهل و شش ضبط کرده است.

۲. جامع‌التواریخ حسنی.

۳. تاریخ جدید یزد، چاپ یزد.

در این گیر و دار که هر کس در ناحیه‌ای سهمی از ممالک مغول را برای خود ادعا می‌کرد، امیر مبارزالدین محمد مظفر هم که در این تاریخ همهٔ اسباب بزرگی آماده داشت، درصدد استقلال برآمد.

در این تاریخ فارس در دست اولاد شاه شرف‌الدین محمود اینجو بود و آنها به یزد و کرمان هم چشم طمع داشتنند.

امیر جلال‌الدین مسعود شاه که ارشد فرزندان شاه محمود بود، در سال هفتصد و سی و هفت، امیر شیخ ابواسحاق، کوچکترین[۱] برادران خود را به یزد فرستاد و چون امیر مبارزالدین با احترام بسیار یک فرسنگ به استقبال او رفت و پذیرایی و اکرام نمود[۲] شیخ ابواسحاق به طرف کرمان رفت. در آنجا هم با بودن ملک قطب‌الدین نیکروز کاری از پیش نبرد و اندکی بعد به بهانهٔ مراجعت به شیراز عزم تسخیر یزد نمود و به حیله نوکران خود را یک یک و دو دو، از هر دروازه‌ای به شهر می‌فرستاد که در شهر جمع شوند و موقعی که خود او حمله نماید آنها هم در درون شهر به جنگ بپردازند و دروازه‌ها را بگشایند؛ غافل که امیر مبارزالدین محمد آگاهتر از آن بود که اغفال شود و نوکران او را به ترتیبی که وارد شهر می‌شدند حبس می‌کرد یا می‌کشت و بعد پسر خود شاه مظفر را با عده‌ای بیرون فرستاده، از اطراف راه بر شیخ ابواسحاق ببست.

خلاصه آنکه امیر شیخ ابواسحاق حریف مبارزالدین محمد نشد و بالأخره

---

۱. فصیح خوافی در مجمل فصیحی ولادت شاه شیخ ابواسحاق را در هفتصد و بیست و یک نوشته و عین عبارت او این است: «هفتصد و بیست و یک ولادت شیخ جمال‌الدین ابواسحاق بن محمود شاه اینجو فی رابع جمادی‌الآخر و گویند که ایشان از فرزندان شیخ‌الاسلام پیر هرات خواجه عبدالله انصاری‌اند.» تنها جایی که تاریخ ولادت امیر شیخ ابواسحاق ضبط شده و به نظر نگارنده رسیده است در همین مجمل فصیحی است. بنابراین در تاریخ هفتصد و سی و هفت که از طرف برادر به یزد رفته، جوانی شانزده ساله بوده است.

۲. مولانا معین‌الدین در تاریخ مواهب الهی می‌گوید: «پدرم مولانا جلال‌الدین محمد ملازم رایات ظفرپیکر بود [و] تقریر فرمود که هنگام ملاقات، شیخ ابواسحاق را استشعاری عظیم ظاهر شد و از آن حرکت انفعالی تمام به حال خویش متطرّق دید و گفت عزیمت بنا بر اشارهٔ آقایم امیر مسعود شاه بود وگر نه همت بر اکتساب فضایل نفسانی مقصور است و داعیه بر اقتنای مواد طالب علمی محصور.»

شیخ‌الاسلام شیخ شهاب‌الدین علی[۱] که از علمای یزد بود واسطه شده، نزد امیر شیخ ابواسحاق رفت و او به شیراز مراجعت کرد.

به طوری که قبلاً اشاره شد، در سال هفتصد و چهل[۲] که امیر پیر حسین چوپانی به فارس آمد، از امیر مبارزالدین که با او سابقهٔ دوستی داشت کمک طلبید. امیر مبارزالدین محمد بعد از تأکید عهد قدیم و سوگند اتحاد و یک‌جهتی، در اصطخر به او ملحق شد. امیر جلال‌الدین مسعود شاه اینجو فرار نموده، به کازرون رفت [و] امیر مبارزالدین به عقب او شتافت. مسعود شاه اینجو در کازرون هم تاب نیاورده، به بغداد رفت.

امیر مبارزالدین به محاصرهٔ شیراز پرداخت. شیرازیان جداً پافشاری می‌کردند ولی عاقبت کار بر آنها سخت شد و قاضی مجدالدین که از علما و اتقیا و زُهّاد بزرگ بود این بیت را نزد امیر مبارزالدین فرستاد که:

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی

خلاصه او واسطهٔ صلح شده و امیر پیر حسین به کمک امیر مبارزالدین محمد فاتح شده، وارد شیراز شد و حکومت کرمان را به امیر مبارزالدین محمد واگذار کرد.

این قاضی مجدالدین همان است که حافظ از او به خیر یاد می‌کند و در قطعه‌ای که پنج نفر از گذشتگان را که هر یک از جهتی سبب برکت و سعادت و رفاه مردم فارس بوده‌اند نام می‌برد یکی اوست و آن قطعه این است:

---

۱. در جامع‌التواریخ حسنی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی و شاید نسخهٔ منحصربه‌فرد، نام این شیخ الاسلام را شیخ شهاب‌الدین علی ضبط کرده است.

حافظ ابرو «سلطان‌المشایخ شهاب‌الدین علی بن اباعمران» نوشته (جغرافیای تاریخی) و صاحب روضة‌الصفا «شیخ ابا علی عمران که امیر مبارزالدین به هیچ وجه از اشارت او تجاوز جایز نمی‌شمرد» نوشته است.

۲. به گفتهٔ حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی، در سال هفتصد و سی و نه.

به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضیی بِهْ از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف به نام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد

و نیز در تاریخ وفات او که در سال هفتصد و پنجاه و شش واقع شده، خواجه حافظ قطعه‌ای فرموده که:

مجد دین سرور سلطان قضات اسمعیل
که زدی کلک زبان‌آورش از شرع نطق
ناف هفته به دو از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت ازین خانهٔ بی‌نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از «رحمت حق»

قاضی مجدالدین اسماعیل بن رکن‌الدین یحیی از خانوادهٔ معروف قضات شیراز است که به گفتهٔ صاحب شیرازنامه بیش از یکصد و پنجاه سال منصب قضا و امور شرعی شیراز محول به این خانواده بوده است. پدرش قاضی رکن‌الدین یحیی (متوفای سال هفتصد و هفت) ممدوح شیخ سعدی و پسر، یعنی قاضی مجدالدین اسماعیل، ممدوح حافظ است. تولد قاضی مجدالدین

اسماعیل در سال ششصد و شصت و دو و وفاتش در هفتصد و پنجاه و شش، به سن نود و چهار بوده است.[۱] این مرد را باید یکی از خوشبخت‌ترین افراد روزگار دانست که هم اواخر ایام سعدی، مادح پدرش را دریافته، چه در حین فوت سعدی قریب سی سال داشته و هم قسمتی از عمر خواجه حافظ را، و بسا باشد که حافظ از دهان او راجع به سعدی حرفها شنیده باشد.

ابن بطوطه، سیاح معروف قرن هشتم که دو سفر به شیراز رفته، در سفرنامهٔ خود می‌نویسد که:

> در سال هفتصد و بیست و هفت به شیراز رفتم و تنها همّی که داشتم زیارت «الشیخ القاضی الامام قطب‌الاولیا فریدالدهر ذی‌الکرامات الظاهره مجدالدین اسمعیل ابن محمد بن خداداد[۲]» بود.

و شرحی از مدرسهٔ مجدیه و محضر قضاوت و نُوّاب او و احترام مردم شهر که عادت دارند صبح و شام نزد او آمده، به او سلام بدهند نوشته و از کرامات او قصه‌ها نقل می‌کند.

دفعهٔ دوم که ابن بطوطه، قاضی مجدالدین اسماعیل را زیارت کرده، در مسافرت دوم او به شیراز است که در سال هفتصد و چهل و هشت بعد از مراجعت از هند و جزیرهٔ هرموز [هرمز] به شیراز آمده است و در این مسافرت دوم است که می‌نویسد:

> روزی شیخ ابواسحاق، مَلِک شیراز را نزد او دیدم که با کمال ادب و

---

۱. رجوع شود به مقالهٔ استاد علامهٔ بزرگوار آقای محمد قزوینی در سعدی‌نامه راجع به ممدوحین شیخ سعدی.

۲. این ضبط ابن بطوطه در باب نام پدر و جدِّ قاضی مجدالدین اسماعیل صحیح نیست. نام پدر قاضی مجد، یحیی و لقب او رکن‌الدین است و نام جدّش مطابق ضبط شیرازنامه و طبقات الشافعیة الکبری، اسماعیل بن نیکروز است و شرح حال بالنسبه مبسوطی از او و از پدرش قاضی رکن‌الدین یحیی در طبقات الشافعیه و شیرازنامه موجود است. و ضبط صحیح نام و لقب او و اجدادش همان است که استاد علامهٔ قزوینی در سعدی‌نامه ذکر فرموده‌اند، به این تفصیل: «مجدالدین اسماعیل بن رکن‌الدین یحیی بن مجدالدین اسماعیل بن نیکروز بن فضل‌الله بن ربیع الفالی السیرافی.»

فروتنی در محضر شیخ مجدالدین نشسته بود، در حالی که دو گوش خود را با دو دست گرفته بود.

و این علامت نهایت درجهٔ احترام و فروتنی ترکان و مغولان بوده است در محضر پادشاهان و بزرگان. و همچنین در ذیل حوادث همین مسافرت می‌نویسد که:

دفعه‌ای دیگر به مدرسهٔ مجدیه رفتم. دیدم درِ مدرسه بسته است. سبب پرسیدم. گفتند مادر و خواهر شیخ ابواسحاق[1] پادشاه در موضوع

---

۱. نام مادر شیخ ابواسحاق «طاش خاتون» یا «تاشی خاتون» و نام خواهر او به ضبط شیرازنامه «ملک خاتون» است.

در موزهٔ معارف شیراز، سی جزو قرآنی است به خط ثلث بسیار ممتاز که به خط پیر یحیی الجمالی الصولی (یا صوفی) در هفتصد و چهل و پنج و هفتصد و چهل و شش نوشته شده و تاشی خاتون آن سی جزو قرآن را بر مقبرهٔ احمد بن موسی الرضا وقف کرده، از جمله در جزو هفدهم بر پشت صفحهٔ اول نوشته است: «وقف هذا الجزء مع اجزاء الثلثین من کلام (کذا!) رب‌العالمین علی المشهد الاعظم للامام بن الامام احمد بن موسی الرضا سلام الله علیه الخاتون الاعظم مالکة مملکة السلیمانیه (کذا!) عصمة الدنیا و الدین تاشی خاتون دامت عصمتها و عظمتها وقفاً موبّداً صحیحاً تقبل الله منها» و بر پشت صفحهٔ آخر همین جزو نوشته است: «کتبه الفقیر فی ایام الدولة السلطان الاعظم مالک رقاب ملوک العالم جمال الملة و الدنیا و الدین الشیخ ابی اسحق خلد الله ملک العبد یحیی الجمالی الصولی غفرالله ذنوبه فی سنة ست و اربعین و سبع مائه بدارالملک شیراز.»

و نیز در پشت صفحهٔ اول نوشته شده است: «اما بعد حمد الله و الصلوة علی نبیه و آله فقد وقفت هذا الجزو من الکلام المبین علی المشهد المعظم للامام الاعظم مظهر کلمة الله ثمرة شجرة النبوة احمد بن موسی الرضا سلام الله علیه الخاتون المعظمه سلطان الخواتین عصمة الدنیا و الدین تاشی خاتون دامت عظمتها وقفا صحیحاً تقبل الله منها» و بر ظَهرِ صفحهٔ آخر آن نوشته شده است: «کتبه اضعف عبادالله تعالی و احوجهم الی عفوه فی ایام سلطنة السلطان الاعظم مولی ملوک السلاطین العجم جمال الحق و الدنیا و الدین الشیخ ابو اسحق خلد الله ملکه الی یوم البعث و النشور پیر یحیی الصولی الجمالی فی سنة ست و اربعین و سبع مئه حامداً و مصلیا و مسلماً تسلیما بدارالملک شیراز حرسه الله.» عین این عبارت با اندک تغییر و تبدیل در اول و آخر هر جزو از سی جزو نوشته شده است.

به طوری که ابن بطوطه نوشته، طاش خاتون توجه بسیار به مشهد این امامزاده داشته است. از جمله می‌نویسد که اهل شیراز توجه بسیار به این مشهد دارند و طاش خاتون مادر شاه شیخ ابواسحاق مدرسهٔ بزرگی و زاویه‌ای برای اطعامِ وارد و صادر در آنجا ←

میراث اختلافی پیدا کرده‌اند [و] سلطان آنها را برای محاکمه نزد قاضی مجد الدین فرستاده است و او مطابق موازین شرع قضاوت کرد.

در پایان می‌نویسد:

اهل شیراز او را قاضی نمی‌خوانند بلکه «مولانا اعظم» می‌گویند و در سجلات هم هر جا احتیاج به ذکر نام اوست چنین می‌نویسند. و من آخرین دفعه‌ای که قاضی مجدالدین را زیارت کردم در ربیع‌الثانی هفتصد و چهل و هشت بود.

خلاصه به طوری که گفته شد امیر پیر حسین چوپانی پس از تسلط بر شیراز حکومت کرمان را به پاداش کمکی که به او کرده بود، به امیر مبارزالدین محمد مظفر واگذاشت.

→ساخته و قُرّاء دائماً قرآن می‌خوانند و عادت خاتون این است که هر شب دوشنبه خود به آنجا می‌آید و تمام قضات و فقها و شرفا جمع می‌شوند و بعد از ختم قرآن و قرائت با آوازهای خوش و صرف طعام و میوه و حلوا واعظ به وعظ می‌پردازد و همهٔ این کارها بعد از نماز ظهر شروع و موقع نماز عشا ختم می‌شود. خاتون در غرفهٔ مخصوصی است و در پایان بر در امامزاده طبل و نفیر و بوق زده می‌شود، مثل دربار پادشاهان.

صاحب فارسنامهٔ ناصری در جلد دوم در ذکر «بقاع و تکایای امامزادگان» شیراز می‌نویسد که مقبرهٔ سید امیر احمد مشهور به شاهچراغ ابن امام موسی کاظم در محلهٔ بازار مرغ است که اتابک ابوبکر بن اتابک بن سعد بن زنگی عمارتی لایق بر آن قبر بساخت ولی بعد از سالها روی به خرابی نهاد «و پس از سالها ملکهٔ دوران، تاش خاتون، والدهٔ مکرمهٔ پادشاه زمان شاه ابواسحاق، پسر شاه محمود انجوی در سال هفتصد و پنجاه هجری تجدید عمارتش فرموده، مدرسه‌ای در پهلوی آن بساخت و چند قریه و مزرعه از ناحیهٔ میمند فارس وقف بر آن بقعه و آستانه و مدرسه فرمود» و نیز در همین کتاب در ذکر بلوکات فارس می‌نویسد که بلوک میمند در جانب جنوبی شیراز در آخر سردسیر است و اول گرمسیرات فارس است [و] «تمام این بلوک از موقوفات بقعهٔ متبرکهٔ حضرت امامزاده واجب التعظیم سید میر احمد مشهور به شاهچراغ است که در حدود سال هفتصد و پنجاه هجری بانوی زمان، تاش‌خاتون، والدهٔ مکرمهٔ شاه شیخ ابو اسحاق انجوی بقعهٔ مبارکه را تعمیری لایق فرمود و مدرسه‌ای در قرب جوار آن بقعه بنا نمود و بیشتر املاک بلوک میمند را که ملک زرخرید آن مخدره بود خالصاً لوجه الله وقف بر آن مدرسه و بقعه فرمود.»

بعد از برافتادن خاندان قراختایی، اولجایتو حکومت کرمان را به ملک ناصرالدین محمد بن برهان غوری، نایب سابق محمد شاه قراختایی سپرد و از آن تاریخ به بعد قریب سی و پنج سال او و پسرش ملک قطب‌الدین نیکروز حکومت داشتند.

در هفتصد و چهل و یک امیر مبارزالدین محمد با لشکریان خود و کمک عمّال امیر پیر حسین کرمان را مسخّر نمود و ملک قطب‌الدین غوری به طرف هرات فرار کرد. پس از فرار او امیر مبارزالدین محمد، پسر خود شاه شجاع را که طفل نه ساله‌ای بود به حکومت کرمان گماشت.

ملک قطب‌الدین نیکروز از حاکم هرات کمک طلبیده، با جماعتی از غوریان به کرمان آمد و چند روزی کرمان را متصرف بود ولی دوباره منهزم شده، بار دگر به هرات فرار کرد.

امیر مبارزالدین محمد چون دوباره کرمان را به دست آورد، به تسخیر قلعهٔ بم پرداخت و پسر خود شاه مظفر را بر آن کار گماشت و بعد از دو سه سال زد و خورد با کوتوال آن قلعه که از قلاع محکم آن عصر بوده و به همین مناسبت به عمارت سلیمان معروف بوده[1] اخی شجاع الدین خراسانی کوتوال شکست خورده، قلعه را تسلیم نمود و خود او امان یافت اما چندی بعد به قتل رسید.

در سال هفتصد و چهل و چهار روز یکشنبه چهاردهم محرم، شاه مظفر را پسری متولد شد که برای نامگذاری او امیر مبارزالدین محمد از قرآن مجید تفأل کرد و چون این آیه آمد که **اَن الله یُبشرکَ بیحیی مُصدقاً بکلمةٍ من الله و سیداً و حصوراً و نَبیاً من الصالحین**[2] و نیز به مناسبت اینکه در این سال بر جماعتی اعراب متخاصم غلبه یافته بود و هم در این سال شاه مظفر قلعهٔ بم را مسخّر ساخته و نصرتی نصیب مظفریان شده بود او را نصرت‌الدین یحیی نام نهاد.

امیر مبارزالدین محمد پس از این پیشرفتها خواجه برهان‌الدین ابو نصر

---

۱. بنای ابنیه و آثار قدیمه و عمارات و قلاع مستحکمهٔ قدیمه را عوام ایران غالباً به سلیمان نبی که بر حسب روایات اسلامی دیوها مسخّر او بوده‌اند نسبت می‌دهند.

۲. سورهٔ آل عمران، آیه ۳۴.

فتح‌الله، پسر خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی[1] را که مرد دانشمند و صاحب شکوه و با داد و دهشی بوده و نسب به خلیفهٔ سوم عثمان بن عفان می‌رسانید وزیر خود ساخت. این شخص مدت ده سال یعنی از سال هفتصد و چهل و دو تا هفتصد و پنجاه و دو در یزد وزیر امیر مبارزالدین محمد[2] بوده است. در این تاریخ خود او استعفا نموده، از کار وزارت کناره جست ولی چندی بعد پس از آنکه امیر مبارزالدین فارس را مسخّر کرد در هفتصد و پنجاه و شش دوباره خواجه برهان‌الدین فتح‌الله را به وزارت خود انتخاب نمود و چون در این سال قاضی مجدالدین اسماعیل هم وفات یافت منصب قاضی‌القضاتی مملکت را هم به وزارت او منضم ساخت و او در شیراز مستقر شد. در دیوان خواجه حافظ دو غزل در مدح این وزیر هست که به ظنّ بسیار قوی در سالهای بین هفتصد و پنجاه و شش و هفتصد و شصت یعنی سال وفات او سروده شده است. اینک عین آن دو غزل را در اینجا نقل و زینت این صفحات قرار می‌دهیم.

---

۱. خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی هم از بزرگان عصر خود بوده، چنان‌که محمود گیتی در ذیل تاریخ گزیده می‌نویسد: «زمانی که خواجه رشید را شهید کردند جمعی که شایستهٔ منصب وزارت بودند چند نوبت در قلم آوردند. مقدّم همه خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی بود ولی او زیر بار مناصب نرفت تا در سنهٔ هفتصد و سی و هشت وفات کرد و پسرش خواجه برهان‌الدین عازم شیراز شد ولی امیر مبارزالدین او را طلبیده، در هفتصد و چهل و دو وزیر ساخت. در هفتصد و پنجاه و دو خواجه برهان‌الدین استعفا داد تا آنکه در هفتصد و پنجاه و شش دوباره متقلد امور وزارت و قضا شد.»

۲. فصیح خوافی در مجمل فصیحی وزارت او را در حوادث هفتصد و چهل نوشته: «هفتصد و چهل، وزارت دادن امیر مبارزالدین محمد بن مظفر به صاحب اعظم خواجه برهان‌الدین فتح‌الله ابن الصاحب الاعظم خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی که از قِبَل پدر خود وزارت نماید» و نیز فصیح خوافی در حوادث هفتصد و چهل و دو نوشته است: «هفتصد و چهل و دو، وفات کمال‌الدین ابوالمعالی وزیر که از فرزندان امیرالمؤمنین عثمان بود و پیشتر از این از وزارت استعفا طلبیده بود و حج گذارده و بعد از مراجعت از کعبهٔ معظم در یزد در بقاع خیر، که خود ساخته بود، به عبادت مشغول شده و پسر او برهان‌الدین فتح‌الله از نیابت او به کار وزارت امیر مبارزالدین محمد مظفر قیام می‌نمود و چون پدر او وفات کرد امیر مبارزالدین محمد مذکور، به اصالت، کار وزارت به خواجه برهان‌الدین فتح‌الله سپرد.»

غزل اول:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پُرست و بت میگسار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی‌ست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم‌اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایامّ کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رأی انور او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی‌حصار هم
عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی‌مدار هم

تـــا از نـــتیجهٔ فـــلک و طـــور دور اوست
تـبدیل مـاه و سـال و خـزان و بـهار هـم
خـالی مـباد کـاخ جـلالش ز سـروران
و ز سـاقیان سـروقد گـلعذار هـم

غزل دوم:

یـا مَـبسِماً یُـحاکـی دُرجاً مـن الّـلآلی
یا رب چه درخور آمـد گـردش خـط هـلالی
حالی خیال وصلت خـوش مـی‌دهد فـریبم
تا خود چه نقش بـازد ایـن صـورت خـیالی
مِـی ده کـه گـرچـه گشتم نـامه‌سیاه عـالم
نـومید کـی تـوان بـود از لطـف لایـزالی
سـاقی بـیار جـامی و ز خـلوتم بـرون کش
تـا دربـه‌در بگـردم قـلاش و لاابـالی
از چـار چـیز مگـذر گـر عـاقلی و زیـرک
امن و شراب بی‌غش معشوق و جـای خـالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حـال ثـابت
حافظ مکن شکایت تـا مِـی خـوریم حـالی
صافی‌ست جـام خـاطر در دور آصـف عـهد
قُـم فـاسقنی رحـیقاً اصـفی مـن الزّلال
المـلک قـد تـباهی مـن جَـدّه و جِـدّه
یا رب که جاودان باد این قـدر و ایـن مـعالی
مسـندفروز دولت کـانِ شکـوه و شـوکت
بـرهان مـلک و مـلت بـونصر بـوالمعالی

در سال هفتصد و چهل و دو، میانهٔ امیر پیر حسـین چـوپانی و امـیر مـبارز الدین محمد سوءِ تـفاهم و بـدگمانی پـیدا شـده، طـرفین از یکـدیگر وحشت داشتند. امیر پیر حسین می‌خواست امیر مبارزالدیـن بـه شـیراز بـرود و او بـه طفره و مسامحه می‌گذرانید. این بدگمانی نسبت به امـیر مـبارزالدیـن مـحمد،

امیر پیر حسین را به آن فکر انداخت که از آل اینجو استمالت کند و در مقابلِ مظفریان رقیب و حریفی بر سر کار آورد. لذا حکومت اصفهان را به امیر شیخ ابواسحاق تکلیف کرد، یعنی امیر سلطان شاه جاندار را از حکومت اصفهان معزول ساخته، امیر شیخ ابواسحاق را نامزد حکومت اصفهان کرد. ولی به طوری که قبلاً هم اشاره شد امیر شیخ ابواسحاق از نیت او باخبر بود و اضافه بر اینکه او را قاتل برادر خود می‌دانست حق مسلّم خود یعنی حکومت فارس را در دست او مغصوب می‌شمرد. خلاصه تمکین نکرد و چون به تنهایی قوۀ حمله به فارس را نداشت ملک اشرف چوپانی را که در این وقت به عزم تسخیر عراق و فارس با سپاه فراوان به آن حدود آمده بود تشویق و ترغیب نموده، با خود همدست کرد و پس از متواری ساختن امیر پیر حسین، ملک اشرف را هم فریب داده، متواری ساخت. ملک اشرف چون از فتح شیراز مأیوس شد، امر به تالان و تاراج ولایات داد. در این ایام یعنی در محرم هفتصد و چهل و چهار امیر مبارزالدین محمد از کرمان متوجه یزد شد و چون شنید که ملک اشرف قصد غارت ناین دارد شاه مظفر و شاه سلطان، خواهرزادۀ خود را مأمور حفظ ناین کرد. شاه سلطان در این جنگ جلادتها کرد تا آنکه ملک اشرف مأیوس شده، به طرف سلطانیه و تبریز رفت.

در جمادی‌الاول هفتصد و چهل و چهار که ملک اشرف و امیر یاغی باستی از راه ابرقوه می‌خواستند به شیراز حمله برند، برای جلب امیر مبارزالدین محمد و همدست کردن او، رُسُل و رسایل نزد او فرستادند. امیر مبارزالدین محمد مساعدت خود را به این شرط موکول داشت که ملک اشرف، شمس‌الدین صائن قاضی سمنانی[1] را که مورد کینۀ امیر مبارزالدین بود و در

---

۱. خوندمیر [خواندمیر] در دستورالوزرا در ذکر وزرای امیر شیخ ابواسحاق می‌گوید: «از وزرای امیر شیخ ابواسحاق سه نفر به نظر درآمده که آن سه عبارت‌اند از شمس‌الدین صائن قاضی، امیر ظهیرالدین ابراهیم صواب، سید غیاث‌الدین علی یزدی» و خلاصه آنچه دربارۀ شمس‌الدین صائن قاضی نوشته این است که در ابتدا در شیراز از ارکان دولت امیر پیر حسین چوپانی بود. بعد از توجه شیخ ابواسحاق و ملک اشرف به اتفاق امیر جلال‌الدین طبیب به ملک اشرف و امیر شیخ ابواسحاق پیوست. چون ملک اشرف متواری شد فرستاده‌ای نزد امیر مبارزالدین محمد به یزد فرستاد و التماس ملاقات کرد. ←

این وقت به خدمت و ملازمت ملک اشرف درآمده بود، نزد او بفرستد. ملک اشرف خواهش امیر مبارزالدین محمد را پذیرفته، شمس‌الدین صائن قاضی

→ امیر مبارزالدین محمد جواب داد که: «اگر آن جناب را خاطر متوجه آن است که شرف تلاقی از سر صدق و صفا روی نماید مولانا شمس‌الدین صائن قاضی را که پیوسته در مجلس اشرف زبان به غیبت ما می‌گشاید، بدین جانب ارسال دارد. ملک اشرف بنابر استمالتِ خاطرِ امیر محمد مظفر، مولانا را گرفته مقید به یزد فرستاد» ولی شفعا، بین آنها را التیام دادند و مقرر شد که مولانا قلعهٔ سیرجان را که در تصرف پسر او بود، به امیر مبارزالدین واگذارد و در سال صد هزار دینار کپکی بگیرد و شمس‌الدین صائن قاضی به خدمتگزاری امیر مبارزالدین پرداخت. چون تاج‌الدین عراقی مایل به توقف او در قلمرو حکومت مبارزالدین نبود، او را واداشتند که از امیر مبارزالدین درخواست کند که او را به رسم رسالت به جانب شیراز فرستند تا نقار بین او و امیر شیخ ابواسحاق را برطرف ساخته، ابرقوه و شبانکاره را از مملکت فارس مفروز ساخته، ضمیمهٔ ولایات امیر مبارزالدین سازد و نیز به وسیلهٔ وصلت، اساس مودّت آنها را مستحکم کند. مبارزالدین قبول نموده، او را به طرف فارس روانه ساخت ولی چون شمس‌الدین صائن قاضی به شیراز رسید، به شرکت سید غیاث‌الدین علی یزدی وزارت امیر شیخ را قبول کرد.

شمس‌الدین صائن قاضی یکی از ممدوحین خواجوی کرمانی است. از جمله خواجو یکی از مثنویات خود موسوم به روضة الانوار را که در سال هفتصد و چهل و سه در مقبرهٔ شیخ ابواسحاق ابراهیم کازرونی گفته است به شمس‌الدین صائن تقدیم کرده است. مثنوی روضة الانوار دارای بیست مقاله و یک مقدمه و یک خاتمه است. مقالات همه در مواضیع صوفیانه است، از قبیل مقامات اولیا، کمال مراتب بشری، اعراض از ما سوی الله، احوال نفس، شرح آیت عشق، مذمت دنیا، پاک شدن از رزایل، اکتساب فضایل، توحید صفت انسان و امثال آن. در مقدمهٔ این مثنوی، بعد از حمد و ثنا و مناجات و نعت پیغمبر، به مدح شمس‌الدین محمد صائن پرداخته، از جمله می‌گوید:

مصحف خاطر بگشودم نخست   سورهٔ والشمس برآمد درست
نقطهٔ پرگار زمان و زمین   مطلع خورشید کرم شمس دین
قطب فلک قدر کواکب‌حشم   آصف جم‌جاه فریدون‌علم
مهدی دجّال‌کش فتنه‌سوز   هرمز کسری‌فر کشورفروز

در خاتمهٔ کتاب نیز به مدح و دعای شمس‌الدین محمد صائن پرداخته و هم تاج‌الدین عراقی را که وسیلهٔ هدایت و شناساندن او به شمس‌الدین صائن بوده، مدح می‌کند و از جمله می‌گوید:

هم لقبش بر سر دین گشته تاج   هم به شرف چشمهٔ خورشید تاج
آن که سپهرش ز نکوگوهری   تاج عراقی نهد از سروری
گشت وسیلت که مرا چرخ پیر   کرد دلالت به جناب وزیر

را نزد او فرستاد و او به شفاعت اکابرِ یزد مخصوصاً مرتضی اعظم[۱] صدرالدین مجتبی از انتقام امیر مبارزالدین رهایی یافته و حتی مورد اکرام واقع شد و روی کار آمد و همین روی کار آمدن او سبب شد که تاج‌الدین عراقی[۲]

---

۱. «مرتضی اعظم» در قرن هشتم و نهم از القاب مخصوص به سادات بوده است و نیز «شریف» از القاب سادات بوده است.

۲. خوندمیر [خواندمیر] در دستورالوزرا راجع به او نوشته که: «او از اکابر کرمان بود و در وقتی که در حکومت ملک قطب‌الدین نیکروز، امیر مبارزالدین کرمان را در محاصره گرفت خواجه تاج‌الدین خود را از حصار نجات داده، به خدمت امیر مبارزالدین کرمان پیوست و وزیر او شد. پس از آنکه شمس‌الدین صائن قاضی در خدمت امیر مبارزالدین روی کار آمد خواجه تاج‌الدین از درجهٔ اعتبار افتاد و تدبیری که کرد این بود که او را برانگیزاند که به فارس برود.»

تاج‌الدین عراقی از ممدوحین خواجوی کرمانی است [که] در مثنوی گل و نوروز، کتاب را به مدح او خاتمه داده، از جمله می‌گوید:

سپهر سروری و کوه تمکین   پناه ملک تاج دولت و دین
عراقی‌نسبتی نوروز روزی   همایون‌طلعتی کشورفروزی

اضافه بر این، دیوان خود موسوم به صنایع‌الکمال را به تاج‌الدین عراقی تقدیم نموده است. در نسخهٔ خطی دیوان خواجو متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی که منضماً به دیوان سید جلال عضد و دیوان روح عطار و غزلیات خواجو در یک مجلّد تحت نمرهٔ ۳۹۰ مضبوط است مقدمهٔ نثری هست که با این عبارت شروع می‌شود: «لطایف تحمید که به ارشاد "خلق الانسان علمه البیان" تقریر آن میسر گردد و صحایف تمجید که به امداد "علم بالقلم علم الانسان مالم یعلم" تحریر آن مصور شود» تا آنجا که می‌گوید: «چنانچه مخدوم صاحب اعظم، افضل صنادید العالم، کفیل مصالح‌الامم، دستور همایون‌رأی ملک‌آرای، حاکم معدلت‌آیین مرحمت فرمای، والی ولی‌سیرت، آصف صوفی‌سریرت، خدیو تیغ و قلم، واضع قوانین لطف و کرم، نظام و افتخار جهان، ملاذ و ملجأ اهل ایمان، مختار الحضرت الایلخانیه، معین‌الدوله السلطانیه، تاج‌الحق والدین، شمس‌الاسلام و غوث‌المسلمین، الموید بعنایت الملک الباقی، احمد بن محمد بن علی العراقی اعلی الله قدره و اجری امره و ایّد نصره و ابّد عصره که به علو همت و منزلت و وفور فضل و منقبت بر وزراء عصر فایق است و در حلیهٔ سیاق مکارم بر عظمای دهر سابق، جناب او مقصد اکابر نامدار است و آستان او ملجأ افاضل روزگار. همواره همت عالیش به افاضت برّ و احسان مصروف و خاطر خطیرش به اشاعت کرم و امتنان مشعوف؛ رأی رزینش مقدمهٔ صبح اقبال، نظم متینش صحیفهٔ سحر حلال، خط شریفش، لفظ لطیفش، نظر مبارکش بر اولیا تثلیث سعدین، خنجر بلارکش بر اعدا قرین قران نحسین، طلعت و منظرش از روی سعادت و ابهت مشتری‌سیما، طالع و اخترش از وجه اعتلا و ارتفاع ←

تدبیری اندیشید که او به فارس برود. خلاصه چون ملک اشرف، شمس‌الدین صائن قاضی را نزد امیر مبارزالدین محمد فرستاد، او هم جماعتی را به یاوری ملک اشرف روانه ساخت ولی به واسطهٔ قتل امیر شیخ حسن کوچک و خالی ماندن تبریز که دارالملک چوپانیان شمرده می‌شد ملک اشرف از جنگ با امیر شیخ ابواسحاق صرف‌نظر نموده، با امیر یاغی باستی به تبریز رفت.

چنانکه اشاره شد، در سال هفتصد و چهل و پنج امیر مبارزالدین محمد، شمس‌الدین صائن قاضی سمنانی را برای ایجاد روابط آشتی و عقد اتحاد، نزد شاه شیخ ابواسحاق فرستاد و از جمله خواهشهای او این بود که ابرقوه و شبانکاره از فارس مفروز شده، ضمیمهٔ کرمان شود و دوستی و حسن روابط با پیوند و خویشی بین دو خاندان محکم گردد.

شمس‌الدین صائن قاضی چون به شیراز رسید، به واسطهٔ وحشت و نفرتی که از امیر مبارزالدین داشت سفارت خود را فراموش نموده، وارد خدمت شیخ ابواسحاق شده، با مشارکت امیر غیاث‌الدین علی یزدی متکفل امر وزارت امیر شیخ ابواسحاق شد. امیر مبارزالدین محمد از این پیشامد غضبناک شد و چون به او گفتند که تاج‌الدین عراقی محرک او بوده، امر به قتل او داد.

تاج‌الدین عراقی در قتلگاه این بیت را گفت:

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش تا خسرو تاج‌بخش خوانند تو را

← قرین اوج جوزا، انوار تربیتش آفتاب‌وار بر قاصی و دانی شامل، انوار عاطفتش سحاب‌کردار بر خاطر و بادهای هاطل ...»

در این دیوان در چندین جا قصایدی در مدح تاج‌الدین عراقی هست، از جمله در ص ۷۶ و ص ۸۱.

در ص ۹۷ قصیده‌ای هست دارای ۴۶ بیت که مطلع آن این است:

سلامی چو اجسام علوی معظّم سلامی چو ارواح قدسی مکرّم

سی بیت از این قصیده با لغت «سلامی» شروع می‌شود [و] بعد می‌گوید:

از این بندهٔ کمترین بر وزیری که چرخش مطیع است و دوران مسلّم
سپهر هنر تاج دین کهف ملت کریم مکرم خدیو معظم

امیر مبارزالدین محمد در آن موقع از سر خون او درگذشت ولی چندی بعد او را به قتل رسانید.

شاه شیخ ابواسحاق که بتدریج از همه جهت در شیراز مستقر شده بود و از امارت به سلطنت رسیده، سکه و خطبه به نام خود کرده بود می‌خواست که امرای اطراف نسبت به او مطیع باشند و به این منظور ایلچیان به هر طرف فرستاد. اکابر اصفهان اطاعت نموده، حاکم جزیرهٔ هرموز [هرمز]، قطب‌الدین تهمتن، مال کافی نزد او فرستاده، فرمانبردار شد.[۱] شاه شیخ ابواسحاق از امیر مبارزالدین محمد هم همین انتظار را داشت زیرا کرمان را ملک موروثی پدر خود می‌دانست. بنابراین همیشه سودای تصرف کرمان را که در سالهای گذشته جزو حوزهٔ مأموریت پدر و خانوادهٔ او بوده است، در سر داشت اما امیر مبارزالدین محمد مظفر خود این سودا را داشت و حرص جهانگیری‌اش به درجات بیشتر بود و البته سر فرو نمی‌آورد.

---

۱. قطب‌الدین تهمتن بن گردان شاه، از ملوک هرموز [هرمز] که در هفتصد و هجده بر برادر خود مبارزالدین بهرام‌شاه بن گردان شاه غالب آمده، پادشاه جزیره شد و تا هفتصد و چهل و هفت پادشاه جزیره بوده است (نقل از تاریخ هرموز، تألیف تیشیرا پرتغالی که در ۱۵۸۷ میلادی به هرموز و سایر جزایر عمان و خلیج فارس آمده و چند سال در جزیرهٔ هرموز توقف کرده و زبان فارسی آموخته و شاهنامهٔ توران‌شاه را ملخصاً ترجمه کرده است).

شاهنامهٔ توران‌شاه کتابی بوده که توران شاه، پادشاه جزیرهٔ هرموز، پسر قطب‌الدین تهمتن که بعد از مرگ پدر، از هفتصد و چهل و هفت (یا به قولی هفتصد و چهل و هشت تا حدود هفتصد و هفتاد و هشت یعنی قریب سه سال) پادشاه جزیره بوده و او از معاصرین شاه شجاع بوده و مکرر به شیراز آمده است.

ابن بطوطه که در سفر اول خود به فارس و جنوب ایران در حدود هفتصد و بیست و هفت به جزیرهٔ هرموز [هرمز] رفته، این قطب‌الدین تهمتن را ملاقات کرده، دربارهٔ او می‌نویسد: این پادشاه از پادشاهان کریم و متواضع و نیک‌رفتار است و از جمله عادات پسندیدهٔ او این است که فقها و صلحا و شرفا را که به جزیره می‌روند، دیدن می‌کند و نیز می‌گوید که در موقع ورود من به جزیره پادشاه سرگرم تهیهٔ جنگ بود. من شانزده روز در جزیره ماندم و مقارن حرکت به منزل وزیر رفتم و از او خواستم که پادشاه را ببینم. با او به محضر پادشاه رفتم. تسبیحی از مروارید در دست داشت که کم‌نظیر بود. از من احوال پرسید و از اخبار ملوکی که در طی مسافرت دیده بودم استفسار کرد.

امیر شیخ ابواسحاق چند بار در راه کامیابی و غلبه بر حریف کوشیده، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. با وجود این، بار دگر با سپاهی گران به عزم کرمان از شیراز حرکت کرده، پس از غارت سیرجان در بهرامجرد که پانزده فرسخی شهر کرمان است دریافت که امیر مبارزالدین محمد لشکریان اوغانی و جرمایی و اعراب را دور خود جمع کرده و کاملاً مهیای رزم است و تسخیر کرمان کار آسانی نیست. بنابراین صلاح در مصالحه دید و کسی را نزد امیر مبارزالدین به طلب صلح فرستاد و حضور امیر ظهیرالدین ابراهیم صواب را که سابقاً از عُمّال امیر پیر حسین بود و در هفتصد و چهل و دو پس از تزلزل امیر پیر حسین از نزد او فرار نموده، به خدمت امیر مبارزالدین محمد درآمده بود التماس نمود و او به سابقهٔ معرفتی که داشت به نزد امیر شیخ ابواسحاق رفت و در مراجعت مبالغه نمود. امیر شیخ ابواسحاق این ملتمس را قبول کرد و او را واسطهٔ صلح قرار داد و بدون اینکه فایده‌ای ببرد متوجه شیراز شد و امیر ظهیرالدین صواب هم بنابر مواضعه‌ای که با امیر شیخ ابواسحاق داشت از امیر مبارزالدین استجازه نموده، از عقب او روان شد و چون به شیراز رسید، به وزارت او منصوب گردید.[1]

امیر ظهیرالدین ابراهیم صواب، مردی زیرک و کافی و مدبر ولی بسیار پرطمع بود و به اندک مدتی تمام راههای استفاده و منافع اعیان و مباشران را مسدود ساخت تا آنکه به ضرب تیر یکی از اوباش که از طرف اعیان تحریک شده بود هلاک گردید.[2] بعد از کشته شدن او بار دگر سید علی بن غیاث‌الدین یزدی[3] و شمس‌الدین صائن قاضی معاً به وزارت گماشته شدند

---

۱. ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۴۰.

۲. بنا به قول فصیح خوافی در مجمل فصیحی، وزارت و کشته شدن امیر ظهیرالدین ابراهیم صواب هر دو در هفتصد و چهل و پنج بوده و بنابراین، وزارت او چند ماهی بیشتر طول نکشیده است.

۳. صاحب تاریخ جدید یزد نوشته: مرتضی اعظم سعید امیر علی غیاث (امیر علی بن امیر غیاث الدین الحسینی) در هفتصد و چهل و شش به دست شاه شیخ ابو اسحاق کشته شد و مردهٔ او را به مدرسهٔ خود، معروف به «مدرسهٔ غیاثیه چهار منار» در یزد دفن کردند. عین عبارتی که صاحب تاریخ جدید یزد در علت کشتن او نوشته، این است: «و امیر ←

ولی دو وزیر با یکدیگر نمی‌ساختند و نتیجه، خرابی اوضاع دربار و سرگردانی مردم بود. وزارت آن دو، به ضبط فصیح خوافی، در سال هفتصد و چهل و پنج بوده است.

شمس‌الدین صائن که مرد جاه‌طلب و پرشوری بود، به عنوان منظم ساختن نواحی گرمسیر فارس و رسیدگی به سواحل، حرکت نموده[۱] در حدود بندر جرون[۲] در فصل زمستان سپاهی تهیه دیده، در فصل بهار ظاهراً به عنوان انتقال به ناحیهٔ سردسیر کرمان و باطناً به قصد تسخیر آن ایالت، به حرکت درآمد و قبایل سرکش هزاره و اوغان و جرما راکه غالباً عاصی بودند با خود همدست نمود. امیر مبارزالدین محمد هم که مردی کارآزموده و آگاه بود و شمس‌الدین صائن را، که وقتی از بستگان و عمّال او بوده، بخوبی می‌شناخت، به استقبال او شتافت و در یک جنگ آنها را منهزم ساخته، جماعتی را مقتول و رؤسای آنها را دستگیر نمود و از جمله خود شمس‌الدین صائن کشته شد و سرش را به اطراف فرستادند و یا به گفتهٔ صاحب فارسنامهٔ ناصری، سرش را به عراق عجم فرستادند.[۳] شاه شیخ ابواسحاق از این حادثه

← علی غیاث و تاشی خاتون (مادر امیر شیخ ابواسحاق) در یک جا بنشستند. امیر شیخ را خبر کردند و امیر شیخ روی بدان خانه نهاد. ایشان خبردار شدند و راه گریز نبود. موسم گل بود و گل بسیار در آن خانه ریخته بود. سید در میان گل پنهان درآمد. امیر شیخ درآمد. سید را ندید. دریافت که زیر گل است. امیر شیخ فرمود که جای تو در زیرِ گِل بهتر است که در زیر گُل و او را شمشیر آجین کردند و بعد از شهادت، او را به مدرسهٔ خودش به یزد نقل کردند و در گنبد مدفن دفن کردند و قتل او در سال ست و اربعین و سبع مائه بود.»

۱. فصیح خوافی در حوادث هفتصد و چهل و پنج نوشته: «رفتن شمس‌الدین صائن به استخراج مال هرموز به رسالت.»

۲. یعنی بندرعباس امروز.

۳. خواجوی کرمانی واقعهٔ قتل او را در قطعه‌ای به نظم آورده و حافظ ابرو آن قطعه را در جغرافیای تاریخی خود نقل کرده و همچنین فصیح خوافی در مجمل فصیحی در ذیل حوادث سال هفتصد و چهل و شش با این عبارت آن قطعه را وارد ساخته است:

«هفتصد و چهل و شش، حرب شهریار اعظم امیر مبارزالدین محمد بن مظفر با مولانا شمس‌الدین صائن قاضی و گریختن مولانا شمس‌الدین مذکور و قتل او بر دست یکی از لشکریان امیر مبارزالدین محمد مذکور، و خواجو در تاریخ او گفته:

←

برآشفته، شخصاً عزیمت کرمان نمود ولی مانند سفرِ پیش کاری نتوانست انجام دهد؛ به اضافه، امیر ابوبکر اختاجی که پهلوان لشکر او بود کشته شد. خلاصه رو به یزد آورد [و] در یزد هم پیشرفتی حاصل نکرده، اطراف آن شهر را خراب نمود و به غارت پرداخت، از جمله در مهرابجرد باغ بسیار مصفایی را که متعلق به امیر مبارزالدین محمد بود، در آن فرود آمده، عمارات آن

→

سال هجرت هفصد و چل بود و شش کز دور چرخ
نیم‌روز چارشنبه چارم ماه صفر
شمس دین محمود صائن قاضی آن کز کبریا
بود در اوج معالی آفتاب سایه‌ور
زد عَلَم بر وادی رودان و تیغ کین کشید
بسته همچون کوه بر قصد شه کرمان کمر
چون به پرواز آمد از هر سو عقابی جان‌شکار
شد برون از آشیان چون شاهباز تیزپر
راند رخش بادپای از مرکز خاکی برون
و آمدش دور حیات از گردش گیتی به سر»

بلافاصله بعد از این حادثه، فصیح خوافی در حوادث هفتصد و چهل و هفت می‌نویسد: «هفتصد و چهل و هفت، دادن وزارت فارس و نیابت سلطنت به امیر کمال‌الدین حسن (صحیح: حسین) بن خواجه جلال بن خواجه رشید وزیر و مولانا رکن‌الدین عمیدالملک بن مولانا شمس‌الدین محمود بن صائن قاضی به شرکت، به حکم امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق اینجو به شیراز.» رکن‌الدین عمیدالملک از ممدوحین عبید زاکانی است که مدایح بسیاری در وصف او دارد. رکن‌الدین عمیدالملک وزیر، از اهل فضل و شعر و ادب بوده، در مجموعهٔ تاج‌الدین احمد وزیر متعلق به کتابخانهٔ شهرداری اصفهان که تاریخ کتابت آن هفتصد و هشتاد و دو است و سوادی از آن متعلق به نگارنده است دو قطعه از اشعار عمید الملک را ضبط کرده است:

ترسابچه‌ای که هر که در شهر سرمست می مغانهٔ اوست
خاصیت آب زندگانی در خاک شرابخانهٔ اوست

و له

ساروان را دوش گفتم ماه بی‌مهرم کجاست
گفت کان محمل‌نشین در کاروانی دیگر است
گفتم از دورش توانم دید گفت از من مپرس
کان زمام اکنون به دست ساروانی دیگر است

را خراب و درختان سرسبز آن را قطع نمود و از راه تفت به شیراز برگشت.[۱]

در سال هفتصد و چهل و نه، قبایل اوغانیان و جرماییان بر ضد امیر مبارزالدین سر به شورش برداشتند. امیر مبارزالدین محمد، پسر خود، شاه شجاع را که در این وقت جوان هفده ساله‌ای بود، به سرکوبی آنها مأمور ساخت و او قبایل یاغی مذکور را در نواحی گرمسیر کرمان مقهور و مغلوب نمود.

قبایل هزاره و اوغانی و جرمایی که مکرر ذکر آنها در این تاریخ وارد شده است قبایلی هستند از مغول که در زمان سلطنت ارغون‌خان، به التماس سلطان سیورغتمش که جدِّ مادر شاه شجاع است برای محافظت آن نواحی یعنی اطراف کرمان به آن حدود آمدند و بتدریج قوّتی یافته، عدهٔ آنها زیاد شد. این قبایل با امیر مبارزالدین محمد با آنکه با آنها خویشاوندی پیدا کرده بود محاربات بسیار کرده‌اند و چون این قبایل از طوایف مغول‌اند و بت می‌پرستیده و به اصنامی که در قبیله داشته، تعظیم می‌کرده‌اند علمای اسلام به تکفیر آنها فتوا نوشته‌اند.

امیر مبارزالدین محمد هم محاربه با آنها را جهاد دانسته و به این مناسبت است که او را «امیر غازی» و «شاه غازی[۲]» گفته‌اند. در یکی از جنگهای با این قبایل، نزدیک بود که امیر مبارزالدین محمد به هلاکت برسد؛ به این معنی که اسبش به واسطهٔ زخمهای پیاپی از کار ماند و خودش هم زخمی شده و به

---

۱. فصیح خوافی تاریخ این جنگ را در حوادث سال هفتصد و چهل و نه نوشته است، به این عبارت: «هفتصد و چهل و نه، حرب امیر شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو در کرمان با امیر مبارزالدین محمد بن مظفر و ظفر یافتن محمد مظفر مذکور و فرار امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق که از آنجا به یزد رفت و قصری که امیر مبارزالدین محمد مظفر در یزد ساخته بود ویران کرده، به شیراز مراجعت نمود.»

۲. خواجه حافظ در واقعهٔ کور کردن امیر مبارزالدین محمد می‌گوید:

شاه غازی خسرو گیتی‌ستان — آن که از شمشیر او خون می‌چکید

خواجوی کرمانی در دیوان خود در قصیده‌ای به مطلع:

ای به ذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر — وی به فرط احتشامت مغتنم فضل و هنر

می‌گوید:

خسرو غازی محمد حامی ملک عجم — سام کیخسروحشم دارای افریدون‌حشر

جویی رسید که عبور از آن برایش ممکن نبود. در آن حالِ سرگردانی، پهلوان تاج‌الدین علی‌شاه[1] به او رسیده، اسب خود را به او داد و امیر مبارزالدین محمد که به قول خود عزت شهادت می‌طلبید[2] جان خود را از مهلکه به در برد و در حالی که خبر مرگش به کرمان رسیده و کسانش آشفته‌خاطر بودند، به کرمان برگشت و حافظ ابرو راجع به این واقعه نوشته:

> وقتی که مبارزی مشغول جنگ با اوغانیان بود خبر مرگ او به کرمان رسید. کسان او، شاه شجاع و مادرش و سایرین به ناله افتادند. خواجه برهان‌الدین وزیر، سواران برای تحقیق به اطراف فرستاد. روز دیگر خبر سلامتی مبارزی به کرمان رسید [و] مکتوبی به او نوشتند که افتتاح بدین شعر بود:
>
> همه مرده بودیم و برگشته‌روز به تو زنده گشتیم گیتی‌فروز
>
> چون مبارزالدین محمد نزدیک کرمان رسید، شاه شجاع به استقبال پدر رفت و در آن حال بر لفظ جناب مبارزی رفت: شیری که اسیر سگ شود هم ز قضاست.

قبل از آنکه این شکست به امیر مبارزالدین محمد برسد، او و شاه شیخ ابواسحاق با یکدیگر مصالحه نموده بودند ولی چون امیر مبارزالدین محمد شکست خورد شاه شیخ ابواسحاق نقض عهد کرده، با قبایل اوغانی و جرمایی روابطی برقرار کرد و در حالی که جماعتی از بزرگان آن قبایل به شیراز وارد شده بودند خواجه حاجی دیلم از مخصوصین امیر مبارزالدین محمد به سفارت از طرف او، به شیراز وارد شد و سفارت او این بود که از امیر شیخ بطلبد که بر عهد دوستی و یک‌جهتی ثابت بماند. شاه شیخ ابواسحاق برحسب مصلحت وقت و به منظور فریب دادن فرستادهٔ امیر

---

۱. خواجوی کرمانی در مثنوی گل و نوروز مدایحی دربارهٔ «پادشاه تاج‌الدین علی» دارد که ظاهراً راجع به همین شخص است.

۲. محمود گیتی در ذیل بر تاریخ گزیده.

مبارزالدین محمد، امرای اوغانی را مقید ساخت و مقرر کرد که پنج هزار سوار شیرازی، به یاوریِ امیر مبارزالدین محمد، به طرف کرمان رفته، دشمنان او را مقهور سازند ولی پنهان قرارداد که در روز معرکه، به طرف قبایل جرمایی و اوغان رفته، با سپاه امیر مبارزالدین محمد جنگ کنند. خواجه حاجی دیلم که مرد بافطانت و کارآزموده‌ای بود، به حیلهٔ شاه شیخ ابواسحاق پی برد و روزی در محضر او چون از مهیا ساختن پنج هزار سوار برای مساعدت به امیر مبارزالدین محمد سخن راند، خواجه حاجی دیلم در جواب شاه شیخ ابواسحاق این بیت را خواند که:

جهان‌پهلوان پوردستانِ سام   به بازی سر اندر نیارد به دام

خلاصه چون مکتوب امیر شیخ ابواسحاق به کرمان رسید امیر مبارزالدین محمد به تدبیر و تزویر امیر شیخ پی برده، در جواب او نوشت که اگر به معاونت من مایلی پانصد سوار بس است. امیر شیخ چون دید که حیلهٔ او درنگرفت پرده از روی کار برداشته، مصالحه را کنار گذاشته، علناً بر مخالفت او قیام کرد و امیر سلطان شاه جاندار را با دو هزار سوار به مدد اوغانیان و جرماییان فرستاد و خود به طرف یزد و میبُد رفت. در این وقت پسر بزرگ امیر مبارزالدین محمد، یعنی شاه شرف‌الدین مظفر، مدافع میبُد بود و شاه شیخ ابواسحاق با کوشش فراوانی که کرد نتوانست بر او غالب آید و اضطراراً با او صلح کرد و خواجه عمادالدین محمود را که مرد باکیاستی بود مأمور کرد که به اتفاق سید صدرالدین مجتبی یزدی که از مخصوصین امیر مبارزالدین محمد بود، به کرمان رفته، مجدداً زمینهٔ صلحی فراهم سازند. خواجه عمادالدین محمود نهایت کوشش را نمود و بالأخره عهد و پیمان بسته، به اتفاق امیر سلطان شاه جاندار عازم فارس شد. اوغانیان و جرماییان هم نومید شده، امان طلبیدند و امیر مبارزالدین محمد آنها را مورد عفو قرار داد.

چندی بعد چون شاه شیخ ابواسحاق از طغیان مجدد قبایل مذکور خبر یافت موقع را مقتضی شمرده، سلطان شاه جاندار را به حدود مکران و هرموز [هرمز] فرستاد که بعد از گرفتن مالیات آن حوزه، به کرمان رفته، به یاغیان دشمنان آل مظفر مساعدت نماید. ولی سلطان شاه جاندار که مرد بدعهدی

بود چون اوضاع شاه شیخ ابواسحاق را درهم می‌دید[1] مالیات را وصول نموده، عین مکتوب و دستور شاه شیخ ابواسحاق را نزد امیر مبارزالدین محمد فرستاده، به مظفریان پیوست [و] امیر مبارزالدین محمد فرزندان و خانوادهٔ او را به حُسن تدبیر از شیراز به کرمان آورد. قضیهٔ پیوستنِ سلطان شاه جاندار به مظفریان، یکی از علل مهم قوی شدن امیر مبارزالدین محمد و ضعف و سستی کار شاه شیخ ابواسحاق گردید.

در سال هفتصد و پنجاه، به طوری که فصیح خوافی در حوادث این سال نوشته، نیز شاه شیخ ابواسحاق با امیر مبارزالدین محمد جنگی نموده و باز به صلح بازگشت.

در سال هفتصد و پنجاه و یک، بار دگر شاه شیخ ابواسحاق برای هفتمین بار با حریف خود امیر مبارزالدین محمد نقض عهد نموده، یزد را محاصره نمود ولی باز ناکام به شیراز برگشت و در این سال است که قحطی بسیار بزرگی در یزد بروز نمود و به حدی مردم از گرسنگی می‌مردند که کسی قادر به دفن و کفن نبود و به گفتهٔ صاحب روضة‌الصفا مردم یکدیگر را می‌خوردند. فصیح خوافی در مجمل فصیحی در حوادث سال هفتصد و پنجاه و یک نوشته است:

> در این سال، در یزد قحط و غلایی واقع شد، چنان‌که مردم، مردم خورد و این واقعه در این سال به زمانی بود که شیخ ابواسحاق چند زمان محاصرهٔ یزد کرده بود و بعد از سعی و اجتهاد بسیار، ناگرفته مراجعت نمود.

دیگر از حوادث شومی که در قلمرو حکومت امیر شیخ ابواسحاق در این سال واقع شد، آمدن ملک اشرف چوپانی است به اصفهان و زیان مالی رساندن به آن حدود که اجمال آن را فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و پنجاه و یک، به این عبارت نگاشته:

---

۱. صاحب مطلع‌السعدین می‌گوید: «مولانا معین الدین یزدی در تاریخ آل مظفر آورده است که از امیر سلطان شاه جاندار شنیدم که می‌گفت اگر مرا در آن طرف جواسبان میسر بودی نیرنگ بدعهدی بر ضمیر نقش نبستی و اگر بلغه مقرر بودی، رقم حرف بی‌وفایی بر لوح خیال ننوشتی. امیر مبارزالدین او را تربیت کرده چند روز مهمانداری فرمود و فرزندان و متعلّقان او را به حسن تدبیر از شیراز به کرمان آورد.»

آمدن ملک اشرف به اصفهان و در آنجا امیر نجیب‌الدین، برادر امیر زکریا وزیر، و خواجه عمادالدین محمود کرمانی حاکم بودند و با ملک اشرف پنجاه هزار مرد بود [و] شهر را محصور کردند و دروازه‌ای که در میان باغات بود محصور شد و به آخر به صلح مراجعت نمود، بر آن که خطبه و سکه به نام او باشد و سیصد هزار دینار از نقد و جنس به خزانهٔ او رسانند و چنان کردند.

دو سال بعد از این قضایا، یکی از امرای روم موسوم به امیر بیک چکاز که از ملک اشرف گریخته و به خدمت امیر شیخ ابواسحاق پیوسته بود، از طرف امیر شیخ ابواسحاق مأمور تسخیر کرمان شد. امیر شیخ ابواسحاق سپاهیان فراوانی مجهز ساخته، برادرزادهٔ خود امیر علاءالدین کیقباد[1]، پسر امیر غیاث‌الدین کیخسرو را سرکردهٔ آن سپاهیان نموده، همراه امیر بیک چکاز که در این جنگ سمت امیرالامرایی داشت روانه ساخت ولی آنها نیز در محلی موسوم به پنج‌انگشت در صبح چهارشنبه چهاردهم جمادی‌الاول سنهٔ هفتصد و پنجاه و سه[2] از امیر مبارزالدین محمد شکست خورده، به خواری به شیراز برگشتند، در حالی که جماعتی از اکابر شیراز، از جمله امیر محمد علی اتابک و یحیی کوچک و امیر حسام‌الدین جاندار و یحیی کور و چند امیر دیگر اسیر شدند و بیک چکاز و امیر کیقباد اینجو گریختند.[3] غنایم بسیار به چنگ امیر مبارزالدین محمد افتاد که به گفتهٔ خودش، به بهای یکی از آلات مرصع

---

۱. ولادت این امیر را فصیح خوافی در هفتصد و بیست و هفت نوشته، به این عبارت: «هفتصد و بیست و هفت، ولادت امیر علاء الدین کیقباد بن غیاث‌الدین کیخسرو بن امیر محمود شاه اینجو فی تاسع عشرین رمضان.»

۲. روضة‌الصفا، جلد چهارم.

۳. فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و پنجاه و سه نوشته: «آمدن بیک چکاز که امیرالامرا بود و کیقباد برادرزادهٔ امیر شیخ جمال‌الدین ابواسحاق به حرب امیر مبارزالدین محمد مظفر و در حرب شکست بر جانب بیک چکاز و امراء افتاد و گرفتار شدن امیر محمد علی اتابک و یحیی کوچک و حسام‌الدین جاندار و یحیی کور و چند امیر دیگر و بیک چکاز و کیقباد بگریختند و به شیراز رفتند پیش امیر شیخ جمال‌الدین ابواسحاق بن محمود شاه.»

متعلق به امیر کیقباد که به چنگ او افتاده بود هفتاد مرد سوار ترتیب داده و مقدمات فتح شیراز را چید. محمود گیتی در ذیل تاریخ گزیده نوشته:

> امیر مبارزالدین در شیراز، در رباط شیخ ابی عبدالله محمد بن خفیف، با مولانا اعظم سید مغفور مولانا سعدالدین کازرونی محدث حکایت کرد که از یک چنگ مرصع کیقباد هفتاد سوار تربیت کردم [و] دیگرها بدین قیاس. غرض که فتحی چنین از مواهب آفریدگار کم میسر شود.[۱]

صاحب روضة الصفا همین حکایت را نوشته و می‌گوید ناقل این حکایت از قول امیر مبارزالدین محمد، مولانا معزالدین کازرونی بوده است. در این جنگ، امیر مبارزالدین محمد در قلب سپاه جای داشت و یمین و یسار را به شاه شجاع و شاه شرف‌الدین مظفر که از یزد طلبیده بود سپرد. امیر بیک چکاز به توهّم اینکه شاه شجاع، جوان و ناپخته است اول به طرف او حمله کرد. شاه شجاع با آنکه اسبش از پای درآمده بود دلیرانه پایداری کرد تا پدر و برادر به یاوری او تاخته، جمعی از امرای شیراز، از قبیل محمدعلی اتابک و یحیی کوچک و حسام‌الدین جاندار را اسیر نموده، بیک چکاز و کیقباد را متفرق ساختند. از این تاریخ به بعد، نوبت مبارزه و مهاجمه با امیر مبارزالدین محمد است. شاه شیخ ابواسحاق که پیاپی از مبارزالدین محمد شکست خورده و از آن همه شکست و اتلافِ نفوس و زیان مالی جز خستگی و فرسودگی و سستیِ اوضاع و احوال سلطنت خویش سودی نبرده بود، بسیار دل‌شکسته و ملول بود و اینکه دولتشاه سمرقندی نوشته که در حالی که محمد مظفر لشکر به طرف شیراز می‌کشید «شاه شیخ ابواسحاق به عشرت و لهو مشغول بودی و چندان که امرا و وزرا گفتندی که اینک خصم رسید تغافل کردی»، طبعاً نتیجهٔ یأس فراوان و دلسردی است که بعد از این شکستها برای او پیدا شده و برای فرار از رنج درونی و رهایی از تذکرات مزاحم، دست به دامن مستی و بی‌خبری زده بوده است. به طوری که بعد، در شرح حال خواجه حافظ گفته خواهد شد، از بعضی اشعار خواجه برمی‌آید که او از مصاحبین و دوستداران

---

۱. ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۵۳.

شاه شیخ ابواسحاق بوده است [و] در یکی از قصاید که مطلعش این است:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

مضامینی هست که همه قرینه است بر اینکه این قصیده در همین ایام دلسردی و افسردگی بعد از شکستهای فاحش پی در پی امیر شیخ ابواسحاق سروده شده باشد. زیرا در این قصیده، بعد از مقدمات معمول در قصاید و مدح شاه شیخ ابواسحاق، عللی برای شکست او ذکر می‌کند [و] این پیشامدها را امتحان و افتتان الهی می‌نامد و یک قسم ریاضتی برای صفای دل می‌شمرد و او را به آینده امیدوار می‌سازد و نوید می‌دهد که پس از این ملالت، سعادتی روی خواهد داد و خصم گستاخ را در آیندهٔ نزدیکی همدم خواری و بینوایی جلوه می‌دهد و بالأخره به شاه شیخ ابواسحاق دعای خیر نموده، دوام عمر و دولت او را که به منزلهٔ عطیهٔ آسمانی است آرزو می‌کند.

چیزی که در این قصیده هنر و زبردستی محسوب است این است که برخلاف غالب قصاید که پس از فتح و کامیابی ممدوح سروده شده و طبعاً زمینهٔ سخنوری وسیع بوده، در موقعِ دقیق و اوضاع و احوالِ خاصی گفته شده است، یعنی در موقع شکست و یأس و سرافکندگی؛ بنابراین شاعر ناگزیر بوده معانی تازه‌ای برای تعلیل شکست و مبارزه با افسردگی روحیِ ممدوح و ایجاد روح نشاط و امیدواری خلق کند. اینک برای روشن ساختن موضوع بهتر آن است که عین قصیده در اینجا نقل شود:

سپیده[۱]دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه دَرِ مغان گیرد

---

۱. راجع به بعضی عبارات و تعبیرات این قصیده، مراجعه شود به حواشی دیوان حافظ، صفحهٔ قکو و قکز، طبع آقای محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی.

نگال[۱] شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چراغ سحرگهان گیرد
شه سپهر چو زرّین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
به رغم زاغ سیه شاهباز زرّین‌بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن روکه خوش تماشایی است
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبوح
که چون به شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش درّ خوشاب
که تا به قبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک‌دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح‌خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره‌شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به
که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

---

۱. یعنی زغال (مراجعه به حواشی دیوان حافظ مذکور).

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آوَرَد از یار و در پی‌اش جامی
به شادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
فرشتهٔ به حقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
به اوج ماه رسد موج خون چه تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او
به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ توست
ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن‌فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه‌کنان بنگرد سمند تو را
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایّام را غرض آن است
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
و گر نه پایهٔ عزت از آن بلندتر است
که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسی که شِکّر شُکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آن کس که در جمیع صفات
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند به جام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان‌ستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی
تو شاد باش که گستاخی‌اش چنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه‌ای‌ست که در کار انس و جان گیرد

امیر محمد مبارزالدین که مردی دلیر و پخته و مدبّر بود، در این موقع که قصد تسخیر فارس داشت بر کرمان و یزد و تمام حدود قلمرو خویش کاملاً مسلط بود [و] عاصیان و گردنکشان حوزهٔ حکومت خود را یا به کلّی از میان برده و یا رام ساخته بود [و] به اضافه، چند نفر از پسرانش هم به عرصهٔ جوانی و دلیری رسیده، مساعد او بودند. از طرف دیگر، امیر شیخ ابواسحاق با همهٔ اصرار و سماجتی که به تسخیر ممالک جنوبی ایران داشت، به واسطهٔ شکستهای پیاپی، نه فقط روحاً کسل و دلسرد و نومید شده بود بلکه مادتاً هم به واسطهٔ لشکرکشی‌ها و اسرافها توانایی و قوّت سالهای اول سلطنت را نداشت. نکتهٔ دیگر این است که به حکم جزر و مد اخلاقی و تحول حالات روحی و انفعالات قوای نفسی، چیزی که عکس‌العمل دلسردی و نومیدی امیر شیخ شده و کسالت و افسردگی او را تعدیل نموده بود تمایل بسیار و علاقهٔ به حد افراط او بود به عیش و خوشگذرانی و انهماک در لذات و باده‌گساری و به این جهت روزبه‌روز از اوضاع و احوال مملکت خود غافلتر و از تشخیص مصالح جهانداری عاجزتر می‌شد.

خلاصه آنکه امیر مبارزالدین محمد وقت را مناسب دید که بر حریف دیرین بتازد [و] به این نیت در اواخر سال هفتصد و پنجاه و سه به نواحی گرمسیر کرمان رفته، جلال‌الدین شاه شجاع پسر دوم خود را به اعتبار اینکه از طرف مادر نسب به پادشاهان قراختایی ترک کرمان می‌رسانید و شاید به همین جهت گاهی خواجه حافظ او را «شاه ترکان» می‌خواند، به مقام ولیعهدی خود معیّن نمود [و] به گفتهٔ فصیح خوافی، در غرّهٔ محرم هفتصد و پنجاه و چهار در تهیهٔ حمله به فارس برآمد و با لشکر گران به عزم تسخیر آن مملکت به صوب شیراز حرکت نمود.

شاه شیخ ابواسحاق چون بر این قضایا اطلاع یافت بزرگان دربار خویش را جمع نموده، با آنها به مشورت پرداخت. مولانا عضد ایجی[۱] که از علمای

---

۱. مولانا عبدالرحمان بن احمد بن عبدالغفار القاضی عضدالدین الایجی درایج (ایک) که حاکم‌نشین ناحیهٔ شبانکاره و در محل فعلی یا نزدیک اصطهبانات فارس بوده، بعد از سنهٔ هفتصد متولد شده است. در طبقات‌الشافعیه مولد او را در ایج بعد از هفتصد و هشت نگاشته است.

←

بزرگ عصر خویش و از مقربان درگاه شاه شیخ ابواسحاق بود چنان صلاح دید که با یکدیگر صلح نمایند. شاه شیخ ابواسحاق رأی قاضی عضد را پسندیده، خود او را مأمور اصلاح کرد.

[حملهٔ امیر مبارزالدین محمد به فارس و محاصرهٔ شیراز]

مولانا عضد بین کرمان و شیراز به موکب امیر مبارزالدین محمد رسید، یعنی در سیرجان با شاه شرف‌الدین مظفر که از یزد رسیده بود ملاقات نموده، به اتفاق به جانب مبارزی روان شدند.

امیر مبارزالدین محمد نسبت به مولانا عضد احترام بسیار به جا آورده، پنجاه هزار دینار جهت مصارف او و ده هزار دینار برای ملازمانش تقدیم کرد ولی وساطت او را در امر صلح نپذیرفت و گفت امیر شیخ ابواسحاق بر عهد خود پایدار نمی‌ماند. هشت بار با من نقض عهد کرده، دیگر بر میثاق و سوگند و صلح او اطمینانی نیست و مشکل ما جز به شمشیر حل نخواهد شد.

معروف است که در مدت مختصری که مولانا عضد مقیم اردوی امیر مبارزالدین محمد بود پسرش شاه شجاع که عشق وافری به کسب علوم داشت شرح مختصر ابن حاجب را که از تألیفات مهم و معروف قاضی عضد است نزد او آموخت. شاه شجاع کم یا بیش آشنایی که با علم و ادب و نظم و نثر داشت در طی هم‌صحبتی با اهل فضل و ادب، از قبیل قاضی عضد مزبور و

→ از مشایخ عصر، علوم را فرا گرفته، بیشتر اقامت او در سلطانیه بود. در زمان ابو سعید به منصب قضای ممالک برقرار شد. در علوم معقول پیشوا محسوب می‌شد و نیز در سایر علوم سرآمد بود. شرح مختصر ابن حاجب و کتاب مواقف در علم کلام از تصنیفات مهمهٔ اوست و در سال هفتصد و پنجاه و شش مسجوناً وفات کرد (الدررالکامنه، جلد دوم).
قاضی عضد در قطعه‌ای که خواجه حافظ بزرگان عهد شاه شیخ ابواسحاق را یاد می‌کند، به این شعر مدح شده است:

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف ... بنای کار مواقف به نام شاه نهاد

در قسمت شرح حال خواجه حافظ و معاصرین او، بار دگر از قاضی عضد صحبت خواهیم کرد.

غیر او و به برکت قوهٔ حافظهٔ خوبی که دارا بوده، به دست آورده بود وِالا مدرسه و مکتب منظم ندیده بود و چنان‌که خواجه حافظ در غزلی او را می‌ستاید:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

مکتب و مدرسهٔ مرتبی نداشته است. خلاصه وساطت سودی نبخشید و مولانا عضد به شیراز برگشت.

امیر مبارزالدین محمد هم از راه فرک و طارم و شبانکاره عزیمت نمود [و] در شبانکاره سه روز در منزل مولانا عضد به سر برد، آنگاه عزم شیراز کرد.

مولانا عضد، یک بار دیگر به عنوان سفارت و وساطت نزد امیر مبارزالدین رفت ولی امیر مبارزالدین که به پیشرفت خود یقین داشت ملایم نشد[1] و در اوایل صفر هفتصد و پنجاه و چهار به حدود فارس رسید.

امیر شیخ ابواسحاق تا پنج فرسنگی شیراز به مقابلهٔ او بیرون رفت ولی بدون جنگ به شیراز برگشت.[2] امیر مبارزالدین به اطراف شهر رسیده، مکرر با لشکریان امیر شیخ زد و خورد کرد و با چابکی دو قلعه از قلاع اطراف شهر را که استحکامی داشت و مایهٔ نگرانی او بود، یعنی قلعهٔ سربند عضد الدوله و قلعهٔ سرخ را که در چهار فرسخی شیراز است فتح نمود.

در طی محاصرهٔ شیراز، مجدالدین بند امیری که از امرای سپاه شاه شیخ ابواسحاق و خانهٔ او بر بند امیر عضدالدولهٔ دیلمی به رودخانهٔ کربال بود، از شیراز بیرون آمده، خدمت امیر مبارزالدین رسیده، حکومت خفرک و مرودشت را ضمیمهٔ حکومت کربال نمود و بعد از ورود به قلعهٔ بند امیر نقض عهد نمود. امیر مبارزالدین محمد با فوجی به جانب او شتافت. مجدالدین گریخته، با پسر بزرگتر خود به شیراز برگشت اما اهل قلعهٔ بند امیر تسلیم

---

۱. ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۵۵.

۲. مجمل فصیحی در حوادث هفتصد و پنجاه و چهار نوشته: «در اوایل صفر به ظاهر شیراز نزول فرمود و شیخ ابواسحاق در پنج فرسنگی شیراز در مرحلهٔ خان خانان پیشباز آمده بود و حرب ناکرده مراجعت نمود و به شیراز متحصن شد و حربهای سخت کردند.»

شده، هر کس نسبتی به مجدالدین داشت، به امر امیر مبارزالدین محمد کشته شد؛ از جمله پسر هفت‌سالهٔ او را به دست خود کشت. پس از تسخیر قلعهٔ بند امیر دوباره امیر مبارزالدین محمد به محاصرهٔ شیراز برگشت. محاصرهٔ شیراز بیش از هفت ماه طول کشید و کار بر هر دو جانب دشوار شد زیرا از طرفی مردم شهر هر روز بیشتر دچار سختی و تنگی می‌شدند و از طرف دیگر امیر مبارزالدین محمد بیمار و رنجور شد و در این اثنا، یعنی در ماه جمادی‌الآخر هفتصد و پنجاه و چهار، پسر بزرگ و رشیدش شاه مظفر به مرض سختی مبتلا شده، در سن بیست و نه سالگی زندگانی را بدرود گفت[1] و امیر مبارزالدین محمد با حال رنجوری، جنازهٔ پسر جوانمرگ خود را به میبُد فرستاد که در مدرسهٔ مظفریه مدفون شود.

شاه شرف‌الدین مظفر دلیر و جوانمرد بود و از او چهار پسر و دو دختر باقی ماند. پسران او به ترتیب سن عبارت‌اند از: شاه نصرت‌الدین یحیی، شاه شجاع‌الدین منصور، شاه حسین و شاه علی‌که‌دو نفر از آنها، یعنی شاه یحیی و شاه منصور، مکرر مورد صحبت خواجه حافظ، به صراحت یا به اشاره، واقع شده‌اند و به همین جهت شرح زندگانی و سرگذشتهای آنها جالبِ حسِ کنجکاوی هر متتبع در احوال خواجه حافظ است.

باری، امیر مبارزالدین محمد در عزم خود سست نشده، پایداری نمود و روزبه‌روز کار را بر اهل شهر سخت‌تر می‌کرد و به قول صاحب روضة الصفا، حرارتش در تسخیر شیراز به درجه‌ای بود که می‌گفت: «اگر من بمیرم تابوت من پیش برید و چندان سعی و کوشش نمایید که شهر مسخّر و مفتوح گردد.»

در این بین مولانا عضد که اصلاً از مردم ایج (ایگ)، حاکم‌نشین شبانکاره بود و اخیراً هم پس از انجام سفارت نزد امیر مبارزالدین محمد به شبانکاره رفته و از آنجا به شیراز آمده بود، چون اوضاع و احوال شیراز را بد می‌دید در این موقعِ باریک، حق نعمت شاه شیخ ابواسحاق را فراموش نموده، بر آن شد که رخت از آن ورطه برون کشد؛ لذا از کلو فخرالدین حاکم و کلانتر

---

۱. ولادت شاه مظفر در محرم سنهٔ هفتصد و بیست و پنج [و] چون وفات یافت بیست و هشت سال و شش ماهه بود (جامع‌التواریخ حسنی، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی).

دروازهٔ کازرون خواهش نمود که دروازه را گشوده، او را از شهر خارج کند ولی چون به شبانکاره رسید، ملک اردشیر آخرین امیر ملوک شبانکاره، از در بی‌مهری درآمده، او را در یکی از قلاع محبوس ساخت تا دو سال بعد یعنی در سنهٔ هفتصد و پنجاه و شش وفات یافت.

شاه شیخ ابواسحاق، در این ماههای محاصرهٔ شیراز، عوض اینکه هوشیار شود و به چاره بپردازد، بر غفلت خویش افزوده، بیشتر اوقات را به باده‌گساری و خوشباشی می‌گذرانید [و] به اضافه، چندین اشتباه بزرگ نموده [و] امور خلاف سیاستی مرتکب شد که در آن موقع باریک که بیش از هر وقت محتاج به یک‌جهتی و مساعدت مادی و معنوی شیرازیان بود اهل شهر را از خود رنجیده‌خاطر ساخت. از جملهٔ این اشتباهات، یکی آنکه بر دو نفر از وُجَهای شیراز بدگمان شده، به صرف سوءِ ظن آنها را کشت: یکی امیر سید حاجی ضراب، از اجلّهٔ سادات محلهٔ درب مسجد نو و دیگری حاجی شمس‌الدین قاسم پیشوای محلهٔ باغ نو؛ و نیز در نتیجهٔ همان سوءِ ظن، قصد قتل رئیس ناصرالدین کلو عمر که کلوی محلهٔ موردستان و بزرگ کلویان[1] شیراز بود نمود و به خواص خود دستور داد که چون رئیس ناصرالدین عمر، پسر رئیس علاءالدین، پیشوای محلهٔ موردستان نزد من آید با فلان اشارهٔ من سر او را از تن جدا سازید. کلو عمر چون به محضر امیر شیخ ابواسحاق وارد شد مطلب را فهمیده، خود را بیرون انداخت و بر دشمنی شاه شیخ ابواسحاق تصمیم گرفت و به امیر مبارزالدین محمد پیغام فرستاد که اهل محلهٔ موردستان در اطاعت من‌اند [و] چون به دروازهٔ بیضا[2] که محافظت آن با اهل محلهٔ موردستان است برسید دروازه را خواهم گشود و همین کار را هم کرد و از همین دروازه بود که امیر مبارزالدین محمد روز سوم شوال هفتصد و پنجاه و چهار وارد شهر شد.

صاحب مطلع السعدین نوشته که چون رئیس ناصرالدین عمر از محضر شیخ ابواسحاق بیرون جسته [و] جان به در برد، پنهان شد. کدخدایان محلهٔ موردستان اتفاق نموده، مکتوبی از زبان او نزد مبارزالدین فرستادند و به او وعدهٔ تسلیم شهر دادند و عجب آنکه خود رئیس از این امر خبر نداشت.

---

۱. کلو یعنی کلانتر بازار و ریش‌سفید محله.

۲. اسم فعلی آن دروازهٔ باغ شاه است.

خلاصه دروازهٔ را گشودند و یک نفر از خویشان رئیس را به نام او پیش مبارزالدین آوردند و گفتند این رئیس ناصرالدین عمر است. مبارزالدین شک کرد و گفت تا رئیس ناصرالدین خود نیاید ما به شهر درنخواهیم آمد. رئیس را پیدا ساخته، آوردند، در حالی که کمان سرخ قبضه سبز در دست و چند چوبه تیر در میان داشت. چون چشم مبارزالدین به او افتاد خندیده، گفت رئیس ناصرالدین عمر این است نه آنکه قبلاً آورده بودید. خلاصه امیر مبارزالدین به شهر وارد شد. کلوی محلهٔ دربندان نسبت به مبارزالدین خواست تعرضی بکند. رئیس ناصرالدین عمر دریافته، به مبارزالدین به اشاره فهماند و مبارزالدین فی‌الحال کلوی محلهٔ دربندان [را] به قتل آورد. مبارزالدین و رئیس ناصرالدین عمر به مزار شیخ ابو شجاع منصور[1] رفتند و با یکدیگر سوگند خوردند که قصد یکدیگر نکنند. آن‌گاه به خانهٔ محمود شاهی وارد شده و بیشتر امرا و بزرگان دربار شیخ ابواسحاق را مورد عفو قرار داد که از جمله امیر بیک چکاز و کلو فخرالدین بودند.

اما شاه شیخ ابواسحاق با جماعتی از خواص و خویشان خود فرار نموده، به طرف شولستان رفت و از آنجا به قلعهٔ سفید پناه جسته، متحصن شد و به حدی ناگهان و باعجله فرار کرد که حتی پسر ده سالهٔ خود موسوم به امیر علی سهل را نتوانست با خود ببرد و آن طفل پس از فرار پدر در خانهٔ سید تاج‌الدین واعظ پنهان ماند ولی طولی نکشید که مفسدان محلِّ او را به امیر مبارزالدین محمد اعلام کردند و آن طفل بیگناه به چنگ امیر قهار افتاد. نوشته‌اند که چون آن طفل را نزد امیر مبازالدین محمد بردند گفت شنیده‌ام خط خوب می‌نویسی، یک سطر بنویس ببینم. طفل این بیت را نوشت:

سعادت به بخشایش داور است   نه در چنگ و بازوی زورآور است

---

۱. الشیخ ابوشجاع الحسین بن منصور کان من کبار المشایخ فی عصر الشیخ الکبیر [ابی عبدالله محمد بن خفیف العارف المشهور] قد سبق الاقران کلهم فی الزهد و المعارف تو فی سنة احدی و خمسین و ثلاث مائه (سیصد و پنجاه و یک) و دفن فی مزاره المعروف عند مسجد الجنازه حذاء مقبرة الشیخ الکبیر رحمة الله علیهم (شدالازار، نسخهٔ وزارت معارف، ص ۳۷ ب).

صاحب جامع‌التواریخ حسنی این قصه را مفصلتر نوشته و دو بیت ذکر کرده [که] عین عبارت او بعد از مقدمات این است:

علی سهل قلم برداشت و این دو بیت را بنوشت:

سعادت ز بخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند

امیر مبارزالدین گفت ماربچه است. او را با امیر بیک چکاز و کلو فخرالدین مقید ساخت و مصاحب شاه شجاع روانهٔ کرمان گردانید و بیک چکاز را در آب کربال انداخت و کلو فخرالدین و علی سهل را گفتند به جانب اصفهان پیش پدر می‌برند و در رودان رفسنجان آن طفل را شهید کردند و گفتند از مرضی که داشت وفات کرد. این مقبرهٔ آن طفل محل و مقام حاجت است و چند نوبت دیده‌اند که نور از قبر تافته.

خلاصه امیر مبارزالدین محمد پس از فتح شیراز در اول کار، ارکان و امرای دولت امیر شیخ ابواسحاق را مورد عفو و نوازش قرار داد و آنها را امیدوار کرد.

شاه شیخ ابواسحاق که از چندی پیش، از امیر شیخ حسن ایلکانی حاکم بغداد کمک طلبیده بود انتظار ورود لشکریان او را داشت. مقارن ورود او به قلعهٔ سفید، امیر آق بوقا، نوادهٔ امیر شیخ حسن، به سرداری دو هزار نفر از راه شوشتر به او ملحق شد و امیر شیخ ابواسحاق به امید مواضعه‌ای که با کلو فخرالدین و بیک چکاز داشت قصد شیراز کرد ولی شاه شجاع از طرف پدر به مقابله با آنها مأمور شد و بخوبی جلوی آنها را گرفت. حاصل آنکه لشکریان امیر شیخ ابواسحاق کاری از پیش نبرده، بزودی متفرق شدند [و] امیر شیخ ابواسحاق نومید به اصفهان رفت.

امیر مبارزالدین محمد، پسر خود شاه شجاع را مأمور حکومت کرمان نموده، خود در شیراز متمکن شد. در همین موقع بود که کلو فخرالدین و امیر بیک چکاز و رئیس تاج‌الدین و امیر علی سهل پسر شیخ ابواسحاق را هم با او به کرمان فرستاد و به طوری که گفته شد شاه شجاع در موقع عزیمت به

کرمان امیر بیک چکاز را در آب کربال غرق کرد؛ رئیس تاج‌الدین را در کرمان به قتل آورد؛ کلو فخرالدین را به یک دست آویخته و صد من بار از دست دیگر فرود آویخته، به هلاکت رسانید؛ علی سهل را هم در موقعی که شاه شجاع عازم اصفهان بود، با خود همراه ساخت [و] به عنوان اینکه نزد پدر به اصفهان می‌برند، در حدود رفسنجان، آن طفل را به قتل رسانید و شهرت داد که به مرض طبیعی مرده است و مدتها مقبره‌اش زیارتگاه بوده است.

در سال هفتصد و پنجاه و پنج، امیر مبارزالدین محمد، خواهرزادهٔ خود، امیر جلال‌الدین شاه سلطان را در شیراز به نیابت گذاشته، به قصد استیصال امیر شیخ ابواسحاق عزم اصفهان کرد و پسر خود شاه شجاع را هم از کرمان طلبید که به او ملحق شود. در شهر بابک، به شاه شجاع خبر دادند که آی تمورنام، از امرای شیخ ابواسحاق و از شجاعان معروف، به همدستی امیر غیاث‌الدین منصور شول، داماد شاه شیخ ابواسحاق و حاکم شولستان اقدام به حمله به شیراز نموده‌اند.

غالب لشکریان شاه شجاع که از طوایف اوغانی و جرمایی بودند، در طی راه فرار کرده بودند و او با معدودی قلیل به پدر ملحق شد و بعد برای جلوگیری از حمله کنندگان به شیراز، به طرف شولستان رفت. در آنجا دانست که بسیاری از ارکان دولت شیخ ابواسحاق در کازرون اجتماع نموده، از آنجا به شیراز حمله برده‌اند و چون به شیراز رسیده‌اند جماعتی از هواداران شاه شیخ ابواسحاق دروازهٔ کازرون را به روی آنها گشوده، آنها را به شهر وارد کرده‌اند و سلطان شاه هم ناچار به طرف اردوی شاه شجاع فرار کرده است و به این طریق شیراز، به تصرف هواخواهان شیخ ابواسحاق افتاده است.

شیراز بدون جنگ و جدال، به تصرف هواداران شاه شیخ ابواسحاق درآمد و آنها به محض تسلط بر شهر، خانهٔ شاه‌سلطان را که عمارت شاه شرف‌الدین محمود اینجو، یعنی پدر شاه شیخ ابواسحاق بود غارت کردند و به کشتار دوستداران آل مظفر پرداختند.

رئیس ناصرالدین عمر کلو طرفدار جدّی امیر مبارزالدین محمد در بیغوله‌ای پنهان شد. اهالی محلهٔ موردستان که هواخواه امیر مبارزالدین بودند و در موقع

محاصرهٔ شیراز، به امیر شیخ ابواسحاق خیانت کرده بودند مورد تعرض واقع شدند، به طوری که بسیاری از مردم آن محله با چادر زنانه فرار نموده، خود را به محلهٔ دروازهٔ کازرون که به واسطهٔ دوستی آنها با امیر شیخ ابواسحاق از تعرض مصون بود رسانیده، نزد دوستان و خویشان خود مخفی شدند.

بعد از دو سه روز، شاه شجاع و شاه سلطان از طرف دروازهٔ اصطخر رو به شهر آوردند. رئیس ناصرالدین عمر کلو از بیغوله درآمده، خود را به آنها رسانید، یعنی با ضرب تبرزین قفل دروازه را شکسته، آنها را وارد شهر کرد و جنگ بین دو دسته درگرفت. آی تمور کشته شد، یعنی ناگهان تیری به او اصابت کرد که معلوم نیست از کجا بود و او بر اثر آن ضرب از پای درآمده، لشکر شولستانی با امیر غیاث‌الدین منصور متواری شدند.

اهالی دروازهٔ کازرون، به جنگ ادامه دادند. شاه شجاع جماعت بسیاری از مردم آن محله را به قتل رسانید. رئیس ناصرالدین عمر هم به ساکنین این محله آزار بسیار رسانید و به طوری آن محله را خراب کرد که مدت یک سال و نیم یک نفر در آن محله نبود. در آن روز، برعکسِ چند روز پیش، محلهٔ موردستان مأمن و ملجأ محسوب می‌شد و به قول صاحب تاریخ مطلع السعدین، جماعتی که صبح با چادر زنانه از محلهٔ موردستان به محلهٔ دروازهٔ کازرون آمده بودند همان چادرها را بر سر خویشان دروازهٔ کازرون نموده، به محلهٔ موردستان آوردند.

اندکی بعد از این حوادث، خواجه عمادالدین محمود کرمانی که یکی از دُهات عصر خویش به شمار می‌رفت و از وزرای نامی شاه شیخ ابواسحاق بود با امیر سلغر شاه ترکمان، خواهرزادهٔ شاه شیخ ابواسحاق، در حدود دارابجرد لشکری گرد کرده، به دعوت قبایل اوغانی و جرمایی پرداختند و پس از چند روز قصد شیراز نمودند. شاه شجاع به استقبال آنها شتافته، به آسانی آنها را شکست داده، متواری ساخت[1] و از راه شبانکاره به شیراز برگشت و در طی راه، در یک منزلِ شبانکاره، مولانا عضدالدین را که ظاهراً در این موقع مَلِک اردشیر او را از حبس رها ساخته و به استقبال آمده بود ملاقات کرد.

---

۱. فصیح خوافی این واقعه را در حوادث سال هفتصد و پنجاه و شش نوشته است.

خواجه عمادالدین محمود کرمانی، وزیر شاه شیخ ابواسحاق از جملهٔ ممدوحین حافظ است که در غزل ذیل او را مدح کرده است:[۱]

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
به دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک‌عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

از این خواجه عمادالدین محمود کرمانی، وزیر شاه شیخ ابواسحاق و

---

۱. این غزل از غزلهای دورهٔ جوانی خواجه حافظ است، چه در عهد وزارت عمادالدین محمود در شیراز گفته شده، بنابراین از غزلهای قبل از شکست امیر شیخ ابواسحاق در سال هفتصد و پنجاه و چهار است، یعنی لااقل خواجه حافظ سی و هشت سال قبل از وفات خود آن غزل را سروده است.

ممدوح خواجه حافظ که بدبختانه ترجمهٔ احوال او بـه تـفصیل در هـیچ‌یک از کتب تواریخ به دست نمی‌آید، از یک راه دیگر هم خـبر داریـم و آن از کـتاب معیار جمالی و مفتاح ابو اسحاقی تألیف شمس‌الدین بـن فـخرالدیـن اصـفهانی، معروف به شمس فخری است که این کتاب خود را در سال هـفتصد و چـهل و چهار، یعنی در همان اوان دولت شاه شیخ ابواسحاق، به نـام او تألیـف کـرده.[1] شمس فخری در این کتاب می‌گوید که:

روزی در مجلس صاحب اعظم، افضل اکابر عجم، افتخار بی‌نظیر ایران، نیکوسیرت و یگانهٔ جهان، خواجه عمادالدین محمود الکـرمانی ــ لازال عواقبه کاسمه محمودا ــ بحث انواع تضمینات می‌رفت. چون بدین نوع رسیدند فرمود که هیچ‌کس سه رباعی گـفته بـاشد کـه تـا ربـاعی آخـر نخوانند معنی رباعی اول تمام نشود؟ اصحاب گـفتند کس نگـفته است. این بنده هم در مجلس هشت رباعی موقوف بدیهه در مدح آن حـضرت بگفت و آن هشت رباعی موقوف این است ... الخ.[2]

---

۱. این کتاب مشتمل است بر چهار فن: فن اول در علم عروض، فن دوم در علم قوافی، فن سیّم در علم بدایع الصنایع، فن چهارم در لغت فرس. از مایحتاج این علوم و تمام ابیات و اشعاری که برای استشهاد لازم بوده، مؤلف کتاب خود ساخته و به نام یا لقب یا کنیهٔ شیخ ابواسحاق موشّح ساخته است. عین عبارت مؤلف این است: «و مجموع اشعار و ابـیات شواهد این چهار فن به نام یا لقب یا کنیت این پادشاه صاحب دولت خلدالله ملکه موشّح گردانید، چنان‌که در مجموع این چهار کتاب هیچ شعر بیگانه از اشعار متقدمان و متأخران نیست الّا بیتی چند معدود که ضرورت استشهاد را آورده شد بلکه جمله مخترع طـبع و مبتدع خاطر این بندهٔ ضعیف است.»

۲. اما هشت رباعی موقوف این است که ذیلاً نقل مـی‌شود تـا در ضـمن نـمونه‌ای بـاشد از اشعار یک نفر دیگر از گویندگان اواسط قرن هشتم که عصر خواجه حافظ است:

۱

دی بلبلکی لطـیف از طـرف چـمن — دیدم که نشسته بود بـر شـاخ سـمن
در وصـف لطـافت گـل تـردامـن — می‌خواند به لطف این رباعی بر مـن

۲

کای زینت نـوبهار وی زیب چـمن — بشکسته ز نکـهت تـو بـازار سـخن
دیـر آمـده‌ای زود مـرو از پـیشم — ور نه ز جـفای زودسیریّ تـو مـن

←

از این جمله بخوبی معلوم می‌شود که خواجه عماد الدین محمود کرمانی لااقل از تاریخ هفتصد و چهل و چهار، که سال تاریخ معیار جمالی است، در وزارت شاه شیخ ابو اسحاق برقرار بوده و شاید هم از اندکی قبل از آن سال؛ و چون تا حوادث سال هفتصد و پنجاه و چهار تا هفتصد و پنجاه و شش ذکر او به این عنوان در تاریخ است پس می‌توان حدس زد که در تمام دورهٔ سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق عماد الدین محمود کرمانی به همین سمت با آن امیر مصاحبت می‌کرده است. حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ و صاحب مطلع‌السعدین در وقایع سنهٔ هفتصد و پنجاه و یک می‌نویسند: ملک اشرف در بهار آن سال با لشکر بسیار عازم اصفهان شد. امیر نجیب‌الدین برادر امیر زکریا وزیر و خواجه عماد الدین محمود کرمانی حاکم بودند. ملک اشرف با پنجاه هزار مرد شهر را محاصره کرد و قریب پنجاه روز هر روز جنگ کردند و یک روز جنگ سلطانی انداخته، مردم بسیار از طرف ملک اشرف به قتل آمدند و

→

۳

در حضرت شاه ناله و آه کنم / او را ز جفا و جورت آگاه کنم
گر شاه جهان به غور حالم نرسد / از وصل رخت برغم بدخواه کنم

۴

در سایهٔ تو مراد خاطر حاصل / اندیشهٔ فرقت تو از دل زایل
ور زآنکه شهنشاه به حالم نرسد / از جور تو من نیز به ناچار این دل

۵

بر هجر تو بر سرزنش خار نهم / بر محنت این جهان غدار نهم
تا آمدن تو باز چشم و دل خویش / بر طلعت سلطان جهاندار نهم

۶

آن شاه که سرمایهٔ فضل و کرم است / خورشید بَرِ رأی وی از ذرّه کم است
با خاطر او مهر بدان موصوف است / با همت او چرخ بدان متهم است

۷

کز پرتو رأی او همی‌گیرد تاب / و ز چشمهٔ چشم ابر می‌خواهد آب
روشن کنم از طریق ایجاز تو را / ور زآنکه ورا نام ندانی و القاب

۸

آن شاه که داور علی‌الاطلاق است / شاهی جهان ورا به استحقاق است
شاهنشه کامران جمال‌الدین است / دارای زمانه شیخ ابواسحاق است

(ص ۴۳ـ۴۱، نسخهٔ خطی متعلق به دانشمند محترم آقای عباس اقبال)

عساکر او منهزم شدند. اصفهانیان مردی را نزد اشرف فرستاده، پیغام دادند که تا ده تن که زنده باشیم شهر را تسلیم نخواهیم کرد. اگر مقصود سکه و خطبه است کسی را بفرستید تا خطبه خوانده، سکه زنند. اشرف، مولانا شرف‌الدین نخجوانی را فرستاد، روز جمعه خطبه به نام نوشیروان خواندند و دو هزار دینار سکه کردند [و] صد هزار دینار هم از مردم شهر اجناس گرفتند، آنگاه از راه نطنز به طرف آذربایجان روان شد. و نیز حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ و صاحب مطلع‌السعدین در حوادث هفتصد و پنجاه و هشت می‌نویسد که:

> اخی جوق بعد از رفتن جانی بیگ و پسرش در تبریز تمکن یافت و خواجه عمادالدین محمود کرمانی را به اتفاق امیر ابوبکر بن خواجه علی شاه جیلانی وزارت داد.

عین عبارت حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی می‌گوید:

> و چون اخی جوق معلوم کرد که پادشاه جانی بیگ و بیردی بیگ روانه شدند با غلبهٔ تمام به تبریز آمد و متمکن شد و غلبهٔ بسیار از اشرافیان بر او جمع شدند و خواجه عمادالدین کرمانی اینجا بود [و] او را وزارت داد و زمستان به قراباغ رفت.

صاحب مجمل فصیحی هم در حوادث هفتصد و پنجاه و هشت نوشته: «وزارت دادن اخی جوق در آذربایجان به خواجه عمادالدین محمود کرمانی». خوندمیر [خواندمیر] در دستورالوزرا می‌گوید:

> بیردی بیگ خان (پس از مرگ پدر) به حسب ضرورت، آن مملکت (تبریز) گذاشته، متوجه تختگاه پدر بزرگوار گردید و شخصی اخی جوق‌نام، به مدد جمعی از امرای اشرفی به آذربایجان استیلا یافت و منصب وزارت را به خواجه عمادالدین محمود کرمانی و امیر ابوبکر بن خواجه علی شاه جیلانی داد و در سنهٔ تسع و خمسین و سبع مائه سلطان اویس بن امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد لشکر به تبریز کشیده، اخی جوق را منهزم گردانید و زمان وزارت مشارٌالیهما به نهایت انجامید.

بعد از این سال، یعنی سال هفتصد و پنجاه و نُه، دیگر خبری راجع به او در تواریخ آن عصر به نظر نرسیده است.

خلاصه شاه شجاع پس از خاتمه یافتن فتنهٔ خواجه عمادالدین محمود کرمانی و منظم ساختن شیراز متوجه اصفهان گردیده، به پدر ملحق شد.

در همین ایام شاه سلطان به محاصرهٔ قلعهٔ قهندز[1] که در نیم فرسخی شیراز بر فراز تپه‌ای بود و از قلاع بسیار مستحکم به شمار می‌رفت مشغول بوده، مجدالدین سربندی، کوتوال آن قلعه، مدتی قلعه را که حاوی خزاین و دفاین شاه شیخ ابواسحاق بود حفظ نمود [و] چون از دولت شاه شیخ ابواسحاق مأیوس شد تسلیم شده، کلیهٔ آن خزاین و دفاین را تسلیم کرد.

فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و پنجاه و هفت، به این عبارت، شرح این قضیه را ضبط کرده است:

> هفتصد و پنجاه و هفت، فتح قلعهٔ قهندز از حوالی شیراز بر دست شهریار شیرشکار، جلال‌الدین شاه سلطان و زنهار خواستن ملک مجدالدین سربندی و سپردن قلعهٔ مذکور و خزاین و اموال شیخ ابواسحاق که در قلعهٔ مذکور بود و خزانهٔ شیخ ابواسحاق را که شاه سلطان متصرف شد با امیر مبارزالدین محمد مظفر گفتند، مطلقاً ملتفت آن نشد و حساب آن نپرسید.

در این وقت اصفهان در دست جلال‌الدین میرمیران کلانتر شهر بود که پس از فوت ابوسعید در این شهر نفوذ تامی داشت. شاه شیخ ابواسحاق به میرمیران پناهنده شده بود و هر دو دروازه‌ها را بسته، به مدافعه از شهر مشغول شدند. شاه شیخ ابواسحاق که به هر وسیله‌ای متشبث می‌شد سلطان شاه جاندار، سردار سابق خود را که، به طوری که گفته شد، قبلاً نسبت به او خیانت نموده، ملازم امیر مبارزالدین شده بود و یک سال پیش به چنگ میرمیران افتاده، در اصفهان محبوس بود؛ بدین طریق که میرمیران به عنوان

---

۱. در تاریخ محمود گیتی، نام این قلعه «فهندر» با فاء مسطور است و در فارسنامهٔ ناصری مطرّداً «پهن دز» مرقوم است.

تسلیم اصفهان او را از کرمان خواسته بود و چون به اصفهان رسید او را در قلعهٔ طبرک محبوس ساخت؛ در این موقع شاه شیخ ابواسحاق او را از حبس رها ساخت و او در یکی از جنگهای امیر شیخ ابواسحاق با لشکریان امیر مبارزالدین محمد، با او موافقت نموده، رشادت به ظهور رسانید. شاه شیخ ابواسحاق از جانب او مطمئن شده، او را نزد قبایل اوغانی و جرمایی به استمداد فرستاد ولی آن خائن به طرف لرستان رفت و چون شاه شجاع به وسیلهٔ فرستادگان، او را به جانب خویش دعوت نمود، اجابت نموده، به شیراز رفت.

خلاصه، زمستان دررسید و چون امیر مبارزالدین محمد نتوانست اصفهان را مسخّر کند، با پسر خود شاه شجاع به شیراز برگشت. شاه شیخ ابواسحاق هم از موقع استفاده نموده، به لرستان رفت که از اتابکان آنجا استمداد کند. اتابک لرستان موسوم به نورالورد بن سلیمان شاه بن اتابک احمد به او مدد داد و لشکری به سرکردگی کیومرث بن تکله که از خویشان اتابک بود، با او همراه نمود و شاه شیخ ابواسحاق به اصفهان مراجعت کرد.

بار دگر شاه شجاع اصفهان را در محاصره گرفت. سپاهیان اتابک نتوانستند کاری از پیش ببرند و به لرستان برگشتند [و] شاه شیخ ابواسحاق هم به شوشتر رفت. سید جلال‌الدین میرمیران ناگزیر نسبت به آل مظفر از در اطاعت درآمده، یک پسر خود را به نوا بیرون فرستاده، از آنها امان خواست. شاه شجاع او را بخشوده، با گرفتن مبلغی به عنوان نعل‌بها به شیراز برگشت.

از چیزهایی که در طی لشکرکشی‌های امیر مبارزالدین محمد به طرف اصفهان واقع شده و ذکر آن لازم است این است که در سال هفتصد و پنجاه و پنج، در موقعی که امیر مبارزالدین محمد به محاصرهٔ اصفهان مشغول بود، وکیل خلیفهٔ عباسی المعتضد بالله ابوبکر که در مصر دعوی خلافت داشت، در قلعهٔ ماروانان خدمت امیر مبارزالدین محمد رسید. امیر دعوت او را قبول کرد و با او به خلافت بیعت نمود و قرار شد که بعد از صد سال عاطل ماندن نام خلفای عباسی، سکه و خطبه به نام المعتضد بالله ابوبکر مستعصمی زینت بیابد. علمای فارس و کرمان و یزد همه این بیعت را تصدیق کردند و همین

بیعت او سبب شده که امیر مبارزالدین محمد را مجدِّدِ رأس مائه گفته‌اند. مثلاً محمود گیتی در ص ۶۶۳، ذیل تاریخ گزیده می‌گوید:

و از غرایب معجزات نبوی آنکه به حکم حدیث انّ الله تعالی یبعث لهذه الامة فی کل مائة سنة من یجدّدلها دینها چون اختیار تاریخ رفت، در سنهٔ ست و خمسین و ست مائه که خروج لشکر هولاکوخان است و واقعهٔ بغداد تا این زمان صد سال بود بی‌زیادت و نقصان.

امیر مبارزالدین محمد مطامع بزرگ داشت و می‌خواست سایر ایالات ایران را هم تسخیر کند و طرح سلطنت بزرگی بریزد. این است که به فکر بیعت با خلفای بنی عباس افتاده، قاصدی به مصر فرستاد تا از یکی از احفاد مستعصم موسوم به ابوبکر و ملقب به المعتضد بالله اجازه حاصل کند و او شخصی را به وکالت از طرف خود فرستاد و در این موقع که امیر مبارزالدین محمد به محاصرهٔ اصفهان مشغول بود، در قلعهٔ ماروانان به او رسیده، بیعت کرد و در خطبه‌ها امیر مبارزالدین محمد را نایب امیرالمؤمنین می‌گفتند؛ و همین طور در سکه‌هایی که از او و پسرش شاه شجاع در دست است نام خلیفه مقدّم است، از جمله در سکه‌ای که متعلق به این جانب است بر یک روی سکه این عبارت منقوش است: «ضرب امیرالمؤمنین و السلطان المطاع شاه شجاع خلدالله ملکه» و بر روی دیگر سکه این عبارات منقوش است: «لا اله الا الله محمد رسول الله» و در چهار گوشه نام خلفای اربعه یعنی ابو بکر و عمر و عثمان و علی منقوش است. در سال هفتصد و پنجاه و شش، یا به ضبط فصیح خوافی در هفتصد و پنجاه و هفت، امیر مبارزالدین محمد به خیال تسخیر شبانکاره و منقرض ساختن امرای آنجا افتاده، پسر خود شاه قطب‌الدین محمود را که اخلاقاً شباهت بسیاری به پدر داشت و مرد سفاک و بیرحمی بود مأمور این کار کرد. شاه قطب‌الدین محمود، شهر ایج، پایتخت ملوک شبانکاره را گرفته، به قتل و غارت پرداخت و ملک اردشیر آخرین بازماندهٔ ملوک شبانکاره را منهزم نموده، آن سلسله را برانداخت.

در سال هفتصد و پنجاه و هفت، شیخ ابواسحاق بار دیگر به اصفهان آمده، به دستیاری میرمیران، لشکری مرتب ساخته، در آنجا مستقر شد. امیر مبارز

الدین محمد هم باز به محاصرهٔ شهر پرداخت ولی چون زمستان دررسید محاصرهٔ اصفهان را به خواهرزادهٔ خود شاه سلطان واگذاشته، خود به سرکوبی اتابک لر، به لرستان رفت. امیر مبارزالدین قبل از توجه به لرستان، مولانا ناصرالدین خنجی و امیر کمال‌الدین حسین رشیدی و خواجه رکن‌الدین عمیدالملک و خواجه صدر الدین اناری را برای فتح باب دوستی به لرستان نزد اتابک فرستاد ولی فایده‌ای نبخشید.

امیر مبارزالدین محمد، در اواخر محرم هفتصد و پنجاه و هفت عازم لرستان شد. در این بین خبر رسید که کیومرث بن تکله با جماعتی لشکری در اطراف بهبهان جمع شده، قصد قتال دارند. امیر مبارزالدین محمد با آن جماعت جنگ را ساز کرده، غلبه یافت؛ به این معنی که کیومرث بن تکله کشته شده، لشکریانش پراکنده شدند. روز دیگر اتابک شمس‌الدین پشنگ بن ملک سلغر شاه بن اتابک احمد که پسرعم و داماد اتابک نورالورد بود، با جماعتی از اکابر لرستان به درگاه امیر مبارزالدین آمدند.

امیر مبارزالدین، در ایذج[1] پایتخت لرستان فرود آمده، پسر خود شاه شجاع را به محاصرهٔ قلعه سوسن که اتابک نورالورد در آن متحصن شده بود فرستاد. در اواخر صفر همان سال امیر مبارزالدین محمد، حکومت لرستان را به اتابک شمس‌الدین پشنگ واگذاشت و او پسرعم خود نورالورد را دستگیر نموده، کور کرد و امیر مبارزالدین فاتحانه به شیراز مراجعت نمود. و نیز در همین سال قبایل اوغانی و جرمایی سر به عصیان برداشته بودند و شاه شجاع ابتدا آنها را سرکوبی نموده، بعد مورد عفو قرار داد. اما اهالی اصفهان در مدت

---

۱. ایذج، با ذال معجمه که به عادت ایرانیان متأخر که اغلب ذالهای فارسی را دال مهمله تلفظ نمایند ایدج نیز گفته می‌شود. [ایذج] شهر معروفی است در لرستان و اینکه گفته می‌شود پایتخت لرستان، مسامحه‌ای است که ممکن است خواننده را به این گمان اندازد که ایذج در لرستان حالیه بوده، در حالی که بهتر آن است گفته شود پایتخت اتابکان لر یا پایتخت لر بزرگ (کهکیلویه و بختیاری)، چه لرستانِ حالیه را در آن ایام لر کوچک می‌گفتند و آن غالباً ضمیمهٔ همدان یا عراق بوده است. ایذج همان مالمیر (مال امیر) حالیه است در بختیاری، چه «مال» در مصطلح لرها به معنی «مقرّ» و «خانه» است [و] مال امیر یعنی مقرّ امیر یا خانهٔ امیر که مفهوم دیگر پایتخت و کرسی‌نشین باشد.

زمستان دچار تنگی آذوقه و سختی شدند و بسیاری از مردم فرار نمودند [و] چندین دسته از لشکریان شاه شیخ ابواسحاق هم به شاه سلطان پناه بردند. در این بین کوتوال قلعهٔ طبرک اصفهان که قلعهٔ محکمی در نزدیکی شهر بوده و حالا در داخل شهر اصفهان است، به امید انعام و پاداش، قلعه را تسلیم جلال‌الدین شاه سلطان کرد [و] میرمیران هم که سخت به وحشت افتاده بود، به کاشان فرار نمود. خلاصه در بهار سال هفتصد و پنجاه و هفت، اصفهان به دست جلال‌الدین شاه سلطان مظفری گشوده شد و امیر شیخ ابواسحاق که نتوانست فرار کند، در خانهٔ شیخ‌الاسلام اصفهان موسوم به مولانا نظام‌الدین اصیل پنهان شد. فصیح خوافی در مجمل فصیحی این حادثه را در وقایع سال هفتصد و پنجاه و هشت نوشته است و عین عبارت او این است:

> هفتصد و پنجاه و هشت، سپردن اصفهانیان قلعهٔ اصفهان را به امیر جلال‌الدین شاه سلطان، و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق چون معلوم کرد که قلعه سپردند التجا به خانهٔ مولانا اعظم نظام‌الدین اصیل که در این زمان شیخ و مقتدای اصفهان بود آورد و امیر جلال‌الدین شاه سلطان را معلوم شد و کسان فرستاده، امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق را آورده و در قلعهٔ اصفهان محبوس کرد و از امیر مبارزالدین محمد مظفر کس آمد و او را به شیراز بردند و کسان امیر حاج ضراب که از سادات بزرگ بود و امیر شیخ جمال‌الدین ابواسحاق او را به قتل آورده بود، او را از امیر مبارزالدین محمد مظفر طلب کردند و در تخت قراجه، به خون پدر خود قتل کردند و در وقتی که او را طلب می‌کردند که به قتل رسانند این رباعی خواند و برفت:
>
> با چرخ ستیزه‌کار مستیز و برو   چون نوبت تو رسید برخیز و برو
> این جام جهان‌نما که نامش مرگ است   خوش درکش و جرعه برجهان ریز و برو

خلاصه آنکه چون شاه سلطان بر شهر اصفهان تسلط یافت جماعتی را از هر طرف بیرون فرستاد که شاه شیخ ابواسحاق را به چنگ آورند. چون نتیجه‌ای حاصل نشد یقین کرد که در شهر پنهان است [و] جاسوسان بسیاری در اصفهان به تفحص گماشت. حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی می‌نویسد:

مولانا نظام‌الدین، اِعلامِ امیر شیخ گردانید که در تفحص و تجسس مبالغه می‌نمایند. امیر شیخ گفت من اعتماد بر مردیِ شاه سلطان دارم که حق نان و نمک من نگاه دارد. شاید بود که از بهر مصلحتی این جدّ می‌نماید و این حکایت، امیر شیخ از بهر آن می‌گفت که در شهور سنهٔ خمس و اربعین و سبع مائه شاه سلطان در میبُد یکی را به ناحق کشت [و] خونخواهان فریاد کردند و طلب قصاص نمودند. امیر مبارزالدین، شاه سلطان را گرفته، حکم به قصاص کرد. هرچند مادر شاه سلطان که خواهر امیر مبارزالدین بود و پدرش شفاعت کردند گفت یا رضای خونخواهان حاصل کنند یا قصاص کنند. القصه، خونخواهان را راضی گردانید و به بیست هزار دینار صلح کردند. شاه سلطان خلاص یافت اما رنجیده از امیر مبارزالدین بگریخت و به شیراز رفت. امیر شیخ ابواسحاق، چنان‌که همت او بود، او را تربیت بسیار کرد. از طبل و عَلَم و خیمه و خرگاه، اسباب سلطنت مهیا گردانیدند و کمر مرصّع با زین طلا و سیصد هزار دینار نقد انعام فرمود و چون مدتی آنجا بود، از پیش امیر مبارزالدین و پدر و مادرش مکتوبات متعاقب می‌رسید که مراجعت نماید. شاه سلطان از شیراز گریخته، متوجه یزد شد. امیر شیخ، لشکری از عقب او بفرستاد و او را مقید گردانیده، به شیراز آوردند. امیر شیخ، همان لحظه بند او برداشت و بهتر از آن تربیت کرد که کرّت اول، و حکم فرمود که هر کس بگوید که شاه سلطان گریخته، زبان او ببرند تا او را از آن سخن انفعالی روی ندهد. بعد از مدتی به اجازه متوجه یزد شد. امیر شیخ ابواسحاق در این حال توقع می‌داشت که شاه سلطان در عوض آن سوابق، آن مقدار را اهمال کند که او از گوشه‌ای به در رود. شاه سلطان آن نکرد [و] به وقتی که شاه سلطان را گرفته، میل کشیدند گفت حق نمک امیر شیخ ابواسحاق است که چشم مرا بگرفت.

حاصل آنکه شاه سلطان به وسیلهٔ جواسیس خود اطلاع یافت که امیر شیخ ابواسحاق در خانهٔ مولانا نظام‌الدین اصیل است یا به قول صاحب روضة‌الصفا:

چون مولانا نظام‌الدین را معلوم شد که عاقبت پی به سِرِّ مقصود خواهد

برد، در خلوتی کیفیت حال به عرض شاه سلطان رسانید و او طایفه‌ای را به گرفتن امیر شیخ فرستاد تا ناگاه در و بام مولانا فرو گرفتند.

به هر تقدیر، پس از اطلاع از محل اختفای او، شاه سلطان جماعتی را بی‌خبر به آنجا فرستاد. امیر شیخ ابواسحاق به مطبخ رفته، در تنوری پنهان شد. او را بیرون آوردند و از بیم بلوای مردم اصفهان، با احتیاطِ لازم او را در قلعهٔ طبرک محبوس ساختند. حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود نوشته:

او را از تنوری که در آن پنهان شده بود بیرون آورده و از بیم غوغای اصفهانیان، در غِراره کرده، بر استر بار کردند و به قلعهٔ طبرک بردند.

پس از محبوس ساختن امیر شیخ ابواسحاق در قلعهٔ طبرک، از امیر مبارزالدین که در این موقع به شیراز برگشته بود کسب تکلیف کردند. امیر مبارز الدین محمد دستور داد که او را مقید ساخته، با صد نفر سوار به شیراز بفرستند.

بعضی از مردم شیراز چون این خبر را شنیدند قصد بلوایی داشتند. امیر مبارزالدین محمد شهرت داد که او را در قلعهٔ قهندز محبوس خواهند ساخت.

[گرفتاری و قتل شاه شیخ ابواسحاق]

در روزی که امیر مبارزالدین در میدان خارج دروازهٔ سعادت‌آباد[1] شیراز که ملک شیخ ابواسحاق بوَد تختگاهی ساخته بود و همهٔ اعیان و علما و قضات

---

۱. این میدان که ظاهراً امیر شیخ ابواسحاق کاخی در آن می‌ساخته و ابن بطوطه از آن به تفصیل صحبت کرده و صاحب روضة‌الصفا و خواجه حافظ در قطعه تاریخ وفات او نیز به آن اشاره می‌کنند از قدیم معروف به میدان سعادت بوده. حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود در حوادث دورهٔ اَبِش خاتون و آمدن سید عمادالدین از طرف ارغون ایلخانی به شیراز می‌گوید: «و سید عمادالدین بیست و دویّم رمضان سنهٔ ششصد و هشتاد و سه به میدان سعادت نزول فرمود و بارگاهی ملوکانه برافراشت.»

و اکابر شیراز در حضور او مجتمع بودند، بنا به دستوری که داده بود، امیر شیخ ابواسحاق را از راهی مجهول به حضور امیر مبارزالدین آوردند.

صاحب روضةالصفا می‌گوید:

> او را از راه مجهول به میدان دروازهٔ اصطخر آوردند. در همان موضع که شادروان عظمت می‌افراخت افسر سلطنت به خاک مذلت انداخت.

امیر قهار مظفری، مبارزالدین محمد از شاه شیخ ابواسحاق پرسید که سید امیر حاجی ضراب را تو کشتی؟ امیر شیخ ابواسحاق جواب داد: به فرمان ما کشتند. البته مقصود امیر مبارزالدین محمد که مرد محیل [و] متظاهر به تدیّن و ضمناً عوام‌فریب و ریاکار بود از این سؤال آن بود که او را کشندهٔ سیدی جلوه دهد و او را وادارد که اقرار به قتل نفس کند و شکل یک قتل نفس عادی و اجرای اوامر شرع به موضوع بدهد و همین کار را هم کرد؛ زیرا حکم به اجرای قصاص نموده، او را تسلیم فرزندان امیر حاجی کرد که به انتقام خون پدر او را بکشند. پسر بزرگ امیر حاجی، موسوم به امیر ناصرالدین گفت: ملک شاه شیخ ابواسحاق وقتی امیر ما بود، دست به خون او آلودن سزاوار نیست. ولی پسر کوچک سید امیر حاجی، موسوم به امیر قطب‌الدین، سر او را به دو ضرب شمشیر از تن جدا ساخت.

واقعهٔ قتل امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق بن شاه شرف‌الدین اینجو در عصر روز جمعه بیست و یکم جمادی‌الاولی سنهٔ هفتصد و پنجاه و هشت[1] در میدان سعادت شیراز که امیر شیخ، کاخ سلطنتی باعظمتی در آن مشغول ساختن بود واقع شد. تنها جایی که تاریخ ولادت امیر شیخ ابواسحاق در آن ضبط شده و به نظر نگارنده رسیده است در مجمل فصیح خوافی است که تاریخ ولادت او را در حوادث هفتصد و بیست و یک ذکر کرده است، به این عبارت: «هفتصد و بیست و یک، ولادت شیخ جمال‌الدین ابواسحاق بن

---

۱. صاحب روضةالصفا می‌گوید: «و این واقعه در روز پنجشنبه اواخر جمادی‌الاولی سنهٔ ثمان و خمسین و سبع مائه اتفاق افتاد.» حافظ ابرو نیز به طوری که ذکر شد این واقعه را از حوادث سال هفتصد و پنجاه و هشت ذکر کرده است.

محمود شاه اینجو فی رابع جمادی‌الآخر و گویند که ایشان از فرزندان شیخ‌الاسلام، پیر هرات، خواجه عبدالله انصاری‌اند.» بنابراین اگر سال قتل او را هفتصد و پنجاه و هشت بدانیم (نه هفتصد و پنجاه و هفت) در موقع قتل جوان سی و هفت ساله‌ای بوده است.

امیر شیخ ابواسحاق اهل فضل و ادب بوده و طبع شعر داشته و دو رباعی ذیل را که در موقع قتل خود سروده، از باحالترین و سوزناکترین رباعیات زبان فارسی است:

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

*

با چرخ ستیزه‌کار مستیز و برو
با گردش دهر درمیاویز و برو
یک کاسهٔ زهر است که مرگش خوانند
خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

خواجه حافظ را در تاریخ قتل شاه شیخ ابواسحاق قطعه‌ای است که به موجب آن، تاریخ وفاتش سال هفتصد و پنجاه و هفت است:

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
هست تاریخ وفات شه مشکین‌کاکل
خسروِ روی زمین غوث زمان بواسحاق
که به مه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و دوم ماه جمادی‌الاول
در پسین بود که پیوسته شد از جزو به کل

عدد حروف مجموع این شش کلمه مطابق است با هفتصد و پنجاه و هفت:
بلبل = ۶۴، سرو = ۲۶۶، سمن = ۱۵۰، یاسمن = ۱۶۱، لاله = ۶۶، گل = ۵۰.

دلایل تاریخی بسیاری هست که سال وفات شاه شیخ ابواسحاق همین سال هفتصد و پنجاه و هفت بوده، نه سال هفتصد و پنجاه و هشت؛ از جمله محمود گیتی در ذکر عزیمت امیر مبارزالدین محمد به تبریز می‌گوید:

> چون ممالک فارس و عراق بر امیر مبارزالدین قرار گرفت و از هیچ طرف منازعی نماند در محرّم سنهٔ هفتصد و پنجاه و هشت عازم اصفهان شد با لشکری انبوه.

حافظ ابرو هم می‌گوید امیر مبارزالدین در محرّم هفتصد و پنجاه و هشت از شیراز به طرف اصفهان رفت و شاه سلطان حاکم بود. و به این قرینه که هر دو نوشته‌اند امیر مبارزالدین در محرّم هفتصد و پنجاه و هشت، بعد از آسوده شدن از طرف منازع و استقرار در عراق و فارس، عزیمت اصفهان و از آنجا قصد تبریز کرد و در آن موقع یعنی اول سال هفتصد و پنجاه و هشت، شاه سلطان حاکم اصفهان بود [و] قتل شاه شیخ ابواسحاق در سال پیش یعنی هفتصد و پنجاه و هفت واقع شده بوده است.

امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی مؤسس سلسله آل جلایر هم در همین سال در بغداد مرده است و پسر او سلطان اویس در ماه رجب همین سال به جای پدر بر سریر سلطنت نشست، چنان‌که سلمان ساوجی در تهنیت او می‌گوید:

مبشران سعادت بر این بلند رواق
همی‌کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب
به اتفاق خلایق به یاری خلاق
نشست خسروِ روی زمین به استحقاق
فراز تخت سلاطین به دار ملک عراق
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه و پشت ملوک جهان علی‌الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست
پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

قطعهٔ دیگری هم در تاریخ وفات شاه شیخ ابواسحاق به خواجه حافظ منسوب است که در بسیاری از دیوانهای خطی و چاپی دیده می‌شود و به موجب آن قطعه سال وفات شاه شیخ ابواسحاق هفتصد و پنجاه و هشت است[1] و آن قطعه این است:

به روز کاف و الف از جمادی‌الاولی
به سال ذال و دگر نون و حا علی‌الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
خدیو کشور عفو و کرم به استحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق
میان عرصهٔ میدان خود به تیغ عدو
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

برای رفع اختلاف بین این دو قطعهٔ منسوب به خواجه حافظ بعضی به جای «حا»، «زا» ضبط کرده‌اند، به این نحو که «به سال ذال و دگر نون و زا علی‌الاطلاق»، از جمله در حاشیهٔ نسخهٔ تاریخ جهان‌آرای غفاری (نسخهٔ متعلق به بریتیش میوزیوم) نوشته است «به سال ذال و دگر نون و زی علی‌الاطلاق.»[2]

نظام‌الدین عبیدالله زاکانی معروف به عبید زاکانی که مدتی از عصر خود را در دربار امیر شیخ ابواسحاق و به مصاحبت او گذرانیده است قطعه‌ای در فوت امیر شیخ ابواسحاق سروده[3] که اگرچه سال تاریخ وفات او را معین نکرده، ولی از نظر اینکه اجمالاً صفات ممتازهٔ امیر شیخ ابواسحاق را نشان می‌دهد، در اینجا ثبت می‌کنیم:

---

۱. به روایت مطلع‌السعدین و روضة‌الصفا و حبیب‌السیر نیز سال قتل امیر شیخ ابواسحاق هفتصد و پنجاه و هشت بوده است.

۲. به نقل دانشمند معظم آقای محمد قزوینی.

۳. در دیوان عبید زاکانی که اخیراً به اهتمام فاضل محترم آقای عباس اقبال در طهران به طبع رسیده، قصاید بسیاری در مدح شاه شیخ ابواسحاق هست.

سلطان تاج‌بخش جهاندار امیر شیخ
کآوازه سخاوت و جودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گُرد
کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
پشتی دین به قوت تدبیر پیر کرد
روی زمین به بازوی بخت جوان گرفت
در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد
در عدل رسم و شیوهٔ نوشیروان گرفت
ایوان و قصر جنت و فردوس برفراشت
بر وی نشسته شاد و قدح شادمان گرفت
هر بنده‌ای که بر در او جایگاه یافت
خود را امیر و خسروِ صاحب‌قران گرفت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد
نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
جوشی بزد محیط بلایی به ناگهان
ملک و خزانه و پسرش در میان گرفت
تا سوز و گریه‌ای که به هم بر زد آن بنا
یا دود ناله‌ای که در آن دودمان گرفت
کان بوستان‌سرای که آیین رنگ و بوی
خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب
زاغ سیه‌دل آمد و در وی مکان گرفت
قصری که برد فرّخی از فرّ او همای
سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید
عبرت هزار بار از این می‌توان گرفت
بیچاره آدمی چو ندارد به هیچ حال
نه بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت

خوش‌وقت مقبلی که دل اندر جهان نبست
و آسوده‌خاطری که ز دنیا کران گرفت

شاه شیخ ابواسحاق، مردی باداد و دهش، فاضل و دانش‌دوست [و] شاعر و آزادمنش بوده، اهل فضل و هنر را رعایت می‌نموده و پرورش می‌داده است. خوش‌صورت و صاحب اخلاق کریمه بوده [و] در دورهٔ حکومت او و سایر افراد خاندان اینجو، فارس قرین نعمت و ثروت بود و کم یا بیش عصر اتابکان سلغری را به یاد می‌آورد.

حسن بن شهاب‌الدین حسین بن تاج‌الدین یزدی، معروف به ابن شهاب یزدی، تاریخی به نام جامع‌التواریخ حسنی در محرّم هشتصد و پنجاه و پنج تألیف کرده و به سلطان محمد بن بایسنغر بن شاهرخ بن امیر تیمور تقدیم نموده که یک نسخه از آن مورّخ به سال هشتصد و هشتاد (زمان مؤلف) در کتابخانهٔ ملی طهران موجود است.

ابن شهاب یزدی در این کتاب، بعد از ذکر کشته شدن امیر شیخ ابواسحاق، شرحی از کَرَم و داد و دهش او به شکل حکایت نقل می‌کند که برای مزید فایده عیناً در اینجا نوشته می‌شود:

و امیر شیخ ابواسحاق پادشاهی باسخا و جود بود، چنان‌که در چندین قرن کسی به کَرَم او نبوده. روزی پیش او صفت کَرَم حاتم طی کردند. پرسید که کَرَم او تا به چه غایت بود؟ گفتند که از جمله قصری ساخته بود چهل دریچه داشت. سائلی جهت امتحان دریچه او را شیئی [شبی؟] للّه زد و او از هر دریچه قدری زر فرو ریخت. امیر شیخ گفت زیادت کَرَمی نداشته است. اگر او صاحب‌کَرَم بودی از یک دریچه چندان زر بریختی که او را دیگر احتیاج گدایی نبودی و کَرَم را یک دو گفته شود.

بر سبیل تبرک آورده‌اند که روزی برف گران آمده بود و او جهت شکار سوار شده، بلبل کیکر[1] در شیراز بود [و] این رباعی برخواند:

---

۱. چنین است در اصل (؟).

شاها فلکت به خسروی تعیین کرد وز بهر تو اسب پادشاهی زین کرد
تا در حرکت، سمند زرین‌رخ تو بر گل ننهد پای، زمین سیمین کرد

خنجر مرصّع از میان بیرون آورد و پیش او انداخت و گفت هر که سر من دوست دارد به بلبل چیزی ببخشد. در زمان، پنجاه هزار دینار کپکی امرا بدو بخشش کردند.

دیگر، بر در مسجد عتیق، دکان شاه عاشق شاعر بود و او قنّاد بود که شعر به زبان شیرازی گفتی. روز جمعه امیر شیخ ابواسحاق از نماز جمعه بیرون آمد. شاه عاشق برو ثنا گفت. آمد و بر گوشهٔ دکان او بنشست و گفت من امروز دکان‌دار شاه عاشقم، بیایید و از من نُقل خرید. هر امیری و سرداری از رخت و کمر [و] شمشیر و خنجرهای زرکار و نقد هرچه می‌دادند، امیر شیخ قدری از نبات قرصه و نقل قنّادی می‌داد تا در صد هزار دینار کپکی (کوپکی) از این اجناس جمع شد و به قدر ده من از این اجناس نبود که به مردم داده. بعد از آن سوار شد. شاه عاشق بر بالای دکان برفت و گفت ای خلایق شیراز، پادشاه با من انعامی کرده، من به خلایق شیراز به صدقهٔ سر پادشاه بخشیدم. بیایید و تالان کنید و دکان مرا نیز بغارتید. در یک زمان تمام تالان کردند. پادشاه را گفتند. گفت: او از ما صاحب‌کرم‌تر است.

بعد از این، صاحب جامع‌التواریخ حسنی مزبور می‌گوید:

این کَرَمِ امیر شیخ ابواسحاق را از پدرِ مادرِ خود امیر حاجی اصفهانی شنیده‌ام. مقصود که چنین کَرَمی داشت. خدا بر او و مجموع صاحب‌کَرَمان رحمت کناد به حق محمد و آله.

سایر مورّخین نیز که نام او را برده‌اند همه او را به کَرَم و سخاوت ستوده‌اند. مولانا معین‌الدین یزدی در تاریخ مواهب الهی می‌گوید: امیر جلال‌الدین مسعود شاه به شیراز استیلا یافت:

و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق که پسر کوچکتر بود و اگرچه به

حسب مکارم اخلاق بر همگنان رتبت تقدم داشت بلکه از اکثر ملوک به وفورِ مکرمت و احسان ممتاز بود.

محمود گیتی که در سال هشتصد و بیست و سه تاریخ مواهب الهی یعنی تاریخ آل مظفر تألیف معین‌الدین یزدی را تلخیص نموده و این خلاصه را ضمیمهٔ تاریخ گزیده‌ی حمدالله مستوفی قرار داده، در حالی‌که خود و اجدادش از خُدّام و بستگان خانوادهٔ مظفر بوده‌اند، در طی کتاب خود به این عبارت از امیر شیخ ابواسحاق نام می‌برد:

فرزندان امیر محمود شاه به واسطهٔ تعلق مِلکی و مُلکی که در شیراز داشتند، بر آن مملکت والی شدند. امیر جلال‌الدین مسعود شاه که ارشد اولاد بود تمام ممالک فارس را در قبضهٔ خود آورد و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق که به سن از همه کِهتر بود اما به اخلاق از همه مِهتر بلکه از اکثر ملوک به کَرَم ممتاز و صیت مکارمش از آفتاب مشهورتر، همواره ابواب فواید و عواید بر شریف و دنی و فقیر و غنی گشاده داشت و در آن روزگار از وی کریم‌تر کسی نشان نداده.

جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد
بدین پایه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن
جهان را بخور شاد و بدرود کن

خواجه حافظ نیز در چند بیتی که اوضاع و احوال فارس را در دورهٔ شاه شیخ ابواسحاق وصف می‌کند، او را به صفت داد و دهش و خوشگذرانی می‌ستاید:

نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش — که جان خویش بپرورد و دادِ عیش بداد

از آنجا که شاه شیخ ابواسحاق، اهل فضل و ادب را محترم می‌شمرد و در تشویق و پرورش آنها می‌کوشید جماعتی از علما و ادبا و شعرا در اطراف او جمع شدند، از قبیل نظام‌الدین عبیدالله زاکانی، شمس فخری اصفهانی صاحب کتاب معیار جمالی و مفتاح ابواسحاقی، قاضی عضد ایجی مصنف کتاب مواقف و

سایر تصنیفات مهمه و شیخ امین‌الدین کازرونی بلیانی[1] عارف بسیار بزرگ و معروف عصر خود که خواجوی کرمانی از مریدان او بوده و خواجه حافظ در قطعه‌ای که قبلاً ذکر شد، در ذکر بزرگان دورهٔ شاه شیخ ابواسحاق می‌فرماید:

دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین[2] — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

و خواجوی کرمانی [که] مدایح بسیار دربارهٔ او دارد، از جمله در مثنوی گل و نوروز[3]، بعد از مقدمه و نعت نبی و ذکر پیران طریقت و ستایش شیخ ابواسحاق ابراهیم کازرونی، در مدح شیخ امین‌الدین می‌گوید:

---

۱. شیخ امین‌الدین کازرونی بلیانی که صاحب شیرازنامه به القاب ذیل از او نام می‌برد: «الشیخ الامام صاحب‌الکشف و الالهام ملک‌الطریقه عمدة هداة الطرقات قدوة مشایخ الطبقات سرالله فی الارضین امین‌الملة والدین محمد بن علی بن مسعود سندالمجتهدین محیی مآثر سیدالمرسلین» و در شرح حال او می‌نویسد که خرقهٔ طریقت از دست عم بزرگوار خود، اوحدالدین عبدالله بلیانی ــ قُدِّسَ سِرُّه ــ پوشیده است و نیز می‌نویسد که خود او در غرّهٔ رمضان سنهٔ هفتصد و هفده در کازرون از او تلقین ذکر گرفته است. وفات او را در هفتصد و چهل و پنج نوشته که در کازرون در خانقاه خودش به خاک سپرده شده است.

۲. البته این شیخ امین‌الدین کازرونی بلیانی، عارف بسیار مشهور را نباید با خواجه امین‌الدین جهرمی ندیم شاه ابواسحاق که عبید زاکانی اشعار شنیعی در هجو خود او و هجو زن او گفته است اشتباه نمود. در مقدمهٔ منتخب لطایف عبید زاکانی راجع به این امین‌الدین جهرمی نوشته شده است: «آورده‌اند که در عهد مولینا عبید زنی بود جهان خاتون‌نام، بسیار ظریف و حریف و با وی مناظره و مشاعره می‌نمود. خواجه امین‌الدین وزیر ابواسحاق او را به زنی خواست و او بعد از ناز و عشوه‌های زیاد تن به زناشویی در داد. مولینا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بی‌محابا بخواند و از وزیر به جای سرزنش نوازشها یافت:

وزیرا جهان قحبه‌ای بی‌وفاست — تو را از چنین قحبه‌ای ننگ نیست
برو کس‌فراخی دگر را بخواه — خدای جهان را جهان تنگ نیست

راجع به شرح حال عبید زاکانی مراجعه شود به مقدمهٔ محققانه‌ای نیز که دانشمند ارجمند آقای عباس اقبال بر کلیات عبید زاکانی مرقوم داشته‌اند و در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در طهران به طبع رسیده است.

۳. نسخهٔ مثنویات خواجو، متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار، مورّخ به تاریخ نهصد و پنجاه و سه.

چو از آتش‌دلان می‌آوری یاد — دلم خوش می‌شود یا رب خوشت باد
عنان دل کجا برتابم از تو — که بوی پیر خود می‌یابم از تو
امین ملت و دین شیخ اعظم — مه برج حقیقت کهف عالم
معین‌الخلق سرالله فی‌الارض — که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راهرو قطب یگانه — چراغ شش رواق هفت خانه
امام‌الواصلین سرخیل اوتاد — وجودش زبدهٔ قانون ایجاد
محیط نقطهٔ افضال و تفضیل — مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس‌ران وثاق او سروشان — غبارافشان زلفش سبزپوشان
قمر قرصی سپیدست از سماطش — فلک یک کاسهٔ سبز از رباطش
روان یک قطره آب از مشرب او — خِرَد یک طفل خُرد از مکتب او
سبقهای الهی باز رانده — ورقهای ریاضی باز خوانده
کشیده خامه در نقش طبیعی — زده خط در مقامات بدیعی
الا ای پیک رنجوران مهجور — که چون موسی نهندت طایر طور
تویی آرام‌بخش جان مشتاق — قدومت راستی نوروز عشّاق
گرت بر کازرون افتد گذاری — بکن بهر من دلخسته کاری
عَلَم ز آن حضرت علیا برافراز — در آن بستان خضرا آشیان ساز
ببین در ملک وحدت تاجداری — به میدان حقیقت شهسواری
ز برج بوعلی دقّاق ماهی — و ز اقلیم ابواسحاق شاهی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته — در خلوت‌سرا بر خلق بسته
مکان او مکان بی‌مکانی — زبان او زبان بی‌زبانی
برآور سر ز طرف خانقاهش — غباری دررُبای از خاک راهش
که آن را توتیای دیده سازم — جهان را جمله در پای تو بازم
ولی این شربت آن ساعت بیابی — که روی از چشمهٔ حیوان نتابی
گهی راه مقام خضر دانی — که غسل آری به آب زندگانی
ورت بر آستان او بود راه — برافشان آستین بر ما سوی‌الله
به یاد آر از من خاکی در آن دم — دم عیسی برین خسته‌روان دم
ز سوز سینه‌ام بنمای تابی — و ز آب دیده‌ام بفشان گلابی
چو کردی آشیان برطرف آن باغ — بگو با بلبلان آواز آن باغ

که خواجو تا کی ای صاحب‌کمالان | بود نالان و بر دل کوه نالان
و گر با مرغ هم‌پرواز گردی | به بوم عشق رو تا باز گردی
جهانی بین جهان از ملک هستی | فشانده دست بر بالا و پستی
گروهی سر به سر گویای خاموش | ولی چون بحر در بر کرده در جوش
همه با قطب چون سیاره در کار | در آن پرگار همچون نقطه بر کار
زهی گنجی که نه چرخش طلسم است | مسمّی او و هر دو عالم اسم است
کسی چون شمع روی از مهر برتافت | که یک موی از سر مقراض او یافت
دلم از چرخ سرکش دست ازین برد | که او را هم کلاهی هست ازین برد
گرم بر فرق بخشد پادشاهی | بگیرم از سپیدی تا سیاهی
و گر با خرقهٔ او عشق بازم | سپهر نیلگون را خرقه سازم
من آن دم سر به گردون برکشیدم | که خود را خاک آن درگاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم | بدین صورت در معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد | سرم گردی ز خاک راه او باد

دیگر از معاریف شعرا و ادبای دورهٔ شاه شیخ ابواسحاق، خواجوی کرمانی است که مثنوی کمال‌نامه را که به تصریح خودش در هفتصد و چهل و چهار[1] گفته شده است، به شاه شیخ ابواسحاق تقدیم کرده است، چنان‌که می‌گوید:

چون شدم از مکوّنات به در | باز کردم به کائنات نظر
دیدم این هفت‌چنبری خرگاه | همچو گردی بر آستانهٔ شاه
مَلِک مُلک‌بخش مُلک‌آرای | خسرو دیوبند قلعه‌گشای
سر گردن‌کشان روی زمین | شاه اعظم جمال دنیی و دین
باج‌گیر شهان به استحقاق | تاج‌بخش شهان ابواسحاق
نقطهٔ دور هفتمین پرگار | گل صد برگ هشتمین گلزار
مطرب بزم عشرتش ناهید | شمسهٔ قصر دولتش خورشید

---

۱. کمال‌نامه، مثل غالب مثنویات خواجو در مواضیع صوفیانه است و در پایان این مثنوی می‌گوید:

شد به تاریخ هفتصد و چل و چار | کار این نقش آزری چو نگار

کـــان و دریـــا طـفیل گـوهر او　　دو جـــــهان یک ورق ز دفـــتر او
اطـــلس چـرخ فـرش خـرگاهش　　و اخـــتران خـاکـروب درگــاهش
ای خـــورت یک سـوار تـیغ‌گذار　　وی مـــهت یک غـــلام مشـعله‌دار
قـــیصر هـــفت قـــصر مینافام　　کـــمترین بـــندهٔ تـــو ...
ســطح افــلاک صـحن میدانت　　عــالم خــاک گــرد یک رانت
تشـــنهٔ آب خـــنجر تـو نـهنگ　　کشـــتهٔ نـوک نـاوک تـو پـلنگ

....　　..................

جــان خــواجـو بـه بوستان نیاز　　در مـــدیح تـــو مـرغ نـغمه‌نواز

از شعرای معاصر شاه شیخ ابواسحاق که مدایح بسیار دربارهٔ او دارد، سید جلال‌الدین ابن عضد یزدی است که ذیلاً نمونه‌ای از قصاید و مـدایـح او درج می‌شود، از جمله قصیده‌ای است به مطلع:

به صحن گـلشن گـیتی ز اعـتدال بـهار　　صـبا بسـاط زمـرّد فکـند دیگـر بـار
به عاشقان گل و سنبل همی‌دهند نشان　　ز رنگ چهرهٔ معشوق و بوی طـرّهٔ یـار

تا آنجا که می‌گوید:

بدین صفت که جهان سبز گشت و خـرّم شـد
نــه از نسـیم شــمال است و اعـتدال بـهار
بــه دور تــربیت عــدل شــاه مُـلک‌آرای
به چـار سـوی جـهان سبز شـد در و دیـوار
جــمال چــهرهٔ آفــاق شـیخ ابـواسحاق
کـــه آســـتان درِ اوست قـــبلهٔ احـرار
خــدایگــان فــلک‌حشمت ســتاره‌حشم
جـــهان‌پناه مـــمالک‌ستان گــیتی‌دار
قـــضانفاذ قـــدرقدرت فـــلک‌شوکت
زمـــانه‌حکم زمـــین‌حلم آســمان‌مقدار
ســماک‌رمـح و ســماناوک و هــلال‌کمان
زحـــل‌مکان و قــمرعزم و مشــتری‌دیدار

ستارۀ شرف و کان جود و بحر سخا
سپهر لطف و جهان وفا و کوه وقار

این قصیده دارای چهل بیت است و آخرین بیت آن این است:

هزار قرن تو سلطان و من کمینه غلام   هزار سال تو مخدوم و بنده خدمتکار

در دنبال قصیدۀ مذکور، با تجدید مطلع، شصت و دو بیت دیگر است و مطلع قصیدۀ دوم این است:

نسیم غالیه‌سا گشت و صبح غالیه‌بار   کجاست ساقی و کو باده گو بیا و بیار

تا جایی که می‌گوید:

مِیی که باشد بر کف به یاد مجلس شاه
به رنگ لعل بدخشان، به بو چو مشک تتار
جمال چهرۀ اقبال شیخ ابواسحاق
که می‌کنند سلاطین به بندگیش اقرار
سپهررفعت خورشیدرای انجم‌خیل
قضانفاذ قدرقدرت فلک‌مقدار
غمام‌حلم زمین‌طبع آسمان‌شوکت
زمانه‌حکم فلک‌قدر آفتاب‌شعار

قصیده با این بیت تمام می‌شود:

فلک متابع تو بالغدوّ والآصال   ظفر ملازم تو بالعشیّ و الابکار

دیگر قصیده‌ای است که چند بیت از آن در اینجا ثبت می‌شود:

دوش چون خورشید رخشان را زوال آمد پدید
بر کنار آسمان شکل هلال آمد پدید
ماه نو را چون بدیدم هر زمانم نو به نو
معنی باریک روشن در خیال آمد پدید

تا آنجاکه می‌گوید:

چون خِرَد این چند معنی کرد از من استماع
گفت واجب شد جوابت چون سؤال آمد پدید
شاه عادل شیخ ابواسحاق کز القاب او
آب حیوان شد روان باد شمال آمد پدید
خسرو گیتی‌ستان کز نوبهار عدل او
در مزاج چار عنصر اعتدال آمد پدید

این قصیدهٔ بیست و هفت بیتی، با این دو بیت خاتمه می‌یابد:

تا نبیند کس که از مغرب برآید آفتاب
تا نگوید کس که در چرخ اختلال آمد پدید
سایه‌ات چون چرخ بر فرق جهان پاینده باد
کافتاب عمر دشمن را زوال آمد پدید

و قصیدهٔ دیگری در تبریک عید:

دوش چون آفتاب عالم‌تاب   رخ بپوشید در نقاب حجاب

تا آنجاکه:

داور دور شیخ ابواسحاق   آنکه نازد به نام او القاب
ذوالجلالش جمال دولت و دین   کرده بر دست جبرئیل خطاب

در خاتمه می‌گوید:

مقدم عید بر تو میمون باد   وین چنین عید را هزار بیاب
دشمنان را ز رشک ساغر تو   دل پر از خون و دیده پر خوناب

و دیگر قصیده‌ای است به مطلع:

پیش از این کاین چارطاق هفت منظر کرده‌اند
وز فروغ مهر عالم را منوّر کرده‌اند

تا آنجایی که:

مالک مُلک و جمال دین که او را در ازل
حامی مُلک حق و دین پیمبر کرده‌اند

*

یکی از فضلای معاصر شاه شیخ ابواسحاق، ابوالعباس احمد ابی‌الخیر زرکوب شیرازی مؤلف شیرازنامه است که به گفتهٔ خودش یک مجلّد تواریخ مخصوص راجع به خاندان اینجو و امیر شیخ ابواسحاق تألیف کرده بوده است که متأسفانه امروز در دست نیست.[۱]

دیگر از فضلای آن عصر محمد بن محمود آملی است که کتابی به نام نفایس‌الفنون فی عرایس‌العیون در شعب مختلف علوم و فنون از معقول و منقول و فروع و اصول تألیف نموده و چنان‌که در دیباچه تصریح کرده[۲] به شاه شیخ

---

۱. مؤلف شیرازنامه چون به حوادث زمان شاه شیخ ابواسحاق می‌رسد می‌گوید: «طبقهٔ ششم ذکر حضرت سلطنت‌پناه، شاه اکاسرهٔ جهان، پناه اهل ایمان، جمال‌الدنیا والدین امیر شیخ ابواسحاق بن محمود شاه و قضایای چند که در عهد دولت او ظهور یافته، هرچند در ذکر ایام سلطنت آن شاه دین‌پرور و عهد جهانگیری حضرتش، در دو مجلّد کتاب تاریخی اتفاق تصنیف افتاده و به شرف عرض رسیده و از جمله تألیفات این ضعیف عمدة التواریخ است که مشحون به ذکر سلطنت آن حضرت است و امری چند که در ایام دولت او از مقتضیات طالع آن حضرت اتفاق افتاده، اما در این کتاب که به شیرازنامه مسمی گردانیده‌ام سطری از احوال سلطنت و امور مملکت آن حضرت لازم بود نمودن و شرح حالاتی چند که در مبادی احوال آن شاه جهاندار سنوح یافته.»

۲. مصنف کتاب در دیباچه می‌گوید که بعد از تصنیف کتاب بر آن بودم که دیباچهٔ آن را به القاب صاحب دولتی مطرّز گردانم تا سعادت مرا رهبری کرد و به نام «قائد زمام الانام، حافظ بیضة الاسلام، راعی بلاد الشرق و الغرب، والی ممالک العزل و النصب، ظل‌الله فی الارض، قهرمان الماء و الطین، لطف‌الله علی‌العالمین، جمال الدنیا و الدین، المؤیّد بنصر الله ابواسحاق بن محمود شاه به توقیع رسید و خورشید رأفتش بر مشارق و مغارب عالم قطع نمود ... بنده نیز این نوباوهٔ حدیقهٔ فکرت را اگرچه بر نسبت با حضرت بضاعت مزجات است وسیله ساخته متوجه بارگاه سلطنت‌پناه شد. مأمول از کمال عاطفت آنکه چون به نظر همایون مشرّف شود به شرف قبول ممکن فرموده، بر سایر تحف و عموم هدایا و طُرَف که از هر طرف آرند مرجّح دارد ...»

ابواسحاق تقدیم کرده است. دیگر از بزرگان معاصر او عبید زاکانی است که بیشتر اشعار مدیحه‌ای که از او باقی مانده، در مدح شاه شیخ ابواسحاق است و نیز منظومهٔ عشاق‌نامهٔ عبید زاکانی به نام این پادشاه است.[۱]

یکی از مترسّلان و دبیران معروف آن دوره، جلال‌الدین فریدون عکاشه است که منشی خاندان اینجو و شاه شیخ ابواسحاق بوده است و در طی این کتاب نمونه‌هایی از نظم و نثر او، به مناسبت، نقل شده است.[۲]

معروفترین و بزرگترین معاصر شاه شیخ ابواسحاق، خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی است که نه فقط از بزرگان درجهٔ اول عصرِ اوست بلکه یکی از بزرگان درجهٔ اول جمیع اعصار ادبی ایران به شمار است. هرگاه سعادت همعصری با خواجه حافظ نصیب شاه شیخ ابواسحاق و امرای آل مظفر و پادشاهان آل جلایر و ملوک هرمز و امثال آنها نشده بود و مورد مدح و اشاره یا، به نحوی از انحا، مورد صحبت او واقع نشده بودند شاید این همه کنجکاوی در تاریخ این امرا که در هر قرنی صدها از آنها در هر گوشهٔ این مملکت مانند ستارگان سحری اندک زمانی درخشیده و افول کرده‌اند لزومی نداشت بلکه در مورد بعضی از آنها اتلاف وقت و کاری عبث شمرده می‌شد.

خواجه حافظ اضافه بر قصیدهٔ:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

و دو قطعه راجع به تاریخ وفات او و قطعه‌ای که عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق را وصف نموده و بر گذشتن آن دوره تأسف می‌خورده و قبلاً در این تاریخ ذکر کردیم، در غزل بسیار مؤثر و دردناکی که در واقع مرثیه‌ای

---

۱. در کلیات عبید زاکانی که در این اواخر به تصحیح و اهتمام دانشمند معظم آقای اقبال به چاپ رسیده، در حدود بیست قصیده و یک ترکیب‌بند و یک مرثیه و سه قطعه در صفت قصر شاه شیخ ابو اسحاق هست که از اشعار بسیار ممتاز آن دوره است.

۲. مراجعه شود به مجموعهٔ منشآت او، متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و مجموعهٔ تاج‌الدین احمد وزیر، متعلق به کتابخانهٔ شهرداری اصفهان و مجموعهٔ متعلق به دانشمند معظم جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی.

است برای شاه شیخ ابواسحاق، از جور و تطاول روزگار و زوال دولت مستعجل او ناله می‌کند و آن غزل[1] این است:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه برو مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خُمِ می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی[2]
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

---

۱. به تصریح لبّ‌التواریخ و نگارستان و فارسنامهٔ ناصری این غزل راجع به شاه شیخ ابواسحاق است.

صاحب مطلع‌السعدین در وقایع سنهٔ اربع و خمسین و سبع مائه (هفتصد و پنجاه و چهار) و لشکر کشیدن امیر مبارزالدین محمد به شیراز می‌نویسد: «امیر مبارزالدین محمد مظفر چون لشکر شیراز را هزیمت فرمود عزیمت تسخیر تختگاه سلیمان علیه السلام یعنی فارس نمود و به کندن کان فیروزهٔ ابواسحاقی عزم جزم کرد.» خوندمیر [خواندمیر] در دستورالوزرا در پایان شرح حال شیخ ابواسحاق می‌گوید:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۲. فیروزهٔ بواسحاقی یکی از اقسام فیروزه است که در کتب لغت ذکر آن هست. در برهان در تحت کلمهٔ بواسحاق می‌گوید: «در نیشابور چند کان فیروزه هست که یکی از آنها را ←

دیـدی آن قـهقههٔ کـبک خـرامـان حـافظ
کـه ز سـر پـنجهٔ شـاهین قـضا غـافل بـود

در یک نسخهٔ خطی غیرمورّخِ دیوان حافظ، متعلق به آقای مجدزاده صهبا، رئیس محترم ادارهٔ باستان‌شناسی اصفهان که به قرایـنِ سبکِ خط و کاغذ حدس زده می‌شود که نسخه در حدود سنهٔ هزار هجری نوشته شده است و در هر حال ظاهراً مؤخر از قرن یازدهم هجری نیست، در غزل ذیل، یک بیت صریحاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق است که در سایر نسخ خطی و چاپی دیوان حافظ تاکنون به نظر نگارنده نرسیده است و می‌توان حدس زد که پس از تسلط امیر مبارزالدین محمد و سایر شاهزادگان مظفر بر شیراز و از میان رفتن شاه شیخ ابواسحاق، نُسّاخ دیوان خواجه حافظ آن بیت را بنابر احتیاط حذف کرده باشند.

اینک عین غزل از روی نسخهٔ آقای صهبا نقل می‌شود:

پیش ازینت بیش ازیـن غـمخواری عشـاق بـود
مـــهرورزی تـــو بـــا مـــا شـــهرهٔ آفـــاق بـــود
یـاد بـاد آن صـحبت شـبها کـه بـا نـوشین لبـان
بـــحث ســـرّ عشـــق و ذکـر حـلقهٔ عشـاق بـود
حُسن مه‌رویان مجلس گرچـه دل مـی‌برد و دیـن
عشـــق مـا بـا لطـف طـبع و خـوبی اخـلاق بـود
پیش از این کاین سقف سبز و طـاق مـینا بـرکنند
مـنظر چشـم مـرا ابـروی جـانان طـاق بـود
از دم صـــبح ازل تـــا آخـــر شـــام ابـــد
دوســـتی و مـهر بـر یک عـهد و یک مـیثاق بـود

→ بواسحاقی می‌گویند» [و] در غیاث‌اللغات می‌گوید: «بواسحاقی کان فیروزه‌ای است در نیشابور منسوب به بواسحاق و گاهی همزهٔ مکسوره را از این لفظ حذف می‌کنند.» ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر در ذکر الفیروزج می‌گوید: «والمختار منه ما کان من المعدن الازهری و البوسحاقی.» (ص ۱۷۰، طبع حیدرآباد دکن).

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
پیش ازین کاین نُه رواق چرخ اخضر برکشند
دور شاه کامگار و عهد بواسحاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود[۱]

اضافه بر غزلهای مذکور که صریحاً راجع به امیر شیخ ابواسحاق است بعضی غزلهای دیگر در دیوان خواجه حافظ دیده می‌شود که به قراین مؤکّده می‌توان راجع به او دانست. اینک بعضی از آن غزلها در اینجا نقل می‌شود، از جمله غزل ذیل است:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکّر خا بود
یاد باد آنکه صبوحی‌زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

---

۱. برای مقایسه رجوع شود به دیوان خواجه حافظ، چاپ استاد معظم آقای محمد قزوینی و نگارنده.

یـــاد بـــاد آنکـــه در آن بـزمگه خـلق و ادب
آنکـــه او خـــندهٔ مســـتانه زدی صـــهبا بـود
یاد باد آنکـه چـو یـاقوت قـدح خـنده زدی
در مـــیان مـــن و لعـــل تـــو حکـــایتها بـود
یـــاد بـــاد آنکـه نگـارم چـو کـمر بـربستی
در رکـــابش مـــه نـو پـیکِ جـهان‌پیما بـود
یـاد بـاد آنکـه خـرابـات‌نشین بـودم و مست
وانچه در مسجدم امـروز کـم‌ست آنـجا بـود
یاد باد آنکه بـه اصـلاح شـما مـی‌شد راست
نـــظم هـر گـوهر نـاسفته کـه حـافظ را بـود

به حدس قوی می‌توان گفت که این غزل هم راجع به شاه شیخ ابـواسـحاق است زیرا از حیث مضامین و لحن گفتار با غزل گذشته:

یاد باد آنکه سر کوی تـوام مـنزل بـود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

بسیار شبیه است. مؤیّد دیگر این است که می‌گوید:

یاد باد آنکه نگارم چـو کـمر بـربستی در رکابش مه نو پیک جـهان‌پیما بـود

و «کمر بربستن» صفت پادشاهان است.
و نیز غزل ذیل:

دمی با غم به سـر بـردن جـهان یکسـر نـمی‌ارزد
بـــه مِـی بـفروش دلق مـا کـزین بـهتر نـمی‌ارزد
بـه کـوی مِـی‌فروشانش بـه جـامی بـرنمی‌گیرند
زهـــی سجادهٔ تـقوی کـه یک سـاغر نـمی‌ارزد
رقیبم سـرزنشها کـرد کـز ایـن بـاب رخ بـرتاب
چه افتاد ایـن سر مـا را کـه خـاک در نـمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی کـه بـیم جـان درو درج است
کلاهی دلکش است امـا بـه تـرک سـر نـمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد[۱]
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش وَز دنییِ دون بگذر
که یک جو منّت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

و نیز غزل ذیل:

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروّت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان درنمی‌آید سواران را چه شد

---

۱. افسانه‌ای که راجع به سفر دریایی خواجه حافظ و عزم هندوستان داشتن و بعد منصرف شدن او نوشته‌اند (رجوع شود به تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۳۰۲؛ و فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۱۴۵) از روی این شعر و امثال آن ساخته شده است و به طوری که در قسمت شرح حال خواجه حافظ خواهیم گفت اساس تاریخی ندارد.

در این غزل احتمال قوی می‌رود که بیت چهارم:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

اشاره به شاه شیخ ابواسحاق باشد زیرا او تنها شاهی است که در زمان او در فارس کشته شده است.

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

و نیز غزل ذیل:

دی پیر مِی‌فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

البته به غیر از مواردی که صریحاً ممدوح نام برده شده، در سایر موارد به طور قطع نمی‌توان حکم کرد بلکه حدس، مؤیّد به قراینی بیش نیست و وارد کردن گفته‌هایی از این قبیل فقط به عنوان تذکر و هم از باب آراستن صفحات به اشعار دلپذیر خواجه است.

در متجاوز از یکصد و بیست و پنج مورد از دیوان خواجه حافظ، از غزل و قصیده و مثنوی و مقطعات، نام «شاه»، «پادشاه»، «خسرو»، «شاهنشه» و «سلطان» برده شده است. به استثنای مواردی که صریحاً نام ممدوح ذکر شده یا به قراین بسیار مؤکد معلوم است که اشاره به کدام پادشاه است، در سایر موارد که قراین مخصوصی نداریم بر اینکه مقصود کدام یک از سلاطین

معاصرش بوده است ممکن است اشاره راجع به یکی از سلاطین ذیل باشد: جلال‌الدین مسعود شاه اینجو، شاه غیاث‌الدین کیخسرو اینجو، شاه شیخ ابو اسحاق، امیر مبارزالدین محمد مظفر، شاه شجاع، شاه زین‌العابدین، شاه منصور، شاه یحیی، سلطان عمادالدین احمد، شاه محمود، ملوک آل جلایر، مانند سلطان اویس یا سلطان احمد، ملوک جزیرهٔ هرموز [هرمز]، مانند قطب‌الدین تهمتن یا توران شاه یا اتابکان لُر.

هرچه بیشتر خصوصیات احوال این ملوک، از قبیل حوادث دورهٔ فرمانروایی، سن، اخلاق، عادات، تمایلات و سایر چیزها به تتبع دقیق معلوم شود و از طرف دیگر در اشعار خواجه حافظ بیشتر دقت و ممارست به عمل آید بهتر می‌توان حدس زد که فلان غزل که اشاره به پادشاهی در آن شده، راجع به کیست. با وجود این البته از دایرهٔ حدس و احساس شخصی خارج نیست و نمی‌توان آن حدس را به دیگری قبولاند بلکه این حدس را می‌توان تذکر داد و بس.

سیّاح معروف، ابن بطوطه که دو سفر به شیراز رفته، یکی در سال هفتصد و بیست و هفت و دیگر در سال هفتصد و چهل و هشت که بعد از مراجعت از هندوستان از جزیرهٔ هرمز به شیراز آمده، در ضمن حوادثی که در این مسافرت دوم نقل می‌کند اطلاعات بسیار مفیدی از شاه شیخ ابواسحاق و دربار او و اوضاع و احوال آن دورهٔ شیراز به دست می‌آید و ابن بطوطه، خود، شاه شیخ ابواسحاق را در محضر قاضی مجدالدین اسماعیل دیده است و می‌گوید شاه شیخ ابواسحاق در محضر او دو گوش خود را به دو دست گرفته بود زیرا این علامت نهایت درجهٔ احترام و خضوع بوده و قبایل ترک در حضور ملوک خود چنین می‌کرده‌اند.

ابن بطوطه در جلد اول سفرنامهٔ خود در تحت عنوان «ذکر سلطان شیراز» می‌گوید:

در موقع ورود من[1] پادشاه شیراز ملک فاضل ابواسحاق بن محمود شاه

---

۱. یعنی سفر دوم او که در هفتصد و چهل هشت بوده است.

اینجو بود که پدرش او را به نام «شیخ ابواسحاق[۱] کازرونی» موسوم ساخت. این پادشاه از خوبان سلاطین است. خوش‌صورت و نیک‌سیرت و هیئت است. مرد کریمِ خوش‌اخلاقِ متواضعِ صاحب قوّت و ثروتی است. تقریباً پنجاه هزار قشون مرکب از ترک و فارس دارد. نزدیکان او اهل اصفهان‌اند. به اهل شیراز اطمینان ندارد لذا آنها را به خدمت نمی‌گمارد و به خود نزدیک و مقرب نمی‌سازد. به احدی از شیرازیان اجازهٔ حمل سلاح نمی‌دهد زیرا شیرازیان صاحب جرئت و نسبت به ملوک جسورند و هرگاه در دست یک نفر شیرازی سلاحی بیابند مجازاتش می‌کنند. یک دفعه خودم مردی را دیدم که گردنش را بسته‌اند و جنادره[۲] او را می‌کشند. سبب پرسیدم گفتند در دست او سلاحی یافته‌اند. خلاصه، شاه شیخ ابواسحاق نسبت به اهل شیراز بدبین است و اهالی اصفهان را بر آنها ترجیح و تفضیل می‌دهد زیرا از شیرازی بر خود بیمناک است. پدرش، محمود شاه اینجو، از طرف پادشاه عراق،

---

۱. ابواسحاق ابراهیم بن شهریار کازرونی که صاحب شیرازنامه در شرح حال او نوشته: «مولد مبارکش از نُورَد کازرون، پدرش شهریار در بدو حال مسلمان شد و مادرش بانویه نام داشت و دولت اسلام دریافته بود. محبوب همهٔ ملتی و مقبول همهٔ فرقتی چون ابراهیم بود. در میان همهٔ اولیا برکات اقدام مبارکش به اطراف و اصقاع جهان رسیده، مشایخ عراق و حجاز و کرمان را دریافته، شصت و چهار خانقاه را اساس فرموده و هر یکی را سفره‌ای مرتب داشته و بر سر آن شخصی گماشته بودی که به مصالح آن بقعه قیام نمودی و آن خوانق را جمله مرتب و معمور می‌داشتی. بیست و چهارهزار شخص، از گبر و یهود، به دست او مسلمان گشتند. همواره در جهان با طوایف گبران و لشکر کفار مبارزت می‌فرمود. از این معنی او را شیخ غازی می‌خواندند. سن مبارکش به هفتاد و سه سال رسید و اکثر مشاهیر و فضلای آن عصر به وجود مبارکش مفتخر بودند و به جناب مقدسش مباهات می‌نمودند و شیخ ابوسعید ابی‌الخیر با او معاصر بود و میان ایشان مکاتبات رفته و در آن عصر، سلطنت و ایالت مملکت فارس بعد از واقعهٔ باکالنجار و انقضای مملکت خسرو فیروز بن عضدالدوله، به خلف نامدار او سلطان‌الدوله فنا خسرو بن خسرو فیروز قرار گرفته بود و تاریخ وفاتش ذی‌القعدهٔ سنهٔ ست و عشرین و اربع مائه و مزار مبارکش چون قبلهٔ اهل اقبال، مقبل له طلب جهانیان افتاده و همچون کعبهٔ معظمه در عجم مطاف اسلامیان آمده.» (شیرازنامه، ص ۱۰۵)

۲. جمع جاندار است.

والی فارس بود و بسیار خوش‌سلوک بود. پس از مرگ محمود شاه اینجو، سلطان ابوسعید، شیخ حسین پسر چوپان[۱] امیرالامرا را والی شیراز نمود و او با عساکری به شیراز آمده، آن را ضبط و مالیات را جمع‌آوری کرد و مالیات فارس نسبت به سایر بلاد خیلی مهم است. حاج قوام‌الدین طمغجی[۲] که ناظر و متصدی امر مالیات است برایم حکایت کرد که او مالیات را از قرار هر روزی ده هزار دینار ضمانت کرده است.

ابواسحاق می‌خواست ایوانی مانند ایوان کسری بسازد و به اهل شیراز امر کرد که اساس آن را حفر کنند و پی بیفکنند. شیرازیان با مسرت بسیار دست به این کار زدند، به طوری که روی پوست دلوهایی که با آن خاک می‌کشیدند پارچه‌های حریر زرکش دوختند. بعضی کلنگهایی از نقره ساختند و با آنها کار می‌کردند. شمعهای بسیاری روشن کردند. کارگران بهترین لباس خود را پوشیده، فوطهٔ حریر به کمر بسته، کار می‌کردند [و] شیخ ابواسحاق به کار آنها نگاه می‌کرد. پس از آنکه کارِ پی و اساس بنا انجام یافت کارگر اجیر نموده، به بنا پرداختند. من خودم بنا را دیدم که به اندازهٔ سه ذرع از زمین بالا آمده بود.[۳]

---

۱. در اینجا ابن بطوطه مرتکب چند اشتباه شده: یکی آنکه مرگ محمود اینجو را قبل از ابو سعید فرض کرده، در حالی که بعد از مردن ابوسعید، به دست آرپاگاؤن کشته شده است؛ دوم آنکه امیر پیر حسین چوپانی نوادهٔ امیر چوپان است نه پسر او؛ به اضافه، امیر پیر حسین از طرف شیخ حسن کوچک پسرعم خود مأمور فارس شد نه از طرف ابوسعید ایلخان مغول؛ سوم آنکه همه جا محمد شاه نوشته به جای محمود شاه اینجو.

علّت این اشتباهات و نظایر اینها راجع به اعلام و تواریخ این است که ابن بطوطه به تصریح خودش، بعد از تلف شدن نوشته‌ها و کتابهای او به دست دزدان، سفرنامهٔ خود را از حفظ نوشته است نه از روی یادداشتهای کتبی.

۲. فقط ابن بطوطه او را «طمغجی» ذکر می‌کند و تمغاچی یا طمغاچی، رئیس گمرک و مالیه است.

۳. عبید زاکانی در چند قصیده و قطعه که شاه شیخ ابواسحاق را مدح گفته، این ایوان را وصف کرده است، از جمله در قصیده‌ای به مطلع:

نفحات نسیم عنبربار   می‌کند باز جلوه در گلزار

می‌گوید:

←

والی شهر به من می‌گفت که معظم مالیات صرف آن بنا می‌شود. موکّلِ بنا، امیر جلال‌الدین الفلکی التوریزی است و او یکی از بزرگان است. پدر این جلال‌الدین نایب وزیر ابوسعید موسوم به علی شاه جیلان بود.

امیر جلال‌الدین الفلکی، برادر فاضلی به نام هبةالله داشت که به لقب بهاءالملک ملقب بود و موقعی که من بر پادشاه هند وارد شدم[۱]، او هم بر آن پادشاه وارد شد و نیز شرف‌الملک امیر بخت بر پادشاه هند وارد شد. پادشاه به هر سه محبت کرد و هر یک را به شغلی گماشت و برای هر یک ماهیانه‌ای معین کرد.

شاه شیخ ابواسحاق می‌خواست در بذل و بخشش به این پادشاه تشبّه حاصل کند ولی این الثریا من الثری. بزرگترین عطیه‌ای که من از شاه شیخ ابواسحاق خبر دارم این است که وقتی به شیخ‌زادهٔ خراسانی که از طرف پادشاه هرات نزد او آمد هفتاد هزار دینار بخشید، در حالی که پادشاه هند هر روز اضعاف آن را به اشخاص می‌بخشد.

دولتشاه سمرقندی در تذکرة‌الشعرا دربارهٔ شاه شیخ ابواسحاق می‌گوید:

رعایای فارس را به دورِ دولت او وقت خوش بوده و بعد از شاه ابو اسحاق مردم فارس بدحال شدند و تأسف روزگار او می‌خوردند.[۲]

→

ذال با نون و دال از هجرت — رأی خسرو بر آن گرفت قرار
کز پی روزِ بار و بزم طرب — این عمارت بنا کند معمار
ای که آثار خسروان زمین — در اقالیم دیده‌ای بسیار

و تا آنجا که می‌گوید:

این عمارت نگر به دیدهٔ عقل — بر تو تا کشف گردد این اسرار
انّ آثاره تدلّ علیه — فانظروا فانظروا الی الاثار

۱. ابی‌المجاهد محمد بن تغلق شاه معروف به محمد جونه.

۲. از جملهٔ آثار خیریهٔ شاه شیخ ابواسحاق تعمیراتی است که در مسجد عتیق شیراز که مسجد جمعه (مسجد آدینه) نیز می‌گویند به فرمان او به عمل آمده است. در این مسجد، در قسمت موسوم به «خداخانه» کتیبه‌ای است که اغلب کلمات آن به واسطهٔ بُعد عهد ←

با همهٔ فضایل و صفات پسندیده و مکارم اخلاقی که برای امیر شیخ ابو اسحاق ذکر شد، از ذکر نواقص بزرگ و اشتباهات مهم او که علت واقعی بدبختی و اضمحلال خودش شد نمی‌توان صرف‌نظر نمود.

به طور کلّی، در آل اینجو یک نفر نمی‌بینیم که لایق جهانداری باشد. همهٔ آنها از شرایط مُلکداری که حُسنِ تدبیر و شجاعت و قوّت عزم است عاری بوده‌اند. تقریباً در هر جنگی مغلوب شده و فرار می‌کرده‌اند [و] گاهی حرکات خارج از حزم و احتیاط از آنها سر می‌زده است، مثلاً حرکتی که از شاه محمود، پدر شاه شیخ ابواسحاق، در اردوی پادشاه قهار شدیدالبطشی چون ابوسعید بهادر خان، نسبت به امیر مسافر ایناق سر زد و مخصوصاً حمله به قصر ایلخان که مسافر ایناق به آنجا پناه برده بود [و] یا نفاق و اختلاف و رفتار سفیهانه‌ای که مکرر از برادران شیخ ابواسحاق دیده می‌شد و سابقاً ذکر نمودیم.

شاه شیخ ابواسحاق که قابلترین مرد این خانواده و یکی از محبوبترین امرای آن عهد است، به غیر از همان حُسنِ تدبیر و رشادتی که برای تسلط بر شیراز در مقابل امیر پیر حسین چوپانی و مَلِک اشرف نشان داد، دیگر همهٔ جنگهایی که کرد بیهوده و بلهوسانه بود و از هیچ‌یک فایده‌ای نَبُرد. به قول خواجه حافظ که در همان قصیده‌ای که او را می‌ستاید می‌فرماید:

ز عمر برخورَد آن کس که در همه کاری
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

→ ریخته شده است. از جمله عباراتی که باقی مانده است یکی نام «ابواسحاق جمال الملة و الدین» است [و] دیگر تاریخ تعمیر است، به این عبارت «فی حجة اثنتین و خمسین و سبعمائه الهلالیه الموافق لسنة الجمالیة ... کتبه یحیی الجمالی». مخفی نماناد که این یحیی الجمالی همان کسی است که قرآنی به خط او، به خط ثلث بسیار خوب و مورّخ به تاریخ هفتصد و چهل و پنج و هفتصد و چهل و شش از او باقی مانده که در سال هفتصد و هفتاد و هفت، خواجه جلال الدین توران شاه وزیر، آن قرآن را بر مسجد عتیق وقف نموده و به طوری که در صفحات بعد شرح آن خواهد آمد فعلاً در موزهٔ شیراز بیست و چهار جزو از سی جزو آن در دوازده مجلّد موجود است. قرآن دیگری نیز که طاش خاتون، مادر شاه شیخ ابواسحاق، بر امامزاده وقف نموده و شرح آن گذشت، به خط همین یحیی الجمالی است که فعلاً در موزهٔ شیراز موجود است.

با آنکه سالها پدر و برادران و خودش در فارس حکمرانی کرده بودند، به واسطهٔ سوءِ تدبیر و ندانستن راه و رسم مردمداری، نتوانسته بود مردم فارس را مطیع و رام کرده، خود را مورد محبت و علاقهٔ آنها قرار دهد. برعکس، به حدی نسبت به شیرازیها کم‌اطمینان بود که جماعتی از مردم اصفهان را به سِمَت قراولی خاص خود معیّن کرده بود و به قول ابن بطوطه آن قدر از مردم شیراز می‌ترسید که هیچ‌وقت اجازهٔ حمل سلاح به آنها نمی‌داد.

به طوری که در صفحات گذشته شرح دادیم از ابتدای سلطنت خود دائماً با آل مظفر در زد و خورد بود و هر سال لشکرکشی‌هایی می‌کرد و یا گاهی برای جلوگیری از تجاوزات آنها ناچار به دفاع می‌شد. با این حال، و احتیاج شدیدی که به تربیت سرباز داشت قسمت مهمی از مالیات فارس را صرف بنای ایوان رفیعی نظیر ایوان مداین می‌کرد، غافل که قبل از آنکه آن کاخ بلند به انجام رسد[۱] دولت و روزگار او به دست آل مظفر به سر خواهد آمد و میان عرصهٔ میدان خود، به تیغ عدو سر خواهد سپرد.

شاه شیخ ابواسحاق، مردی بود بدگمان و بی‌خبر، کم‌حزم و عیاش و از عجایب آنکه به گفتهٔ بعضی مورّخین حتی در موقع هجوم دشمن و محاصرهٔ شیراز و خطر اضمحلال نیز دست از عیاشی و خوشگذرانی و بی‌خبری برنمی‌داشت و دقایقی را که می‌بایست صرف تدبیر دفع دشمنِ مبرمی چون امیر مبارزالدین محمد نماید، به لهو و لعب و عیش و طرب می‌گذرانید.

دولتشاه سمرقندی در تذکرة‌الشعرا می‌گوید:

> حکایت کنند که محمد مظفر از یزد لشکر به شیراز کشید، به قصد شاه ابو اسحاق و او به عشرت و لهو مشغول بودی و چندان که امرا و وزرا گفتندی که اینک خصم رسید تغافل کردی تا حدی که گفت که هر کس از این نوع سخن در مجلس من گوید او را سیاست کنم. هیچ آفریده

---

۱. عبید زاکانی در قصیده‌ای که وصف این ایوان را نموده، تاریخ بنا را ذکر می‌کند که هفتصد و پنجاه و چهار است:

ذال با نون و دال از هجرت   رأی خسرو بر آن گرفت قرار
کز پی روزِ بار و بزم طرب   این عمارت بنا کند معمار

خبر دشمن بدو نمی‌رسانید تا محمد مظفر بر در شهر شیراز نزول کرد. این را هم بدو نمی‌گفتند. امین‌الدین جهرمی که ندیم و مقرّب شاه بود، روزی شاه را گفت بیا تا بر بام تماشای بهار و تفرّج شکوفه‌زارها کنیم که عالم، رشک بهشت برین و زمین، غیرت کارگاه چین شده، و شاه را بدین بهانه بر بام کوشک برآورد. شاه دید که دریای لشکر در بیرون شهر موّاج است. پرسید چه می‌شود؟ وزیر گفت لشکر محمد مظفر است. شاه تبسمی کرد که عجب ابله مردکی است محمد مظفر که در چنین نوبهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند و این بیت از شاهنامه بخواند و از بام فرود آمد:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم   چو فردا رسد کار فردا کنیم

عقلا این غفلت را از او پسندیده نداشتند و عن‌قریب مُلک از او به دشمنان او منتقل شد و او به دست سلاطین آل مظفر هلاک شد و کان ذلک فی شهور سنهٔ سبع و خمسین و سبع مائه.

حتی در عیاشی و بی‌خبری او نوشته‌اند که همان روزی که امیر مبارزالدین محمد حمله به شهر برد و کلو عمر دروازه را گشود، امیر مبارزالدین وارد شده و آوازهٔ طبل و نقارهٔ او شهر را فرو گرفته بود، شاه شیخ ابواسحاق در اوج مستی خود پرسید چه آشوب است؟ گفتند صدای کوس امیر مبارزالدین است. جواب گفت این مردک گران‌جانِ سخت‌روی نرفته [و] هنوز اینجاست. البته به این شکلی که نوشته‌اند مبالغه‌آمیز است ولی از غفلت و بی‌خبری او تا اندازه‌ای حکایت می‌کند. یکی دیگر از علل نکبت و شکست او، وثوق و اعتماد او بر احکام نجوم بود که خود او بعد از گرفتاری، بر ضیاع عمر تأسف می‌خورده و سعد و نحس را تأثیر زهره و زحل پنداشتن افسانه می‌شمرده است.

محمود گیتی در تاریخ خاندان آل مظفر در ضمن حوادث سال هفتصد و پنجاه و چهار، ذکر وفات وزیر شاه شیخ ابواسحاق، خواجه حاجی قوام الدین حسن، ممدوح خواجه حافظ را نموده [و] می‌گوید:

در فتح شیراز چند قضیه واقع شد: اولاً در روز جمعه ششم ربیع‌الاول[1] هفتصد و پنجاه و چهار، خواجه حاجی قوام‌الدین حسن که از اکابر رئوس فارس بود و مثل او به کَرَم و خیرات و مبرّات و خصایل پسندیده در فارس کسی نشان نداده، وفات کرد و امیر شیخ بغایت مضطر شد. بندهٔ فقیر، جامعِ این اوراق، از پسر حاجی قوام‌الدین شنیدم که: در روز سوم بعد از وفاتِ پدر، به دیدن امیر شیخ رفتم. چون مرا بدید بگریست و گفت چه ضایع عمری و بی‌حاصل روزگاری باشد که در تحصیل علم نجوم صرف شود. من در تبریز استادی داشتم که اگر از خواجه نصیرالدین طوسی بیشتر نبود کمتر نبود و جدّی تمام داشتم در دانستن این علم. در این مدت به واسطهٔ علم نجوم هرگاه که کار من مستقیم خواست شد، به توهّم آنکه فلان کوکب ناظر به طالع است، فلان ستاره مقابله دارد، فلان نجم تربیعی دارد، کار من متزلزل بود. این چند نوبت صلح با محمد بن مظفر جهت آن بود که کار او به اهمال می‌گذاشتم. امسال در نجوم می‌نمود که در بلاد فارس کسی نماند که مثل او به کَرَم و بزرگی در قرنها پیدا نشود و من جزم شدم که آن من خواهم بود. لاجرم شمشیر نرسانیده، از محمد بن مظفر بگریختم. خود این کس حاجی قوام بوده [و] بعد از آن این ابیات بخواند:

بد و نیک از ستاره چون آید — که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی — کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره‌شناس — ره به گنجینه‌ای برد به قیاس

---

۱. مراجعه شود به حاشیه‌ای بر دیوان حافظ، به قلم حضرت علامه آقای محمد قزوینی، ص ۳۷۰ که به عقیدهٔ ایشان «ربیع‌الآخر»، به طوری که خواجه حافظ در قطعهٔ تاریخ وفات حاجی قوام‌الدین حسن فرموده، صحیح است زیرا ششم ربیع‌الآخر مطابق با اول جوزا می‌شده که خواجه تصریح کرده است. قطعهٔ مذکور این است:

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحب‌قران خواجه قوام‌الدین حسن
سادس ماه ربیع‌الآخر اندر نیم‌روز — روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو هُمای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

تو دهی بی‌میانجی آن را گنج — که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم — با یکایک نهفته‌های علوم
همه را روی بر خدا دیدم — وز خدا بر همه تو را دیدم

مرگ حاجی قوام‌الدین حسن در هفتصد و پنجاه و چهار، در موقع محاصرهٔ شیراز، از ضایعات بزرگ و از علایم نکبت و ادبار امیر شیخ ابواسحاق محسوب می‌شد؛ چه حاجی قوام‌الدین حسن از دوستان بسیار صمیمی و قدیمی این خانواده بود که در تسلط و غلبهٔ امیر شیخ ابواسحاق بر شیراز و محکم شدن اساس سلطنت او عامل بسیار مؤثری بوده است. اضافه بر این، به واسطهٔ نفوذ اخلاقی در مردم شیراز و داد و دهش و جلب قلوب مردم[1] و

---

۱. ابوالعباس احمد بن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی، کتاب شیرازنامه را به خواجه قوام‌الدین حسن تقدیم نموده است. خود او در مقدمه، پس از ذکر بی‌عنایتی اهل زمان در حق هنرمندان و یأس از اینکه صاحب‌همتی و هنروری از ابنای فارس را بیابد که کتاب خود را به او تقدیم کند، آنگاه می‌گوید «ناگهان خرد خرده‌بین که فارِس میدان فراست است نقش کعبتین اندیشه از لوح تفکر برخوانده که:

در این ایام گر دولت نیابی — به ایام کدام ایام یابی
ببین در آستان صفدر ملک — ببین بر آستان صفدر جود
عزیز مصرِ دولت حاتمِ عصر — کریمِ ملک‌پرور مفخرِ جود
جهانِ حشمت و خورشیدِ رفعت — گل باغِ مکارم عبهرِ جود
مدارِ دولت و کانِ مروّت — سپهرِ مهر سایه‌گسترِ جود
همای دولت‌آثارش چو سیمرغ — بگسترده به گیتی شهپر جود
قوام دولت و دین شمع اقبال — محیط بحرِ کفّ و گوهر جود
همایون‌پایهٔ قدرش همایی است — که افکنده است سایه بر سر جود

صاحب اعظم افخم، دستور اعدل اکرم، والی خطّة الجود و الکرم، افتخار زوّار البیت و الحرم، اولی البریّة بمکارم الاخلاق، والشیم الفائز بعنایة الله باوفی کرامة و اوفی نعم.

معن انعام برامک کرم حاتم کف — فضل بخشایش یحیی قدم عیسی دم
آنکه در شیوهٔ رادی و کمالیّت جود — بِرُبوده است ز حاتم به جهان گوی کَرَم

حاج قوام الدوله و الدین، حسن سیف العتاة و المتمردین، کهف العفاة و المستضعفین

لازال لنظم الدین و الدولة قواماً — و لواسطة عقد المملکة نظاماً

فاین المهلب من جوده و این معن و حاتم، چه نزد جود وافر و کرم شامل او، ذکر معن زاید چون الف زاید بی‌معنی است و پیش فضل انعامش، فضل برمکی و احسان حاتم سخن اندکی است، بذل ما ینبغی لمن ینبغی، لالعوض و لالغرض، همواره دست و زبان به ←

تجارب طولانی در کارهای آن ناحیه، تا بود کارها را می‌چرخاند. صاحب روضةالصفا نوشته که در روزهای محاصرهٔ شیراز وقتی شیخ ابواسحاق گفت مآل کار من با محمد مظفری چیست؟ حاجی قوام‌الدین حسن[۱] جواب داد تا من زنده باشم باکی نداشته باش.

چون مقصود اصلی از نگارش این تاریخ، تهیهٔ مقدمه و زمینه‌ای است برای بحث از خواجه حافظ، لذا در هر مورد که به نام شخصی برمی‌خوریم که مورد صحبت خواجه حافظ واقع شده است مناسب می‌دانیم که اشعاری را که خواجه حافظ دربارهٔ آن شخص سروده، در اینجا نقل کنیم که هم تهیهٔ مقدمه‌ای باشد برای بحث مفصلی که در آینده از شرح حال خواجه حافظ و

← عطا و صلات برگشاده و ندای و آتاکم من کل ما سألتموه به گوش عالمیان اندر داده:

آنکه به تدبیر کارسازی دولت — قاعدهٔ نو نهاد جود و کرم را
همت او همچو خاک راه شمرده — حاصل کیخسرو و خزاین جم را
بَرکَنَد آثار دوستکامی جودش — از دل درویش بیخ و ریشهٔ غم را
جز به سر سفرهٔ مکارم او کس — پر نکند لقمهٔ نیاز شکم را

تا به حدی فیض کیف مولوی در آثار سخاوت و عطا بنمود که رسم نیاز از زمرهٔ مستحقان شیراز برداشت و آثار اعواز و اساس افلاس از گوشه‌نشینان محو و منقطع گشت.

مرهم الطاف غمزه‌اش ببرده — خستگی آز را ز سینهٔ درویش
کیست به مقصود نارسیده در این دور — از کَرَم شاملش بگوی و مندیش

صیت کَرَم و آوازهٔ نِعم او که چون برید صبا و جنوب چهارگوشه و شش جهت هفت اقلیم در گرفته، از زبان منهیان غیب کرّتاً بعد اخری و مرّتاً بعد اولی، به گوش جانم رسید و حکایات عطا و اخبار مآثر و سخای آن جناب که چون خورشید گرد جوامع اصقاع رباع ربع مسکون بهره‌مند گردانیده، در سمع جانم نشست و هم بدان طرز و منوال بغدادنامهٔ کتاب موعود را به اتمام رسانیدم و به القاب شریفه آن یگانه موشّح و مُحلّی ساختم و آن کتاب را شیرازنامه نام نهادم.»

۱. یک نسخه شاهنامهٔ فردوسی در اروپا هست که مورّخ است به رمضان هفتصد و چهل و یک که برای حاجی قوام‌الدین حسن استنساخ شده است. مالک این نسخه مستر نِور است. توقیع آخر این شاهنامه این است: «تمام شد کتاب شاهنامه به فرّخی و فیروزی علی ید اضعف عبادالله و احوجهم، حسن بن محمد بن علی حسینی مشتهر به موصلی اصلح‌الله عاقبته، فی یوم الاثنین عشرین ذی‌قعدهٔ سنهٔ احدی و اربعین و سبع مائه الهجریّه» (به نقل از حضرت استاد معظم آقای محمد قزوینی).

ممدوحین او و مناسبتهای بین آنها خواهیم کرد و هم از خستگی و ملالتی که خواندن تاریخ خشک حوادث ممکن است در خواننده ایجاد کند بکاهد.

خواجه حاجی قوام‌الدین حسن در پنج مورد در دیوان خواجه حافظ صریحاً مورد مدح واقع شده است که سه مورد آن غزلهایی است که در حیات حاجی قوام‌الدین حسن در مدح او گفته شده است. چون حاجی قوام‌الدین حسن در هفتصد و پنجاه و چهار وفات کرده و خواجه در هفتصد و نود و دو، بنابراین این سه غزل لااقل سی و هشت سال قبل از وفات خواجه حافظ سروده شده و از غزلهای دورهٔ جوانی اوست.

غزل اول:

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان
کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده برِ جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غزل دوم:

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل‌فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکّردهان و مطرب شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگِ تلخِ تیزِ خوشخوارِ سبک
نُقلش از لعل نگار و نَقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

غزل سوم:

مرا عهدی‌ست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

اضافه بر سه غزل مذکور قطعه‌ای است در تاریخ وفات او:

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحب‌قران خواجه قوام‌الدین حسن
سادس ماه ربیع‌الآخر[1] اندر نیم‌روز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن

---

۱. در اغلب نسخ «ربیع‌الآخر» است و در بعضی نسخ «ربیع‌الاول»، ولی استاد علامه آقای محمد قزوینی معتقدند که صواب، ششم ربیع‌الآخر است «چه خواجه تصریح فرموده که آفتاب در جوزا بوده و ششم ربیع‌الآخر سال هفتصد و پنجاه و چهار مطابق است با یازدهم مه رومی قدیم و بیستم یا بیست و یکم مه گریگوری سنهٔ ۱۳۵۳ میلادی که تقریباً درست مطابق روز اول جوزا می‌شده، در صورتی که ششم ربیع‌الاول همان سال مطابق بوده با یازدهم آوریل رومی و بیستم یا بیست و یکم آوریل گریگوری، یعنی روز آخر حمل یا اول ثور از سال مذکور» (حاشیهٔ دیوان حافظ، ص ۳۷۰).

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

مورد پنجم در قطعه‌ای است که حافظ، بزرگان عهد شاه شیخ ابواسحاق را به خیر یاد می‌کند و یکی از آنها حاجی قوام‌الدین حسن[۱] است که دربارهٔ او می‌فرماید:

---

۱. در کتاب شیرازنامه که، چنان که گفته شد، به نام حاجی قوام‌الدین حسن موشح شده است، در ذکر بزرگان گذشتهٔ شیراز در جایی که شرح حال شیخ زاهد عارف ابوبکر هبة الله بن الحسن المعروف بالعلاف را نوشته، می‌نویسد: «قبر مبارکش معروف و مشهور بر درب اصطخر به مزار شیخ حسن کیا اشتهار دارد و این زمان از فواضل عارفه عمیمه صاحب اعظم دستور اعدل اکرم ولی‌الایادی و النعم، والی خطة الجود و الکرم، مفیض الخیرات، مؤسس مبانی المبرّات، ممهّد قواعد الحسنات، حاجی قوام‌الدولة والدین، اعزالله انصاره، بر سر قبر مبارکش قُبّهٔ عالی برآورده‌اند و طاق و رواقی برکشیده‌اند. چنانچه امروز مهبط رحال آمال زمرهٔ طالبان جهان افتاده و طبقات مشایخ و ائمه و سادات و علما و هنرمندان هر یکی را علی قدرهم و حقهم در آن بقعه مدخلی پدید فرمود و رسمی و جهتی معین کرده و از جمله آثار آن جناب در شهر شیراز یکی آن عمارت است.» میرزا محمد مفید بافقی در جامع مفیدی که در اواخر قرن یازدهم هجری تألیف کرده، در مجلس چهارم از مقالهٔ اول از مجلّد سیّم در ذکر مستوفیان و ارباب قلم یزد، از یکی از نبیره‌های خواجه قوام‌الدین حسن به نام «میرزا حسناتاجا متخلص به واهب» نام می‌برد، به این عبارت: «آن عندلیب خوش‌الحان گلدستهٔ سخن‌سرایی، نبیرهٔ دستور اعظم خواجه نعمت‌الله مال امیری است و آن وزیر بی‌نظیر از نبایر خواجه قوام‌الدین حسن ... ممدوح خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی است چنانچه حضرت لسان‌الغیب در دیوان اشعار خود فرموده که:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال   هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

بعد شرحی راجع به خواجه نعمت‌الله مال امیری و وزارت طولانی او در اصفهان در دورهٔ شاه طهماسب اول پادشاه صفوی و منصب استیفای میرزا حسنا تاجا در یزد و یک قطعه از اشعار و دو رقعه از نثر او نقل می‌کند. صاحب فارسنامهٔ ناصری، در مجلّد دوم در ذکر علمای شیراز و شرح حال «مولانا صدرالدین محمد معروف به صدرالمتألهین مشهور به آخوند ملاصدرا خلف الصدق مولانا ابراهیم قوامی شیرازی» می‌نویسد: «و حضرت سید علیخان ــ قُدِّسَ سِرُّه ــ در کتاب سلافةالعصر فرموده است مولانا صدرالدین محمد بن ←

دگـر کـریم چـو حـاجی قـوام دریـادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

اضافه بر پنج مورد مذکور که صریحاً راجع بـه حـاجی قـوام‌الدیـن حسـن است، قطعه‌ای است که در آن نامی از حاجی قوام‌الدین حسن برده نشده، ولی به قرینه می‌توان حدس زد که راجع به او باشد و آن قطعه این است:

سـاقیا پـیمانه پـر کـن زانکـه صـاحب مـجلست
آرزو مـی‌بخشد و اسـرار مـی‌دارد نگـاه
جـنت نـقدست ایـنجا عـیش و عشـرت تـازه کـن
زانکـه در جـنت خـدا بـر بـنده نـنویسد گـناه
دوسـتداران دوسـتکامند و حـریفان بـاادب
پـیشکاران نـیکنام و صـف‌نشینان نـیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مـجلس جـای رقـص
خـال جـانان دانـهٔ دل زلف سـاقی دام راه
دور ازیـن بـهتر نـباشد سـاقیا عشـرت گـزین
حـال ازیـن خـوشتر نـباشد حـافظا سـاغر بـخواه

با اندک تأملی واضح می‌شود که بین این قطعه و غزل سیصد و نـه[1] از حـیث وصف مجلس، حتی تعبیرات و کلمات، شـباهت تـامی است مـخصوصاً شـعر سوم این قطعه با بیت پنجم آن غزل با اندک تقدیم و تأخیر تقریباً یکـی است و آن بیت این است:

→ ابراهیم شیرازی، مشهور به ملاصدرا، در بصره زمان توجه او برای حج در عشر خامس از ماه حادی عشر وفات یافت و جناب ملاصدرا را قوامی برای آن گویند که گـویا از سـلالهٔ وزیر بی‌نظیر حاجی قوام‌الدین حسن شیرازی بوده که خواجه حافظ علیه‌الرحمه فرموده است:

دریای اخضر فلک و کشـتی هـلال هستند غرق نعمت حاجی قوام مـا »

ولی به نسخهٔ چاپی سلافةالمصر و یک نسخهٔ خـطی آن، مِـلکیِ جـناب آقـای سـعید نفیسی مراجعه شد [و] در هیچ کدام در شرح حال ملاصدرا چنین مطلبی موجود نیست.

۱. چاپ وزارت فرهنگ، به اهتمام آقای محمد قزوینی و نگارنده.

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

با این قراین می‌توان مؤکداً حدس زد که این قطعه هم، وصف مجلس حاجی قوام‌الدین و مقصود از «صاحب مجلس» شخص او باشد.

اینک برگردیم به ذکر علل شکست شاه شیخ ابواسحاق و اشتباهاتی که سبب انقراض سلطنت و فنای شخص او شد که از جملهٔ آنها یکی این است که در موقع محصور بودن در شیراز، که بیش از هر وقتی به یکدلی و یک‌جهتی مردم احتیاج داشت و بایستی اهل شیراز را که مردم رشید و جسوری بودند نوازش نموده، با خود همدست کند، به دو نفر از وُجها و محترمین شیراز یعنی امیر سید حاجی ضراب از سادات محلهٔ درب نو و حاجی شمس‌الدین قاسم پیشوای محلهٔ باغ نو و از خویشان کلو عمر سوءِ ظن برده، آنها را کشت و مردم شیراز را وحشت‌زده و آزرده‌خاطر ساخت. و نیز به طوری که ذکر شد قصد قتل کلو عمر بزرگ کلویان شیراز نمود و او چنان دل‌رمیده شد که لشکریان مبارزی را از دروازه‌ای که تحت حکم او بود وارد شهر کرد.

دیگر از خطاهای شاه شیخ ابواسحاق، اعتماد بر امیر سلطان شاه جاندار بود که، چنان‌که گفته شد، در سال هفتصد و چهل و نه، به ولی‌نعمت خود خیانت کرده، به مبارزیان پیوست و عجیب این است که شاه شیخ ابواسحاق پس از فرار از شیراز در اصفهان، بار دگر به این مرد خائن اعتماد نموده، او را از حبس رها ساخته، معتمد خود کرد.

اینها دلایل مهم ضعف و از میان رفتن دولت آل اینجو و فنای شاه شیخ ابو اسحاق و اندوه و دلشکستگی دوستان او، از جمله خواجه حافظ است که با کمال دلسوختگی متذکر آن ایام شده، با بیانی سوزناک می‌گوید:

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

با کشته شدن شاه شیخ ابواسحاق، امیر مبارزالدین محمد، پادشاه مستقل و بلامعارض فارس و عراق و یزد و کرمان شد و به تسخیر آذربایجان تصمیم گرفت. به طوری که قبلاً گفته شد مَلِک اشرف، نوادهٔ امیر چوپان، پس از آنکه

سایر امرای چوپانی را از میان برد و انوشیروان‌نامی را به نام انوشیروان عادل اسماً به سلطنت برداشته، آلت دست خود نمود، از سال هفتصد و چهل و چهار با استقلال تام در تبریز مستقر شد و قریب چهارده سال، یعنی تا سال هفتصد و پنجاه و نه، به ظلم و ستم بسیار در آنجا حکومت می‌کرد تا آنکه در اوایل سال هفتصد و پنجاه و نه، جانی بیگ بن اوزبک، پادشاه دشت قبچاق، به دعوت مردم تبریز که از مظالم مَلِک اشرف به ستوه آمده بودند، به تبریز آمد؛ به این معنی که جماعتی از مردم تبریز جلای وطن نموده، به اطراف پراکنده شدند، از جمله یکی از علما و وعّاظ تبریز، موسوم به قاضی محیی‌الدین بردعی، به طرف شهر سرای، نزد جانی بیگ خان اوزبک، پادشاه مغولِ مسلمان دشت قبچاق که پادشاهی متدین و علم‌دوست بود رفت و در آن شهر به موعظه مشغول شد. روزی که جانی بیگ هم در مجلس وعظ حاضر بود قاضی محیی‌الدین بردعی به نحو تأثرانگیزی از مظالم مَلِک اشرف سخن راند [و] در پایانِ سخن، جانی بیگ را مخاطب ساخته، گفت: تو امروز می‌توانی مسلمانان را از چنگال این دیوسیرت نجات دهی [و] اگر قیام نکنی در بارگاه خداوند مسئول خواهی بود. سخنان او به طوری مؤثر واقع شد که جانی بیگ و سایر حضار همه متألم شدند و جانی بیگ با کمال حرارت مصمم به نجات دادن مسلمین تبریز شد و در اندک فاصله‌ای سپاهیانی به آذربایجان فرستاد و خود نیز به تبریز آمد. بعد از کشته شدن مَلِک اشرف و دست یافتن بر اموال و خزاینِ بسیار آن بدکردار، پسرش تیمور تاش ثانی و دخترش سلطان بخت را با خود برداشته، به سرای برگشت و پسر خود بیردی بیگ را با پنجاه هزار سوار در آذربایجان به حکومت گذاشت.

بیردی بیگ اندکی بعد، به مناسبت اینکه خبر بیماری جانی بیگ به او رسید، به دشت قبچاق رفت و اخی جوق را از طرف خود به نیابت در تبریز گذاشت.

امیر مبارزالدین محمد در سال هفتصد و پنجاه و هشت به اصفهان[1] آمد. در

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی نیز می‌گوید: «چون مملکت فارس بر امیر مبارزالدین قرار یافت و از هیچ طرف منازعی نماند، در شهور سنهٔ ثمان و خمسین و سبع مائه عازم اصفهان شد و چون نزدیک عراق رسید شاه سلطان با تمام اکابر و رؤسای عراق استقبال کردند.»

این وقت خواهرزادهٔ او، شاه سلطان، حاکم اصفهان بود و او با تمام سرداران و اکابر اصفهان استقبال نموده، امیر مبارزالدین را وارد کاخ سلطنتی آنجا نمود. شاه سلطان که چندین سال برای پیشرفت کار خال خود، امیر مبارزالدین محمد، جنگها و جان‌فشانی‌ها کرده، اصفهان را مسخّر ساخته و شاه شیخ ابواسحاق را دستگیر نموده بود، در این موقع امید بروز مرحمت و عنایت داشت [ولی] برخلاف، مورد خشم و سَخَط امیر مبارزالدین قرار گرفت.

با وجود این، شاه سلطان هدایا تقدیم کرد و سفره بیاراست. امیر مبارزالدین چون بر سر خوان او آمد دست به سفرهٔ او نبرده، امر به غارت سفره نمود و به شاه سلطان در محضر عموم دشنام بسیار گفت. علت این بی‌التفاتی این بود که خواجه برهان‌الدین وزیر، چنان به امیر مبارزالدین فهمانده بود که [شاه سلطان] هفتصد تومان مغولی از مالیات عراق را در تصرف خود دارد و جواب نمی‌گوید. این امر باعث خشم امیر مبارزالدین که مردی تندخوی و بدنهاد بود، شده بود. شاه سلطان که خال خود را بخوبی می‌شناخت و از سختگیری و قساوت او اطلاع داشت سخت به وحشت افتاد. در همین ایام فرستاده‌ای با سیصد سوار از طرف جانی بیگ خان که هنوز در تبریز بود رسید و به امیر مبارزالدین اعلام داشت که جانی بیگ، مَلِک اشرف چوپانی را کشته، در تبریز بر مسند خانی مستقر شده و امیر مبارزالدین را می‌طلبد که به منصب یساولی که او و پدرش در زمان ایلخانان مغول داشته‌اند قیام نماید.

امیر مبارزالدین محمد که در این وقت در نهایت اقتدار بود و خود را حکمران بالاستقلال قسمت مهمی از ایران می‌شمرد فرستادهٔ جانی بیگ را سرزنش نموده، با سخنان نخوت‌آمیز برگردانید و در چند روزی که در اصفهان مقیم بودند مخارج آنها را به شاه سلطان محوّل داشت.

در این بین خبر رسید که جانی بیگ به علت رنجوری مراجعت نموده و پسر او بیردی بیگ به جای پدر نشسته، برادران خود را به قتل رسانیده و فتنه و فساد در بین آنها آشکار شده و اخی جوق به نیابت از طرف بیردی بیگ در تبریز به ستمکاری حکومت می‌کند.

امیر مبارزالدین موقع را برای حمله به تبریز مساعد دیده، به طرف تبریز رهسپار شد. اخی جوق هم با سی هزار سپاهی که تقریباً از حیث عدد با عدهٔ

لشکریان امیر مبارزالدین محمد مساوی بود، به استقبال او شتافته، در میانج بین دو دسته تلاقی واقع شد. امیر مبارزالدین محمد، میمنه و میسرهٔ لشکر را به دو پسر خود شاه شجاع و شاه محمود سپرده، خود با شاه یحیی که در این وقت طفل پانزده ساله‌ای بیش نبود، در قلب لشکر جای گرفت.

لشکر اخی جوق منهزم شد ولی شاه محمود هم شکستی خورده، بار و بنه‌اش به غارت رفت. چندین نفر از سرداران سپاه اخی جوق مقتول یا اسیر شدند، از جمله دو نفر از امرا که گریخته، پیش اخی جوق رفته بودند دستگیر شدند و [آنها را] نزد امیر مبارزالدین محمد آوردند و او به دست خود هر دو را کشت.

امیر مبارزالدین محمد، دو پسر خود را به دنبال فراریان فرستاد و آنها تا نخجوان رفتند ولی به لشکریان فراری اخی جوق نرسیدند و سه روز در نخجوان مانده، به عیش و عشرت پرداختند. چون خبر عیش و عشرت سه روزهٔ آنها به امیر مبارزالدین که مرد خشک و بدخویی بود رسید پسران را ملامت و سرزنش بسیار کرد و سهل‌انگار و سست و مقصر دانست [و] در جمع به آنها دشنام داد و توهین و تهدید کرد و در فتح‌نامه‌ای که به شهرها فرستاد همه جا ذکر بهادری و شجاعت نوادهٔ خود شاه یحیی را نمود و از دو پسر خود یعنی شاه شجاع و شاه محمود هیچ اسمی نبرد. خلاصه امیر مبارزالدین محمد فاتحانه وارد تبریز شده، روز جمعه اول خود به منبر رفت و خطبه خوانده، دعای خلیفه گفت و امامت کرد.

در این بین خبر رسید که لشکری از بغداد به عزم تبریز حرکت نموده و سلطان اویس جلایر خود عازم تبریز است.

امیر مبارزالدین محمد از منجمان شنیده بود که از طرف جوانی تُرکِ بلندبالا ملالتی به او خواهد رسید و او این صفات را در سلطان اویس جلایر بن امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی جمع می‌دید. غافل که اگر پیش‌بینی منجمان مورد اعتماد باشد پسر خودش شاه شجاع، به حد کاملتر این صفات را واجد بود، یعنی جوانی بود ترک‌نژاد و بلندبالا و خوش‌سیما و بالأخره ملالت بزرگی هم که به امیر مبارزالدین محمد رسید، از طرف این جوان بود نه آن جوان.

در هر حال، امیر مبارزالدین محمد یا به توهّم از پیش‌بینی منجمان، یا نظر

به مصالح دیگر، به عجله از تبریز حرکت کرد و متوجه عراق یعنی اصفهان شد و می‌گفت در عراق لشکر عظیمی مرتب ساخته، دوباره حمله خواهم کرد. در طی راه مرتباً دو پسر خود مخصوصاً شاه شجاع را تهدید می‌کرد و آنها را به کور کردن و کشتن می‌ترسانید و به قول صاحب مطلع‌السعدین:

> شاه شجاع را که روی خوب و منظری محبوب و شمایل مرغوب داشت و فضلای زمان از انوار فضایل او اقتباس می‌نمودند و در میدان شجاعت رستم دستان و اسفندیار دوران بود، ذره‌ای وقع نمی‌نهاد و گربهٔ بی‌قدر می‌خواند.

شاه شجاع و برادرش شاه محمود هر دو سخت ترسیده، از پدر متوهّم شدند و ترس و وحشت خود را به شاه سلطان ابراز داشتند. شاه سلطان که او هم به نوبهٔ خود سخت نگران بود، به شاه شجاع و شاه محمود گفت: صلاح در آن است که پدر را گرفته، مقید سازید زیرا او در پی کشتن یا کور کردن من و شماست و چنان قصد دارد که پسر خردسال خود را ولیعهد قرار دهد. خلاصه هر سه با هم عهد و پیمان بستند و قسم یاد کردند که چون به اصفهان برسند امیر مبارزالدین محمد را بگیرند و زنجیر کنند.

روز سه‌شنبه پانزدهم رمضان سال هفتصد و پنجاه و نه[1] وارد اصفهان

---

۱. در تاریخ ورود او به اصفهان بین مورّخین اختلاف است. اینک اقوال مختلف نقل می‌شود:

صاحب جامع‌التواریخ حسنی می‌گوید: «روز شنبه منتصف رمضان، سنهٔ تسع و خمسین و سبع مائه در اصفهان اتفاق نزول افتاد. در نیمه‌شب پنجشنبه شاه سلطان با یک کس از ملازمان نزدیک به خانهٔ شاه شجاع آمد که من می‌گریزم که عهد ما را با امیر مبارز الدین بگفته‌اند و فردا یک کس از ما جان نمی‌برد. مقرر بر آن شد که بامداد پیش از طلوع آفتاب این کار آخر کنند. صباح بامداد شاه شجاع به در خانه آمد. شاه محمود هنوز نرسیده بود که در حمام بود. شاه سلطان به در حمام آمد و همان سخن بگفت. شاه محمود در زمان ...»

محمود گیتی، به طوری که در متن ذکر شد، تاریخ ورود او را به اصفهان «روز سه‌شنبه منتصف شهر رمضان سنهٔ تسع و خمسین» ضبط کرده است.

حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ توجه محمد مظفر را به تبریز در هفتصد و شصت ←

شدند. شب پنجشنبه شاه سلطان نهانی نزد شاه شجاع رفت و گفت به قرار معلوم امیر مبارزالدین بر عهد و پیمان ما مطلع شده و اگر راست باشد فردا هیچ‌یک از ما را زنده نخواهد گذاشت. بنابراین من همین امشب فرار می‌کنم شما خود دانید. شاه شجاع تصمیم گرفت که صبح قبل از طلوع آفتاب پدر را بگیرند. شاه سلطان نزد شاه محمود که در این ساعت در حمام بود رفت [و] با او هم صحبت کرد. شاه محمود از حمام بیرون آمده، مانند شاه شجاع مصممِ دستگیر کردن پدر شد.

خلاصه، هر سه با چند نفر از ملازمان بهادر خود قبل از طلوع آفتاب به در خانهٔ امیر مبارزالدین رفتند. شاه محمود در خارج منزل توقف کرد [و] شاه شجاع به درون رفت. امیر مبارزالدین در حجرهٔ بالا قرآن می‌خواند و جز مولانا رکن‌الدین هراتی کسی نزد او نبود. صاحب روضة‌الصفا در این حادثه می‌گوید:

> و به غیر از مولانا رکن‌الدین هروی که در میان شعرا به رکن صائن اشتهار دارد هیچ‌کس از خواص و نُدما پیش او نبود. و چون فتنه برخاست مولانا رکن‌الدین خود را از بالاخانه بیرون انداخته و زبان به سفاهت گشاده، بر شاه شجاع بگذشت و از غایت دهشت شاه را نشناخته، همچنان دشنام می‌داد. شاه شجاع شمشیری بر مولانا رکن‌الدین زد که احشای او ظاهر گشت و مولانا افتاده، چون شاه

→ نوشته، می‌گوید: «در بهار سنهٔ ستین و سبع مائه محمد مظفر متوجه تبریز شد» و پس از شکست اخی جوق و ورود به تبریز «یک هفته در تبریز بود، جمعه نماز بگذارد [و] ناگاه آوازهٔ لشکر سلطان اویس رسید. محمد مظفر را منجمان گفته بودند که امسال تو را از جوانی سیاه‌چهرهٔ بلندبالا ملالت عظیم برسد و او معلوم کرد که این صفات در سلطان اویس هست. بترسید و از تبریز بیرون رفت و راه عراق عجم در پیش گرفت و تا اصفهان هیچ‌جا توقف نکرد و چون به اصفهان رسید پسران او را کور کردند و در آخر بکشتند.»

فصیح خوافی در حوادث هفتصد و شصت می‌نویسد: «حرب محمد مظفر در تبریز با اخی جوق و هزیمت نمودن اخی جوق و درآمدن امیر مبارزالدین به تبریز؛ آمدن سلطان اویس از بغداد به حرب امیر مبارزالدین و مراجعت امیر مبارزالدین پیش از ملاقات با او؛ قتل اخی جوق؛ گرفتار شدن امیر مبارزالدین محمد بن مظفر بر دست پسران خود شاه شجاع و شاه محمود و میل کشیدن او.»

شجاع را بشناخت گفت ای شاهزاده از برای خدا ترحمی فرمای. شاه شجاع درْ خنده شد [و] گفت ای مولانا ندانسته این حرکت در وجود آمد، معذور دار. و به موجب فرمان، جراحان زخم او را بدوختند و در اندک زمانی صحت یافته، ملازمت شاه شجاع اختیار کرد و در آن اوان که شاه شجاع به یزد می‌رفت [و] در کمهر و فارود نزول فرموده بود، از طریق مطایبه با مولانا گفت که چند سال دیگر می‌خواهی که زنده باشی؟ مولانا گفت ده سال دیگر و در همان لحظه حال او متغیر شد و از خرگاه پادشاه بیرون شده، به خیمهٔ خود آمده، وفات یافت.

خلاصه، شاه شجاع در بیرون حجره توقف نموده، ملازم رشید خود پهلوان مسافر اوداجی را با شش نفر از شجاعان به حجره فرستاد که پدر را بگیرند. امیر مبارزالدین چون دید که سرزده وارد شدند پرسید چه خبر است؟ جواب گفتند شاه شجاع از شما خرجی می‌طلبد. امیر مبارزالدین به غضب آمده، خواست دست به شمشیر ببرد، مجال نداده، او را گرفتند و مقید ساختند. در بین آنکه تعلل می‌کرد و نمی‌گذاشت دست او را ببندند انتظار ورود شاه محمود را داشت. شاه محمود هم آمده، گفت پدر قضیه از اینها گذشته [و] باید تسلیم شد.

شاه سلطان همان لحظه خارج شده، خواجه برهان‌الدین وزیر را به قتل رسانید.

محمود گیتی در تاریخ آل مظفر یعنی تلخیص مواهب الهی و نیز حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود هر دو نوشته‌اند که پس از مقید ساختن امیر مبارزالدین محمد، همان لحظه شاه سلطان بیرون رفته و خواجه برهان‌الدین وزیر را کشت ولی صاحب حبیب‌السیر[1] اولاً واقعهٔ میل کشیدن امیر مبارزالدین محمد را در نوزدهم رمضان سنهٔ هفتصد و شصت نوشته و ثانیاً راجع به خواجه برهان‌الدین وزیر می‌گوید: «و خواجه برهان‌الدین وزیر نیز در آن ایام به حکم شاه شجاع گرفتار گشته، بعد از دو ماه اوراق هستی را به

۱. در جلد دوم تاریخ خود، جزو سوم، ص ۲۵.

باد داد». بنابراین، تاریخ وفات خواجه برهان‌الدین فتح‌الله، به قول محمود گیتی، اواسط رمضان هفتصد و پنجاه و نه است و به قول صاحب حبیب‌السیر اواخر سال هفتصد و شصت است و این مطابق است با این قطعهٔ منسوب به خواجه حافظ که متضمن تاریخ وفات اوست:

به روز شنبه سادس ز ماه ذی‌الحجه
به سال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه
ز شاهراه سعادت به باغ رضوان رفت
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح‌الله[۱]

امیر مبارزالدین محمد آن روز در خانهٔ خود مقید بود و به پسران خود لعن و نفرین می‌فرستاد. چون شب شد نوکرهای شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان از در خانهٔ محمد مظفر تا پای قلعهٔ طبرک ایستاده، او را به قلعه بردند و در شب نوزدهم ماه رمضان او را کور کردند و اندکی بعد او را از قلعهٔ طبرک اصفهان به قلعهٔ سفید فارس که از قلاع مستحکم کهکیلویه بین بهبهان و شیراز است فرستاده و محبوس ساختند.

یکی از شعرای آن عصر در این حادثه گفته است:

---

۱. این قطعه در نسخ خطی معتبر دیده نمی‌شود ولی در بسیاری از نسخ چاپی ایران و هند، از جمله نسخهٔ چاپ سنگی طهران، سنهٔ ۱۲۵۴، و چاپ سنگی ۱۲۵۹ و چاپ مشهد ۱۲۶۷ به همین شکل مذکور در متن هست. در چاپهای دیگر: «به سال هفتصد و هشتاد ...» است و البته این غلط فاحش است.

و این نکته را نیز باید افزود که از روی حساب، ششم ذی‌حجهٔ سال هفتصد و شصت ممکن نیست روز شنبه باشد زیرا غرّهٔ ذی‌حجهٔ آن سال پنجشنبه بوده است. پس یا «سادس» تحریف نُسّاخ است یا «شنبه» سهو است (حاشیهٔ استاد معظم آقای محمد قزوینی، دیوان حافظ، چاپ وزارت فرهنگ، ص ۳۷۲). راجع به جهات تقرب خواجه برهان‌الدین وزیر نزد امیر مبارزالدین محمد؛ میرخوند [خواندمیر] در دستورالوزرا می‌گوید: «در آن اوان که امیر مبارزالدین از مردم اوغانی و جرمایی شکست یافته، به جانب کرمان بازگشت خواجه چند قطار شتر و استر و اوانی و ظروف نقره و زر را از خاصهٔ خویش ترتیب کرده، پیشکش نموده و این معنی موافق مزاج امیر محمد افتاده، در ازدیاد مرتبهٔ خواجه افزود تا آخر ایام حیات امر وزارت را بر او مقرر داشت.»

یک چند شکوه همتش پیل کشید　　یک چند سپه ز هند تا نیل کشید
پیمانهٔ دولتش چو شد مالامال　　هم روشنیِ چشمِ خودش میل کشید

خواجه سلمان ساوجی در همین موضوع گفته:

آنکه از کبر یک وجب می‌دید　　از سر خویش تا به افسر هور
آنکه می‌گفت شیر شرزه منم　　روز هیجا و دیگران همه گور
قوّةالظهر پشت او بشکست　　قرّةالعین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت　　برنیاید کسی به مردی و زور

و بهتر از همهٔ معاصرینِ او، خواجه حافظ که از آن مرد سفاکِ ریاکار، دل خوشی نداشته، در این باب قطعه‌ای فرموده که ضمناً اخلاق تند و سخت او را هم نشان می‌دهد:

دل منه بر دنیی و اسباب او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی‌نیش ازین دکان نخورد　　کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید
هر به ایّامی چراغی بر فروخت　　چون تمام افروخت بادش در دمید
بی‌تکلف هر که دل بر وی نهاد　　چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی‌ستان　　آن که از شمشیر او خون می‌چکید
گه به یک حمله سپاهی می‌شکست　　گه به هویی قلبگاهی می‌درید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر　　در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس　　گردنان را بی‌خطر سر می‌برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق　　چون مسخّر کرد وقتش در رسید
آن که روشن بُد جهان بینش بدو　　میل در چشم جهان‌بینش کشید

ابن شهاب صاحب جامع‌التواریخ حسنی بعد از نقل این حادثه می‌نویسد:

و املح شعرا حافظ شیرازی می‌فرماید:

دل منه بر دنیی و اسباب او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید
(الی آخر)

و شاعری دیگر در مذمت شاه شجاع می‌گوید:

آنچه آن ظالم ستمگر کرد بالله ار هیچ گبر و کافر کرد
سیخ در چشمهای بابا کوفت میل در سرمه‌دان مادر کرد

اگر به دیدهٔ بصیرت نظر کردی، بر آن عمل اقدام ننمودی و خود را از سرزنش دور داشتی و حقوق و اشفاق پدرفرزندی از میان برنگرفتی. **اذا جاءَ القضا عَمیَ البصر.**

قضا چون ز گردون فروهشت پر همه زیرکان کور گشتند و کر

و این از اثر مشایخ بزرگوار سلطان‌العارفین والزاهدین، قطب‌الاولیاءِ آفاق، سلطان حاجی محمود شاه بندرآبادی بود که از پدر والدهٔ خود شنیدم که گفت خندق دارالعبادهٔ یزد را [امیر مبارزالدین] فرموده بود که عمق او را می‌کندند و عمارت سور و بارو می‌کردند و خلایق یزد شهر و ولایت در مشقت و زحمت بودند و التجا به درگاه سلطان حاجی محمود شاه بردند. آن حضرت بزرگوار از بندرآباد به شهر می‌آمد و امیر مبارزالدین بر لب خندق ایستاده و کار به تعجیل می‌فرمود و شاه شجاع در سن هفت سالگی بود و ترک‌چهره بود، پیش پدر ایستاده. چون سلطان حاجی محمود شاه برسید امیر مبارزالدین پیش رفت و دستبوس کرد و شاه شجاع را به دستبوسی رسانید. سلطان حاجی محمود شاه به زبان روستایی گفت محمد مظفر چه کار می‌کنی که خلایق را در زحمت کشیده‌ای؟ امیر مبارزالدین محمد گفت یا سلطان دشمنان بسیار دارم و امیر شیخ ابواسحاق می‌آید البته از عمارت خندق و بارو چاره نیست.

سلطان دانست که فایده نمی‌کند. سر برآورد و تبسمی کرد و گفت روزی که تو را نکبت برسد این تُرکَک تو را بگیرد و کور کند. به همان نظر گرفتار آمد و فرزندان از قضیهٔ پدر بغایت پشیمان بودند و با شاه سلطان عتاب می‌کردند. عاقبت رُسُل و رسایل در میان آمدند و پدر و پسر را صلح دست داد. مقرر آنکه امیر مبارزالدین بازآید و خان‌زادهٔ

بدیع‌الجمال و فرزند کوچک، سلطان بایزید را به او دهند و ملازمان خاص امیر مبارزالدین ملازم او باشند و سکه و خطبه و امر حکومت به اسم و صوابدید او باشد. به این قرار به شیراز آمدند و شاه شجاع به تدارک پدر مشغول بود و از صلاح او تجاوز نمی‌نمود. بعد از چند ماه، مفسدین در خاطر او بنشاندند که چون شاه شجاع به دیدن پدر آید او را بگیرند و هلاک کنند و سلطان بایزید را بر تخت نشانند و شاه یحیی لشکرکش باشد و عهد کردند. کسی این سخن را به شاه شجاع رسانید. حکم کرد که این طایفه را به قتل آوردند و امیر مبارزالدین به قلعهٔ طبرک که در گرمسیر فارس است بردند [و] در آن قلعه رنجور شد و از آنجا او را به قلعهٔ بم می‌بردند [که] در آخر ربیع‌الآخر سنهٔ خمس و ستین و سبع مائه از این عالم فانی به عالم باقی رحلت کرد و مرقد او را به میبد بردند و در مدرسهٔ مظفریه مدفون است.

دوام ملک و بقای قدیم کس را نیست　　　خدای‌راست بقای قدیم و ملک دوام

و او را پنج پسر و سه دختر بود: شاه شجاع و شاه محمود و سلطان احمد و یک دختر از خان قتلق مخدومشاه بودند و شاه مظفر و خانزا خان از زنی دیگر و خانزا سلطان عمر یافت و به زیارت حرمین اِسعاد یافت [و] خاتونی صالحهٔ متعبدهٔ خیّره بود و سلطان بایزید از خان‌زادهٔ بدیع‌الجمال[1] بود و الله اعلم.

---

۱. به احتمال بسیار قوی کتاب معروف اختیارات بدیعی در مفردات طب، تألیف علی بن الحسین الانصاری مشهور به حاجی زین‌العطار که طبیب شاه شجاع بوده است و در سنهٔ هفتصد و هفتاد آن را به اسم «عصمة الدنیا و الدین بدیع‌الجمال خلدالله ایام سلطنتها و ابدّ آثار معدلتها» تألیف نموده و به همین مناسبت آن را اختیارات بدیعی نامیده، باید به نام این خان‌زادهٔ بدیع‌الجمال، زن امیر مبارزالدین محمد باشد که نام او در همهٔ کتب تواریخ مذکور و مادر سلطان بایزید و زن محبوبهٔ او بوده است.

حاجی زین عطار مذکور، در سنهٔ هفتصد و سی در شیراز متولد شده و در سنهٔ هشتصد و شش وفات نموده است. (رجوع شود به فهرست نسخ خطی موزهٔ بریطانیه، تألیف ریو، ص ۴۶۹).

[گرفتاری و کور شدن امیر مبارزالدین]

صاحب تاریخ جدید یزد هم عین همین قصه را می‌نویسد، با این فرق که او راجع به باروی میبُد می‌گوید که:

> سلطان حاجی محمود شاه، فرزند شیخ سعید، قطب زمان خود بود و پرتو جلالت برو زیادت بود و هیچ‌کس در او نظر نتوانستی کرد از غایت هیبت و از راویان معتبر شنیدم که در زمان سلطان مبارزالدین محمد که باروی میبُد می‌ساخت و حفر خندق می‌کرد و به تعجیل، مردم در کار داشته بود، سلطان حاجی محمود شاه برسید. زمانی در محمد مظفر نگاه کرد و گفت ای محمد چه کار می‌کنی؟ در جواب گفت که خانهٔ خود محکم می‌کنم تا از دشمن ایمن باشم. شیخ چون این بشنید بخندید و نظر بر شاه شجاع انداخت و گفت چون تو را وقت برسد این تُرکَک تو را بگیرد. و سخن همان بود [و] چون وقت درآمد شاه شجاع پدر را بگرفت و میل کشید.

خلاصه، امیر مبارزالدین محمد را بعد از کور کردن، از قلعهٔ طبرک اصفهان به قلعهٔ سفید شولستان بردند. بعد از یکی دو ماه اظهار می‌داشت که چشم اندکی می‌بیند. در این بین به شاه شجاع خبر رسید که با کوتوال قلعه سازش نموده، او را فریفته و در قلعه آزاد است و ممکن است سبب فتنه‌ای شود.

شاه شجاع، امیر شهاب‌الدین دولتشاه را با عده‌ای از لشکریان به قلعهٔ سفید فرستاد و توسط او پیغامهای محبت‌آمیز به پدر داده، اظهار داشت که پیشامدِ عصیان و کور کردن پدر، به علت ترس و وحشت و به واسطهٔ ایمن نبودن بر جان واقع شد. حالا مقتضی آن است که شما ترک فکرهای غلط بنمایید. هر قسم مطلوب شما است حاضریم زندگی کنیم. دولتشاه پیغامهای شاه شجاع را ابلاغ کرد ولی امیر مبارزی جواب نداده، امر کرد نوکران دولتشاه را با تیر جواب بگویند و با آنها بجنگند. دولتشاه اطرافیان و خدّام امیر مبارزالدین را پراکنده ساخت. امیر مبارزالدین ناچار ملایم شد و دولتشاه را پذیرفت و گفت بسیارِ زحمت و مشقت مرا از جادهٔ اعتدال خارج نموده، نمی‌دانم چه

می‌کنم و اِلا من جز شاه شجاع کسی ندارم. دولتشاه برگشت و مراتب را به عرض شاه شجاع رسانید.

شاه شجاع قاضی بزرگ، مولانا بهاءالدین عثمان کهکیلویی را نزد پدر فرستاد که او را به حُسن نیّت قسم بدهد. آنگاه شروط او را مورد مطالعه قرار داده، خود او را نیز به شیراز آورند.

> امیر مبارزالدین محمد به خدا و رسول و کتاب و استحلال محرّمات و تحریم محلّلات سوگند یاد کرد که با او هیچ بدی در خاطر ندارم و کسی را نفرمایم و با دشمنان او موافقت نکنم و جانب او را بر جمیع فرزندان ترجیح دهم.[۱]

صلحی که بین پدر و پسر برقرار شد با این شروط بود که امیر مبارزالدین محمد را به شیراز بیاورند، خان‌زادهٔ بدیع‌الجمال و فرزند کوچک او سلطان بایزید را به او بدهند و خدّام مخصوص او به قرار سابق ملازم او باشند و سکه و خطبه به نام او باشد و امور سلطنتی و حکومت به صوابدید او انجام یابد.

امیر مبارزالدین را به شیراز آوردند و شاه شجاع به دیدن رفت و پای او را بوسید و در حضور پدر ایستاده، گریهٔ بسیار کرد و گفت که تقدیر چنین بود و علت این شد که قهر و غضب تو به درجه‌ای است که از هر کس غباری بر خاطرت نشیند او را معدوم سازی. من از ترس، مباشر این عمل شدم [و] حالا حاضرم از طریق خدمتگزاری جبران کنم. امیر مبارزالدین هم عفو کرد و گفت این گونه پیشامدها در حکومت واقع می‌شود. من خدا را شکر می‌کنم که جانشین من بیگانه نیست. من دیگر رغبتی به سلطنت ندارم [و] گوشه‌ای می‌خواهم که به عبادت پردازم. اما بعد از دو سه ماه، برخلاف سوگندها و عهدها، جماعتی را با خود همدست نموده، به فکر کشتن پسر افتاد ولی سوءِ قصد او نزد شاه شجاع روشن شده، همدستان او را به قتل رسانید و خودش را بار دیگر تبعید کرده، محبوس ساخت و بالأخره پس از چند سال حبس و تبعید مُرد.

---

۱. جغرافیای تاریخی حافظ ابرو، جلد اول.

خواجه حافظ از امیر مبارزالدین محمد، بنا بر آنچه از اشعار او به کنایه و اشاره برمی‌آید، کراهت بسیار داشته و از او زحمات روحی و اخلاقی دیده است [و] امیر مبارزالدین را قاتلِ دوست و ولی‌نعمت خود، شاه شیخ ابواسحاق و مفسد اخلاق جامعه و رواج‌دهندهٔ بازار ریا و خرافات می‌شمرده، او را مزاحم ارباب ذوق و حال می‌دیده [و] این است که هر جا مناسبتی پیدا کرده، با عبارات لطیف و اشارات زننده‌ای که از خصایص قلمی او است امیر مبارزالدین محمد را به بدی یاد کرده و شاید اگر او پدر شاه شجاع نمی‌بود و خواجه حافظ بیشتر آزادی گفتار می‌داشت، بیشتر و صریح‌تر نفرت خود را نسبت به او ابراز داشته بود.

غزل ذیل که به قراین موجوده در ابیات آن، ظاهراً بلافاصله بعد از سقوط و کوری امیر مبارزالدین محمد و به سلطنت رسیدن پسرش شاه شجاع سروده شده است مثال خوبی است برای نشان دادن وجد و شور خواجه حافظ از اینکه با سقوط امیر مبارزالدین بساط زهدفروشی از میان رفته و بار دگر اهل نظر از زاویهٔ انزوا به در آمده و مُهر خاموشی از لب برداشته‌اند. غزل مذکور این است:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلّی‌ست رأی انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیّت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

و نیز در همان اول سلطنت شاه شجاع، در طی قصیده‌ای که در مدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار اول، وزیر او، گفته، از سپری شدن دورهٔ سختی و تکفیر و تزویر امیر مبارزالدین محمد و شیوع زهد ریایی و رواج ظاهرپرستی سخن رانده و از اینکه آن دوره از میان رفته، اظهار مسرت می‌کند.

اینک عین قصیده را در اینجا نقل می‌کنیم:

ز دلبری[1] نتوان لاف زد به آسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی
به همنشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

۱. برای توضیح بعضی لغات و تعبیرات، رجوع شود به دیوان حافظ، چاپ جناب آقای محمد قزوینی و نگارنده، صفحهٔ قلب تا قکو.

به خاکپای صبوحی‌کنان که تا من مست
ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهانی
به نام طرّه دلبند خویش خیری کن
که تا خداش نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرّم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیی محمد بن علی
که می‌درخشدش از چهره فرّ یزدانی
زهی حمیدخصالی که گاه فکر صواب
تو را رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی تو را همی زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
تو را که صورت جسم تو را هیولایی‌ست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کرّوبیان عالمِ قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی
تو را رسد شکرآویز خواجگی گهِ جود
که آستین به کریمان عالم افشانی
صواعق سَخَطت را چگونه شرح دهم
نعوذبالله از آن فتنه‌های طوفانی

سوابق کرمت را بیان چگونه کنم
تبارک‌الله از آن کارساز ربّانی
کنون که شاهد گل را به جلوه‌گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز
به بادبان صبا کلّه‌های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاف می‌زند از لطف روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخن‌رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خُم است شرابی چو لعل رمّانی
مکن که مِی نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر می‌خوری پشیمانی
به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گُل و مُل دادِ عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که می‌سازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب‌سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیر جام مِی آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه گه
ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی

طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است
وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا به صفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
به باغ مُلک ز شاخ اَمَل به عمر دراز
شکفته باد گل دولتت به آسانی

انسان هر قدر بی‌طرفی و پیروی از عقل و منطق را شعار خود قرار دهد و در مباحث تاریخی بخواهد خالی از حُبّ و بغض باشد و از داخل شدن عواطف و احساسات در احکام و قضاوتهای خود جلوگیری کند، باز بدون اینکه خود بداند مقهور احساسات است؛ یعنی قلب و احساس مجالی به منطق خشک نمی‌دهد.

به حکم همین احساسات و تمایلات قلبی است که دوستداران خواجه حافظ، دوست و ممدوح خواجه حافظ را دوست می‌دارند و از آنهایی که منفور و مبغوض و مورد کراهت خاطر خواجه بوده‌اند نفرت و کراهت دارند. بهترین مثالی که در این مورد می‌آوریم عاطفهٔ شفقت و احساس محبتی است که عادتاً نسبت به شاه شیخ ابواسحاق داریم و چون در پی تحلیل و تعلیل این احساس برمی‌آییم می‌بینیم جز اینکه این شخص، دوست و حامی و ممدوح خواجه است دلیلی نداریم؛ یعنی قبل از اینکه تحقیق تاریخی هم راجع به او کرده باشیم، به صرف خواندن غزلی که خواجه حافظ آرزوی دورهٔ او را نموده که:

یـــاد بـاد آنکـه سـر کـوی تـوام مـنزل بـود
دیده را روشنی از خـاک درت حـاصل بـود
آه از آن جور و تطاول که دریـن دامگـه است
آه از آن سوز و نیازی کـه در آن مـحفل بـود
در دلم بــود کــه بــی‌دوست نـباشم هـرگز
چه توان کرد که سـعی مـن و دل بـاطل بـود

یا قطعه‌ای که در آن، دورهٔ او را می‌ستاید که:

بـه عـهد سـلطنت شـاه شـیخ ابـواسـحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آبـاد
نـخست پـادشهی هـمچو او ولایت‌بـخش
که جان خویش بـپرورد و داد عـیش بـداد

محبت او در دل ما جای می‌گیرد. همین طور در مورد امیر مبارزالدین مـحمد، به محض اینکه دانستیم که او ممدوح و محبوب خواجه را به قـتل رسـانیده و رفتارش نسبت به ارباب ذوق و حال شایسته نـبوده و خـواجـه حـافظ از آن امیر محتسب، آزرده‌خاطر بوده، او را دشمن می‌داریم.

وقتی هم وارد مرحلهٔ تحقیق می‌شویم و مـی‌خواهـیم خـونسرد و بـی‌طرف بمانیم خواهی نخواهی و غالباً بدون آنکه خودمان واقف باشیم هـمان عـاطفه و احساس حکمفرماست، یعنی اسـتدلال و مـنطق هـم خـود را خـادم هـمان احساسات قرار می‌دهد.

بـرای احـتراز از بـیان احسـاسات شـخصی، شـرح ذیـل را عـیناً از کـتاب جغرافیای تـاریخی مولانا شهاب‌الدین عبدالله معروف به حافظ ابرو که در سـال هشتصد و بیست، یعنی شصت سال بعد از حادثهٔ کور کردن امـیر مـبارزالدیـن محمد و حبس او تألیف شده است نقل می‌کنیم.

البته حافظ ابرو به واسطهٔ نزدیکی زمان و مغروف نبودن خواجه حـافظ، بـه اندازهٔ امروز، کمتر مأخوذ به این گونه عواطف و تـمایلات بـوده است. خـاصه آنکه می‌بینیم که در این همه مجلّدات پرحجم تاریخ خود و نـوشتن یک دوره

تاریخ مفصل و صحبت کردن از جزئیات وقایع قرن هشتم و نوشتن کوچکترین حوادث دورهٔ امرای آل اینجو و آل مظفر و رسم و عادت او به ذکر اشعار مناسب و استشهاد تاریخی از گفتهٔ شعرا، جز در یکی دو مورد، از جمله در مورد مرگ شاه شجاع و قطعهٔ تاریخ وفات آن پادشاه که خواجه فرموده است هیچ‌وقت نامی از خواجه نبرده و استشهادی از اشعار او نکرده است.

بنابراین عین عباراتی را که حافظ ابرو راجع به اواخر ایام امیر مبارزالدین محمد نوشته، در اینجا نقل می‌کنیم تا خواننده برای قضاوت دربارهٔ امیر مبارزالدین محمد و اخلاق و صفات او میزانی در دست داشته باشد. حافظ ابرو پس از ذکر عهد و سوگندی که در قلعهٔ سفید بین امیر مبارزالدین نابینا و مولانا بهاءالدین قاضی‌القضات، فرستادهٔ شاه شجاع واقع شد و صلح پدر و پسر و آوردن امیر مبارزالدین به شیراز و احترام و پای‌بوسی و گریه و زاری و عذرخواهی شاه شجاع می‌نویسد:

> و شاه شجاع چند کس را مقرر کرد که ملازم باشند و هر چیز طلب دارد پیش او حاضر گردانند. فاما پدرش را همگی همت بر انتقام مقصور بود و طبیعت او بر اِراقهٔ خون و قساوت قلب و غدر مجبول. چون بر این حال روزی چند بگذشت، روزی امیر حسین جاندار پیش او تقریر کرد که حاجی ارغون محمد شاهی پیش من آمد و گفت به خلوت سخنی دارم. چون خلوت شد پرسیدم که سخن چیست. گفت اول سوگند یاد می‌باید کرد که این سرّ فاش نکنی. گفتم بگوی. گفت امیر مبارزالدین محمد سلام می‌رساند و می‌گوید مرا بر تو اعتماد تمام است و از این حال که بر من گذشته است و می‌گذرد شب مرا خواب نمی‌آید و روز آرام و قرار نیست تا آن زمان که انتقام خود نکشم. و جمعی کثیر را نام برد از امرای قشونات که اتفاق کرده‌اند و گفت امیر فخرالدین اینجو و پسر و برادرزاده، قریب دو هزار سوار هستند از سپاهیان قدیمی که عهد و میثاق بسته‌اند که با ما موافقت کنند و بر این مقرر گردانیده‌اند که روز جمعه در مسجد عتیق یا بعضی مضایق طریق، قصد شاه شجاع کنند و چون او از میان برداشته شود تربیت شما من

دانم که چگونه می‌باید کرد. اکنون از تو در این حال طلب موافقت کرده است. حسین جاندار می‌گوید چون این کلمات بشنیدم ارغون را دشنام دادم و گفتم این گمان بری که من با شاه شجاع مخالفت کنم، زهی تصور باطل، زهی خیال محال.

چون شاه شجاع این سخن بشنید فی‌الحال به طلب امیر اختیارالدین حسن فرستاد و او را فرمود که ارغون محمد شاهی را حاضر کن و آنچه امیر حسین تقریر کرد از او سؤال کن که [اگر] معترف است فکر این بکنیم و اِلا که منکر شود، به شکنجه و تعذیب و تهدید و وعید تمام بپرس، چنان‌که به هیچ وجه هیچ‌چیز مخفی نماند.

امیر حسن چون ارغون را حاضر گردانید، بی‌مبالغه اقرار کرد و گفت آری مرا بدانچه امیر مبارزالدین مأمور گردانیده بود که با امیر حسین بگوی گفتم و از اصل قضیه آنچه خبردار بود تقریر کرد. از او سؤال کردند که این محرمیت تو را با امیر مبارزالدین از کجا و چه راهگذر دست داد؟ گفت نام من از لشکریان خارج کرده‌اند و امسال مرا مرسوم نداده‌اند، بدان سبب من عازم سفر شده بودم و خط جواز می‌طلبیدم، در آن اثنا محمود ساوی فرّاش گفت که کجا می‌روی و چرا می‌روی؟ گفتم:

بلادالله واسعة فضاها   و ارزاق‌العباد بها فسیحُ
فقل للقاعدین علی هوانٍ   اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا

محمود مرا گفت پیش امیر مبارزالدین رو که اسپاهیان را نیکو تربیت و رعایت می‌کند. چون پیش مبارزالدین رسیدم مرا نیکو پرسید و گفت تو را تربیت کنم و حال مبلغ دویست دینار بر رمضان حواله فرمود. چون پیش رمضان رفتم مرا به خلوت طلبید و گفت سلطان مبارزالدین فرموده است که تو را سوگند دهم به غِلاظ و شِداد که این سرّی که با تو در میان می‌نهم فاش نکنی و با کسی نگویی که مخالف ما باشد. ما در این حکایت بودیم، شخصی درآمد عبدالهادی نام و مصحفی درآورد و گفت بدین مصحف چندین کس را که با ما موافقت نموده‌اند سوگند داده‌ام و نشانی آن است که به یکدیگر رسند انگشت ابهام دست راست

یکدیگر بگیرند. من نیز با ایشان سوگند خوردم. بعد از آن امیر مبارزالدین مرا پیش حسین جاندار فرستاد.

رمضان همشیره را طلب داشتند و از او سؤال کردند. او نیز بعد از تهدید و وعید، موافق ارغون تقریر کرد. پس محمود فرّاش را که ملازم شبانروزی امیر مبارزالدین بود طلب داشتند. او تقریر کرد که مادهٔ این فتنه و مایهٔ این قضیه عبدالهادی است و فلان روز من در پس در ایستاده بودم شنودم که عبدالهادی و امیر مبارزالدین می‌گفتند که آدینه بن طغان شرط کرده است که من از جان خود می‌گذرم و این کارد بدین نیّت بر میان بسته‌ام که یا در مسجد عتیق یا در میان طریق البته این را کار فرماییم. سلطان مبارزالدین گفت آدینه رفیقی می‌طلبد که در این قضیه ممدّ و معاون او باشد، اکنون تو را اختیار کرده‌ام. گفتم خداوندا مرا مفرمای. مرا به امری دلالت می‌کنی که اگر در ضمیر من بگذرد از خوف هلاک شوم. این تکلیف مالا یطاق است و مثلی مشهور **اذا عظم المطلوب قل المساعد**. همین‌که امیر مبارزالدین این سخن بشنود در غضب شده، رنگش برافروخت و سخت گفت و دشنام دادن آغاز کرد و مرا به بددلی و جُبن ملامت کردن گرفت و من بتدریج پای پس می‌نهادم تا از پیش او بیرون آمدم. روز دیگر همین‌که سلام کردم گفت تو را مرد نتوان خواند. تو در چندین جنگ با من بوده و یاغی دیده و در ورطه‌ها افتاده. چه شد؟ انگار که در آن جنگها کشته شدی. چه کس باشد که او جان خود را از مخدوم دریغ دارد؟ من گفتم هرچه امیر فرماید چنان کنم. اینک دو کارد خوب پیدا کرده‌ام و کاردها از میان برکشیدم و پیش او نهادم. امیر مبارزالدین کاردها را احتیاط کرد و گفت این کارد نیک نیست، برو و کاردگر را بگوی تا کاردی بسازد و طول و عرض و اندام و پری آن همه تقریر کرد که چه نوع و گفت بگوی آن کارد به بول حمار آب دهد که جراحت آن مُندَمِل نمی‌شود و البته مهلک است. من رفتم و بدان صفت که گفته بود کارد فرمودم و چون تمام شد پیش بردم و به دست خود گرفت و بسیار بسایید و گفت نیکو است. بعد از آن گفت چون شجاع به دیدن من آید مرا بغل خواهد

گرفت، چندان که دست من به پشت او رسد. او را محکم بگیرم و خود را بر بالای او افکنم [و] تو باید که فی‌الحال کار او آخر کنی. و دیگر تقریر کرد که شخصی هست نوکر علاءالدین قصاب، او را نیز هم از این نوع حکایتها گفته است و پهلوان خرّم را گفت که اگر پادشاه گناه آن کسان عفو فرماید آنچه مرا معلوم شده است از این باب عرضه دارم. پادشاه فرمود که از بعضی عفو کنم و از بعضی نیز باشد که سیاست باید کرد.

پس شاه شجاع فرمود که این قضیه را دیوان می‌باید نهاد و سَؤال و جواب یک یک قلمی کرد. پس امیر فخرالدین اینجو را طلب نموده، از او سؤال کردند گفت آری. عبدالهادی را پیش من فرستاد و گفت اگر در این امر با ما موافقت می‌کنی از املاک اینجویی که از تاش خاتون و محمود شاهیه منتقل شده است ثلثی را به تو گذارم. چون سخن بدانجا رسید شاه شجاع، خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار را و قاضی بهاءالدین و امیر اختیارالدین حسن قورچی را پیش پدر فرستاد که رمضان همشیره و محمود فرّاش را همراه خود برند و مواجهه کنند. چون بدانجا رفتند و این سخن در میان آورده، همه را به تحقیق پیوست که امیر مبارزالدین این معنی در خاطر داشته است. بعضی از ملازمان امیر مبارزالدین را به قتل آوردند و او را به قلعهٔ تَر[1] که در گرمسیر شیراز است فرستاد. بعد از آن

---

۱. محمود گیتی نام این قلعه را «تبر» ضبط کرده و در ص ۶۸۲ ذیل تاریخ گزیده می‌گوید: «قلعهٔ تبر که در گرمسیر فارس است.» صاحب جامع‌التواریخ حسنی می‌گوید: «به قلعهٔ تبرک که در گرمسیر فارس است بردند و در آخر ربیع‌الآخر سنهٔ هفتصد و شصت و پنج مرد.»

به ضبط صاحب فارسنامهٔ ناصری نام این قلعهٔ شهریاری «افزر» است در نزدیکی لار، یعنی بین جهرم و لار در گرمسیر فارس و می‌گوید: «شاه شجاع پدر بزرگوار را به قلعهٔ شهریاری افزر فرستاد و چون مدتی گذشت، از گرمی هوا و شوری آب، مزاج جناب مبارزی ناخوش گشته، او را به قلعهٔ بم کرمان بردند و در سال هفتصد و شصت و پنج وفات یافت [و] جنازهٔ او را به قصبهٔ میبد یزد برده، دفن نمودند.»

اما افزر، بلوکی است در گرمسیرات فارس در جانب جنوبی شیراز [و] رودخانهٔ کارزین چون به این بلوک می‌رسد رودخانهٔ افزر نامیدهٔ می‌شود که رود شوری است. ←

چند گاه در آن قلعه رنجور شد و مرض متمادی گشت و هوای آن موضع بغایت گرم بود. بعد از آن فرمود که او را به قلعهٔ بم بردند [و] در راه وفات یافت، در اواخر ربیع‌الآخر سنهٔ خمس و ستین و سبع مائه.[۱] ولادت او در اواسط جمادی‌الآخر سنهٔ سبع مائه بوده است و در هجدهم رمضان سنهٔ تسع و خمسین و سبع مائه مقید شد. شصت و چهار سال و دو ماه و نیم عمر داشت و پنج سال و هفت ماه نابینا بود.

خلاصه آنکه شاه مبارزالدین محمد به بینوایی مرد و جنازهٔ او را به میبد بردند و در مدرسهٔ مظفریه مدفون شد. از شصت و پنج سال عمر، چهل سال آن را به حکومت و امارت و سلطنت گذرانید، یعنی مدت بیست و دو سال در یزد، سیزده سال در کرمان و پنج سال در عراق و فارس، و در تأسیس سلسلهٔ آل مظفر که به نام پدرش معروف شد جدّ و جهد بسیار نمود. امیر مبارزالدین محمد مردی بود بسیار سائس و مدبر و شجاع و متهور، پرجدّ و جهد و قوی‌الاراده، خونریز و سفّاک و حریص بر جهانگیری [و] در امر دین اهل قشر و بسیار ظاهرپرست و ریاکار و متظاهر به دینداری، به این معنی که زهدفروشی و ریا راکه در این قرن بازارش رواج کاملی داشت یکی از وسایل پیشرفت کار خود قرار داده بود. امیر مبارزالدین در سن چهل سالگی توبه نمود و در طاعت و عبادت راه افراط می‌پیمود [و] برای نماز جمعه پیاده به مسجد می‌رفت و برمی‌گشت. به قول معین‌الدین یزدی در مواهب الهی:

آنکه ندای هات الراح می‌داد گوش به منادی حی علی الفلاح کرد؛ چهرهٔ مبارک که افروختهٔ جام مدام بود سیمای متعبدان گرفت؛ خاطر شریف

→ قصبهٔ این بلوک، نیم ده است به مسافت سی و پنج فرسخ از شیراز [و] علمایی منسوب به آنجا هستند مثل شیخ علی بن محمد بن عبدالله طبیب افزری که شرح تصریف افزری از اوست و عمیدالدین اسعد افزری از وزرای سعد بن زنگی که در ششصد و بیست و چهار در حبس قلعهٔ اشکنوان وفات یافته. در نیم فرسخی قصبهٔ نیم ده قریه‌ای است به نام «اترو» که شاید مقصود محمود گیتی و سایرین همان است.

۱. صاحب روضة‌الصفا وفات امیر مبارزالدین محمد را «در اواخر سنهٔ خمس و ستین و سبع مائه» نوشته است.

که به نشئهٔ شراب فرحان می‌گشت نشاط للصائم فرحتان یافت ... بر این منوال اوقات همایون به مواظبت صنوف طاعات می‌گذشت و ساعات میمون به ادای فرایض و سنن استغراق می‌یافت.

محمود گیتی در ص ۶۲۹ ذیل تاریخ گزیده می‌گوید:

امیر مبارزالدین محمد بن المظفر در سنهٔ اربعین و سبع مائه که سن او به چهل سالگی رسیده بود و محققان آن را بلوغ حقیقی گویند، دواعی رحمت الهی را به لبیک اجابت مقرون گردانید و به توبت و انابت به درگاه احدیت رجوع کرد و در طاعات و عبادات اجتهاد تمام به جای آورد و در تتبع سنّت مصطفوی علیه افضل‌الصلوات و اکمل‌التحیّات از خانه به مسجد پیاده تردّد می‌کرد.

قبل از عزیمت به فتح شیراز، برای به دست آوردن یک تار موی حضرت رسول اکرم که معروف بود در خاندان مرتضی اعظم سید شمس‌الدین علی بمی تحفه است، به بم رفت. سید شمس‌الدین علی موی را نمی‌داد ولی چند روز بعد خود او حُقه‌ای را که حاوی آن موی متبرک بود نزد امیر آورده، مدعی بود که حضرت رسول را در خواب زیارت کرده و به او امر فرموده است که «موی محمد به محمد بن مظفر ده». امیر مبارزالدین در عوض، املاک بسیار بر اولاد مرتضی اعظم وقف نمود و بدین وسیله همراهان خود را به فتح و غلبه قوی‌دل ساخت.

به طوری که قبلاً اشاره شد، برای استحکام امور سلطنت خود و به اضافه چون داعیهٔ سلطنت ایران داشت و می‌خواست عراق و آذربایجان را هم مسخّر کند قاصدی به مصر فرستاد تا از ابوبکر المعتضد بالله المستعصمی، خلیفهٔ عباسی مصر، به عنوان اینکه یکی از احفاد مستعصم، آخرین خلیفهٔ عباسی است اجازه حاصل کند.

ابوبکر عباسی وکیلی از طرف خود به ایران فرستاد که در موقع محاصرهٔ اصفهان به امیر مبارزالدین رسید و در قریهٔ ماروانان از او بیعت گرفت و از این تاریخ به بعد، شعار نیابت خلافت را زینت لباس سلطنت ساخته، سکه و

خطبه را به نام آن خلیفه تزیین داد و اسم خود را به عنوان نیابت خلیفه[1] در خطبه و سکه وارد می‌کرد. دو نمونه از این مسکوکات را که در موزهٔ بریطانیه

۱. خلفای بنی عباسی مصر که با مساعدت امرای مصر خلافت کرده‌اند عبارت‌اند از:

۱. المستنصر بالله ابوالقاسم احمد بن الظاهر بامرالله ابی نصر محمد بن الناصر لدین‌الله احمد که در اواخر خلافت مستعصم، آخرین خلیفهٔ عباسی بغداد در آن شهر محبوس بود، بعد از غلبهٔ مغول فرار کرد و در سیزدهم رجب هفتصد و پنجاه و نه، مَلِک بیبرس، در مصر با او بیعت نموده، نام او را بر سکه نقش زد و چند ماه بعد، یعنی در سوم محرم سنهٔ ششصد و شصت در عراق به دست عساکر مغول کشته شد.

۲. الحاکم بامرالله ابوالعباس احمد که نیز از کسان خلیفهٔ بغداد بود، بعد از کشته شدن المستنصر به مصر رفت و مَلِک ظاهر در هشت محرم ششصد و شصت و یک با او بیعت کرد. دورهٔ خلافت الحاکم بامرالله بیش از چهل سال طول کشید و در هجدهم جمادی‌الاول هفتصد و یک وفات یافت.

۳. المستکفی بالله ابوالربیع سلیمان بن الحاکم بامرالله، در جمادی‌الاول هفتصد و یک بعد از مرگ پدرش به خلافت رسید.

۴. الواثق بالله ابواسحاق ابراهیم بن المستمسک بالله بن الحاکم بامرالله ابی‌العباس احمد (ذی‌قعدهٔ هفتصد و چهل).

۵. الحاکم بامرالله ابوالعباس احمد بن المستکفی (بیست و یک ذی‌حجهٔ هفتصد و چهل).

۶. المعتضد بالله ابوالفتح ابوبکر بن المستکفی، بعد از مرگ برادرش در جمادی‌الثانی هفتصد و پنجاه و سه، به خلافت رسید و در جمادی‌الاولی هفتصد و شصت و سه وفات یافت. با وکیل این خلیفه است که امیر مبارزالدین محمد در حوالی اصفهان بیعت کرد و در فارس و کرمان و یزد و سایر بلاد قلمرو حکمرانی خود سکه به نام او زد و خطبه به نام او خواند.

۷. المتوکل علی‌الله ابوعبدالله محمد بن المعتضد که در جمادی‌الاولی هفتصد و شصت و سه بعد از وفات پدرش به خلافت رسید و مدت چهل و پنج سال خلافت او طول کشید. اولاد بسیاری داشت [و] گفته‌اند صد پسر داشته که پنج نفر آنها به خلافت رسیده‌اند. با این خلیفه است که شاه شجاع بیعت کرد. امیر تیمور نیز از معاصرین او است. در رجب هفتصد و هشتاد و پنج، پادشاه چرکسی مصر او را از خلافت خلع نموده، به حبس انداخت و الواثق بالله عمر بن ابراهیم را به خلافت برداشت.

۸. الواثق بالله عمر بن ابراهیم که بعد از حبس المتوکل محمد بن معتضد به دست پادشاه مصر به خلافت رسید و در نوزده شوال هفتصد و هشتاد و هشت وفات یافت.

۹. المستعصم بالله زکریا بن ابراهیم، بعد از مرگ برادرش در شوال هفتصد و هشتاد و هشت به خلافت رسید و در هفتصد و نود و یک پادشاه مصر او را از خلافت معزول ←

در لندن محفوظ است دانشمند و محقق بزرگ معاصر آقای محمد قزوینی، در مقاله‌ای که در پانزده رمضان ۱۳۴۶ هجری راجع به تقریظ دیوان خواجه حافظ که از روی نسخهٔ خطی مورّخ به سال هشتصد و بیست و هفت هجری به اهتمام فاضل محترم آقای سید عبدالرحیم خلخالی در آبان ۱۳۰۶ هجری شمسی در طهران به طبع رسیده، مرقوم فرموده‌اند [و] نقل کرده‌اند و ما در اینجا عین عبارات ایشان را زینت این صفحات قرار می‌دهیم. ضمناً این فایدهٔ تاریخی هم تذکر داده می‌شود که مذهب رسمی اهالی فارس در عصر خواجه

← نموده، دوباره متوکل را به خلافت برداشت. متوکل از این سال به بعد دوباره به خلافت پرداخت تا در سال هشتصد و هشت وفات یافت.

۱۰. المستعین بالله ابوالفضل العباس بن المتوکل، بعد از مرگ پدر در رجب هشتصد و هشت به خلافت رسید.

۱۱. المعتضد بالله ابوالفتح داود بن المتوکل، بعد از خلع برادرش از خلافت در شانزدهم ذی‌حجهٔ هشتصد و پانزده به خلافت رسید و در محرم هشتصد و بیست و چهار وفات یافت.

۱۲. المستکفی بالله ابوالربیع سلیمان بن المتوکل، بعد از برادرش به خلافت رسید و در ذی‌حجهٔ هشتصد و پنجاه و چهار وفات یافت.

۱۳. القائم بامرالله ابوالبقا حمزة بن المتوکل، بعد از مرگ برادر در محرم هشتصد و پنجاه و پنج به خلافت رسید.

۱۴. المستنجد بالله خلیفة العصر ابوالمحاسن یوسف بن المتوکل، بعد از خلع برادر در رجب هشتصد و پنجاه و نه به خلافت رسید و در محرم هشتصد و هشتاد و چهار وفات یافت.

۱۵. المتوکل علی‌الله ابوالعز عبدالعزیز بن یعقوب بن المتوکل علی‌الله، بعد از مرگ عم خود المستنجد در بیست و شش محرم هشتصد و هشتاد و چهار به خلافت رسید و در سلخ محرم نهصد و سه وفات یافت.

۱۶. المستمسک بالله یعقوب بن المتوکل علی‌الله که در صفر نهصد و سه، بعد از مرگ پدر، به خلافت رسید.

۱۷. المتوکل بن المستمسک (متوکل سوم).

در سال نهصد و بیست و دو، المستمسک بالله دفعهٔ دوم به خلافت رسید.

در سال نهصد و بیست و سه، المتوکل بن المستمسک (متوکل سوم) دفعهٔ دوم به خلافت رسید و اندکی بعد خلافت از دودمان عباسی برافتاد (نقل از تاریخ الخلفاء سیوطی).

چه بوده است تا در قسمت اوضاع اجتماعی و ادبی قرن هشتم، در آینده، به تفصیل راجع به مذهب و چگونگی عقاید در آن عهد گفتگو شود.

اینک عین عبارت دانشمند معظم آقای قزوینی در مقالهٔ مذکور که در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در مجلهٔ علم و هنر به طبع رسیده است:

یک کلمه نیز راجع به مذهب خواجه اشاره کرده، مقاله را ختم می‌کنیم. چنان‌که ناشر فاضل در صفحهٔ «یو» از دیباچه مرقوم داشته‌اند اگر قصیدهٔ معروفِ «مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار» و غزل «ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش» از خواجه باشد، در تشیع او تردیدی نخواهد بود و با وجود اینکه این قصیده و این غزل از بهترین اشعار او نیست معذلک برای نجات اخروی خواجه باید آرزو کرد که هر دو از خواجه باشد و الحاقی از بعضی هواخواهان خواجه در عصر صفویه برای نجات دادن مقبرهٔ او از تخریب متعصبین شیعه نباشد. در هر صورت کسی که مشربش این بوده که: «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند» البته مستبعد است که به مذهبی، دون مذهبی، تقیدی داشته یا نسبت به تشیع یا تسنن تعصبی می‌ورزیده است و علی ایّ حال، به غیر دو قصیده و غزل مشکوک مذکور، ما دلیلی بر تشیع یا تسنن شخص حافظ به طور یقین در دست نداریم ولی در خصوص مذهب رسمی اهالی فارس در عصر خواجه، دلیل قطعی در دست داریم که مذهب سنّت و جماعت بوده است و آن عبارت است از مسکوکات سلاطین حاکمهٔ آن عصر در فارس، یعنی آل مظفر که امروز باقی است و در روی آنها صریحاً اسامی خلفای اربعه منقوش است.

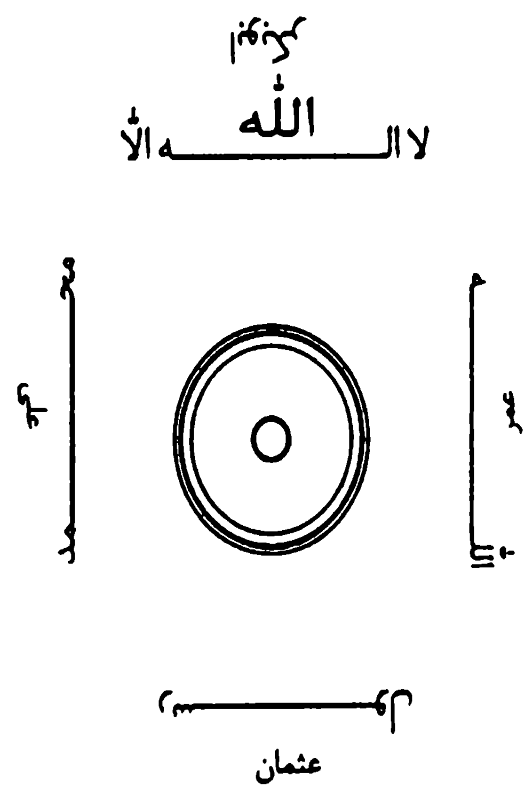
اینک یکی دو نمونه از این مسکوکات که در موزهٔ بریطانیه در لندن محفوظ است (رجوع کنید به فهرست مسکوکات لین پول[1]، ج ۶، ص ۲۳۶).

---

1. S. Lane Poole, *Catalogue of Oriental Coins in the British Museum*, 10 vols, London, 1875-1890, vol. 6, page 236.

۱. سکهٔ مبارزالدین محمد بن المظفر
مؤسس این سلسله (۷۵۹ـ۷۱۸)
نقرهٔ کاشان، سنهٔ ۷۵۷

روی:



پشت:

ضرب

المعتضد باللّه

السلطان محمّد بن المظفر

خلد اللّه ملکه

کاشان

در حاشیه:

ضرب	سنه	سبع و	خمسـ	..	..

۲. شاه شجاع بن محمد بن المظفر مذکور (۷۸۶ ـ ۷۵۹)،

ضرب ایدج، سنهٔ ۷۶۲

روی:

ابوبکر

لله
لا الـــــه الا
ضرب
محــــــمد

عمر ایدج علی
رسول الله
عثمان
بالله

پشت:

المعتضد والسلطان
ضرب
و سبعمائه المطاع شاه شجاع فی سنة
ایدج
خلد الله ملکه
اثنی ستین (کذا)

و تقریباً به عینه همین طور است چند مسکوک دیگر همین شاه شجاع: ضرب شیراز، سنهٔ هفتصد و شصت و دو و هفتصد و هفتاد و یک؛ و ضرب کاشان، سنهٔ هفتصد و شصت و سه و هفتصد و شصت و هشت؛ و ضرب یزد، سنهٔ هفتصد و هفتاد و دو؛ و ضرب لار، فی سنهٔ ... ین دو ... سبع مائه؛ و ضرب کازرون (بدون تاریخ) که در همهٔ این مسکوکات بلااستثنا اسامی خلفای اربعه منقوش است. فقط یک سکه از شاه منصور در موزهٔ مذکور موجود است: ضرب شیراز، بدون تاریخ، یعنی تاریخ محو شده است که در روی این سکه فقط «لا اله الا الله محمد رسول‌الله» منقوش

است بدون نام خلفای اربعه ــ محمد قزوینی، پانزده رمضان ۱۳۴۶.[1]

امیر مبارزالدین محمد را غازی لقب داده‌اند و شعرایی که او را مدح گفته‌اند او را به صفت «شاه غازی»، «خسرو غازی»، «مبارز دنیا و دین»[2] ستوده‌اند.

خواجه حافظ در قطعه‌ای که پس از کوری او، به عنوان پند و اعتبار گرفتن

---

۱. نگارنده نیز سکهٔ نقرهٔ بدون تاریخی از مسکوکات شاه شجاع دارد که در یزد به دست آمده و به شرح ذیل است:

روی:	پشت:
ابوبکر	ضرب
لا اله الا	امیرالمؤمنین
علی الله محمد عمر	و السلطان المطاع
رسول الله	شاه شجاع خلدّ
عثمان	الله ملکه

۲. خواجوی کرمانی در مثنوی گهرنامه که به امیر مبارزالدین محمد تقدیم نموده، در مقدمهٔ کتاب بعد از نعت نبی و مناجات می‌گوید:

فروغ دیدهٔ کشورستانی — خدیو خطّهٔ صاحب‌قرانی
فریدون جهان‌شاه جهانگیر — چو تیر چرخ کلکش آسمان‌گیر
مبارز آن سکندر ملک صفدر — که پیروزست و منصور و مظفر
شه غازی پناه دین احمد — علی تیغ حسن سیرت محمد

و نیز خواجو در قصیده‌ای می‌گوید:

خسرو غازی محمد حامی ملک عجم — سام کیخسروحشم دارای افریدون حشر

و نیز در قصیده‌ای که لغزی است برای ساختن حمامی و مطلع آن این است:

ای پیکر منوّر محرور خوی چکان — ثعبان آتشین‌دم روینه‌استخوان

می‌گوید:

صاحب‌قران مبارز دین صفدر عجم — شاه ملک‌نشان و امیر ملک‌نشان

[و] در قصیده‌ای دیگر:

تویی مبارز دنیا و دین و رایت و رایت — نهان گلشن دین و چراغ دیدهٔ دنیا

عبید زاکانی، از فضلای دربار شاه شیخ ابواسحاق، در ترجیع‌بندی که متأسفانه به واسطهٔ غیرمناسب بودن الفاظ، نقل آن مقدور نیست، در یک بیت که مصراع دوم آن این است: «کم ز سنجاق شاه غازی نیست» ظاهراً ناظر به اوست زیرا «شاه غازیِ» معاصر او غیر از مبارزالدین محمد کسی دیگر نمی‌تواند باشد.

از بی‌وفایی روزگار فرموده، به طوری که دیدیم او هم وی را با صفت غازی نام برده، می‌گوید:

شـاه غـازی خسـرو گـیتی‌ستان　　آن که از شمشیر او خون می‌چکید

و این لقب از آنجا پیدا شد که برای جنگ با قبایل اوغانی که غالباً مزاحم او بودند دستاویزی پیدا کرد و آن این بود که می‌گفت آن جماعت بر سنّت مغول به بت تعظیم می‌نمایند و بتهایی در بین خود دارند. خلاصه آنها را متهم به بت‌پرستی نموده، از فقها و علمای حوزهٔ حکمرانی خود حکم تکفیر آنها را گرفت و جنگ با آنها را «غزا» و «جهاد» جلوه می‌داد، تا آنجا که به قول صاحب تاریخ جدید یزد او را «موعود مائه سابعه گفتندی» و مولانا معین‌الدین یزدی، در تاریخ این خانواده، امیر مبارزالدین محمد را با القابی ذکر می‌کند که به القاب فقها و علمای دینی شبیه‌تر است تا به القاب ملوک و امرا، از جمله در مواهب الهی می‌گوید:

السلطان الاعظم المطاع البحر الخضّم الواجب الاتبّاع صاحب‌قران الملک و الدین مبیّن مناهج الحق المستبین ناصب رایات النصفة بعد اندراسها مظهر آیات العدالة عقیب انطماسها مجدّد مراسم الشریعة الغرّاءِ موطد معالم الملة الزهراءِ آیة الله بین بریته المجتهد فی اعلاءِ کلمته مبارز الدنیا و الدین مشید مآثر الشرع المبین ناصر المومنین محیی الدولة العباسیه موطد الخلافة المعتضدیه موعود المائة السابعه مفیض النعم الشایعة صاحب الدولة الثانی[1] منحج الآمال و الامانی الواثق بالملک الغفور الملک الصابر الشکور محمد بن مظفر المنصور.

[امیر مبارزالدین] بعد از تسلط بر فارس، به احترام و تشویق زهّاد و فقها و متشرعین پرداخت؛ مردم را وادار به شنیدن حدیث و تفسیر و فقه می‌کرد؛ خُم و سبو می‌شکست؛ دَرِ میخانه می‌بست و دَرِ خانهٔ زهد و ریا می‌گشود؛ در امر به معروف و نهی از منکر مبالغه می‌کرد، به طوری که ارباب ذوق و اصحاب

۱. «صاحب‌الدوله» لقب ابومسلم خراسانی بوده است و گویا مقصودش این است که به واسطهٔ احیای سنّت عباسیان در ایران، وی نظیر ابومسلم خراسانی بوده است.

حال شیراز او را سلطان محتسب می‌خواندند، حتی پسرش شاه شجاع به طور طنز و تعریض دربارهٔ پدر می‌گوید:

در مجلس دهر ساز مستی پست است　　نه چنگ به قانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک مِی‌پرستی کردند　　جز محتسب شهر که بی مِی مست است

خواجه حافظ از سختگیری‌های خارج از اندازه و به خود بستن‌های بی‌مزهٔ این مرد مزوّر و روی کار آمدن ظاهرپرستان ریاکار، مکرر نالیده و به عبارات شیوا اوضاع اخلاقی و اجتماعی عصر را وصف نموده و به تلخی شکایت نموده است. از جمله غزل ذیل که به قرینهٔ مضامین و اشارات مکرر و نیز شعر مقطع غزل، به احتمال بسیار قوی در حدود سال هفتصد و پنجاه و هشت یا هفتصد و پنجاه و نه سرود شده است یعنی اندکی بعد از قتل شاه شیخ ابواسحاق[1] و تحولات و تغییرات گوناگون و خونریزی‌ها و فتنه و فسادها که حافظ خود شاهد و ناظر بوده و عزیمت امیر مبارزالدین محمد به سمت عراق و هوس تسخیر تبریز که متعلق به سلطان اویس ایلکانی پادشاه جلایری بغداد بوده است:

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور مِی که محتسب تیز است

---

۱. صاحب مطلع‌السعدین، در ضمن تاریخ فتح شیراز به دست امیر مبارزالدین محمد، می‌گوید: «امیر مبارزالدین محمد در مملکت فارس رایت استقلال به اوج جلال برافراشت و سادات و علما را معزز و موقر داشت و در امر به معروف و نهی منکر، به نوعی سعی نمود که کسی را یارا نبود که نام مناهی و ملاهی برد و مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی در آن زمان می‌فرماید: اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است ... الخ و مردم را به علوم شرعیه ترغیب می‌فرمود:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث　　هر که خواند غیر از این گردد خبیث

و شاه شجاع و ظرفای شیراز، امیر مبارزالدین محمد را به زبان ظرافت، محتسب می‌گفتند. شاه شجاع در مبالغه[ای] که جناب مبارزی در باب احتساب می‌کند، رباعی[ای] دارد [که] ثبت افتاد:

در مجلس دهر ساز مستی پست است　　نه چنگ به قانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک مِی پرستی کردند　　جز محتسب شهر که بی مِی مست است.»

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقّع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از مِی
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون‌سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پَرویزَنی‌ست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

غزل ذیل نیز که به قرینهٔ بیت مقطع که در وصف شاه است و به قرینهٔ رباعیِ منسوب به شاه شجاع که:

در مجلس دهر ساز مستی پست است — نه چنگ به قانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک مِی‌پرستی کردند — جز محتسب شهر که بی مِی مست است

و اشاره به مستی محتسب، بدون اینکه کسی چنین گمانی دربارهٔ او ببرد، به احتمال قوی از غزلهای دورهٔ مبارزالدین است، یعنی مقصود از محتسب[1] امیر مبارزالدین و مقصود از شاه، شاه شجاع است:

۱. غالب مورّخینِ قریب‌العصر با سلسلهٔ آل مظفر تصریح کرده‌اند که امیر مبارزالدین محمد به واسطهٔ مبالغه در امر به معروف و نهی از منکر «محتسب» خوانده می‌شده است. مثلاً صاحب روضة‌الصفا در مجلّد چهارم می‌گوید: «و جناب مبارزی، بساط رأفت و عدالت گسترده و در امر معروف و نهی منکر و دفع فسق و فجور به مثابه‌ای جدّ و اجتهاد می‌فرمود که اولاد امجاد جناب مبارزی و ظرفای شیراز از وی به محتسب تعبیر می‌کردند. جلال‌الدین شاه شجاع این رباعی در آن اوان گفته: در مجلس دهر ساز مستی پست است ... الخ.»

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد
با هیچ‌کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده‌قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

غزلهای ذیل نیز، به ظن قوی راجع به دورهٔ امیر مبارزالدین است زیرا مضامین، به اوضاع و احوال عهد سلطنت امیر مبارزالدین بیشتر منطبق است تا عهد سایر امرایی که خواجه حافظ، معاصر آنها و شاهد احوال عصر آنها بوده است، از جمله:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتی‌ست که تقریر می‌کنند
ما از برونِ در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد مُلک دل به نیم‌نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند
قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه‌ای‌ست که تغییر می‌کنند
مِی خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

غزل دیگر:

بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان — بس درِ بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشایند
گیسوی چنگ بِبُرّید به مرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
درِ میخانه ببستند خدایا مپسند — که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنّار ز زیرش به دغا بگشایند

غزل دیگر:

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی بِه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

غزل دیگر:

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
کام‌بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمّانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو و ز در طرب بازآ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گـر تـو فـارغی از مـا ای نگـار سـنگین دل
حال خود بخواهم گـفت پـیش آصـف ثـانی

غزلهای دیگری که از حیث مضامین، کم یا بیش، شبیه بـه غـزلهای مـذکور است در دیوان خواجه حافظ فـراوان است کـه در آیـنده، در ضـمن بـحث از اوضاع اجتماعی و ادبی قرن هشتم و دورهٔ شاعری خواجه حافظ، در پیرامون آنها صحبت خواهیم کرد.

امیر مبارزالدین در سال هفتصد و پنجاه و دو، بـار دگـر از گـناهان اسـتغفار نموده، به عبادت و طاعت و تلاوت قرآن پرداخت. در کرمان مسـجد جـامعی ساخت[۱] و برای تیمّن، مولانا عفیف‌الدین پسر مـولانا مـحمد یـعقوب راکـه از اکابر زُهّاد یزد بود، به کرمان خواست که در جمعهٔ اول او خطبه بخواند[۲] و نـیز در کرمان در نزدیکی قصر خویش دارالسیاده‌ای سـاخت و سـید صـدرالدیـن اوجی و فرزندان او راکه به صحت نسب و زهد و تقوا معروف بودند از یزد بـه کرمان دعوت کرد و در جنب دارالسیاده منزل داد و از املاک مـیبد خـود کـه مال حلالی می‌پنداشت بر این دو محل وقف کرد و برای علما و فضلا و سـادات و مقدسین وظیفه و مستمری برقرار کرد. مولانا معین‌الدین مـعلم یـزدی راکـه معلم شاه شجاع بود و تاریخی به نام مواهب الهی بـرای ایـن سـلسله نگـاشته است موظف نمود که در دارالسیادهٔ کرمان تدریس نماید. در یزد هم مسـجدی

---

۱. مستر پوپ، در کتابی که راجع به صنایع ایران تألیف نموده، وصف جامعی از این مسجد کرده که خلاصهٔ آن وصف این است: «مسجد جامع کرمان از بـناهایی است کـه مـمکن است مایهٔ مفاخرهٔ ملت ایران باشد زیرا یکی از قدیمترین ابـنیه‌ای است کـه از سـلاطین خالص ایرانی (بعد از آل بویه) باقی مانده است. به علاوه این مسجد از جهت زیبایِی بنا هم مورد توجه است. تاریخ بنای آن شوال هفتصد و پنجاه هجری است که مـطابق است با دسامبر ۱۳۴۹ میلادی.» مستر پوپ این شرح را از اریک شرودر (Eric Scheroeder) اقتباس کرده است و نیز می‌نویسد که: «بنای دیگری از آل مـظفر در کـرمان هست و آن مسجد پامنار است که در سال هفتصد و نود و سه هجری، سلطان عمادالدین احمد، برادر شاه شجاع ساخته است.»
(*A Survey of Persian Art*, by Arthur Upham Pope, v. 2., p. 1099.)

۲. جامع‌التواریخ حسنی.

عالی برای معین‌الدین مذکور ساخته بودند، به نام مسجد مولانا معین‌الدین معلم و در جنب آن امیر مبارزالدین گنبدی برای مدفن خود ساخته بود که بعدها در همان جا مدفون شد. در شیراز نیز دارالسیاده‌ای دایر نمود و نیز، به تعبیر محمود گیتی، کتب محرّمة الانتفاع را امر فرمود تا بشویند.[۱]

امیر مبارزالدین فوق‌العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحّاش [بود] و به قول حافظ ابرو «دشنامهایی می‌گفت که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند». امیر مبارزالدین بسیار قسی‌القلب و خونریز بود. محمود گیتی، تلخیص‌کنندهٔ تاریخ مواهب الهی که اضافه بر تلخیص آن کتاب، اطلاعات شخصی خود را نیز به آن افزوده و ضمیمهٔ تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی قرار داده، در حال امیر مبارزالدین می‌نویسد:

> امیر مرحوم مبارزالدین محمد، شهریاری سائس و دین‌دار و شجاع و نامدار بود و در تقویت دین و تعظیم شرع سیدالمرسلین و تربیت علما و رعایت رعایا فکری متین و رأیی رزین داشت و در امور جهانگیری بغایت مُجد بود، فاما طبیعتش بر اِراقت خون و قساوت قلب و غدر مجبول بود. به حسن طالع و تدبیرات موافق، عروس ممالک را در کنار مراد گرفت. به واسطهٔ سیاستِ زیادت از حد، مردم از او متنفر بودند. ستوده کسی کو میانه گزید.

ابن شهاب، شاعر و منجم و مورّخ یزدی، مؤلف جامع‌التواریخ حسنی می‌گوید:

> امیر جهانگیر (یعنی محمد مظفر) بغایت مُجد بود و در چُستی و چالاکی و کارها چنان بود که بعد از فتح شیراز روزی با کوکبهٔ سلطنت در میان بازار شیراز می‌گذشت. محلی تنگ بود و هیزمی چند در راه انداخته بودند. عساکر به یکبار در راه بایستادند تا راه بگشایند. امیر مبارزالدین پرسید که به چه مانده‌اید و در غضب رفت و پیاده شد و آن تنگهای هیزم برمی‌گرفت و بر دکاکین می‌نهاد تا راه گشاده شد و گفت

---

۱. ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۶۹.

> که بدین مردی نان سپاهیگیری می‌خورید، اگر لشکری بودی شما یکی بر جای خود قرار نمی‌گرفتید. اما طبیعتش بر اِراقهٔ خون ...

مولانا لطف‌الله، پسر مولانا صدرالدین عراقی که در سفر و حضر ملازم امیر مبارزالدین بود، گفته که بسیار دیده‌ام که امیر مبارزالدین مشغول تلاوت قرآن بود. در آن بین مقصری را نزد او می‌آوردند. قرآن را گذاشته، به دست خود مقصر را کشته و دوباره به تلاوت قرآن مشغول می‌شد.

صاحب روضة‌الصفا از قول شاه شجاع نقل می‌کند که از پدرم پرسیدم که شما هزار نفر را به دست خود کشته‌اید؟ جواب داد به هشتصد نفر رسیده است. صاحب جامع‌التواریخ حسنی می‌نویسد:

> و بسیار بودی که در اثنای قرائت قرآن و نظر در مصحف مجید، جمعی را از اوغانیان حاضر کردندی، به دست خود ایشان را بکشتی و دست شستی و پاس مصحف، به تلاوت مشغول شدی. شاه شجاع از پدر سؤال کرد که هزار کس در دست شما کشته شده باشد؟ گفت که هفتصد هشتصد آدمی باشد. القصه، شمشیر بی‌محابا کشیده و خلایق را از میان برمی‌داشت.

امیر مبارزالدین محمد پنج پسر داشت و سه دختر: شاه مظفر و یک خواهر که از مادری غیر از مادر شاه شجاع بودند. شاه مظفر بزرگترین پسر او، به طوری که گفته شد، در موقع محاصرهٔ شیراز در سنهٔ هفتصد و پنجاه و چهار وفات یافت و چهار پسر و دو دختر باقی گذاشت. پسران او عبارت‌اند از شاه یحیی و شاه منصور و شاه حسین و شاه علی و از این میان شاه یحیی که فرزند ارشد شاه مظفر بود، نزد جد خود امیر مبارزالدین بسیار عزیز بود و همیشه او را با خود همراه داشت و، به طوری که گفتیم، در آخرین جنگ خود یعنی در محاربه با اخی جوق او را بر پسران خود ترجیح می‌داد و همین مسئله یکی از علل قیام شاه شجاع و شاه محمود بر پدر و کور کردن او است و همین نفرت سبب شد که شاه شجاع پس از رسیدن به سلطنت، چندی شاه یحیی را در قلعهٔ فهندز شیراز محبوس ساخت.

و اما خواهری که از مادر شاه مظفر بوده، به تصریح صاحب جامع‌التواریخ

حسنی، مسمات به خانزا سلطان بوده که می‌گوید: «عمر یافت و با زیارت حرمین استعداد یافت [و] خاتونی صالحهٔ متعبدهٔ خیّره بود.»

امیر مبارزالدین از خان قتلغ مخدومشاه، دختر قطب‌الدین شاه جهان، از سلسلهٔ قراختاییان کرمان، سه پسر داشت و یک دختر: یعنی شاه شجاع و شاه محمود و سلطان احمد که شرح حال هر یک در ضمن حوادث بعد ذکر خواهد شد. اما دختری که از این زن داشته، به طوری که از جغرافیای تاریخی حافظ ابرو برمی‌آید، به عقد ازدواج جلال‌الدین[1] شاه سلطان درآمده است زیرا حافظ ابرو در ضمن حوادث عصیان دولتشاه بکاول در کرمان می‌گوید:

> چون دولتشاه را از هر جانب اسباب حکومتْ مُعد و مرتب شد داعیهٔ سلطنت او را بر آن داشت که از سلاطین قراختای، کریمه‌ای در حباله آرد. دختر جمال‌الدین[2] شاه سلطان که فرزندزادهٔ امیر مبارزالدین بود، در سیرجان بود. ایلچی مقرر کرد با تحف و پیشکش بسیار روانهٔ سیرجان گردانید. چون بدانجا رسیدند جمال‌الدین شاه سلطان ایلچیان را بارداد و ایشان را نیکو پرسید. چون از فحوای مکتوب، مقصود ایشان معلوم کرد، ایشان را مجال تکلم نداد و زبان به دشنام و نصیحت بگشاد و بدانچه ممکن بود دولتشاه را توبیخ و سرزنش کرد و هرچه از تبرّکات عرض کردند در محل قبول نیفتاد و ایلچیان را جز مراجعت فایده و تدبیری نبود. و پیشتر این دختر نامزد مظفرالدین شبلی بود و چون دولتشاه را این داعیه در باطن منبعث شد دیگر باره این صورت بر رأی مخدومشاه عرض کرد. چون ایشان را اختر دولت در وبال بود، در مقام تسلیم آمدند و سر بدان پیوند درآوردند. قضات کرمان از وخامت عاقبت آن اندیشیده، هیچ‌یک بدین جسارت اقدام نمی‌نمودند. سید غیاث‌الدین، قاضی بم، در کرمان بود [و] بدین جرئت قیام نمود [و] در آن ولا، آن دختر را با امیر دولتشاه عقد مناکحت بستند.

---

۱. حافظ ابرو لقب این شخص را در جغرافیای تاریخی خود «جمال‌الدین» نوشته و در تاریخ آل مظفر «جلال‌الدین».

۲. لقب شاه سلطان، خواهرزادهٔ امیر مبارزالدین، جلال‌الدین است.

پسر دیگر امیر مبارزالدین محمد، مظفرالدین بایزید[1] است که مادر او خان‌زادهٔ بدیع‌الجمال بود. در دیوان شعرای آن عهد که غالباً از شعرای درجهٔ دوم و سوم محسوب‌اند، مدایحی دربارهٔ امیر مبارزالدین محمد دیده می‌شود، از جمله خواجوی کرمانی در موارد متعدد او را مدح گفته که در ضمن تاریخی که از دورهٔ زندگی امیر مبارزالدین محمد بحث شد گاهی به مناسبت، بعضی اشعار او در صفحات گذشته نقل شد و در دیوان او از این قبیل اشعار در مدح او بسیار دیده می‌شود. مثلاً در دیوان خواجو، موسوم به صنایع‌الکمال، قصیده‌ای است که به طور نمونه بعضی از اشعار آن را در اینجا ثبت می‌کنیم:

چون پدید آمد ز زیر هفت چتر مستدیر
طلعت سلطان زرّین‌تاج زنگارین‌سریر
از فراز سبزخنگ چرخ بر خاک اوفتاد
وز تواضع بوسه زد بر نعل یَکران امیر
آن زمین‌حلم فلک‌رفعت که هست از مهر و کین
در سخا اقلیم‌بخش و در وَغا اقلیم‌گیر

بوالمظفر مطلع صبح ظفر ... (بقیهٔ بیت ناخواناست)

در قصیدهٔ دیگری به مطلع:

چو عنقای خورشید را پر بلرزد   سر زال زرّینه‌افسر بلرزد

می‌گوید:

چرا این دل خسته هر دم ز جورت   در ایام شاه مظفر بلرزد
محمد جهانگیر محمودرتبت   که از هیبتش ملک سنجر بلرزد

در قصیده‌ای دیگر، در ضمن تهنیت عید، او را مدح می‌کند. این قصیده که دارای سی و هفت بیت است با این مطلع شروع می‌شود:

---

۱. لقب بایزید، به تصریح فصیح خوافی «مظفرالدین» است.

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا   ز زیر پردهٔ کُحلی عروس کلّهٔ خضرا

و قصیده به این دو بیت خاتمه می‌یابد:

همیشه تا متوالی بود لیالی و ایام   همیشه تا متناسب بود جوارح و اعضا
مقیم روز و شبت عید باد و عید همایون   مدام سال و مهت عیش باد و عیش مهنّا

قصیده‌ای دیگر، مرکّب از بیست و هفت بیت که شعر مطلع آن ذیلاً ثبت می‌شود:

ترکی که بر قمر ز شبش طوق عنبری‌ست
در حسن برگزیدهٔ نُه چرخ چنبری‌ست

و از جمله در مدیحه گوید:

قطب ملوک کهف بشر کز علوّ قدر
صدرش صلیب کنگرهٔ قصر مشتری‌ست
خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد
میری که صیت معدلتش صیت قیصری‌ست

دیگر از شعرای قرن هشتم که مدایح بسیاری دربارهٔ امیر مبارزالدین محمد گفته، «میر کرمانی» است که در شعر «میر» تخلص می‌کرده و یک نسخه از دیوان او که تاریخ کتابت آن در قرن هشتم است متعلق به فاضل محترم آقای مرتضی نجم‌آبادی است. قسمت اول این دیوان مثنوی است به نام مجمع اللطایف که با این بیت شروع می‌شود:

ای مسلّم تو را خداوندی   که مبرّا ز مثل و مانندی

و در پایان مقدمهٔ کتاب می‌گوید:

دل چو بر گفتنش گرفت آرام   کردمش مجمع‌اللطایف نام
هفتصد رفته بود و سی و دو سال   که نمود این عروس بکر جمال
منم امروز میر ملک سخن   به سخن برده آب در عدن

قسمت دوم مثنوی است به نام درج‌اللئالی [و] قسمت سوم عبارت است از قصایدی در مدح امرا و وزرای معاصر و قسمت چهارم غزلیات. در قسمت سوم، قصاید بسیاری در مدح امیر مبارزالدین محمد هست، از جمله قصیده‌ای مرکّب از سی و یک بیت که چهار بیت آن چنین است:

فلک به بندگی خسرو فریدون‌فر　　به اختیار و ارادت چو بسته است کمر
امیرزادهٔ لشکرشکن مبارز دین　　پناه تاج‌وران شهریار دین‌پرور
جهانگشای قضاقدرت ستاره‌حشم　　خجسته‌طلعت فرخ‌رخ بلنداختر
همای‌سایه سیمرغ‌صید شیرشکار　　که مرغ فکر زند در هوای مدحش پر

در قصیدهٔ دیگری که دارای بیست و هفت بیت است می‌گوید:

باز آمد آن که سکهٔ دولت به نام اوست　　سلطان چاربالش دولت غلام اوست
آن خسرو مظفر لشکرشکن که شیر　　لرزان و منهزم ز خیال حسام اوست
آن میر و میرزاده که در عرصهٔ جهان　　آوازهٔ سخاوت و انعام عام اوست
صاحب‌قران مبارز دین کز علوّ قدر　　بالای نُه رواق مقرنس مقام اوست

و نیز در قصیده‌ای بیست و هشت بیتی می‌گوید:

زهی شکسته فروغ رخ تو رونق ماه　　چه صورت است تو را لا اله الا الله
مکن که داد دلم ناگه از تو بستاند　　خدایگان فلک‌آستان ملک‌پناه
امیرزادهٔ لشکرشکن مبارز دین　　که در جهان شجاعت چو او نیامد شاه
سپهبدی که کند صد سوار را عاجز　　پیاده‌ای که فرستد برون ز لشکرگاه
بلندمرتبه میری که خسروان جهان　　بر آستانهٔ اقبال او نهند جِباه

و هم در قصیده‌ای چهل و یک بیتی می‌گوید:

زهی به چهرهٔ گلرنگ و سنبل مشکین
شکسته رونق خورشید و بوی نافهٔ چین
رسید کار تو در دلبری بدان پایه
که گشت وصف تو با مدح شهریار قرین

امیرزادهٔ لشکرشکن مبارز دین
که صیت جاه و جلالش گرفت روی زمین
محمد بن مظفر پناه اهل جهان
که شد ز خنجر او سرفراز رایت دین
مبارزی که به شمشیر تیز روز مصاف
برآرد از جگر کوه نالههای حزین
دعای جان تو هر گه که میر میگوید
ملایک از سر اخلاص میکنند آمین

[و] در قصیدهٔ سی بیتی دیگری میگوید:

تا زلف تو مشکبار باشد دل عاشق و بیقرار باشد
گر جان برم از کمند عشقت از دولت شهریار باشد
مخدوم جهان مبارز دین کو رستم روزگار باشد

شاه شجاع

بعد از کور کردن امیر مبارزالدین محمد و حبس او در قلعهٔ سفید، پسر ارشدش جلالالدین ابوالفوارس[1] شاه شجاع که مادرش خان قتلغ مخدومشاه، دختر قطبالدین شاه جهان، از سلسلهٔ قراختاییان کرمان بود، در سال هفتصد و شصت یا به گفتهٔ صاحب جامعالتواریخ حسنی در شوال هفتصد و پنجاه و نه به سلطنت رسید. شاه شجاع حکومت عراق عجم که حاکمنشین آن، در آن دوره اصفهان بود و ابرقوه را به برادر خود شاه محمود و حکومت کرمان را به برادر دیگر سلطان احمد واگذار نمود. در ضمن صحبت از امیر مبارزالدین محمد، شرح تولد و نشو و نما و دورهٔ کودکی و جوانی شاه شجاع مذکور شد.

---

۱. ابوالفوارس لقب جدّ بزرگ مادری شاه شجاع است. حافظ ابرو در جلد اول جغرافیای تاریخی مینویسد: «ذکر سلطان رکنالدین المظفر قتلغ سلطان خواجه جوق بن نصرة الدنیا و الدین ابوالفوارس قتلغ سلطان براق حاجب.»

در سال هفتصد و پنجاه، امیر مبارزالدین محمد، خواجه قـوام‌الدیـن مـحمد بن علی صاحب عیار را که از رجال بزرگ و صاحب کفایت آن عـهد بـود، بـه وزارت و ملازمت و تربیت مخصوص پسر خود شاه شـجاع کـه در ایـن وقت جوان هفده ساله‌ای بود معین نمود و او در سال هفتصد و پنجاه و دو به عـنوان نایب شاه شجاع و در سال هفتصد و پـنجاه و پـنج بـه عـنوان نـایب‌السـلطنه معرفی شد. یک سال بعد، یـعنی در سـال هـفتصد و پـنجاه و شش، بـه سـمت قائم‌مقامی شاه شجاع فرمانفرمای کرمان شد و در واقع پـیشکار شـاه شـجاع محسوب می‌شد.

نکته‌ای که باید تذکر داد این است که نباید این خواجـه قـوام‌الدیـن مـحمد صاحب عیار را، به طوری که گاهی این اشـتباه بـرای بـعضی پـیش آمـده، بـا حاجی قوام‌الدین حسن، وزیر معروف شاه شیخ ابواسحاق که در سال هـفتصد و پنجاه و چهار، یعنی در همان اوان محاصرهٔ شیراز، از طرف امیر مبارزالدیـن محمد، وفات یافته است اشتباه نمود.

شاه شجاع چون به سلطنت رسید خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عـیار را همان طور کـه در دورهٔ ولیـعهدی او وزیـرش بـود، بـه وزارت انـتخاب کـرد. به طوری که قبلاً ذکر شد و عین قـصیده‌ای را کـه خـواجـه حـافظ دربـارهٔ او سروده، مندرج ساختیم، در حدود سال هفتصد و شـصت خـواجـه حـافظ آن قصیده را که با این مطلع شروع می‌شود:

ز دلبـری نـتوان لاف زد بـه آسـانی   هزار نکته در این کار هست تا دانـی

در مدح او فرموده است و این حدس متکی بـه قـرایـن بسـیاری است کـه در خود قصیده ملاحظه مـی‌شود زیـرا در ایـن قـصیده از ایـنکه سـختگیری‌ها و تهمت [و] تکفیر دورهٔ مبارزی از میان رفته، شکر می‌کند و به ذمّ اهل ظـاهر و وصف زاهدان ریاکار می‌پردازد و می‌گوید شرع یزدانـی بـر اسـاس کـرامت و لطف است ولی ظاهرپرستان غافل دغل‌کاری می‌کنند و در پایانِ قصیده، خود را به وزیر معرفی می‌کند و می‌گوید شنیده‌ام گاهی صـحبتی از مـن در مـحضر تو می‌رود ولی هیچ‌گاه مرا به مجلس انس و صحبت خاص خود نمی‌خوانی.

اندکی بعد از کور کردن امیر مبارزالدیـن و تـقسیم عـراق عـجم و کـرمان و

فارس در بین برادران، به نحوی که گفته شد، قبایل اوغانی و جرمایی سر به عصیان و گردنکشی برداشته، خاطر شاه شجاع را مشغول داشتند لذا در غرّهٔ محرم هفتصد و شصت، به طرف کرمان و جیرفت حرکت نموده، چند ماه با آن قبایل در جنگ و جدال بود [و] بالأخره اوغانیان و جرماییان شکست خورده، خواجه شمس‌الدین محمد زاهد را که از معاریف عصر خود بود، به شفاعت نزد شاه شجاع فرستاده، امان طلبیدند. شاه شجاع از آنها درگذشت و رؤسای آنها را نوازش نموده، به شیراز برگشت.

چون مکرر، در ضمن نقل حوادث، ذکر اوغانیان و جرماییان و جنگهای امیر مبارزالدین محمد و پسران او با آنها پیش آمده، برای مزید، توضیح مختصری از حال آنها نگاشته می‌شود.

سلطان جلال‌الدین سیورغتمش، پادشاه قراختایی کرمان که جدّ اعلای مادری شاه شجاع محسوب است و از سال ششصد و هشتاد و یک تا ششصد و نود و دو، با اطاعت و باجگزاری نسبت به سلاطین مغول در کرمان سلطنت نموده است، از ایلخانان مغول خواست که لشکری برای حفظ ناحیهٔ کرمان به آن حدود بفرستند. آنها هم جماعتی را از دو طایفه از طوایف تاتار موسوم به اوغانی و جرمایی برگزیده، به کرمان فرستادند. این طوایف به مرور زیاد شده و چون از ادای مالیات معاف بودند، بتدریج صاحب ثروت و قوی شدند. سلطان قطب‌الدین شاه جهان، پسر سیورغتمش، از این طوایف زن گرفت و از این مواصلت مادر شاه شجاع یعنی خان[۱] قتلغ مخدومشاه پیدا شد.[۲]

بعد از وفات ابوسعید و پریشانی احوال عمومی هم این طوایف آسیبی ندیده و محفوظ ماندند و چون امیر مبارزالدین محمد در سال هفتصد و چهل و یک کرمان را تحت فرمان خود درآورد، برای اینکه کمک و مددکاری داشته باشد، این قبایل را رعایت و توقیر بسیار کرد. چند سال بعد، شاه شجاع با آنها

---

۱. «خان» و «بیک» و «سلطان» در ترکی اعمّ از زن و مرد بوده است. بعدها شکل تأنیث و تذکیر یافته، «خان» مخصوص مرد و «خانم» به زن گفته شده است و نیز «بیگ» به مرد و «بیگم» به زن تخصیص یافته است. «سلطان» هم ظاهراً نزد اتراک جغتای «سلطانم» شده است.

۲. رجوع شود به ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۶۷.

وصلت کرد، یعنی خواهر امیر سیورغتمش اوغانی را تزویج نمود و از آن زن که در سال هفتصد و پنجاه و هفت وفات کرد شاه شجاع سه پسر و یک دختر داشت، یعنی سلطان قطب‌الدین اویس و سلطان مظفرالدین شبلی و سلطان معزالدین جهانگیر و سلطان پادشاه که زن شاه یحیی شد. چند روز بعد از فوت این زن که در هفتصد و پنجاه و هفت واقع شد شاه شجاع، خان‌زادهٔ کاشی را که دو سال پیش در شیراز عقد کرده بود، در روز چهارشنبه دوازدهم شعبان همان سال زفاف کرد و آن زن[1] مادر سلطان زین‌العابدین است و ظاهراً دختری که بعدها به عقد شاه منصور درآمد نیز از این زن است. این طوایف با همهٔ این وصلتها و رعایتها ساکت نمی‌نشستند و هر چندی یک بار سر به طغیان برمی‌داشتند که در طی این تاریخ گفته شده است، از جمله در اول جلوس شاه شجاع هم سر به نافرمانی برداشتند ولی به شرحی که ذکر شد خاتمه یافت.

شاه شجاع بعد از خاموش کردن فتنهٔ کرمان، به شیراز برگشت و طولی نکشید که کشمکش بین او و برادرش شاه قطب‌الدین محمود حاکم اصفهان شروع شد و این کشمکش به تفصیلی که خواهیم گفت تا سال هفتصد و هفتاد و شش که شاه محمود وفات یافت ادامه داشت و در این مدت شاه یحیی برادرزادهٔ شاه شجاع و بعضی دیگر از افراد خاندان آل مظفر هم غالباً بر له یا علیه شاه شجاع داخل در زد و خورد می‌شده‌اند.

در سال هفتصد و شصت، بهانهٔ شاه محمود برای برافراشتن عَلَم مخالفت

---

۱. نسب این زن سیّده که مادر سلطان زین‌العابدین است، به طوری که در کتاب عمدةالطالب فی انساب آل ابی‌طالب تألیف جمال‌الدین بن عَنِبه که به سال هشتصد و بیست و هشت فوت کرده است وارد شده، به قرار ذیل است:

«... و اما لطیف بن رکن‌الدین محمد فکان له ابنتان خرجت احداهما الی السلطان السعید جلال‌الدین ابی‌الفوارس شاه شجاع بن محمد بن المظفر رحمه‌الله فولّدله ابنه السلطان زین‌العابدین و کان لها من غیره قبلا اولاد.»

و اما نسب لطیف، پدر زن شاه شجاع، به نقل از همین کتاب چنین است:

«لطیف بن رکن‌الدین محمد بن تاج‌الدین ابومیرة بن کمال‌الدین ابی‌الفضل احمد بن محمد بن ضیاءالدین ابوالرضا فضل‌الله الرّاوندی بن علی بن عبیدالله بن محمد بن عبید الله بن محمد بن عبیدالله بن الحسن ابی علی بن محمدالسیلق‌الحسن بن جعفر بن الحسن بن الحسن ابن علی بن ابی‌طالب» (عمدة الطالب، طبع بمبئی، ص ۱۶۴ـ۱۶۲).

این بود که برخلاف تقسیمی که بین دو برادر واقع شده، یعنی اصفهان و ابرقوه سهم مملکت‌داری محمود منظور گشته، مالیات ابرقوه را که حق خود می‌دانست عمال شاه شجاع ضبط کرده‌اند. شاه محمود در مقابل ضبط مال ابرقوه، خود را به یزد انداخته، نام شاه شجاع را از خطبه برانداخت و مستقلاً بر سریر سلطنت اصفهان نشست.

شاه شجاع نمی‌خواست که در اول سلطنت خود با برادر بجنگد، بنابراین مکرر با وسایط و وسایل او را نصیحت کرد. بالأخره شاه شجاع مولانا معین‌الدین معلم یزدی را که از علمای حدیث و از فضلای معروف عهد امیر مبارزالدین محمد و پسرش شاه شجاع است و تاریخی از سلسلهٔ آل مظفر به نام مواهب الهی [1] نگاشته و تا سال هفتصد و شصت و شش، یعنی یک سال بعد از فوت امیر مبارزالدین محمد، حوادث و وقایع را ضبط نموده و خود ظاهراً در سال هفتصد و هشتاد و نه، یعنی سه سال بعد از وفات شاه شجاع مرده است مأمور به رسالت نزد شاه محمود کرد. [2] خلاصه، عهد و پیمانی بین دو برادر برقرار شد ولی طول نکشید که شاه محمود آرام ننشسته، به طرف یزد تاخت و یزد را به عوض ابرقوه در تحت تصرف آورده، خواجه بهاءالدین قورچی را از طرف خود به نیابت نشانده، به اصفهان برگشت. در این اثنا، شاه یحیی که در قلعهٔ فهندز محبوس بود جمعی را با خود متحد نموده، کوتوال قلعه را فریفته، او را دستگیر نمود و خود در قلعه متحصن شد. شاه شجاع لشکری به محاصرهٔ قلعه گماشت و خواجه قوام‌الدین صاحب عیار، دیوار و خندقی گرد قلعه ساخته، مدتی هر روز به جنگ مشغول می‌شدند. شاه یحیی چون سخت به محاصره افتاد و مآل کار خود را روشن نمی‌دید، درِ آشتی کوبیده، جماعتی را به وساطت برانگیزانید. شاه شجاع قبول کرد که شاه یحیی از قلعه بیرون بیاید و به حکومت یزد برود.

---

۱. این تاریخ اکنون به اهتمام فاضل محترم آقای سعید نفیسی در تحت طبع است.

۲. فصیح خوافی، تاریخ این رسالت را در حوادث هفتصد و شصت و سه نوشته: «هفتصد و شصت و سه: فرستادن شاه شجاع مولانا معین الدین یزدی، صاحب تاریخ آل مظفر را به رسالت پیش شاه محمود برادر خود مبنی بر وداد و اتحاد و اتفاق و او نیز در مقام دوستی درآمد و کدورتی که در میان بود رفع شد.»

شاه نصرت‌الدین یحیی از تحصن در آمده، به حضور عمّ خود شاه شجاع رسید و مورد عنایت قرار گرفته، با گرفتن خلعت و کمر و طبل و عَلَم، به سرکردگی لشکری رو به یزد نهاد [و] در اطراف یزد با خواجه بهاءالدین قورچی به جنگ پرداخت. بعد از چند روز محاصرهٔ شهر، جماعتی از چاخویان یزد شاه یحیی را با صد نفر مرد کارزار، از راه کاریز، به درون شهر بردند.

خواجه بهاءالدین قورچی، نمایندهٔ شاه محمود در یزد فرار نموده، به اصفهان رفت و شاه یحیی در یزد متمکن شد ولی قدر محبت و توجه شاه شجاع را ندانسته، عهدشکنی کرد و پیوسته در پی تهیهٔ وسایل فساد و قیام بر ضد شاه شجاع بود.

شاه شجاع که طبع شعر داشت و در این تاریخ مکرر، به مناسبت، اشعاری از او نقل خواهد شد چون بر عهدشکنی برادرزادهٔ حیله‌کار خود، شاه یحیی واقف شد ابیات ذیل را نزد او فرستاد:

مرا که چرخ مطیع است و دهر سازنده — چه غم ز بازی نابخردان بازنده
به هیچ ورطه مرا پای در گلی نرود — نگاه داردم از حادثات دارنده
هزار جمع که بر هم زنند باکی نیست — از آنکه لطف خداوند هست پاینده

خلاصه چون شاه یحیی ترک خیره‌سری نمی‌کرد شاه شجاع عزیمت یزد نموده، خود در ابرقوه بماند و خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار را با لشکری انبوه به محاصرهٔ یزد فرستاد.

خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار، یزد را بسختی در محاصره گرفت [و] کار بر اهل شهر تنگ شد و نزدیک شد که خواجه قوام‌الدین محمد شهر را مسخّر کند. شاه یحیی از درِ تضرع درآمده، مکتوب و فرستاده‌ای به ابرقوه نزد عموی خود شاه شجاع فرستاد و طلب عفو نمود. در روزهایی که خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار، شهر یزد را در محاصره داشت، در اندرون شهر آوازه درانداختند که خواجه عبدالرحمان کوبنانی که از ملازمان نزدیک وزیر بود، مواضعه نهاده که در شب وزیر را هلاک کنند و به شهر آید. این خبر به بیرون شهر رسید [و] خواجه صدرالدین اناری این سخن را به خواجه

قوام‌الدین رسانید و به قصد او همان زمان، بی‌آنکه این قضیه را تفحص کند خواجه عبدالرحمان را قتل کردند و محاصره را به جدّ پیش گرفتند.[۱] چون مکتوب تضرع‌آمیز شاه یحیی در ابرقوه به شاه شجاع رسید، از او درگذشته و در جواب، مکتوب ذیل را به خط خود نوشت:

حقیقت آنکه در حضرت آفریدگار عزّ و جلّ سلطانه و پیش خلایق مقرر است که آنچه در جبلّت و طبیعت این پدر بود با آن فرزند به جای آورد. به واسطهٔ سوگندی که اتفاق افتاده بعون الله تقصیر در مقسمٌ‌به واقع نشود چرا که **لاتجعلوا الله عرضة لایمانکم** صورتی آسان نیست و هر آفریده‌ای که با عالم انس مکنون ضمیر اندرون و بیرون راست ندارد قبح آن بدو متعلق و منوط گردد و در این کلمات همانا خرازت تصور نتوان کرد که **الحقُّ ابلجَ** چندین هزار پیغمبر علیهم السلام در این معنی متفق اللفظاند و نیز امید به حضرت عزت می‌دارم که آنچه در ضمیر آن فرزند باشد از قوّه به فعل رسد و روح مخدوم برادرم و آغام نگذارد که خلاف طریقهٔ مردی و مسلمانی یک سر موی ظاهر گردد؛ چه در آن وقت که آن فرزند در قلعهٔ فهندز محبوس بود چند نوبت در خواب مشاهده[۲] افتاد که اشارتها می‌فرمود و خلاص آن فرزند بدین وضع که در تصور هیچ آفریده‌ای نمی‌آید، از معاونت و تعلق روح آن دین‌دار پاک‌اعتقاد بود. زینهار که آنچه صلاح دین و دنیاوی خود بدان تعلق شناسد فرو نگذارد، به هر کیفیت که مشروع و معقول تواند بود [و] حقا که این اطناب از روی شفقت پدر فرزندی است که می‌نماید و اِلا التفات خاطر به جهان و مافیها هرگز نبوده و نیست.

---

۱. ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۸۷ و جامع التواریخ حسنی.

۲. تفصیل این خواب که شاه شجاع به آن اشاره کرده، به طوری که روضة‌الصفا در جلد چهارم نوشته، این است که: «او شاه مظفر، برادر خود، را در خواب دیده بود که می‌گفت عهد و پیمان کن که در استیصال خاندان من سعی ننمایی و شاه شجاع در خواب عهد کرده بود و بنابراین هرچند از اولاد شاه مظفر بی‌ادبی‌ها صدور می‌یافت شاه شجاع ذیل عفو و اغماض بر آن می‌پوشید و در رعایت و تربیت ایشان می‌کوشید.»

تو را نگفتم ای روزگار بی‌حاصل
که من ز مهر تو و کین تو ندارم باک
من آن نی‌ام که به اقبال تو شوم خرّم
من آن نیَم که ز ادبار تو شوم غمناک
به برّ و بحر و تر و خشک از چه می‌نازی
تویی و قطره‌ای از آب شور و مشتی خاک
مرا سری است که ترک کلاه همت او
نسازد آستر الا ز اطلس افلاک[1]

حاصل آنکه شاه شجاع فرمان داد که دست از محاصرهٔ یزد بدارند و خود به شیراز برگشت. خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار هم دست از محاصره کشیده، به شیراز مراجعت کرد.

شاه شجاع چند روزی به قصر زرد رفت زیرا برادرش شاه محمود مقدمهٔ مخالفت چیده بود. در آنجا جماعتی حسود و بداندیش به شاه شجاع خبر دادند که خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار درصدد طغیان است و نسبت به او حیله‌ورزی و نفاق می‌کند. شاه شجاع که از نفوذ بسیار و قدرت فراوان خواجه قوام‌الدین بیمناک بود به شیراز برگشته، او را دستگیر نموده، اموالش را ضبط و خود او را در نیمهٔ ذی‌قعدهٔ سال هفتصد و شصت و چهار بعد از عذاب و شکنجهٔ بسیار کشت و بدنش را چندین پاره نموده، هر پاره‌ای را به ولایتی فرستاد و وزارت را به امیر کمال‌الدین حسین رشیدی داد.

خواجه سلمان ساوجی در این حادثه گفته است:[2]

گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت نوشته‌اند به توقیع لم‌یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

---

۱. در جُنگ تاج‌الدین احمد وزیر که در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان موجود است این اشعار را تحت این عنوان نقل کرده: «لواحد من الافاضل» و یک بیت اضافه هم در آن جُنگ در دنبالهٔ این اشعار هست و آن بیت این است:

اگر ببخشی باشم امیر خاشاکی و گر نبخشی حاشا که جویم این خاشاک

۲. روضة‌الصفا، ج ۴.

که جمع مظلمه و خرج عمر بی‌حاصل   چو هست در ورق روزنامه‌ات مسطور
به حضرت ملک باقی آن محاسبه را   چگونه عرض دهی در حسابگاه نشور

خواجه حافظ دربارهٔ خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار مدایحی از غزل و قصیده و تاریخ وفات و قطعه‌ای در مرثیه سروده و بنابر آنچه از مضامین این گفته‌ها برمی‌آید مخصوصاً اینکه بعد از مرگ او هم او را به خیر یاد کرده، واضح می‌شود که از دوستداران و هواخواهان این وزیر بوده است. قصیدهٔ:

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی   هزار نکته در این کار هست تا دانی

که قبلاً ذکر شد ظاهراً اولین شعری است که دربارهٔ او فرموده است. دیگر غزل شیوایی است که خواجه حافظ با شیوهٔ مخصوص به خود که ممدوح را قائم‌مقام معشوق قرار داده، با زبان غزل او را می‌ستاید [و] دربارهٔ او می‌فرماید:

[قتل خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار]

به حُسن خُلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حُسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حُسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک‌جهت حقگزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

البته این غزل در سالهای بین هفتصد و شصت و ذی‌قعدهٔ هفتصد و شصت و چهار، یعنی در فاصلهٔ بین وزارت او در هفتصد و شصت و قتل او در نیمهٔ ذی‌قعده سروده شده است و واضح است که مقصود از «پادشه کامگار» شاه شجاع پادشاه وقت است. غزل دیگری که به احتمال قوی[1] دربارهٔ این وزیر سروده شده، غزل ذیل است که انصافاً یکی از لطیفترین و دلکش‌ترین غزلهای زبان فارسی محسوب است:

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد
وانکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کَرَمَش دادِ من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

---

۱. در خود این غزل، بیت پنجم:

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

که مرگ فجیع قوام‌الدین محمد صاحب عیار را به یاد می‌آورد و بیت مقطع که تصریح «خواجه قوام الدین» شده است.

اگر چه در این غزل قرینهٔ صریحی نیست بر اینکه مراد از این خواجه قوام‌الدین، خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار باشد نه خواجه قوام‌الدین حسن (حاجی قوام) ولی چون صاحب عیار، به طوری که در متن مذکور شد، کشته شد (در صورتی که حاجی قوام به اجل طبیعی درگذشت) و بیت پنجم غزل مؤید آن است پس به احتمال بسیار قوی، این غزل را می‌توان راجع به او دانست.

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است
آن‌که آن داد به شاهان به گدایان این داد
خوش‌عروسی‌ست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

قطعه‌ای که خواجه حافظ در تاریخ وفات او فرموده و «امیذ جود» (با ذال معجمه در امیذ) را که مساوی با هفتصد و شصت و چهار می‌شود تاریخ وفات او قرار داده است این است:

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی‌قعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امیذ جود

قطعهٔ دیگری به خواجه حافظ منسوب است که بعد از کشته شدن خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار گفته شده است:

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز مِی خوشگوار بایستی
و گر سرای جهان را سر خرابی نیست — اساس او به از این استوار بایستی
زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش — به دست آصف صاحب عیار بایستی
چوروزگار جز این یک عزیز بیش نداشت — به عمر مهلتی از روزگار بایستی

یکی از شعرای قرن هشتم که قصیده‌ای در مدح خواجه قوام‌الدین صاحب عیار دارد شاعری است که تخلص او «روح عطار»[1] است [و] از جمله

---

۱. یک نسخه از دیوان او به خط نستعلیق تحت شمارهٔ ۳۹۰، در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است که تاریخ کتابت آن هشتصد و پنجاه و پنج است. این دیوان که دارای ←

اشعار او، که بعد در موقع خود ذکر خواهد شد. قطعه‌ای است که بین خواجه حافظ و سلمان ساوجی، دو شاعر معروف معاصر خود، محاکمه نموده و جهات رجحان هر یک را به نظم آورده است.

→ شصت و پنج صفحه است و با دیوان جلال عضد و دیوان خواجوی کرمانی با یکدیگر مجلّد شده و سابقاً متعلق به کتابخانهٔ مرحوم تیمور تاش (عبد الحسین سردار معظم خراسانی) بوده است، با این اشعار شروع می‌شود:

الهی پرتوی از نور اسرار — تجلی کن به جان روح عطار
دلش را محرم اسرار گردان — ز خواب غفلتش بیدار گردان

از جمله محتویات آن، قصیده‌ای است در مدح اتابک افراسیاب. پنجاه صفحه از شصت و پنج صفحه، دیوان غزلیاتی است که به وزن و قافیهٔ بعضی از آنها غزلیاتی در دیوان خواجه حافظ دیده می‌شود و مثل این است که یکی از دیگری استقبال کرده باشد. تخلص این شاعر در همه جا «روح عطار» است مگر در یک غزل که «روح» تخلص کرده است. در قسمت مقطعات قطعه‌ای است در مقایسه بین خواجه حافظ و سلمان ساوجی که یکی از قدیمترین مواردی است که ذکر حافظ در آن وارد شده و در آینده در قسمت شرح حال خواجه حافظ از آن بحث خواهیم کرد. اینک عین آن اشعار در اینجا نقل می‌شود:

ملوک مملکت نظم و ناقدان سخن — که باد خاطرشان ایمن از حدوث زمان
ز اهل طبع گروهی مخالفت دارند — پیِ تراجع اشعار حافظ و سلمان
گروهی از فضلا متفق که این بهتر — جماعتی دگر انکار می‌کنند که آن
به نوک خامهٔ گوهرنثار سحرنما — بیان کنید کزین دو که را بود رجحان

*

نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن — که کرده‌اند مسخّر جهان به تیغ زبان
به این کمینه که از پیر فکر خویش بپرس — که نطق حافظ به یا فصاحت سلمان
چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار — که ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان
بگو که شعر کدامین از این دو نیکوتر — که برده‌اند کنون گوی شهرت از میدان
جواب داد که سلمان به دهر ممتاز است — به لفظ دلکش و معنی بکر و شعر روان
دگر طراوت الفاظ جَزل حافظ بین — که شد بلاغت او رشک چشمهٔ حیوان
یکی به گاه بیان طوطی است شکّربار — یکی به نظم روان بلبلی‌ست خوش‌الحان
ز برج خاطر این ماه نظم رخشنده — ز دُرج فکرت آن لؤلؤ سخن‌ریزان
در این محاسن اخلاق چون عنب بر بار — در آن فنون فضایل چو دانه در رُمّان
یکی به گلشن نظم است سوسن آزاد — یکی به باغ لطایف چو لالهٔ نعمان
یکی موافق طبع لطیف همچون عقل — یکی مناسب چشم شریف همچون جان
هزار روح فدای دَمِ چو عیسیِ این — هزار جان گرامی نثار گفتهٔ آن

اما قصیده‌ای که «روح عطار» در مدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار سروده، مرکّب از بیست و هفت بیت است که در اینجا نقل می‌شود:

کنون که موسم نوروز برفراشت عَلَم
جهان چو باغ جنان گشت تازه و خرّم
چمن ز روی سمن گشت همچو خلد برین
زمین ز مقدم گل شد چو بوستان ارم
جهان پیر که پژمرده بُد ز باد خزان
مسیح باد بهاریش زنده کرد به دَم
چو جام مِی به چمن لاله خوش برآمد از آنک
درین دو روزه بقا شادمانه بِه که دژم
به وصف سنبل و نسرین و ارغوان در باغ
چراست سوسن با ده زبان چنین اَبکَم
چو سرو ناز به رقص آمد از نوای هزار
شکوفه بر سرش افشاند صد هزار درم
مگر که ابر بیاموخت گوهرافشانی
ز دست زبدهٔ آفاق و سرور عالم
قوام دینِ محمد محمد بن علی
خلاصهٔ دو جهان فخر گوهر آدم
پناه مُلک سلیمان مدار اهل زمان
سپهر مجد و معالی محیط عدل و کرم
خدایگان وزیران وزیر شاه‌نشان
معین دین عرب حامی بلاد عجم
ستوده‌رأی وزیری که بی‌شریک و معین
جهان‌گشای و جهاندار شد به تیغ و قلم
ز بأس اوست که در خوابِ امن شد فتنه
ز عدل اوست که آواره شد ز دهر ستم
زهی فرشته‌سیر آصفی که آب حیات
به خاک پای شریف تو یاد کرد قسم

تــویی کــه از شــرف و عــزت آســتان درت
شــــدست قــبلهٔ احــرار چــون حــریم حــرم
چو نیزه هر کـه دلش نـیست در هـوای تـو راست
فــراز نــیزه سـرش بســته بـاد چـون پـرچـم
رســــد ز لطــف تــو احــباب را نــعیم ابــد
شــود ز قــهر تــو بــدخواه را وجــود عــدم
تــو آستین طـرب بـرفشان بـه عـیش کـه بـاز
گــرفت دامــن خــصم تـو دست مـحنت و غـم
مــــدبّران قـــضا در مــــصالح مـــلکوت
کـــنند رأی رزیــن تــرا بــه طــوع حَکَــم
بــه خــطّ روزیِ آن کس کــه بـی‌وفاق‌تر است
دبــیر عـــالم عــلوی فـروکشـند قـلم
اســـاس دولت تــو مــاورای طــور حــدوث
...[1] مـــلکت تـــو مـــنتهای دور قِـــدَم
مـجالس تــو یکــایک هــمه نکــات عــلوم
مـــحافل تــو ســراســر هــمه رمــوز حِکَــم
اگـــر چـــه دورم از ایــن آســتان فــلک‌قدرا
زبـــان ز شکــر تــو خــالی نکــرده‌ام یک دم
کـمینه بـندهٔ خـود خـوان مـرا کـه در گـیتی
کـــمینه بــنده‌ات از هــیچ‌کس نــباشد کـم
امـید آنک چــو دل‌ریشـم از حــوادث دهــر
عــــنایتت دل مــجروح را شــود مـرهم
ز حـــد گـــذشت جـفای فـلک مـعاونتی
کــه پــای طــاقت مــا سست شد ز دست الم
هــمیشه تــا کــه بــود هـمچو رأی روشـن تـو
شــــعاع مــــهر فــروزان ز نــیلگون طــارم

---

۱. لا یقرء [خوانده نشد].

ثبات ملک جهان باد در کفایت تو
دوام عمر ابد در سعادتت مُدغم

به طوری که گفته شد، شاه شجاع پس از کشتن خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار در سال هفتصد و شصت و چهار وزارت را به امیر کمال‌الدین حسین رشیدی[1] سپرد.

مؤلف دستورالوزرا راجع به امیر کمال‌الدین حسین رشیدی نوشته که:

> پس از قتل خواجه قوام‌الدین، بر مسند وزارت نشسته، چون اندک زمانی به لوازم آن شغل پرداخت معزول شد و از شیراز به اصفهان گریخته، کمر ملازمت شاه محمود بر میان بست و بعد از فوت شاه محمود نوبتِ دیگر به خدمت شاه شجاع پیوست.

در سال هفتصد و شصت و چهار دوباره بین شاه شجاع و شاه محمود بسختی جنگ درگرفت. شاه محمود که مرد جاه‌طلبی بود، به سهمی که از ممالک پدری نصیب او شده بود راضی نمی‌شد. جماعتی از آل اینجو هم اطراف او را گرفته، تحریکش می‌کردند و شاه محمود با کمال جدّ و جهد خود را مهیای تسخیر فارس می‌کرد. شاه شجاع چون بر خیالات برادر اطلاع یافت، با لشکر فراوانی متوجه اصفهان شد. محمود در شهر متحصن گشت

---

۱. این کمال‌الدین حسین رشیدی، نوادهٔ خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر است و در سنهٔ هفتصد و دوازده متولد شده و در سنهٔ هفتصد و چهل و هفت شاه شیخ ابواسحاق وزارت فارس را به او داد، به شراکت با رکن‌الدین عمیدالملک بن شمس‌الدین صائن قاضی.

فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و دوازده می‌نویسد: «سنهٔ اثنی عشر و سبع مائه: ولادت امیر کمال‌الدین حسین بن خواجه جلال ابن خواجه رشیدالدین فضل‌الله الهمدانی در بیست و هشتم ربیع‌الاول به سلطانیه.»

و نیز فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و چهل و هفت نوشته: «سنهٔ سبع و اربعین و سبع مائه: دادن وزارت فارس و نیابت سلطنت به امیر کمال‌الدین حسن [صحیح حسین] بن خواجه جلال بن خواجه رشید وزیر و مولانا رکن‌الدین عمیدالملک بن مولانا شمس‌الدین محمود بن صائن قاضی، به شرکت، به حکم امیر جمال‌الدین ابواسحاق اینجو به شیراز.»

[و] قریب دو ماه اصفهان در محاصره بود و هر روز زد و خوردی واقع می‌شد.

روزی شاه محمود با جماعتی از دلیران لشکر خود از اصفهان بیرون آمد. اتفاقاً آن روز شاه شجاع سوار نشد و شاه سلطان، پسرعمهٔ او، با شاه محمود مقابلی نمود. شاه سلطان لشکر شاه محمود را درهم شکسته، در دروازهٔ لنبان شهر آنها را دنبال کرد. در این موقع جماعتی که قبلاً شاه محمود آنها را در کوچه‌باغ‌های اصفهان پنهان کرده بود، بیرون آمده، ناگهان بر شاه سلطان حمله بردند [و] هزیمت‌یافتگان نیز برگشتند.

در این جنگ برادر کهتر شاه سلطان، موسوم به امیر مبارز کشته شد. خود شاه سلطان هم دستگیر شده، او را به شهر اصفهان بردند. شاه محمود بدون درنگ هر دو چشم او را میل کشید و با این عمل، اضافه بر عاجز ساختن دشمن خود، خواست به مردم معاصر خود بفهماند که به جرم آنکه پنج سال پیش همین شاه سلطان، پدر او امیر مبارزالدین محمد را نابینا ساخته، امروز کورش می‌سازد.

مولانا صدرالدین عراقی که از هواخواهان امیر مبارزالدین محمد بود، پس از این واقعه خطاب به امیر مبارزالدین نابینا می‌گوید:

گر دست فلک چشم تو را میل کشید   در ذات شریف تو جهان نقص ندید
آن کس که بدان چشم تو آسیب رساند   او نیز به عینه مکافاتش دید[1]

شاه شجاع بعد از این شکست که نتیجهٔ حیلهٔ ماهرانه شاه محمود بود، با دلی پردرد به شیراز برگشت. شاه محمود هم بر جرئت و جدّ و جهد افزوده، بیشتر به تهیهٔ تسلط بر فارس پرداخت، از جمله به فکر استمداد از سلطان اویس ایلکانی پادشاه بغداد و تبریز افتاد و به همین منظور فرستادگانی نزد او به تبریز فرستاده، طرح اتحاد ریخت و به او پیغام داد[2] که اگر شاه شجاع بر

---

۱. نقل از حبیب‌السیر، جزو دوم از مجلّد سوم؛ ولی حافظ ابرو گویندهٔ این رباعی را سعدالدین خوافی دانسته است.

۲. به گفتهٔ حافظ ابرو در ذیل بر جامع‌التواریخ رشیدی (چاپ طهران، ص ۱۹۵) شاه محمود، خواجه شمس‌الدین گرمسیری را نزد سلطان اویس فرستاد.

اصفهان مسلط شود طمع در تبریز خواهد بست. به قول مورّخین آن دوره، به سلطان اویس نوشت که: شاه شجاع

صفاهان چو در چنگ خویش آورد   تمنای تبریز پیش آورد

در حالی که اگر سلطان اویس مدد کند فارس را برای او مسخّر خواهم کرد.

سلطان اویس که مرد بافطانت و مدبّری بود، از نفاق و اختلاف و ضعف دو برادر استفاده نموده، موقع را برای ذلیل ساختن و نابود کردن آنها و تسلط بر قلمرو حکمرانی آنها مناسب شمرد و لشکری به سرکردگی امیر شیخ علی ایناغ و امیر مبارک شاه ایناغ دُولی و امیر ساتی بهادر به کمک شاه قطب‌الدین محمود مأمور ساخت.

سلمان ساوجی که مربّی و معلم و شاعر و ندیم سلطان معزالدین اویس ایلکانی بوده، اشاره به همین حُسن تدبیر سلطان اویس که می‌خواست ممالک آل مظفر را به دست خود آنها ضمیمهٔ کشور خود سازد و به دست دشمن، سر مار بکوبد، نموده [و] خطاب به سلطان اویس می‌گوید:

دولت توست آنکه هیچ مور نیازُرد از او
لیک به دست کسان اَرقَم و ثُعبان گرفت[1]

شاه شجاع بار دگر مولانا معین‌الدین معلم یزدی را[2] به رسالت به اصفهان فرستاد ولی وساطت او سودی نبخشید زیرا مقارن ورود او به اصفهان لشکریان سلطان اویس که به مدد شاه محمود می‌آمدند، به کاشان رسیده

---

۱. برای ابیات سابق و لاحق این بیت، رجوع شود به چند صفحه بعد.

۲. فصیح خوافی در مجمل فصیحی، در حوادث هفتصد و شصت و پنج می‌نویسد: «هفتصد و شصت و پنج: وفات شهریار اعظم امیر مبارزالدین محمد بن مظفر بن منصور بن حاجی الخوافی در حبس، فرستادن شاه شجاع مولانا معین‌الدین صاحب تاریخ آل مظفر را کرّت دوم پیش برادر خود، شاه محمود و طلب اتفاق نمودن و جهت او جامه فرستادن به دست بشیرنام که پیشتر جامه‌دار و ملازم پدر ایشان بود. شاه محمود این بیت خواند:

نشان یوسف گم‌گشته می‌دهد یعقوب   مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید»

بودند. از طرف دیگر، نظر به آنکه شاه محمود داماد آل اینجو بود، یعنی خان سلطان، دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو ِ اینجو را داشت امرای اتباع امیر شیخ ابواسحاق که شاه شجاع را غاصب مقام شیخ ابواسحاق می‌دانستند، در اطراف او جمع شدند، از قبیل امیر غیاث‌الدین منصور شول و امیر سلغر شاه ترکمان، خواهرزادهٔ امیر شیخ ابواسحاق. چون لشکریان بغداد و تبریز نزدیک اصفهان رسیدند شاه محمود از آنها استقبال نموده، به همه انعام و اکرام نمود و قرار داد که یک ماه استراحت کنند تا موقع حمله به شیراز برسد.

در این بین، یک عده از امرای تابع اطراف که طالع شاه محمود را بلند می‌دیدند، بتدریج به کمک او آمدند و می‌کوشیدند که نسبت به او خدمتی ابراز نمایند، مثلاً ملک عزّالدین از طرف لُر کوچک با عده‌ای به او پیوست [و] سرداران ری و قم و کاشان و حاکم آوه و ساوه با او موافق شدند.

شاه محمود کوشش کرد تا شاه نصرت‌الدین یحیی را نیز با خود موافق کرد و به او وعده داد که ابرقوه را ضمیمهٔ یزد نماید. شاه یحیی که جوانی هنگامه‌جو بود و سر پرشوری داشت دعوت عمّ خود شاه محمود را پذیرفته، در قصر زرد به او پیوست. عده‌ای از اطرافیان شاه شجاع، از قبیل امیر رکن‌الدین حسن یزدی که از وزرا بود نیز بنای نفاق و دورویی را گذاشته، با محمود مناسبات محرمانه پیدا نموده [و] در واقع جاسوسان او شدند.

شاه شجاع روزبه‌روز بیشتر آشفته می‌شد و خطر نابود شدن را نزدیکتر می‌دید و در همین ایام است که اشعار عربی ذیل را سروده است:

واخوانی باصطخر شرونی — لانّی کنت احسنهم وجوهاً
فما ربحت تجارتهم ولکن — سمینحنی العزیز بادخلوها
اذا لآراء بالشوهاء نیطت — و قد کانت معلقة ذروها[1]

خلاصه در سال هفتصد و شصت و پنج، شاه محمود و همراهان او از اصفهان به قصد فارس بیرون آمدند. شاه یحیی در قصر زرد به آنها ملحق شد [و] مولانا معین‌الدین یزدی هم ناکام به شیراز برگشت.[2]

---

۱. حافظ ابرو، جغرافیای تاریخی، ج اول، ص ۱۰۳.

۲. در مجمل فصیحی، این واقعه در حوادث سال هفتصد و شصت و شش ضبط شده است.

شاه شجاع که خود را مستعد جنگ نمی‌دید بعد از مشورت با خواص خود صلاح چنان دید که کاغذی به برادر بنویسد و او را از وخامت اتحاد با ایلکانیان متنبه کند، دبیری را طلبیده، گفت:

به محمود بنویس کای ارجمند رسانیده بر دودهٔ خود گزند
نه محمود بینم به جنگ آمدن مرا و تو را تیغ بر هم زدن
تصور کن ای نامور شهریار که گر زانکه ما هر دو باشیم یار
که یارد کشیدن سپه پیش ما که آگه شود از کمابیش ما
اویس ار به ما ترکتازی کند مگر با سر خویش بازی کند
ز فردوسی پاک‌دین یاد کن نگر تا چه گوید در اینجا سخن
که گر دو برادر به هم داد پشت تن کوه را باز ماند به مشت[1]

[و] با این مکتوب، فرستاده‌ای نزد برادر فرستاد و به او پیغام داد که در هر حال تو سودی نخواهی برد. اگر من هم زیانی ببرم اویس ایلکانی از آن فایده خواهد برد نه تو. ولی پیشامد و گرد آمدن لشکریان بغدادی و تبریزی و امرا و سرکردگان، اختیاری در دست محمود باقی نگذاشته بود که بر فرض تذکر و تنبّه و قبول نصایح شاه شجاع بتواند به آن غائله خاتمه بدهد. لذا جوابی به برادر نوشت که این بنا را تو نهادی، تو لشکر به اصفهان کشیده، ملک مرا خراب ساختی. حاصل آنکه رفتار تو به نحوی بوده که هیچ‌وقت از طرف تو ایمن نیستم. ناگزیر از سلطان اویس استمداد جسته‌ام. سحر تا چه زاید شب آبستن است. شاه شجاع جز اقدام به جنگ چاره‌ای ندید. با کمال شتاب لشکریانی از کرمان و بم و سیرجان و لر بزرگ چادرنشین قبایل ربیعه و فولادی که در علفخوار فارس و کرمان بودند لشکر سنگینی جمع‌آوری نموده، از شیراز بیرون آمد [و] سلطان احمد برادرش هم از کرمان به او پیوست. در همان ایام است که قطعهٔ ذیل را ساخته، نزد برادر فرستاد:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان
که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد

---

۱. نقل از جغرافیای تاریخی، حافظ ابرو.

مـــنم کــه نــوبت آوازهٔ صــلابت مــن
چو صیت همت من در بسیط خـاک افـتاد
چـو مـهر تـیغ‌گزار و چـو صـبح عـالمگیر
چـو عـقل راهـنما و چـو شـرع نـیک‌نهاد
کـمال صـولتم از حـیلهٔ کسـان ایـمن
هـــمای هـــمتم از مـنّت خسـان آزاد
نـبرده عـجز بـه درگـاه هـیچ مـخلوقی
کـه بـر بـنای تـوکل نـهاده‌ام بـنیاد
بـه هـیچ کـار جـهان روی دل نـیاوردم
که آسـمان درِ دولت بـه روی مـن نگشـاد
تو رسـم و خـوی پـدر گـیر ای بـرادر مـن
کـه شـوهریت نـیاید ز دخـتر دلشـاد
مکن مکن که پشیمان شوی بـه آخـر کـار
ز مکـر روبـه بـی‌زور و لشکـر بـغداد[1]

---

۱. در جامع‌التواریخ حسنی این شعر هم هست:
تو آن خری که طمع کرده بود و رفته بـه ده — کـه شـاخ آورد و گـوش از ابـلهی بـنهاد
به اضافه، شرح ذیل در جامع‌التواریخ حسنی مسطور است که عیناً در اینجا نقل می‌شود:
«چون این قطعه به شاه محمود و لشکر سلطان رسید سلمان ساوجی شاعر [که] همراه امرا به تبریز و بغداد بود بگفتند که از زبان سلطان اویس آن قطعه را جواب گفته:
ایا شهی که بـه تشـریف عـقل مـوصوفی — شـهنشهی چـو تـو از مـادر زمـانه نـزاد
ز زیـرکان و بـزرگان دهـر و دانـایان — کسی به مدح و بزرگی خود زبان نگشـاد
تـو بـر بـنای تـوکل بـه گـلشن و ایـوان — شراب لعل خور و گو که هرچـه بـادا بـاد
کتاب و جمله تواریخ خـوانـده‌ام بسیار — ز زیـرکان و بـزرگان نـیک نـیک نـهاد
نه خواندم و نه شـنیدم نـه دیـده‌ام هـرگز — کسی که چشم پدر کور کرد و مـادر ...»
شاه شجاع این ابیات را در جواب نوشته:
«صـبا ز خـطهٔ شـیراز کـرّت دیگـر — قدم بـرون نـه و بگـذر بـه جـانب بـغداد
بــه بــارگاه رفـیع خـلیفهٔ دوران — پـناه و قـدوهٔ شـاهان اویس بـن دلشـاد
سـلام مـن بـرسان و بگـو پـیش از مـن — که چشم بد به جمال و جلال تـو مـرساد
مرا چه طعنه زنی گر که در زمـان شـباب — جریمه‌ای به خطا، نـی بـه اخـتیار افـتاد

←

خلاصه، شاه شجاع میمنهٔ لشکر خود را به برادر کوچکش سلطان احمد و پسر خود سلطان شبلی، و میسره را به فرزند بزرگ خود سلطان اویس تفویض نمود. در طی راه، وقتی شاه شجاع مجلس مشورتی با سران و سرکردگان ترتیب داد و سلطان احمد را به آن مجلس نخواند، او از این جهت رنجیده‌خاطر شده، به شاه محمود پیوست. البته از همین پیشامد می‌توان استنباط کرد که شاه شجاع اعتمادی به یکدلی و یک‌جهتی برادر خود سلطان احمد نداشت و به همین علت او را محرم نشمرده، به مجلس مشورت دعوتش نکرد [و] در هر حال نتیجه این شد که سلطان احمد از شاه شجاع گریخته، به شاه محمود ملحق شد و نیز جماعت بسیاری از لشکریان شاه شجاع هر دسته‌ای به علتی از او جدا شده، به اردوی شاه محمود پیوستند. با همهٔ این پیشامدهای ناگوار، شاه شجاع پایداری نموده، در صحرای سرچاه خونسار[1] با دشمنان روبرو شد.

در این زد و خوردها، میمنهٔ لشکر خود را بعد از فرار سلطان احمد، به پسر خود سلطان مظفرالدین شبلی سپرد، سلطان اویس میسره را داشت و خود در قلب لشکر جای گرفت. میمنهٔ لشکر محمود با شیخ علی ایناغ و امیر غیاث‌الدین شول و میسره با امیر ساتی و سلغرشاه ترکمان بود و خود شاه محمود در قلب.

در این زد و خوردها که یک روز تمام طول کشید گاهی از این دسته و

→

که گر تو طعنه زنی بعد از این و بدگویی / به قادری که مرا تخت و تاج شاهی داد
که همچنان که ... زن پدر را نیز / اگر به دست من افتی تو را بخواهم ...»

سلطان اویس بار دیگر این قطعه را نزد شاه شجاع فرستاد:

«رسید نامهٔ شاه جهان شجاع زمان / به این برادر مسکین رهگذارهٔ باد
به پای جستم و بگرفتم و ببوسیدم / به سان تاج مکلّل به فرق پس بنهاد
چه بر معانی و الفاظ او شدم واقف / که از برای چه این قطعه گفت و بفرستاد
در آن زمان خِرَدَم خوش دو قطعه‌ای می‌گفت / که گشت خاطر مسکین من از آن بس شاد
چه گفت گفت که آهسته شاه را بر گو / مرا مگر تو به سان کنیز خواهی ...»

۱. بلوک سرچاهان یکی از بلوکات سردسیر فارس است میانهٔ مشرق و شمال شیراز. نام قصبهٔ این بلوک، گلخنگان است و خونسار نام دهی است در پنج فرسخی جنوبی گلخنگان (فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۲۱۹).

گاهی از طرف مقابل متفرق می‌شدند. در پایان روز لشکریان شاه محمود متفرق شدند. چون شب شد شاه شجاع به این واهمه افتاد که مبادا او را اغفال نموده، به شیراز بروند. این است که به عجله روی به شیراز آورد، در حالی که لشکریان شاه محمود واقعاً متفرق شده بودند و سران سپاه، هر یک، روی به طرفی نهاده بودند، مثلاً مرتضی اعظم سید همام‌الدین به اصفهان برگشت، شاه یحیی رو به یزد آورد، پسر امیر شیخ علی ایناغ به طرف کاشان در حرکت آمد [و] خود شاه محمود هم عزیمت اصفهان نمود.

امیر شیخ علی ایناغ که سِمَتِ ریاست لشکریان جلایری را داشت، روز بعد به طرف اصفهان حرکت نمود ولی همین لشکریانِ پراکنده چون دانستند که شاه شجاع به شیراز برگشته است سپاهیان متفرق خود را جمع‌آوری نموده، دوباره مهیای هجوم به شیراز شدند.

شاه شجاع پس از مراجعت به شیراز، قلعهٔ سربند امیر را به یکی از امرا سپرده، به شهر رفت و پس از یک روز توقف در شیراز، خود را آمادهٔ مراجعت و مبارزه با دشمنان نموده، از شیراز بیرون رفت ولی به علت درد پای سختی که به او عارض شد مجبور شد دوباره به شهر برگردد. لشکریان محمودی هم شهر را در محاصره گرفتند و این محاصره مدتی به طول انجامید.

در این بین، مشکل دیگری برای شاه شجاع پیش آمد که به طور اجمال شرح آن این است که در موقع کشتن خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار، یکی از ملازمان مقرّب درگاه وزیر مقتول، موسوم به دولتشاه بکاول که شیرازیان به لهجهٔ محلی دولتشاهو می‌گفته‌اند، به حبس شاه شجاع افتاد. پس از چند روز حبس شاه شجاع او را بخشوده، از حبس خلاص کرد و مورد عنایت قرار داد. در این روزها که خبر توجه لشکریان سلطان اویس به کمک شاه محمود رسید و شاه شجاع مجبور بود سپاه انبوهی تهیه کند و احتیاج شدیدی به پول داشت دولتشاه را که به کارهای کرمان واقف و مطلع بود، به کرمان فرستاد که خزانهٔ کرمان را به شیراز بیاورد تا در آن سختی، آن خزانه رفع احتیاج او را نموده بتواند به تهیهٔ کار بپردازد. ضمناً مایل بود که کسان خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار، در آن موقع از شیراز دور باشند مبادا آنها هم جماعتی را اغوا کرده، به شاه محمود بپیوندند. این بود که دولتشاه

بکاول را به اتفاق ملک محمد که یکی دیگر از مخصوصین قوام‌الدین محمد صاحب عیار بود مأمور کرمان ساخت.

بعد از حرکت آنها به طرف کرمان، شاه شجاع به اشتباه خود پی برده، دانست که ممکن است آنها در کرمان عاصی شوند. لذا خواجه مجدالدین قاقم راکه معتمد او بود مأمور ساخت که به اتفاق امیر باکور افغان[۱] با دو هزار مرد از مردم گرمسیر کرمان به طرف کرمان بروند و آن ایالت را ضبط کنند ولی به طوری که خواهیم گفت این تدبیر، اشتباه او را جبران نکرد و دولتشاه بکاول پیش برد.

دولتشاه از شیراز رو به کرمان رفت و در سیرجان سلطان شبلی را دید که با امیر سیورغتمش مشغول تهیهٔ سپاه است که به کمک پدر برود. دولتشاه که مرد کارآمد و مدبّری بود و از شاه شجاع کینه در دل داشت، از طرفی امیر سیورغتمش را منصرف کرد، به طوری که او فقط به این قناعت نمود که برادر خود امیر وفادار را با چند سوار به شیراز به خدمت شاه شجاع بفرستد و از طرف دیگر خواجه بدرالدین هلال، اتابک سلطان شبلی را وادار کرد که عزیمت سلطان شبلی را فسخ نموده، او را به مراجعت به کرمان ترغیب کند. این اقدام مؤثر واقع شد و سلطان شبلی به کرمان برگشت.

چون دولتشاه به کرمان رسید، با اتابک محمد که یکی از اکابر و در کرمان صاحب نفوذ بود همدست شده، جماعتی از امرای لشکریان کرمان را نیز فریفت. آنگاه غیاث‌الدین امیر حاجی امیر آخور راکه از طرف شاه شجاع والی کرمان بود و خواجه بدرالدین هلال، اتابک سلطان شبلی را به عنوان اینکه حکمی از شیراز رسیده، به باغ دیوانخانهٔ کرمان دعوت نمود. چون آن دو نفر حاضر شدند آنها را به قتل رسانیده و سلطان شبلی را به عنوان اینکه رفتار او مخل آرامش و آسایش است در قلعه کوه محبوس گردانیده[۲]، سر به طغیان برداشته، در کرمان به داعیهٔ پادشاهی و سروری پرداخت ولی به حسب ظاهر خود را به اطاعت شاه محمود منسوب ساخته، خطبه و سکه به اسم و لقب او موشّح گردانید.

---

۱. روضة‌الصفا، ج ۴.

۲. در روضة‌الصفا، قلعهٔ محبس او را «کوشک سبز» نوشته است.

شاه شجاع پریشان‌احوال که انتظار ورود خزانه می‌برد، بر این اخبار وقوف حاصل کرد و بیش از پیش نگران و برآشفته شد. در این بین، شاه محمود برسید و در اطراف شیراز فرود آمد. قلعهٔ سربند که از قلاع محکم اطراف شیراز بود، به واسطهٔ ناآزمودگی محافظ آن فوری تسلیم شد. شاه محمود در اطراف شیراز به جنگ پرداخت و هر روز جماعتی از شهر بیرون آمده، با آنها می‌جنگیدند. در اثنای این جنگ، شاه شجاع پسر دیگر خود سلطان اویس را به طرف گرمسیر کرمان فرستاد که به کمک خال خود امیر سیورغتمش و لشکر هزاره، غائلهٔ دولتشاه را در کرمان خاتمه دهد.

شاه شجاع چنان می‌پنداشت که امیر سیورغتمش که ظاهراً مطیع به نظر می‌آمد حقیقتاً فرمانبردار است ولی امیر سیورغتمش چندان اعتنایی به سلطان اویس نکرد یعنی کمک درستی ننمود و جماعتی که با سلطان اویس به حوالی کرمان رفتند کاری از پیش نبرده و به پیشکش و هدیه قناعت نموده، برگشتند و در واقع بر تجرّی دولتشاه افزودند.

دولتشاه برای محکم ساختن اساس حکومت خود در کرمان، دختر یکی از رجال متعیّن آنجا را ازدواج کرد[1] و نیز مکتوب و قاصدی نزد ملک معزالدین حسین کرت، حاکم هرات فرستاده، نسبت به او اظهار انقیاد کرد و از او کمک طلبید و هدایای بسیار نزد او فرستاد ولی ملک معزالدین حسین، کار دولتشاه را بی‌اساس می‌شمرد و به خواهش او توجهی نکرد و ایلچیان او را مأیوس برگرداند.

شاه محمود در ایام محاصرهٔ شیراز بدان فکر افتاد که کرمان را از دست دولتشاه بکاول مستخلص سازد و برای انجام این مهم برادر خود سلطان احمد را که، به طوری که گفته شد، چندی قبل از شاه شجاع روگردان شده و نزد او رفته بود انتخاب کرد و چون سلطان احمد در کرمان سابقهٔ حکومت داشت و به اوضاع و احوال و مردم آن ایالت آشنا بود چنان می‌پنداشت که به

---

۱. حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر، این دختر را دختر شاه سلطان جلال الدین نوشته و می‌گوید این دختر نامزد مظفرالدین شبلی بن شاه شجاع بود. چون دولتشاه خواستگاری کرد، نمی‌دادند ولی او بالاخره گرفت و سید غیاث‌الدین قاضی عقد بست (عکس نسخهٔ تاریخ آل مظفر حافظ ابرو، متعلق به آقای دکتر بیانی که اصل آن در پاریس است).

دست او این عقده گشوده خواهد شد لهذا بدین قصد سلطان عمادالدین احمد را مأمور کرد که با سه هزار مرد به طرف کرمان برود.

سلطان احمد شبی که صبح آن بایستی به جانب کرمان حرکت کند مجلس عیشی آراسته، در عالم سرخوشی، به سرداران کرمان و سیرجان و بم و خبیص که در محضر او بودند گفت ما حالا سه هزار مرد می‌رویم [و] سه هزار اوغان هم به ما ملحق خواهند شد. چون دولتشاه مغلوب شود، سپاهیان او هم تحت حکم درخواهند آمد [و] بعد از این دیگر کسی نخواهد توانست کرمان را از من انتزاع کند. این گفته را به شاه محمود خبر دادند [و] او متذکر شد که اگر سلطان احمد به جانب کرمان برود فتنه‌ای برخواهد انگیخت. این بود که آن روز صبح چون سلطان احمد به قصد وداع نزد شاه محمود آمد، به این عنوان که هنوز قضیهٔ شیراز در میان و حضور تو در این موقع در اینجا مهم است، او را از حرکت مانع آمد و دیگر به او اعتماد و اطمینانی نداشت.[1] حاصل آنکه اساس کار دولتشاه بکاول در کرمان، به واسطهٔ گرفتاری شاه شجاع و شاه محمود روزبه‌روز محکمتر می‌شد.

به طوری که ملاحظه می‌شود، کار از همه جهت بر شاه شجاع سخت بود و روزبه‌روز احوال او آشفته‌تر می‌شد، توقف شاه محمود در اطراف شیراز به طول انجامید، یعنی یازده ماه طول کشید و هر روز جماعتی با شاه شجاع بی‌وفایی نموده، به شاه محمود می‌پیوستند، به طوری که به گفتهٔ صاحب روضة الصفا از امرا و مقرّبان، غیر از معزالدین اصفهانشاه و اختیارالدین حسن و شیخ دردی و علاءالدین ایناق و پهلوان طالب کسی پیش شاه شجاع نماند. بالأخره شاه شجاع جماعتی را نزد برادر فرستاد و باب گفت و شنود باز کرد.

شاه محمود به شاه شجاع پیغام داد که به واسطهٔ امرای بیگانه‌ای که از طرف آل جلایر از بغداد آمده‌اند زمام اختیار از دست من خارج شده، صلاح در آن است که تو از شیراز بیرون رفته، به ابرقوه بروی و یک ماه در آنجا توقف نمایی تا من به نحو خوشی امرای خارجی را برگردانم. آن وقت حاضرم برادروار با تو کنار آیم و ممالک موروثی را علی السّویه با یکدیگر

---

۱. نقل از مطلع السعدین.

قسمت کنیم و با سوگند و عهد و میثاق به برادر اطمینان داد که در گفتهٔ خود صادق است. شاه شجاع که درمانده شده بود پیشنهاد برادر را پذیرفته، به خط خود این مکتوب را به او نوشت:

برادر اعزّ اکرم فیروزجنگ، محمود که ان‌شاءالله قوة الظهر و عضد الیمین باشد. ملتمسات که نموده بود علم‌الله که مادام که در این مقام باشد به اضعاف آن از قوّه به فعل رسد تا به حقیقت داند که ما همانیم که بودیم و محبت باقی است. نمی‌دانم که معاقد سلسلهٔ اخوّت را چه افتاد که چنین از هم گسسته شد و جاذبهٔ خون و رگ را چه بود و العِرقُ نُزّاع را چه پیش آمد که بدین نوع دست از کار بازداشت.

اگر چه دل به کسی داد جان ماست هنوز
به جان او که دلم بر سر وفاست هنوز

آری خدایْ مصلحتِ کارِ بنده بِهْ داند. شک نیست که تألیف قلوب و ضمایر از جایی دیگر است تا ارادت وقت چگونه و کی باشد. ان‌شاءالله تعالی چنان کند که فردا در پای قلعهٔ فهندز ملاقات شود و ملتمسات آنچه متوجه تواند بود و صلاح کلّی در ضمن آن مندرج تواند مضایقه نرود والسلام.

شاه محمود جوابی نوشت و این بیت از همان غزل را ذکر کرد که:

جنایت از طرف آن شکسته‌پیمان است
و گر نه از طرف ما همان صفاست هنوز[1]

به طوری که شاه شجاع خواهش کرده بود، روز دیگر در پای قلعهٔ فهندز دو برادر یکدیگر را ملاقات نمودند و قرار شد قلعهٔ سربند امیر تسلیم شاه شجاع شود تا از آن راه به ابرقوه رود.

شاه شجاع عازم حرکت از شیراز شد. قبل از نهضت، به زیارت مقبرهٔ شیخ

---

۱. جامع‌التواریخ حسنی و روضة الصفا.

کبیر[1] رفت و از غایت تشویش، ملازمان او سلطان زین‌العابدین پسر شاه شجاع را که در این وقت طفل بود، در مزار فراموش کردند. چون شاه شجاع و مادر سلطان زین‌العابدین و جماعتی از مخصوصین خود از شهر کوچ کردند، به یاد سلطان زین‌العابدین افتادند. معلوم شد طفل را در مزار شیخ کبیر گذاشته‌اند. امیر اختیارالدین حسن قورچی، به شهر مراجعت کرده، طفل را با خود بیرون برد. شاه شجاع که قبل از حرکت قرار داده بود از راه شولستان برود، به واسطهٔ عدم اطمینان، راه قصر زرد را انتخاب نمود و صلاح او در همین بود زیرا امرا و سرکردگان متفق با محمود قصد داشتند به دنبال او رفته، او را دستگیر سازند و اگر چه شاه محمود به این کار راضی نبود ولی قدرت ممانعت آنها را نداشت.

شاه شجاع قبل از انحراف به راه قصر زرد، در گریوه‌ای که از آن عبور کرد، امر داد چند خروار خَسَک آهنین که در بار داشتند، در آن راه بریزند که اگر دشمن به عقب او بیاید از راه باز ماند و این تدبیر بسیار مفید واقع شد؛ چه دشمنان او، از قبیل برادرش سلطان احمد و برادرزاده‌اش شاه یحیی و شیخ علی ایناغ و امیر مبارک شاه و غیاث‌الدین شول و سلغرشاه ترکمان به دنبال او رفتند [و] چون شب به گریوه رسیدند نتوانستند از آن عبور کنند. خلاصه، شاه شجاع پس از عبور از گریوه راه دیگری که معهود نبود پیش گرفته، خود را به ابرقوه رسانید و دشمنان او ناکام برگشتند. در موقعی که شاه شجاع به ابرقوه رسید خواجه جلال‌الدین توران شاه که از طرف شاه شجاع حاکم آنجا بود، به خدمتگزاری شاه شجاع قیام نمود و تا آخر حیات شاه شجاع در سلک وزرای او بود[2] و در زمان سلطان زین العابدین نیز روزی چند وزارت داشت. خواجه

---

۱. ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی، از عرفای بسیار مشهور فارس در قرن چهارم که در زمان خود شیخ المشایخ بود و معروف است به شیخ الاسلام و شیخ کبیر. وفات او در سنهٔ سیصد و هفتاد و یک در شیراز و مقبره‌اش در آن شهر است. وی معاصر عضدالدولهٔ دیلمی بوده است.

۲. وزرای شاه شجاع مطابق ضبط صاحب حبیب‌السیر: «خواجه قوام‌الدین صاحب عیار و امیر کمال‌الدین حسین رشیدی و خواجه جلال‌الدین توران شاه و خواجه قطب‌الدین سلیمان‌شاه بن خواجه محمود کمال و شاه رکن‌الدین حسن بن سید معین‌الدین اشرف به ←

جلال‌الدین توران‌شاه یکی از ممدوحین خواجه حافظ است که مکرر مورد مدح او واقع شده و اضافه بر چندین غزل و قطعه که صریحاً نام او در آنها برده شده است، به ظن قوی یک قسمت از غزلهایی که نام «آصف عهد»، «آصف دوران»، «خواجه»، «آصف ثانی»، «آصف ملک سلیمان» و القابی امثال آن که مخصوص وزراست در آنها وارد شده، راجع به اوست. از مجموع این مدایح چنان برمی‌آید که وزیر مذکور، به خواجه حافظ محبت داشته و در مدت طولانی وزارت خود همیشه به او نیکی نموده است.

خلاصه، در ابرقوه خواجه جلال‌الدین توران شاه با کمال صداقت کمر به خدمت شاه شجاع بسته و با حزم و حسن تدبیر و متانتی که داشت همه جا او را راهبری نمود. پهلوان خرّم هم که از شجاعان بود، در این حدود به خدمت شاه شجاع رسید. شاه شجاع چند روزی در ابرقوه توقف نموده، به فکر چاره‌جویی افتاد. زمستان بسیار سختی بود که غالب راهها به واسطهٔ برف زیاد مسدود مانده بود. با این حال شاه شجاع صلاح خود را در توقف نمی‌دید زیرا به او خبر رسید که امرای بغداد و تبریز شاه محمود را تحریک می‌کنند که به طرف ابرقوه بتازد.

شاه محمود اسیر میل و ارادهٔ امرای جلایری بود و از خود اختیاری نداشت. سلطان اویس ایلکانی هم در این خیال بود که به دست شاه محمود،

← نوبت بر منصهٔ وزارتش صعود نمودند.» صاحب حبیب‌السیر در کتاب دیگر خود موسوم به دستورالوزرا که مخصوص به وزرای هر دوره است، تحت عنوان وزرای آل مظفر، به قرار ذیل نام آنها را ضبط کرده:

۱. خواجه تاج‌الدین عراقی؛

۲. خواجه برهان‌الدین ــ وزرای امیر مبارزالدین محمد.

۳. خواجه قوام‌الدین صاحب عیار؛

۴. امیر کمال‌الدین حسین رشیدی؛

۵. خواجه جلال‌الدین توران‌شاه؛

۶. خواجه قطب‌الدین سلیمان‌شاه بن خواجه محمود کمال ــ وزرای شاه شجاع.

۷. شاه رکن‌الدین حسن بن معین‌الدین اشرف؛

۸. خواجه صدرالدین محمد اناری؛

۹. خواجه تاج‌الدین ــ وزرای شاه محمود.

برادرش شاه شجاع را از میان بردارد و با تسلطی که امرای او بر شاه محمود داشتند، او را به کلی تحت امر خود قرار دهد و در واقع بی‌خون دل بر دولت آل مظفر دست بیابد. همین طور هم شد زیرا پس از هزیمت شاه شجاع و غلبهٔ شاه محمود بر شیراز، در حقیقت عراق عجم و فارس، باجگزار سلطان اویس ایلکانی شد و جزئی از ممالک او یعنی ممالک تحت حمایت او محسوب می‌شد.

سلمان ساوجی در مدایحی که دربارهٔ سلطان اویس گفته، همه جا اشاره به این موضوع می‌کند که بعضی از آن اشعار برای روشن کردن حقیقت حال فارس در این دوره، در اینجا نقل می‌شود:

[تسلط شاه محمود برادر شاه شجاع بر شیراز و عزیمت شاه شجاع به طرف ابرقوه و کرمان]

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت
ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف بحر وانچه ز اکناف برّ
داشت به تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش سر به فلک برفراشت
شاه به ماهی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش گردن دیوان ببست
وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گَرد سپاهش که هست سرمهٔ چشم ظفر
رفت وز پنجاه میل عین سپاهان گرفت
ساحت قدسش ز قدر حور به مژگان برفت
دامن قدرش ز عجز چرخ به دندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق
شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت بر که خورد آنکه او
باد دم تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نَه امروز کرد پیروی موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بدستان به دست
رستم حزمت فشرد پای و به پایان گرفت
خصم تو ماری است کو جسته به صحرای موش
مور حسامت چنین مار فراوان گرفت
دولت توست آنکه کس هیچ نیازُرد از او
لیک به دست کسان اَرقَم و ثُعبان گرفت
از فرح فتح پارس مطرب عشاق دوش
این غزل نو نواخت راه سپاهان گرفت
گِرد گُل عارضش تا خط ریحان گرفت
حُسن رُخَش خرده‌ها بر گل بستان گرفت
زلف زره‌پوش او زنگی گلگون‌سوار
لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط عذارش نگر هان که به دور قمر
کفر برآورد سر خطهٔ ایمان گرفت
رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت
چاشنی شکّرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر
نیست کسی را بر آن زلف پریشان گرفت
خال تو جان مرا در چَه سیمین‌زنخ
کرد و به عنبر سر چاه زنخدان گرفت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود
دیده غمت روی دل جانب دل زان گرفت

مردم چشمم گریست خون و ببین چون بود
حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد دَمَم تو سخنم یاد گیر
نی دَم باد صبا در گل خندان گرفت
چندی از دست تو بر سر ره چون غبار
خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان سکندرسریر آن که کمین‌هندوش
تاج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت
بس که به امید بار بر در او آفتاب
سر زد و بر خویشتن منّت دربان گرفت
باز در ایام او طعمهٔ گنجشگ داد
گرگ به دوران او سیرت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاوّل دورش قضا
حادثهٔ چرخ را آخر دوران گرفت
ماه به دورش سپر دارد و خورشید تیغ
لاجرم افلاک را هشت بر ایشان گرفت
ای ز نوای کفت قطره‌ای و ذره‌ای
آنچه ز فیض فلک یَم ستد و کان گرفت
سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد
آنکه در او آفتاب صورت انسان گرفت
بود به چندین وجوه بیش ز دخل جهان
خرج عطای تو را چرخ چو میزان گرفت
شاهسواری که چون راند به میدان ملک
گوی فلک را به حکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رُخَش دور که سعد فلک
فال سعادت بدان طالع رخشان گرفت
چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر
قرصهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت

قــدر تــو پــنجه درج از ســر جــوزا گـذشت
صیت تو صد سـاله راه زان سـوی امکـان گـرفت
یــافت ز انــصاف تــو گــلبن عــمران بــری
کــز دم روح‌القــدس دخــتر عــمران گــرفت
مــعجز اقــبال شاه بـود کـه قبل از سه سال
نسـخهٔ ایـن سرّ غیب خـاطر سـلمان گـرفت[1]
تــا کــه بــود آفــتاب تــهمتن نــیم‌روز
آن کـه نـخست از جـهان حـد خـراسـان گـرفت
رایت فــتح و ظــفر رایِـد خـیل تــو بـاد
آن که به یک حمله فارس همچو خراسان گرفت[2]

و نیز سلمان ساوجی می‌گوید:

هــمای چــتر هــمایون پـادشاه اویس | بسیط روی زمین را به زیر سایه گرفت
حدود مـملکت فـارس تـا در هـرموز | به سال خمس و ستین و سبع مائه گرفت[3]

یکی از چیزهایی که باجگزاری شیراز را در سال هـفتصد و شـصت و پـنج، به سلطان اویس مدلّل می‌دارد و روشن می‌سازد که شاه محمود به طـوری در شیراز مقهور امرای جلایری بوده کـه دست‌نشـانده و مأمـور اویس مـحسوب

---

۱. سلمان ساوجی مدعی بوده که دو بیت آتـی‌الذکـر را کـه پس از اتـمام قـصیده، مـذکور خواهد شد سابقاً در خواب گفته بوده است.
۲. نقل از نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که صفحات اول و آخـر کـتاب افتاده است ولی سبک خط و کاغذ و سایر خصوصیات حکایت از قدمت نسخه مـی‌کند. حتی در حواشی بعضی از قصاید، عباراتی نوشته شده که سبک گفتار حاکی از آن است که سلمان ساوجی خود این نسخه را دیده و آن حواشی را به دست خود به آن افزوده است. مثلاً در حاشیهٔ صفحه‌ای که همین قصیده شروع می‌شود نوشته است: «این قصیده وقتی که شاه، ملک فارس و هرمز فتح کرد برای تاریخ گفته شـد [و] شـاه شش هـزار دیـنار تشریف فرمود.» ممکن است حـدس زد کـه نسـخهٔ حـاضر بـدون کـم و زیـاد از روی نسخه‌ای نقل شده باشد که به نظر سلمان ساوجی رسیده بوده و حواشـی بـه آن افـزوده بوده است.
۳. ظاهراً سلمان ساوجی مدعی بوده که این دو بیت را در خواب گفته است.

می‌شده است این است که در سال هفتصد و شصت و پنج مستوفیان و وزرای سلطان اویس که از سلمان ساوجی خوششان نمی‌آمد وظیفه و مستمری سلمان را حواله کردند از فارس بگیرد و سلمان ساوجی در این موضوع قطعهٔ ذیل را به نحو طنز در خطاب به سلطان اویس می‌گوید:

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی — به ملک فارس به تحصیل وجه زر برود
گمان بنده نبد آنک بعد چندین سال — ز درگهت به چنین کار مختصر برود
اگر چه رفتن او هرچه دیرتر بکشید — کنون که می‌رود آن به که زودتر برود
بساز کار من امروز زانکه می‌ترسم — که گر دو روز بمانم یکی دگر برود

خلاصه، شاه شجاع از طرفی به واسطهٔ آنکه در ابرقوه آخر سال بود و ذخیرهٔ کافی در آنجا موجود نبود [و] از طرف دیگر به واسطهٔ خطر هجوم امرای جلایری به ابرقوه و همچنین برای دفع دولتشاه از کرمان و مهیا ساختن خود به مبارزه با دشمنان، صلاح چنان دید که به طرف کرمان متوجه شود[۱] [و] در اسفندماه هفتصد و شصت و پنج، با سیصد نفر سوار به طرف سیرجان حرکت کرد. جماعتی از اعراب امیر رونق و امیر هارون و قبایل فولادی و عباده که در آن حوالی بودند، به او ملحق شدند. شاه شجاع در آن حالِ سرگردانی از همراهی آن قبایل بسیار خرسند شد [و] چون به حوالی سیرجان رسید کوتوال قلعهٔ سیرجان، موسوم به زنگی شاه، به استقبال آمده، قلعه را تسلیم کرده، خود در عداد خدمتگزاران درآمد.

شاه شجاع برای دفع دولتشاه عازم کرمان شد. دولتشاه هم از کرمان با چهار هزار نفر به استقبال او شتافت و در حوالی سیرجان تلاقی واقع شد [و] دولتشاه شکست خورده، به کرمان برگشت.

شاه شجاع در این فتح غنایم بسیار به دست آورده، رو به شهر کرمان نهاد. در شاه‌آباد، یک فرسخی شهر، امیر رمضان اختاجی را به رسالت نزد دولتشاه

---

۱. صاحب مطلع‌السعدین نوشته که در نیمهٔ بهمن آن سال (یعنی سال هفتصد و شصت و پنج) شاه شجاع برای استمداد از ملک حسین کرت عزم خراسان کرد و در اثنای راه چون امرای اعراب در اطراف او گرد آمدند، به طرف کرمان رهسپار شد.

فرستاد و به او اطمینان داد که در صورت اطاعت، از جرایم او در گذشته، او را ببخشاید.

شاه شجاع فکر می‌کرد که اگر محاصرهٔ کرمان به طول انجامد ممکن است از طرف شاه محمود یا از طرف خراسان که از هر دو جا دولتشاه استمداد نموده بود مددی به او برسد و کار مشکل شود. این بود که دَرِ آشتی کوبید [و] از جمله، از محارم خود پرسید که از بزرگان و ارباب عمایم کرمان کیست که در مزاج او تصرفی داشته باشد. گفتند امیر فخرالدین حسن که برای محافظت مال و عِرض خود، به طریق نفاق با او زندگانی می‌کند و روی دلش با شاه شجاع است. این بود که ارکان دولت چون جلال‌الدین شاه سلطان و معزالدین اصفهانشاه و امیر اختیارالدین حسن و پهلوان شرف‌الدین طالب و امیر همام‌الدین و از خواجگان چون خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه و امیر غیاث‌الدین محمود و خواجه جلال‌الدین امیرانشاه و مولانا سعدالدین را جمع نموده، مشورت کرد [و] همه رأی به صلح دادند و یک نفر را به شهر برای طلب صلح فرستادند. دولتشاه امیر فخرالدین حسن را فرستاد که نزد شاه شجاع برود و او خود مترصّد این معنی بود.[1]

خلاصه، شاه شجاع به وسیلهٔ امیر فخرالدین حسن پیشنهاد صلح نموده، گفت دولتشاه تربیت‌شدهٔ من است [و] اگر او در این ایام انقلاب محافظت کرمان نمی‌کرد، به مردم این حدود زیان بسیار می‌رسید. حالا هم من متوجه شیرازم، یک نفر معتمدی که صاحب اقتدار باشد در اینجا لازم است. دولتشاه خود باید باقی بماند. بیاید تا عهدی تجدید گردد و من عازم جیرفت شوم. امیر فخرالدین حسن پیغامها را رسانیده، دولتشاه هم پذیرفت.

دولتشاه برای اطمینان خاطر، خواست که خواجه جلال‌الدین توران شاه که از ارکان دولت بود، به نزد او برود. توران شاه به شهر رفت. دولتشاه به وسیلهٔ او درخواستهایی کرد [و] شاه شجاع همه را پذیرفته، جواب مساعد داد. روز دیگر دولتشاه با اعیان کرمان به خدمت شاه شجاع آمد و مورد نوازش قرار گرفته، خلعت شاهانه به او عطا شد و دو دانه دُرّ گرانمایه در گوش او کردند.

---

۱. حافظ ابرو، جغرافیای تاریخی.

شاه شجاع چنان به دولتشاه فهماند که پس از یک هفته عازم نواحی گرمسیر کرمان شده، حکومت کرمان را به خود او خواهد سپرد. دولتشاه هم که هنوز بر شهر و قلاع اطراف و دروازه‌های شهر تسلط داشت دلگرم بود. پس از تشرف به حضور شاه شجاع، دولتشاه به کرمان برگشت که شهر را بیاراید. شاه سلمان، برادر شاه سلطان که در رکاب شاه شجاع بود عرض کرد اگر به شهر رود بیم آن است که دیگر بیرون نیاید. پادشاه درزمان سوار شده، در دنبال او روی به شهر نهاد و دولتشاه در سلک خدّام درآمد.

شاه شجاع، بنا به مصلحت وقت، تمام کارهای او را تصدیق و تصویب کرد و مکرر می‌گفت که تو در این مدتِ گرفتاریِ من کرمان را محفوظ نگاه داشتی و هرچه کرده‌ای بنابر مصلحتی بوده. اگر تو نبودی ممکن بود بیگانه بر کرمان دست بیابد؛ تا آنکه بتدریج در کرمان نفوذی یافت و جماعتی را در سرّ با خود همراه کرد و پسرش سلطان مظفرالدین شبلی را که از طرف دولتشاه محبوس بود، به نزد شاه شجاع آوردند.

در این بین، به شاه شجاع خبر دادند که دولتشاه درصدد آن است که شاه شجاع را به ضیافتی دعوت کند و او را به قتل برساند یا به روایت دیگر، دولتشاه مواضعه نموده که شب در خوابگاه، شاه شجاع را هلاک نماید. در هر حال، واقعاً دولتشاه قصد آزار شاه شجاع را کرده بود یا آنکه شاه شجاع بعد این را بهانه قرار داد نمی‌توان به یقین دانست. چیزی که مسلّم است این است که روزی دولتشاه با جماعتی از کسان خود به درگاه شاه شجاع آمد [و] پیشکاران شاه شجاع دولتشاه و برادرش علی شاه و حسن نوذر و دولتشاه نوروزی و علی خرگوش را که از مخصوصین دولتشاه بودند به خلوت درآورده، همه را کشتند.

شاه شجاع که شهرت داد دولتشاه خیال توطئه و سوء قصد داشته، این ابیات را در همان موقع گفته است:

امان چون خواست فرمودم امانش — چو عجز آورد بخشیدم به جانش
دگر چون غدر در دل داشت غدّار — سراندازان شد این شمشیر خونخوار
یکی مکّار دون بی‌وفا بود — مکافات جفاکاران جفا بود

شاه شجاع، پس از قتل دولتشاه و کسان او، و مرتب ساختن امور کرمان قصد شیراز کرد [و] قبل از حرکت، بلوک خبیص و احشام سنجری و بلوچ را به سلطان مظفرالدین شبلی سپرد، امیر معزالدین اصفهانشاه را به حکومت ولایت شهر بابک گماشت [و] بافق و بهاباد[1] را به اختیارالدین حسن واگذاشت. امیر سیورغتمش، با دو هزار سوار، ملازم رکاب شاه شجاع شد، حاکم شبانکاره نیز در حدود نیریز به او ملحق گشت، جماعتی از اشراف ولایات هم به او منضم شدند [و] امرای اطراف مال و منالی را که برعهده داشتند نزد او فرستادند، از جمله مَلِک جزیرهٔ هرموز [هرمز]، توران شاه[2]،

۱. بهاباد، دهی است بین یزد و رفسنجان.

۲. توران شاه، پسر قطب‌الدین تهمتن، از سال هفتصد و چهل و هفت تا هفتصد و هفتاد و نه پادشاه جزیرهٔ هرموز [هرمز] بوده است؛ یعنی از دورهٔ سلطنت شاه شیخ ابواسحاق تا هفت سال به مرگ شاه شجاع، و او مکرر به شیراز آمده است.

توران شاه مؤلف کتابی بوده، به نام شاهنامه که ظاهراً امروز بکلی از میان رفته است و در هیچ کتاب فارسی و عربی ذکر آن نیست. اما شخصی پرتغالی به نام تیشیرا (Teixira) که از هزار و یک تا هزار و شش در جزیرهٔ هرموز [هرمز] بوده، آن کتاب را تلخیص و ترجمه نموده است. به گفتهٔ تیشیرا، شاهنامهٔ تورانشاهی به نظم و نثر بوده و مشتمل بوده است بر تاریخ عمومی دنیا، از آدم ابوالبشر به بعد، از جمله تاریخ سلسلهٔ ملوک هرموز [هرمز] یعنی اجداد و خانوادهٔ توران شاه.

به موجب روایت این شاهنامه، مؤسس سلسلهٔ سلاطین هرموز [هرمز] یک نفر عربی بوده، به نام محمد درم‌کوب که خود را به خط مستقیم از فرزندان ملوک سبا می‌دانسته و او پس از آنکه بر نواحی اطراف مقرّ خود استیلا یافته، بر هرموز [هرمز] مسلط شده، در آنجا به نام خود سکه زده و به همین مناسبت «درم‌کوب» لقب یافته است. فهرست سلاطین هرموز [هرمز] مطابق شاهنامهٔ تورانشاهی بدین قرار است: ۱. محمد درم‌کوب ۲. سلیمان بن محمد درم‌کوب ۳. عیسی بن سلیمان بن محمد ۴. لشکری بن عیسی ۵. کیقباد بن عیسی ۶. عیسی بن کیقباد بن عیسی ۷. محمود بن عیسی ۸. شاهنشاه بن محمود ۹. میر شهاب‌الدین: بعد از فوت شاهنشاه بن محمود وزیرش میر شهاب‌الدین به جای او نشست ۱۰. امیر سیف‌الدین بن علی ۱۱. شهاب‌الدین محمود بن عیسی ۱۲. رکن‌الدین محمود بن احمد (محمود قلهاتی) ۱۳. سیف‌الدین نصرت ۱۴. رکن‌الدین مسعود بن محمود ۱۵. امیر بهاءالدین ایاز سیفین ۱۶. گردان شاه بن سلغر ۱۷. مبارزالدین بهرام شاه بن گردان شاه ۱۸. قطب‌الدین تهمتن که از هفتصد و هجده تا سال هفتصد و چهل و هفت فرمانروای جزیره بوده و ابن بطوطه در سفر اول خود او را دیده است و بعد ←

به قاعدهٔ قدیم ایلچی فرستاده، مال مقرر را به خزانهٔ شاه شجاع رسانید و نیز امرای طارم و لار به حضور شاه شجاع رسیده، مالیاتی را که برعهده داشتند تقدیم کردند.

← از مرگ او پسرش توران شاه در هفتصد و چهل و هفت به سلطنت رسیده، قریب سی سال مَلِک البحر بوده است.

غزل ذیل را به قرینهٔ بیت مقطع، می‌توان حدس زد که دربارهٔ توران شاه، مَلِک جزیرهٔ هرموز [هرمز] باشد. البته این حدس هم وارد است که ممکن است راجع به جلال‌الدین توران شاه وزیر باشد:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولت‌خواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرّهٔ خاکم و در کوی توام جای خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد — وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت — با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

غزل دیگری که به قراین مؤکدهٔ موجوده در آن، راجع به همین توران شاه، مَلِک هرموز [هرمز] یا پدر اوست، یعنی قطب‌الدین تهمتن که تا سال هفتصد و چهل و هفت در حیات بوده است غزل ذیل است:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرّم آن روز کزین مرحله بربندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

در بسیاری از نسخ خطی و چاپی دیوان حافظ، از جمله در نسخهٔ بسیار قدیمی (یعنی به قراینی که در مقدمهٔ حافظ، طبع وزارت فرهنگ، به اهتمام حضرت علامه آقای محمد قزوینی و نگارنده به طبع رسیده، مذکور شده است باید در اواخر قرن نهم یا اوایل قرن دهم نوشته شده باشد) که سابق متعلق به دوست فاضل ارجمند آقای عباس اقبال بود و بعدها به نگارنده هدیه دادند قطعهٔ ذیل دیده می‌شود که اگر آن را از حافظ بدانیم ظاهراً مقصود از «شاه هرموز» همان توران شاه بن قطب‌الدین تهمتن است:

←

شاه شجاع با دلگرمی به طرف شیراز می‌رفت [که] ناگهان امرای اوغانی و جرمایی نفاق کرده، فرار نمودند. شاه شجاع که در این وقت مریض هم شد و با کجاوه حرکت می‌کرد، پس از نفاق اوغانیان و جرماییان ناگزیر شد به کرمان مراجعت نماید. بعد از آنکه بهبودی یافت تصمیم گرفت امیر سیورغتمش را گوشمالی دهد [و] به این قصد به طرف نواحی گرمسیر کرمان حرکت کرد. سیورغتمش و اوغانیان در قلعه‌های محکم خود متحصن شدند و محاصره به طول انجامید. اوغانیان از شاه محمود استمداد کردند. شاه محمود شاه یحیی را با جماعتی از امرا به کمک امیر سیورغتمش نامزد ساخت. شاه یحیی که در این موقع باطناً از شاه محمود آزرده‌خاطر بود و خود را زیر دست امرای جلایری می‌دید و از همه جهت ناراضی بود، محرمانه کاغذی به عموی خود شاه شجاع نوشته، از رفتار خود اظهار پشیمانی کرد و طلب عفو نمود. شاه شجاع در جواب، به خط خود، این مکتوب را به او نوشت:

> طَوَّلَ‌الله عمره معلوم کند که مادام که آن فرزند در اخلاص و یک‌جهتی راسخ و راسی باشد و آثار و علامت آن، کماهوحقّه، مشاهده رود و محقق گردد که برخلاف گذشته است چگونه از عقل و مروّت و شفقت و عصبیت معذور و مرخص تواند بود که عنایت و مرحمت دریغ دارد؟ اما آن فرزند از مبدأ حال الی‌الیوم تا غایت ما را متردّد داشته و متلوّن زیسته، اکنون چون می‌خواهد که عذر مافات بخواهد و تجربه مزاج اهل روزگار کرد و قصد و غرض هر کس برسنجیده:

بپوش روی مروّت ز چشم بی‌بصران　　مده نقاب سلامت به دست پرده‌دران
که در طبیعت خنثی تفاوتی نکند　　میان خنجر پولاد و دوک بیوه‌زنان
تو را که مرکب مرد است زیر ران مراد　　بکوش تا که نمانی ز ابلق حدثان

→

دل مبند ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید　　کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی‌دانی که نوک کلک من　　نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی‌سخن صد لطف کرد　　شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج　　داور روزی‌رسان توفیق و نصرتشان دهاد

به تجدید، غبار نقار از صحیفهٔ ضمیر محو کردیم و بجز عنایت و شفقت هیچ نقشی نمانده:

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفته حکایت

بدین معنی مستظهر می‌باید بود و در این باب اندیشهٔ نیکو می‌باید کرد و التوفیق من‌الله و السلام.

شاه یحیی برحسب مواضعه‌ای که با شاه شجاع کرده بود، چون از شیراز خارج شد، عوض آنکه به طرف کرمان رود متوجه یزد شد. مبارک شاه ایناق و جمعی از امرای همدست شاه محمود به تعقیب او شتافتند و جنگی با او نموده، بازگشتند. شاه یحیی چون به یزد رسید جمعی را به خواستگاری سلطان پادشاه، دختر بزرگ شاه شجاع به کرمان فرستاد. شاه شجاع دختر را به عقد شاه یحیی درآورده، به یزد فرستاد.

خلاصه، شاه شجاع به علت درد پا، در کار جنگ با امیر سیورغتمش سستی می‌کرد و اندکی عقب نشست. لشکر اوغانی و هزاره خیال کردند که شاه شجاع از جنگ ترسان و قصد هزیمت دارد و به او حمله بردند ولی شاه شجاع برگشت و آنها را متفرق ساخت. سیورغتمش و سایر سرکردگان، بعد از تحصیل اطمینان، به خدمت شاه شجاع آمده، تسلیم شدند و شاه شجاع با رضایت خاطر به کرمان برگشت.

اندکی بعد، شاه شجاع به عزم حمله به فارس، به طرف سردسیر حرکت کرد. در محلی موسوم به چهارگنبد، شاه شجاع‌الدین منصور بن مظفر بن محمد، یعنی برادر کهتر شاه یحیی، از یزد به خدمت عمّ خود شاه شجاع رسید.

در غزل ذیل که به قراین مؤکدهٔ موجوده در خود غزل، در همین اوان توجه شاه شجاع به شیراز سروده شده، بیت مقطع ظاهراً اشاره به ملحق شدن شاه منصور به شاه شجاع است. از این قبیل غزلها که ظاهراً در موقع متواری شدن شاه شجاع و عزم او به بازگشت به شیراز و اوان ورود او به شیراز سروده شده، در دیوان خواجه حافظ بسیار است که اگر نظر به مقتضیات،

تصریحی در آنها نیست ولی به قراین می‌توان به اشارات تاریخی آنها پی برد و شأن نزول آنها را حدس زد. غزل مذکور این است:

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل‌رهی آورد
همی‌رویم به شیراز با عنایت بخت — زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رسید[1] رایت منصور بر فلک حافظ — که التجا به جناب شهنشی آورد

متجاوز از یک سال بود که شاه شجاع در کرمان و حدود آن به سر می‌برد و شاه محمود، به وضع ننگینی اسماً بر شیراز حکومت می‌کرد و در واقع تحت ارادهٔ امرای جلایری بود تا آنکه دوباره، بتدریج مقدمات غلبهٔ شاه شجاع فراهم شد؛ به این طریق که اوضاع کرمان که از قدیم در قلمرو حکمرانی، بلکه خانهٔ شاه شجاع محسوب می‌شد منظم شد [و] گردنکشان آن حوزه از میان رفتند یا مطیع شدند.

شاه شجاع که دست خالی به کرمان آمده بود، دوباره مالی به چنگ آورد، یعنی اضافه بر مالیات کرمان، مالکِ اندوخته‌ای شد که دولتشاه و همدستان او با هزار نوع ظلم و شرارت به دست آورده بودند و با این مال سپاهی جمع کرد. از طرف دیگر، شاه یحیی با شاه محمود نفاق نموده، تحت امر شاه شجاع درآمد. سلطان احمد هم باطناً پشیمان شده و با شاه محمود یکدل و یک‌جهت نبود. امرای بغداد و تبریز هم چون مغول و ترک بودند و با ایرانیان و مخصوصاً با اهالی فارس تجانس و علاقه‌ای نداشتند و اصلاً عموم این طوایف دزد و سفّاک بودند، تا توانستند در قتل و غارت و ظلم به مردم شیراز کوتاهی نکردند، به طوری که عامهٔ طبقات از مظالم آنها به تنگ آمده بودند.

---

۱. در بعضی نسخه‌های معتبر، از جمله در نسخهٔ خلخالی چنین است: «رساند رایت منصور بر فلک حافظ».

خلاصه، مردم شیراز ملاحظه نمودند که تبدیل به احسن نشده، بلکه شاه محمود سفّاک و سفیه که بدون واجد بودن تدبیر و حُسن سیاست و مناعت و قوت عزم پدر خود، امیر مبارزالدین محمد تمام صفات بد او از قبیل تندخویی و سفاکی و بدگمانی و بیرحمی و شقاوت را دارا بود، بر آنها مسلط شده، جماعتی از امرا و لشکریان جلایری دزد و بیرحم را که بجز به دست آوردن غنایم و آسیب رساندن به جان و مال و عِرض مردم نیتی نداشتند، به جان آنها انداخته است. این است که اکابر و اعیان شیراز، کلو حسن را به جانب کرمان روان کردند. شاه شجاع جماعتی کثیر را به استقبال او فرستاده، او را به احترام به بارگاه آوردند و او از طرف شیرازیان استدعای بازگشت شاه شجاع را به عرض رسانید.

شاه شجاع اگر انسان کامل‌العیاری نبود اقلاً آدم عادی و معمولی به شمار می‌رفت و فرق بین او و برادرش محمود فرق بین زمین و آسمان بود. شاه شجاع فتوّت و کرمی داشت؛ اهل ذوق و شعر بود؛ با اهل علم و ادب می‌نشست؛ لطف طبع و حُسن سیرتی نشان می‌داد؛ سختگیر و خشک نبود؛ بر اهل ذوق و نظر سخت نمی‌گرفت؛ در بین مردمِ جامد و خشنِ آن عصر مرد آزادمنشی شمرده می‌شد [و] بعضی اشعار گفته که تا اندازه‌ای از بلندی نظر حکایت می‌کند، از جمله این قطعه که می‌توان حدس زد در همان روزهای هزیمت به ابرقوه و سرگردانی در اطراف کرمان گفته شده باشد:

فراز قاف قناعت بگسترانم پر　　　که جز نشیمن سیمرغ نیستم درخور[1]

---

۱. یکی از فراهم‌کنندگان جُنگ تاج‌الدین احمد وزیر که به طوری که قبلاً اشاره شد اصل نسخه مورّخ به تاریخ هفتصد و هشتاد و دو در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط و یک نسخه سواد آن نزد نگارنده است شخصی است به نام عزّالدین مطهر از شعرا و فضلای معاصر شاه شجاع که چهارده صفحه از این جنگ فراهم آوردهٔ اوست، یعنی از ص ۴۳۳ تا ص ۴۴۷ نسخهٔ متعلق به نگارنده و قسمت معظم این چهارده صفحه اشعار خود عزّالدین مطهر است از غزل و قصیده و رباعی.

در ابتدای این چهارده صفحه که به دست عزّالدین مطهر فراهم شده، نوشته شده است: «مما افصح عن لطایف المرتضی الاعظم صاحب جوامع‌الکلم فی نوابغ‌الحکم عزّ الملة والدین مطهر اعلی‌الله شأنه»؛ و در آخر این قسمت این عبارت نوشته شده است: «حرّره ←

همای همت خود را ز بهر مُرداری — به کرکسان زمانه چرا کنم همسر
درون کشور عزلت چو تختگاه من است — کلاه عزت باقی مرا بود افسر

→ العبد الاصغر افقر عبادالله الغنی مطهر بن عبدالله بن علی الحسنی احسن الله حاله و حقق آماله تذکرةً لصاحبه الصاحب الاعظم مستجمع مکارم الاخلاق و محاسن الشیم خواجه تاج‌الدوله و الدین احمد عظم‌الله قدره فی منتصف رجب المرجب لسنه اثنی و ثمانین و سبع مائه حامدالله و مصلیاً لرسوله.»

از جملهٔ اشعار این سید عزّالدین مطهر، قصیدهٔ مطوّلی است به همین وزن و قافیه در مدح شاه شجاع که پنج بیت از ابیات او را هم به رسم تضمین در آن قصیده آورده است. اینک عین آن قصیده را در اینجا ثبت می‌کنیم که نمونهٔ دیگری باشد از سبک شعر گویندگان قرن هشتم هجری و معاصرین خواجه حافظ شیرازی «لکاتبه احسن الله حاله»:

حذر کن ای دل از آسیب روزگار حذر — که چرخ شعبده‌باز است و دهر حیلت‌گر
به هیچ وجه مبین مهر این سپهر دوروی — به هیچ باب منه دل در این سرای دودر
طمع مکن گهر خوشدلی و پیروزی — که هست طارم پیروزه نیک بدگوهر
ز هیچ خشک‌تر اندر ترازوی خرد است — جهان و هرچه بود در جهان چه خشک و چه تر
به دست دیو شقا خاتم بقا مسپار — به پای پیک هوس شرزهٔ هوا مسپر
چو جان ثبات ندارد ز بند جان برخیز — جهان چو می‌گذرد از سر جهان بگذر
متاع عمر گرانمایه رایگان مفروش — برای سود و زیان عشوهٔ سپهر مخر
چو یادگار بشر نیست در جهان جز نام — به خیر کوش که نامت به خیر به که به شر
به یال و بال قوی و قدر غرور مکن — که می‌شود ز قضا و قدر هبا و هدر
چو غرق بحر غمی زود دست و پایی زن — مباد بگذرد آب حوادثت از سر
مجوی نام و نشان از فضای کون و مکان — مخواه امن و امان از سرای خوف و خطر
ز سوز سینه برافروز آتشی در دل — که می‌ستاند یاقوت آب از آذر
درون جان خود از سوز دل منور کن — که شمع می‌شود از سوختن چنین انور
میار پیش نظر زیب و زینت دنیا — چرا که همت عالی است مرد را زیور
نشان دولت باقی است همت عالی — کمال دولت باقی طلب که اولیٰ‌تر
چو گشت صورت مقصود جان و دل منظور — نظر به هر دو جهان کم کنند اهل نظر
در این مفاوضه از شعر پادشاه جهان — جهان معدلت و داد و جان فضل و هنر
ستوده داور دوران خدیو دارارأی — خجسته خسرو عادل دل سکندر در
جهان‌پناه فلک‌جاه خسروی که گرفت — فلک ز فرّش قدر و جهان ز قدرش فر
به عقل تابع حکم خدا و دین رسول — به فضل جامع علم علی و عدل عمر
جلال دنیی و دین زیب ملک شاه شجاع — ابوالفوارس غازی پناه فتح و ظفر
به رسم تضمین این پنج بیت آوردم — که هست نزد خرد پنج گنج پرگوهر

←

بلاد مشرق و مغرب به دست آمده گیر — همان بَریم ز دنیا که بُرد اسکندر
به یک توجه مردانه می‌رسم جایی — که مرغ وهم در آنجا بیفکند شهپر
به دار ملک سعادت کسی نیابد راه — مگر به یاری توفیق و بخت نیک اختر

→

فراز قاف قناعت بگسترانم پر — که جز نشیمن سیمرغ نیستم درخور
همای همت خود را ز بهر مرداری — به کرکسان زمانه چرا کنم همسر
بلاد مشرق و مغرب به دست آمده گیر — همان بَریم ز دنیا که بُرد اسکندر
همه ممالک عزلت چو تختگاه من است — کلاه عزت باقی مرا سزد افسر
به یک توجه مردانه می‌رسم جایی — که مرغ وهم خلایق بیفکند شهپر
دلا حقیقت عرفان همین بود بشنو — شها طریقت مردان چنین بود بسپر
سموّ رفعت این پادشاه عادل بین — علوّ همت این خسرو جهان بنگر
چو معجزات ملوک‌الکلام ظاهر شد — تمام حکم کلام‌الملوک نسخ شمر
زهی ضمیر تو در پردهٔ قضا رهبر — دل منیر تو از سرّ غیب داده خبر
شده عبارت تو از مقاطر اقلام — فریب عارض دلدار و طرهٔ دلبر
ز یک تحرک شیرین کلک خوش‌سخنت — هزار شور و شره در نهاد نیشکّر
به حسن صورت لفظ تو زینت معنی — به لطف شیوهٔ خط تو زیور دفتر
بیاض معنی بکر از سواد خط خوشت — چو نور ایمان تابنده از دل کافر
جوامع‌الحکم هیئت تو روح‌افزا — نوابغ‌الکلم منطق تو جان‌پرور
فراز منبر معنی خطیب فضل و کمال — به فرّ کُنیت تو خطبه می‌کند از بر
به دارِ ضَربِ کَرَم صیرفیِ جاه و جلال — به نام فرخ تو سکه می‌زند بر زر
به نزد رأی تو مِهر منیر گشته سُها — به جنب علم تو بحر محیط گشته شَمَر
جلال قدر تو را اوج چرخ دست‌نشین — ظِلال رأی تو را روی مهر پای‌سپر
نسیم لطف تو پیرایهٔ نعیم بهشت — سموم قهر تو سرمایهٔ عذاب سَقَر
حکایتی‌ست ز قدرت علوّ نُه گردون — کنایتی‌ست ز رأیت فروغ هفت اختر
ز خاک پای تو در چشم اختران سرمه — ز نعل رخش تو بر فرق آسمان افسر
به دیده حُسن جمال تو دیدهٔ نرگس — شنیده صیت جلال تو گوش سیسَنبر
اساس جهل ز علم تو شد خراب و یَباب — سرای ظلم ز عدل تو گشت زیر و زبر
وجود و طبع تو از عقل و علم در عالم — شدست رحمت و فضل خدای را مظهر
شمیم خُلق تو گر بشنود نسیم صبا — کند مشام جهان پُر شمامهٔ عنبر
روایح دَمِ جان‌بخش توست راحت روح — چنان که بر ورق گل وَزَد نسیم سحر
به دوستکانی بزمت کسی که باده گرفت — مدام باشدش آب حیات در ساغر
کمال برّ و نَوال تو مکرمت‌پرداز — ظِلال جاه و جلال تو عاطفت‌گستر

←

خلاصه آنکه، چون اهالی شیراز دورهٔ تسلط شاه محمود را با ایام حکومت برادرش شاه شجاع مقایسه می‌کردند، بر زوال دولت شاه شجاع تأسف می‌خوردند و آرزوی بازگشت او و از میان رفتن محمود را می‌کردند.

→

ز پشتیِ کَرَم و همت جهانگیرت / امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
به گلشن دل سائل درخت خشک امید / ز شبنم کرمت بشکفد شکوفهٔ تر
نسیم لطف تو گر بگذرد به روی جَحیم / حَمیم طعنه زند بر عذوبت کوثر
سموم قهر تو گر بر وَزَد به روی بهشت / شود ز آتش آن سلسبیل خاکستر
ز تاب آتش تیغت به روز رزم شود / سپهر همچو دخان و ستاره همچو شرر
ز سهم تیر تو بشکسته دست چرخ کمان / ز تاب تیغ تو افکنده آفتاب سپر
جهان‌پناها در مدح ذات طاهر تو / شدست شعر مطهر ز آب خضر اطهر
ولی چو مهر ضمیرت شعاع علم زند / کجا فروغ دهد نور ذرّهٔ احقر
قسم به خالق اکبر که پیش بحر دلت / بود هزار چو من نیم قطرهٔ اصغر
در این سخن چه سخن کز وفور فضل و کمال / کنند عقل و خرد از من این سخن باور
مطهرا چو به عجز اعتراف بنمودی / رخ نیاز سوی قبلهٔ دعا آور
همیشه تا که بود مجمع ستاره سپهر / مدام تا که بود مطلع خور از خاور
درِ تو مطلع خورشید سلطنت بادا / سپهر باد تو را چاکر و ستاره حَشَر
هزار سال جلالی به کام و عیش و مراد / ز عمر و جاه و جوانی و سلطنت برخور

این شاعر، یعنی عزّالدین مطهر، در جای دیگر هم مدحی گفته که به قرینهٔ معاصر بودن با شاه شجاع و نیز به قرینهٔ قصیدهٔ فوق که در مدح شاه شجاع است، به ظن قوی می‌توان حدس زد که دربارهٔ شاه شجاع بوده است و آن مدح نیز در همین مجموعهٔ تاج‌الدین احمد وزیر، مورّخ به سال هفتصد و هشتاد و دو مسطور است که عیناً در اینجا نقل می‌شود: «مما افصح عن لطایف المرتضی الاعظم صاحب جوامع‌الکلم فی نوابغ‌الحکم عزّ الملة و الدین مطهر اعلی‌الله شأنه»:

خدا را ای صبا برخیز و از داعی پیامی بر / بر آن شاه جهاندارِ کی‌آثارِ غضنفرفر
قمرسیمایِ خورطغرایِ غم‌فرسایِ عمرافزا / جهان‌آرایِ جان‌آسایِ راحت‌آرِ محنت‌بر
مبارک‌رویِ صاحب‌رای کیان‌اصلِ تهمتن‌تن / فریدون‌فالِ قیصرقصرِ داراداَرِ حیدردر
قباداقبالِ رستم‌زورِ معدن‌دست و دریادل / عطاپاشِ خطاپوشِ خردمندِ هنرپرور
قضاعزمِ قَدَر قَدرِ فَلَک فُلکِ ملک‌مکنت / عطاردجزمِ زهره‌بزمِ کیوان‌رزمِ مه‌منظر
پناه زبدهٔ آدم مآب جملهٔ عالم / جهانِ عزت و دولت خدیوِ مُلکَت و دفتر
که سلطان بن سلطان بن سلطان بن سلطانست / ستوده پادشاه دین‌خجسته شاهِ اسکندر
حلیم‌الخلق حامی‌الخلق ماحی‌الجور والشّکوی / کریم‌الاصل عالی‌نسب ذاکی‌ذات و الجوهر

فصیح‌ترین و شیواترین زبان حال مردم شیراز در این عهد، خواجه حافظ است که نه فقط او را نستوده و برای مقتضیات زمان و به حکم غریزهٔ حفظ نفس هم که باشد حتی با یک شعر تظاهر به مدح او نکرده است بلکه با همهٔ سلامتِ نفس و عفتِ بیان و پاکیِ قلمی که در خواجه حافظ سراغ داریم هر وقت فرصتی به دست آورده، تأثر از اوضاع بد شیراز سبب شده که شاه محمود را با اشاره و کنایه به بدی یاد کند و «اهرمن» و «دیوسیرت» بخواند و سلطنت او را در مقابل شاه شجاع، از قبیل خودنماییِ «باز» در مقابل «مرغان قاف» و «زاغ و زغن» در پیشگاه «عنقا» بشمرد.

هر کس در دیوان خواجه حافظ ممارست بسیار کرده باشد و با طرز سخن و سبک غزل‌سرایی او و به هم آمیختن استادانهٔ معانی مختلف با یکدیگر و ترتیب قضایا و نتایج و مقارنات ذهنی و انتخاب الفاظ و تعبیرات مخصوص برای ابراز معانی و قائم‌مقام ساختن «معشوق» به جای «ممدوح» و با مضامین عاشقانهٔ غزل در پیرامون ممدوح سخن گفتن و شخصِ مورد کراهت خود را با عبارات «رقیب» و «مدعی» و تعبیرات لطیفهٔ دیگر هدف طعن قرار دادن و امثال آن [آشنا] شده باشد، به مقدار زیادی غزل برمی‌خورد که از مضامین آنها واضحاً برمی‌آید که گوینده در طی غزل‌سرایی و بیان افکار و معانی عالیه و جمع کردن لطایف حِکَمی با نکات قرآنی، ناظر به حوادث و اوضاع و احوال خاصی هم بوده، گاهی به اشاره از شخصی اظهار کراهت نموده و به شخص دیگر علاقهٔ خاطر نشان داده، از اوضاع و احوال مخصوصی نالیده یا برعکس اظهار شادمانی کرده است.

از طرف دیگر، چون در حوادث تاریخی و اوضاع و احوال ملوک و امرا و وزرا و اکابر معاصر خواجه حافظ و به طور کلّی در تاریخ سیاسی و اجتماعی قرن هشتم تتبع لازم به عمل آید، در برخی از آن غزلها مضامینی دیده می‌شود که کم یا بیش، بر حوادث و اوضاع و احوال تاریخی منطبق می‌شود؛ خاصه آنکه نمی‌توان فرض کرد که خواجه حافظ شیرازی با یک دنیا شور و شوق و حساسیت و عواطف لطیفه و آن همه دلبستگی به شیراز، از اوضاع و احوال عصر خود تأثری حاصل نکرده باشد و آن تأثرات و انفعالات روحی در گفته‌های او منعکس نشده و تأثیری نداشته باشد.

البته تصدیق می‌کنیم که تا تصریحی نباشد، بعد از ششصد سال نمی‌توان این اشارات را به طور قطع و یقین بر مورد معیّن و یا شخص خاصی منطبق نمود و هیچ‌وقت از دایرهٔ حدس و احتمال نباید بیرون رفت و به طوری که ملاحظه شده است ما هم کوشش داریم که از حدود اعتدال و دایرهٔ حدس و احتمال خارج نشده، راه افراط و مبالغه نپیماییم. ضمناً این نکته را هم باید ملحوظ داشت که مقدمات و مقارنات گاهی حدس را نزدیک به یقین و تقریب را همسایهٔ تحقیق می‌سازد.

در هر حال، اعم از اینکه این‌گونه حدسها و تخمینها صحیح باشد یا نباشد، بهانه‌ای است برای اینکه بار دگر از این فرصت استفاده نموده، چند غزل خواجه را زینت این صفحات قرار دهیم. از غزلهایی که می‌توان حدس زد که در ایام هجرت شاه شجاع از شیراز در موقع تسلط شاه محمود بر شیراز، یعنی در فاصلهٔ بین هفتصد و شصت و پنج و اواخر ذی‌قعدهٔ هفتصد و شصت و هفت، سروده شده باشد غزلهای ذیل است:

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
نـنوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک‌خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

غزل دیگر:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خَضِر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی
خامان ره‌نرفته چه دانید ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
آن کو تو را به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

غزل دیگر:

سلام‌الله ما کَرَّ اللَّیالی   وَجاوَبتِ المثانی و المثالی
عَلی وادِی الاراکِ وَمَنْ عَلَیها   وَ دارٍ بِاللِّوی فَوقَ الرِمالِ
دعاگوی غریبان جهانم   وَ اَدعو بِالتواتُر و التوالی
به هر منزل که رو آرد خدا را   نگه‌دارش به لطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته‌حالی
ز خطّت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهل است | زیان مایهٔ جاهیّ و مالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد | که گِرد مَه کشد خط هلالی
فحبک راحتی فی کل حین | وَ ذِکرُک مونسی فی کُلّ حالِ
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست | وَ عِلمُ‌الله حَسبی مِن سؤالی[1]

غزل دیگر:

اَتَت رَوائِحُ رَنْدِ الحِمی وَ زادَ غَرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
مِنَ المُبلِّغُ عَنّی الی سُعادَ سَلامی
بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین
به سان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اِذا تَغَرّدَ عَن ذِیِ‌الاراکِ طائِرُ خَیرٍ
فَلا تَفرَّدَ عَنْ رَوضِها اَنینُ حَمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رَأیتُ مِن هَضَباتِ الحِمی قِبابَ خِیامِ
خوشا دمی که در آیی و گویمت به سلامت
قَدِمتَ خَیْرَ قُدومٍ نَزَلتَ خَیْرَ مَقامِ
بَعِدتُ مِنکَ وَ قَد صِرتُ ذائباً کَهِلالٍ
اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی
وَ اِن دُعیتُ بِخُلدٍ وَ صِرتُ ناقِضَ عَهدٍ
فَما تَطیَّبَ نَفسی وَ ما استَطابَ مَنامی

---

۱. برای توضیح بعضی لغات و تعبیرات، مراجعه شود به حواشی دیوان حافظ (چاپ وزارت فرهنگ، به اهتمام حضرت استاد معظم آقای محمد قزوینی و نگارنده، ص ۳۲۵).

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهیّ و من به غلامی
چو سلک دُرّ خوشاب است شعر نغز تو حافظ
که گاه لُطفِ سَبَق می‌برد ز نظم نظامی [۱]

غزل دیگر:

زهی خجسته‌زمانی که یار باز آید   به کام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم   بدان امید که آن شهسوار باز آید
اگر نه در خَمِ چوگان او رود سر من   ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد   بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد   گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ   که همچو سرو به دستم نگار باز آید

غزل دیگر:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه‌سرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آن که تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

---

۱. برای توضیح بعضی لغات و تعبیرات، مراجعه شود به حاشیهٔ دیوان حافظ (چاپ وزارت فرهنگ، به اهتمام حضرت آقای قزوینی و نگارنده، ص ۳۳۰ـ۳۲۹).

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مَهِ نوسفرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شِکَرخواب صبوح
ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

غزل دیگر:

خوش‌خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد زمان وصال
قِصّةُ العشقِ لاانفِصام لَها — فُصِمَت ها هُنا لِسانُ القال
ما لِسَلمی وَ مَن بِذِی سَلَمٍ — اَینَ جِیرانُنا و کَیفَ الحال
عَفَتِ الدّارُ بَعدَ عافیَةٍ — فَاسْألوا حالَها عَنِ الأطلال
فی جَمالِ الکَمالِ نِلْت مُنیً — صَرَفَ الله عَنک عَین کَمال
یا بَریدَ الحِمیٰ حَماکَ الله — مرحبا مرحبا تَعال تَعال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال
تُرکِ ما سوی کس نمی‌نگرد — آه از این کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوش است بنال

غزل دیگر:

یا رب آن آهوی مشگین به خُتَن باز رسان
و آن سَهی سرو خرامان به چمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مهروی مرا نیز به من باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

بـــرو ای طـــایر مـــیمون هـــمایون آثـــار
پـــیش عـنقا سـخن زاغ و زغـن بـاز رسـان
سخن این است که ما بی‌تو نخواهـیم حـیات
بشنو ای پیک خـبرگیر و سـخن بـاز رسـان
آن‌کـه بـودی وطـنش دیـدهٔ حـافظ یـا رب
بـه مـرادش ز غـریبی بـه وطـن بـاز رسـان

غزل دیگر:

نه هـر کـه چـهره بـرافـروخت دلبـری دانـد
نــه هــر کــه آیـنه سـازد سکـندری دانـد
نه هر که طَرْفِ کُلَه کـج نـهاد و تـند نشست
کـــلاهداری و آیـــین ســـروری دانـــد
تو بندگی چو گـدایـان بـه شـرط مـزد مکـن
کــه دوست خــود روش بـنده‌پروری دانـد
غـــلام هـــمت آن رنـــد عـــافیت‌سوزم
کـــه در گـــداصـــفتی کـــیمیاگـــری دانـــد
وفـــا و عـــهد نکـــو بـــاشد ار بـــیاموزی
وگـــرنه هـــر کـــه تـو بـینی سـتمگری دانـد
بـــباختم دل دیـــوانـــه و نـــدانســـتم
کـــه آدمـــی‌بچه‌ای شـیوهٔ پَـری دانـد
هـــزار نکـــتهٔ بـــاریکتر ز مـــو ایـــنجاست
نـــه هـــر کـــه سـر بتراشـد قـلندری دانـد
مَـــدارِ نـــقطهٔ بـــینش ز خـــال تـــوست مـرا
کـــه قـــدر گـــوهر یکـدانـه جـوهری دانـد
به قَدّ و چهره هر آن کس که شاه خـوبان شـد
جـــــهان بگـــیرد اگـــر دادگســـتری دانـــد
ز شـــعر دلکش حـــافظ کسی بـــود آگـــاه
کـــه لطـــف طـبع و سـخن گـفتن دَری دانـد

خلاصه، صحبت در این بود که یکی از علل مهم دلگرمی شاه شجاع و اطمینان او به پیشرفت خود، نفرت و انزجار خاطری بود که شیرازیان از شاه محمود پیدا کرده بودند و البته همین علت را به نوبهٔ خود باید یکی از علل دلسردی و ترس و وحشت و بالأخره شکست و هزیمت یافتن شاه محمود شمرد.

صاحب فارسنامهٔ ناصری نوشته:

> و کلو حسن از شیراز به کرمان آمده، به عرض پادشاه رسانید که مردمان فارس از تعدی و اجحاف تبریزیان به ستوه آمده، استدعای تشریف‌فرمایی شما را دارند و شاه شجاع بر جناح تعجیل به شهر بابک آمده ...

شاه شجاع با جماعتی از ارکان دولت خود، از قبیل امیر معزالدین اصفهانشاه و امیر اختیارالدین حسن و پهلوان خرّم و پهلوان طالب و امیر علاءالدین اناق، روی به شیراز نهاد [و] امرا همه به واسطهٔ علایقی که در فارس داشتند با نهایت وفاداری می‌کوشیدند. قطب‌الدین اویس و مظفرالدین شبلی، دو پسر شاه شجاع، در این سفر در رکاب پدر بودند و دو پسر دیگر او معزالدین جهانگیر و مجاهدالدین زین‌العابدین به امر پادشاه در کرمان متوقف شدند.

از آن طرف، شاه محمود با لشکری که از جهت عدد بیشتر از لشکر شاه شجاع بود، به استقبال او شتافته و به سرچاهان فرود آمد. شاه شجاع در شهر بابک تصمیم گرفت که محمود را در عقب سر گذاشته، یکسره به شیراز برود. شاه محمود هم در عقب او روان شد. در نزدیکی شیراز، یعنی نزدیک بند امیر، مدت یک هفته طرفین توقف نموده، نگران یکدیگر بودند. بالأخره منصور شول با هزار سوار از طرف شاه محمود به مبارزه درآمد. پهلوان خرّم هم که از راه مشهد مرغاب آمده، می‌خواست به لشکر شاه شجاع ملحق شود، با او مقابل شد. خود شاه شجاع هم با دو هزار نفر داخل معرکه شد. لشکر منصور شول گریختند [و] شاه شجاع به تعاقب آنها در حرکت آمد [و] در لشکر شاه محمود هزیمت افتاد و خود او با عجله به طرف شیراز فرار کرد.

غنایم بسیار به چنگ شاه شجاع افتاد. شاه محمود در اطراف شهر شیراز نزول کرد [و] شاه شجاع هم در نزدیکی او فرود آمد. در روز شانزدهم

ذی‌قعدهٔ هفتصد و شصت و هفت، در پُل فسا، دو برادر با یکدیگر جنگیدند و به طوری دو لشکر درهم ریختند که غالب از مغلوب شناخته نمی‌شد. یک بار دیگر جنگ کردند. در این جنگ محمود شکست خورده به داخل شهر رفت. شاه شجاع هم در میدان سعادت، خارج دروازهٔ شهر فرود آمد.

مردم عموماً از شکست محمود و غلبهٔ شاه شجاع خوشوقت بودند. سرداران و امرا و بزرگان شهر و اطراف متفقاً نزد شاه شجاع فرستاده، قول اکید دادند که چون شاه شجاع عزم شهر کند و به باروها و دروازه‌ها برسد، دروازه‌ها را گشوده، او را کمک نمایند و چون شاه شجاع به میدان سعادت، خارج دروازهٔ شهر فرود آمد کلویان پیغام دادند که همه مطیع فرمان او هستند.

شاه محمود چون تمایل اهل شهر و مناسبات دوستانهٔ آنها را با شاه شجاع دانست، سخت به وحشت افتاده، خود را مهیای فرار از شیراز نمود و عاقبت روز یکشنبه بیست و چهارم ذی‌قعدهٔ هفتصد و شصت و هفت تهیهٔ حرکت دیده، شب از شهر بیرون رفته، به عجله راه اصفهان در پیش گرفت. در مدت غیبت شاه محمود از شیراز، زن او خان سلطان[1]، دختر امیر غیاث‌الدین کیخسروِ اینجو، شهر شیراز را اداره می‌کرد و برای سرکشی به اوضاع باروها و اطراف شهر هر روز سوار می‌شد. حتی یک روز از اسب افتاد و آسیبی به یکی از دنده‌های او رسید. شکسته‌بند خواسته، پس از بستن پهلو دوباره سوار شد. پس از شکست شاه محمود و فرار او به اصفهان، خان سلطان، صدرالدین اناری، وزیر[2] شوهر خود را که به دوستی شاه شجاع متهم بود، به قتل رسانده، متعاقب شاه محمود او هم به طرف اصفهان رفت. پس از فرار

---

۱. صاحب حبیب السیر، خان سلطان را بنت امیر مسعود شاه اینجو دانسته است (جزو دویّم از مجلّد سوم).

۲. در دستورالوزراء در شرح حال او نوشته: «خواجه صدرالدین محمد اناری، وزیر شاه محمود بود اما بنا بر آنکه نسبت به شاه شجاع اخلاص بیشتر داشت در وقتی که شاه شجاع به عزم تسخیر اصفهان رایات نصرت‌نشان برافراشت خواجه صدرالدین علوفات متجنده و لشکریان را کم کرد و این معنی را در صورت کفایت به عرض شاه محمود رسانید و کیفیت این خیانت بر ضمیر شاه محمود روشن شده، خواجه را معزول گردانید.» و به تصریح صاحب روضةالصفا، خواجه صدرالدین محمد اناری عمداً این کارها را می‌کرد که لشکریان از جانب محمود مأیوس شده، روی به خدمت شاه شجاع آورند.

شاه محمود، سلطان عمادالدین احمد هم دست از مرافقت او کشیده، به خدمت شاه شجاع پیوست [و] خلاصه، شاه شجاع فاتحانه وارد شیراز شد.

می‌توان احتمال داد که چند غزل ذیل در همین ایام، یعنی در روزهای توقف شاه شجاع در میدان سعادت، بیرون دروازهٔ شیراز و روزهای اول ورود او به شهر، سروده شده باشد:

از جمله غزل ذیل:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عِذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عِذار ما را
به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

غزل دیگر:

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رَز گو به در آی
که دَم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مران دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

غزل دیگر:

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
اگر چه حُسن تو از عشق غیرمستغنی‌ست
من آن نیَم که از این عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیَم غمّاز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منوّر است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
غرض کرشمهٔ حُسن است ور نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز
غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

غزل دیگر:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای خُتَن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی‌ست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا مِی بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

غزل دیگر:

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک‌الله بر مُلک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
مُلک آنِ توست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی‌منّت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وَصمَت تباهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عُجب خانقاهی
عمری‌ست پادشاها کز مِی تهی‌ست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعویّ بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

به طوری که گفته شد، شاه شجاع بعد از تقریباً دو سال دوری از شیراز بار دگر مظفرانه به شیراز برگشت. شاه شجاع طبعاً مردی آزادمنش و شاعر و خوشگذران و بزمی و اهل حال بود. در این مدت که به واسطهٔ هجوم شاه محمود و امرای جلایری، از مقرّ سلطنت خود، شیراز متواری شده، در کرمان دچار ابتلائات گوناگون گشته [و] غالب ایام را به بیماری و افسردگی گذرانده بود، جماعتی از زُهّاد و اهل ظاهر که در آن عصر فراوان بوده‌اند، در اطراف او جمع شده، او را ملامت می‌کردند که به واسطهٔ عدم توجه به وظایف

شرعی و انحراف از جادهٔ پدر خود، گرفتار آن بدبختی‌ها شده است. خلاصه آنکه، در این موقع که بر برادر فائق آمده، بر شیراز مسلط گردید، او را وادار نمودند که رسوم عهد پدر را تجدید کند و در تعظیم و تکریم زُهّاد و متشرعین بکوشد و در امر به معروف و نهی از منکر سستی ننماید.

این نصایح در شاه شجاع مؤثر واقع شده، او را همدم زُهّاد و روحانیون ساخت. گاهی به درس مولانا قوام‌الدین عبدالله، فقیه معروف حاضر می‌شد و شرح اصول ابن حاجب، تصنیف خواجه عضدالدین ایجی را مباحثه می‌کرد [و] مسند قضا را به مولانا بهاءالدین عثمان کهکیلویی از بزرگان علمای شافعی واگذار کرد.

خواجه حافظ، در قطعه‌ای تاریخ وفات این بهاءالدین را گفته که مدحی هم در بر دارد و قطعهٔ مذکور این است:

بهاءالحق و الدین طاب مثواه	امام سنّت و شیخ جماعت
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند	بر اهل فضل و ارباب براعت
به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت	قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش	برون آر از حروف قرب طاعت

«قرب طاعت» مساوی است با هفتصد و هشتاد و دو که سال وفات مولانا بهاءالدین عثمان کهکیلویی[1] است. وزارت را هم شاه شجاع در این وقت، به خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه، پسر خواجه محمود کمال، تفویض کرد.

دیگر از کارهای شاه شجاع در این وقت، این بود که مولانا غیاث الدین گیتی

---

۱. محمود گیتی، در ذیل تاریخ گزیده، در ذکر فتح شیراز، یعنی در حوادث همین ایام که برحسب قاعده اواخر سال هفتصد و شصت و هفت و یا اوایل سال هفتصد و شصت و هشت خواهد بود می‌نویسد: «و نوبت دیگر سریر سلطنت فارس به ذات شریف شاه شجاع مزیّن گشت ... و مسند قضا را به مکانت شافعی الزمان سلطان الفقهاء فی الدوران مولانا بهاء الدین عثمان کهکیلویی تزیین فرمود.» (ص ۷۰۳).

ابن حجر عسقلانی در کتاب الدررالکامنه فی اعیان المائة الثامنه (ج ۲، ص ۴۴۳) ذکر او را نموده و نام و نسب او را به نحو ذیل یاد می‌کند: «عثمان بن علی بن ابی بکر بن علی الجبلجیوی بهاء الدین قاضی شیراز» و نیز می‌گوید که او قبل از سال هفتصد متولد شده و در هفتصد و هشتاد و دو وفات کرده است.

را[۱] به مکه فرستاد و دویست هزار دینار به او داد که در مکه خانقاهی برای مجاوران احداث کند و قطعه زمینی جهت مرقد او بخرد و چون خانقاه جنب کعبه و مرقد او تمام شد، خود شاه شجاع این دو بیت را راجع به آن گفت:

ببابِ الصفا بیتٌ اَلَّمَ به الصفا　　لمن هوا صفی فی الوداد من القطر
تباعده الاعذار بالملک والعدی　　و لیس بصبٍ من تمسّک بالعذر

شاه شجاع هم مانند پدر خود و نیز مانند شاه شیخ ابواسحاق، با یکی از خلفای عباسی مصر که در این وقت المتوکل علی‌الله محمد بن ابی بکر العباسی بود بیعت کرد و علما را نیز بر آن داشت که راجع به این مبایعت رسالات بنویسند. این بیعت در سال هفتصد و هفتاد هجری واقع شده است.

حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر[۲] در حوادث همین سال که شاه شجاع بر شیراز مسلط شده، می‌نویسد که:

> درویش رکن‌الدین که خلیفهٔ شیخ حسن جوری بود، در آن ایام که خواجه علی مویّد به قوت شد، متوجه فارس شد [و] اول درویش محمد شاه را که نایب او بود پیش شاه شجاع فرستاد و از توجه خود اعلام داد. شاه شجاع جوابی فرمود مشحون به عنایت. درویش رکن‌الدین به قرب سیصد نفر سوار برگزیده وارد شیراز شد. شاه شجاع خیلی از او توجه می‌فرمود و مخارج او را بخوبی می‌داد. بعد از چندی، درویش رکن‌الدین پیغام داد که من خود فقیرم ولی این جوانان که در اطراف منند چشم بر آن دارند که صورت حال به کجا می‌رسد. اگر شاه شجاع بخواهد خراسان را مسخّر کنم و ضمیمهٔ عراق و فارس نمایم.

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی می‌گوید: «و یکی از اعمال صالح او (یعنی شاه شجاع) این است که مولانا غیاث الدین گیتی که مخدوم بندهٔ کمینه بود، به مکه فرستاد تا در آنجا خانقاهی جهت مجاوران حرم احداث کند و قطعه زمین جهت مرقد شاه شجاع بخرد و دویست هزار دینار زر از وجه حلال خرج آنجا کرد و او برفت و آن را تمام کرد و آن حظیره به مرقد شاه شجاع معروف است و آن خانقاه در جنب خانهٔ کعبه است و مجاوران در آنجا ساکن و در صفت آن شاه شجاع فرموده است: بیت بباب الصفا بیتٌ ... الخ.»

۲. عکس نسخهٔ پاریس، متعلق به آقای دکتر بیانی.

شاه شجاع به او کمک کرد و او به خراسان آمد و سبزوار و نیشابور را مسخّر کرد و فارسیان با بیلاکات بسیار به فارس برگردانید.

شاه شجاع بعد از آنکه در شیراز متمکن شد، در اواخر سال هفتصد و شصت و هشت، رو به اصفهان آورده، پس از مختصر محاربه‌ای در قصر زرد[1]، شاه محمود به اصفهان برگشت و سفیری نزد برادر فرستاد که من شیراز را بدون جنگ واگذار نمودم. مقتضی است که شما بزرگواری کرده، اصفهان را به من واگذارید. شاه شجاع قبول کرد و قرار شد که شاه محمود با پنجاه نفر سوار نزد شاه شجاع بیاید و اظهار اطاعت کند و از آن به بعد سکه و خطبه به نام شاه شجاع باشد.

شاه محمود همهٔ این شروط را قبول کرد و بدین طریق جنگ بین دو برادر خاتمه یافت و عهد و پیمان دوستی برقرار شد. در جُنگ تاج‌الدین احمد وزیر که در تاریخ سنهٔ هفتصد و هشتاد و دو کتابت شده، نسخهٔ «فتح‌نامهٔ اصفهان» مورّخهٔ هفده ذی‌حجهٔ سنهٔ هفتصد و شصت و هشت که راجع به همین فتح و همین سال است و از منشآت جمال‌الدین حاجی منشی، ملقب به منشی‌الممالک است مسطور است و ما عین آن را برای مزید فایدهٔ تاریخی در اینجا ثبت می‌کنیم:

فتح‌نامهٔ اصفهان

چون به عون عنایت ازلی و یمن سعادت لم‌یزلی، ابواب فتح و نصرت بر چهرهٔ روزگار همایون ما گشاده و اسباب ظفر و پیروزی ایام میمون را

---

۱. قصر زرد یا کوشک زرد نام قریه‌ای است از بلوک «سرحد چهاردانگه» از بلوکات سردسیر فارس و این بلوک دارای سی و یک پارچه ده و واقع است در شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به آسپاس، به مسافت بیست و چهار فرسخ در شمال شیراز و قصر زرد در شمال غربی آسپاس است، به مسافت پنج فرسخ (رجوع شود به ذیل ص ۱۲۰، قک، مقدمهٔ حافظ، طبع وزارت فرهنگ، سنهٔ ۱۳۲۰، به قلم استاد علامه محمد قزوینی).

آماده است لاجرم روی به هر مهم که نهیم وفود توفیق مواکب کواکب عدد را راید و حاوی می‌شود و عزم هر قضیه که مصمم می‌گردانیم جنود تأیید عساکر منصور را قائد و هادی می‌گردد و مایعلم جنود ربک الا هو سور صورة مصلحتی بر صحیفهٔ ضمیر مرتسم نشده که هاتف غیب اتمام آن را ندای انجاح می‌دهد و بی‌رنگ استخلاص مملکتی بر لوح خاطر منقّش نگشته که ملهم صواب حصول آن را به قبول حسن تلقی می‌نماید و افواج دولت ادراک آن امنیة را بر وفق بغیة دو اسبه استقبال می‌کند و ذلک فضل‌الله یوتیه من یشآء والله ذوالفضل العظیم و مصداق این مقال و برهان این حال آنکه چون در کنف حیاطت ربّانی و کهف کلائت یزدانی جلّ و جلاله و عمّ نواله عزیمت توجه بر صوب عراق مقرر فرمودیم و به مبارکی و طالع سعد به ظاهر اصفهان رسیدیم و حومهٔ آنجا مرکز رایات نصرت پیکر گشت و برادر اعزّ اکرم امجد ارشد اشجع انجد صفدر کامگار پیروزبخت دولت‌یار عضدالیمین محمود ابقاه‌الله تعالی، کیفیت نزول مبارک معلوم کرد همانا ملقن عنایت و هدایت الهی که مفید الطاف و مفیض عواطف نامتناهی است معنی آیت الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله و ما نزل من الحق به فهم او رسانید و به صدق فراست و وفور کیاست، دقایق این موعظهٔ حسنه دریافت و از راه تدبّر و تفکر فواید آن بر او مکشوف شد و به حقیقت دانست که الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل اصل معتبر و بابی معظم است و وقتی به کرامات دو جهانی و سعادت جاودانی فایز خواهد بود که تحرّی رضای ما را تالی فرایض داند و متابعت آرای عالم‌آرای را از روی یکدلی نصب‌العین سازد و امر و اشارت ما را در سرّا و ضرّا و شدت و رُخا امام و مقتدا و دلیل و راهنما گرداند. بنا بر وثوقی که به کمال تعطف و مهربانی و اعتمادی که بر شمول اشفاق و حفاوت جبلی ماحاصل دارد از راه اعتذار درآمد و از سر بصیرت تمام پای در دایرهٔ استعطاف نهاد و به تجدید دست در دامن محبت اصلی که حبل متین آن به هیچ تأویل قطع نمی‌توان کرد زد و به اذیال رأفت فطری که من المهد الی العهد آن عزیز برادر را مبذول و مبسوط داشته‌ایم تشبث نمود و به حکم انّ الله

لایغیّر مابقوم حتّی یغیروّا ما بانفسهم در باطن خود تغییری کرد که آثار آن در اندرون مبارک ما ظاهر شد و سلسلهٔ اخوت را به سرانگشت لطایف معذرت چنان تحریک داد که آن را به مسامع استرضا اصغا کرده، مرضی و مشکور و مسموع و مقبول فرمودیم و هر غبار وحشتی که در این مدت بر حواشی خاطر کیمیاخاصیت نشسته بود بکلی برخاست و سوءِ ظن به حُسنِ یقین مبدل گشت و طمأنینه در مقام ریبت قرار گرفت چنانچه از طرفین هیچ کدورت نماند و موارد و مشارب برادری و مناهل و مشارع کهتر مهتری از مجموع شوایب صافی شد و به صفای اول باز رفت، به نوعی که امید واثق و رجای صادق که بعد الیوم اساس آن چون جهات سِتّ پایدار و مانند سَبعِ شِداد استوار باشد.

و لم ارابقی من وصال مراجع الی الودّ من بعد القِلی و التقاطع

در این اقسام صفت وضوح و سمت ظهور یابد و **الحمد للّه الذی اهب عنا الحزن ان ربنا لغفورٌ شکور** چون ما را با وجود دیگر برادران و فرزندان صلبی، هیچ آفریده عزیزتر از او نیست و او را ذخیرهٔ اعقاب و مایهٔ استظهار می‌دانیم و بعد فضل‌الله تعالی محل اعتماد می‌شناسیم ملتمس آن عزیز برادر را به اسعاف مقرون داشتیم و روز جمعه سادس عشر ذوالحجة الحرام عمت برکاته خطبه و سکهٔ تمام مملکت عراق و خوزستان به نام و لقب همایون ما مشرف گردانید و گوش و گردن عروس مُلک بدان زیور زیب و زینت پذیرفت و جمیع اوامر و نواهی را ملتزم گشت و از حفظ مراسم ادب و رعایت دقایق خدمت هیچ باقی نگذاشت و به تازگی عهد ملاقات و مصاحبت که امداد آن به امتداد روزگار متصل باد، تازه گردانیدیم و نوایر نزاع را به زلال شفقت تسکین دادیم و از جانبین مضی مامضی گفتیم و صلح و صفایی که بنیادی محکم و قاعدهٔ ثابت دارد در میان آمد و از اندرون دلها استماع می‌افتد که:

دع الوشاة بما قالوا و مافعلوا
بینی و بینکم مالیس ینفصل

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت‌حکایت

و الحمدالله علی احسانه قد رجع الحق الی مکانه شکر این نعمت که روی نمود و این انفاق حسنه که دست داد همگی همت و کلی نیّت بر آن مقصور و مصروف فرموده‌ایم که خاص و عام را در سایهٔ معدلت و سامهٔ[۱] مرحمت جای دهیم و جناح اشتمال بر احوال همکنان گستریم و عموم زیردستان راکه ودایع حضرت آفریدگار عزّ شأنه و عظم برهانه‌اند در حجر رأفت و عاطفت نگاه داریم چنانچه در ریاض آسایش و آرامش و ظِلال امن و استقامت روزگار گذراند و اجر و ثواب و درجات آن دنیاً و دیناً و عاجلاً و آجلاً به حصول پیوندد و روزگار دولت روزافزون و ایام همایون را مدّخر ماند و در این هفته عنان عزیمت مواکب فرخنده به مراجعت صوب دارالملک معطوف خواهد بود. این منشور نفذه‌الله تعالی فی‌الاقطار در قلم آمد و مرتضی و مَلِک معظم مَلِک السادة نظام‌الدین ملک محمود فرستاده شد تا نُوّاب ما و عُصبهٔ سادات و قضات و علما و موالی و ائمه و مشایخ و صدور و صواحب و اعیان و اکابر و اصول و پیشوایان و جمهور متوطنان دارالملک و ولایات فارس بر این معنی واقف شوند و این خبر به اقاصی و ادانی ممالک دور و نزدیک مواضع برسانند و یقین دانند که در تدبیر اسباب فراغ بال و تیسیر ابواب رفاغ حال ایشان به همه غایتی خواهیم رسید و انواع مراحم و عواطف دربارهٔ عموم خلایق ارزانی خواهیم داشت والله ولی‌العصمة و التوفیق و هو بتحقیق رجآءالراجین حقیق کتب بالامر العالی اعلاه‌الله تعالی و اجله فی السابع عشر من ذی‌الحجة لسنة ثمان و ستین و سبع مائه الهجریه باصفهان والحمدلله رب‌العالمین والصلوة و السلام علی خیر خلقة محمد و آله و صحبه اجمعین رب اختم بالخیر والحسنی.

خواجه حافظ شیرازی قصیده‌ای در مدح شاه شجاع فرموده که به احتمال

---

۱. چنین است در اصل.

قوی در همین ایام، یعنی اواخر ذی‌حجهٔ هفتصد و شصت و هشت یا اوایل محرّم هفتصد و شصت و نه، سروده شده است و قصیده این است:

شد عرصهٔ[1] زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهان‌ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحب‌قران خسرو و شاه خدایگان
خورشید مُلک‌پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسرای کی‌نشان
سلطان‌نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آن که رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب مُلک
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد به همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نَبُوَد قوّت عروج
آنجا که بازِ همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف برّ و بحر
مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو مُلک جمال و جمال مُلک
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

۱. برای توضیح بعضی لغات و تعبیرات، مراجعه شود به متن دیوان حافظ و مقدمه و حواشی که استاد علامه آقای محمد قزوینی بر آن مرقوم فرموده‌اند.

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
تو آفتاب مُلکی و هر جا که می‌روی
چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر به صد قران
بی‌طلعت تو جان نگراید به کالبد
بی‌نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست تو را به ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال
وز دستِ بحرِ جودِ تو در دهر داستان
بر چرخِ علم ماهی و بر فرق مُلک تاج
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع‌جنابِ رفیع‌قدر
وی داور عظیم‌مثالِ رفیع‌شأن
علم از تو در حمایت و عقل از تو باشکوه
در چشم فضل نوری و در جسم مُلک جان
ای آفتاب مُلک که در جنب همتت
چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنبِ بحرِ جودِ تو از ذره کمترست
صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان
عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم
دولت گشاده رَختِ بقا زیر کَندُلان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه‌ات
از کوه و ابر ساخته پازیر و سایه‌بان

وین اطلس مقرنس زردوزِ زرنگار
چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان به مُلک سلیمان نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از پردلان تو
در هند بود غلغل و در زنگ بُد فغان
در دشت[1] روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشت روم رفت به صحرای سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد
در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
آن کیست کو به مُلک کند با تو همسری
از مصر تا به روم وز چین تا به قیروان
سال دگر ز قیصرت از روم باج سر
وز چینت آورند به درگه خراج جان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان به دولت و مُلک از تو شادمان
اینک به طرف گلشن و بستان همی‌روی
با بندگان سمند سعادت به زیر ران
ای مُلهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسد به خاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار
دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان

---

۱. دشت روم که سابق دشت «رون» (با نون) نیز می‌گفته‌اند، مرغزاری و قریه‌ای است در بلوک ممسنی حالیه (شولستان قدیم) و این بلوک واقع است در مابین مغرب و شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به فهلیان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد و دشت روم واقع است در شمال فهلیان، به مسافت دوازده فرسخ و از دشت روم تا مابین هفت فرسخ است (رجوع شود به حواشی دیوان حافظ، چاپ وزارت فرهنگ، مقدمهٔ استاد علامه آقای محمد قزوینی، ص ۱۱۹).

دادهٔ فلک عنان ارادت به دست تو
یعنی که مرکبم به مراد خودم بران
گر کوششیت افتد پر داده‌ام به تیر
ور بخششیت باید زر داده‌ام به کان
خصمت کجاست در کف پای خودش فکن
یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم کام من به خدمت تو گشته منتظم
هم نام من به مدحت تو گشته جاودان

و نیز به ظن قوی، غزل ذیل که در غالب نسخ حافظ دیده می‌شود، بعد از فتح اصفهان و بازگشت به شیراز دربارهٔ شاه شجاع ممکن است سروده شده باشد:

ببین هلال محرّم[1] بخواه ساغر راح
که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
به آشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ صبح ندانم ز فالق‌الاصباح
به بوی وصل چو حافظ شبی به روز آور
که بشکفد گل بختت ز جانب فتّاح

---

۱. به طوری که از فتح‌نامهٔ اصفهان، که نقل شد، برمی‌آید در هفدهم ذی‌حجهٔ هفتصد و شصت و هشت صلح بین شاه شجاع و برادرش شاه محمود واقع شده و شاه شجاع به شیراز برگشت و به حدس قوی در اول محرّم هفتصد و شصت و نه به شیراز وارد شده است.

زمان شاه شجاع است و دور حکمت و شرع
به راحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح

پس از بازگشت به شیراز، شاه شجاع پسر بزرگ خود سلطان قطب‌الدین اویس را مأمور کرد که برای وصول مالیات به طرف جرون[1] برود و نیز هزارهٔ اوغان گرمسیر کرمان را منقاد سازد. برحسب امر شاه شجاع خواجه جلال الدین توران شاه در این سفر وزیر و پیشکار او گشته و با سلطان اویس حرکت کرد. امیر سیورغتمش خال سلطان اویس به استقبال او آمده، ملازم و مصاحب او گردید. چون سلطان اویس به حدود جرون رسید والی هرموز [هرمز] که به «مَلِک البحر» ملقب بوده و در این وقت توران شاه بن قطب‌الدین تهمتن از ممدوحین خواجه حافظ بوده است که در جای خود تاریخ او و سلسلهٔ ملوک هرموز [هرمز] خواهد آمد، اموال و نفایس بسیار نزد او فرستاد.

سلطان اویس بن شاه شجاع پس از این پیشرفت به خیال استقلال و خودسری افتاد و چون این خبر به شاه شجاع رسید، برآشفته سلطان شبلی، پسر دیگر خود را با لشکری گران به طرف هرموز [هرمز] فرستاد [و] دستور داد که قطب‌الدین اویس و سیورغتمش را خواهی نخواهی به درگاه شاه فرستند ولی سلطان قطب‌الدین اویس به طرف اصفهان حرکت نموده، به عمّ خود شاه محمود پیوست [و] سیورغتمش هم در یکی از قلاع متحصن شده، مکتوبی ضراعت‌آمیز به شاه شجاع نوشت. شاه شجاع از انشاءِ خود این رقعه به او نوشت:

امیر سیورغتمش را وقت آن است که آنچه کِشته، بدرود و آن درخت که نشانده و به بر آمده، از ثمرهٔ آن ذخیره سازد. این حکایات چندان اثری نداشته باشد ما قول و فعل و عهد و سوگند و مردی و مروّت و وفا و دوستداری او بسیار آزموده‌ایم و بکلی اعتماد از او برداشته، من آزمودم و دیدم، تو نیز خواهی دید. اگر راست می‌گوید صورتی ظاهر گرداند که ما را باور شود وِالا مجرد تقبل به دروغ چند توان کرد. **یوم یأتی بعض**

---

۱. بندرعباس حالیه.

آیات ربّک لاینفع نفساً ایمانها آلان و قدعصیت من قبل و کنت من المفسدین آخر همه روز می‌خواند به قدر معنی از جمع طلبه که ملازم‌اند پرسیده باشد نصیحتش کنند. اگر قبول کرد و از قوه به فعل رساند، چنان‌که خاطر قرار گیرد این نوبت دیگر عفو کنیم و اِلا آن چنان‌که حضرت خدای خواسته باشد بهتر است: **عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیرٌ لکم و عسی ان تحبّوا شیئاً و هو شرّلکم واللّٰه یعلم و انتم لاتعلمون** سخن بسیار است زیادت نمی‌نویسد.

[غلبه یافتن شاه شجاع به برادر خود شاه محمود و راندن او از شیراز]

اندکی بعد از این حوادث، شاه شجاع سفری به یزد کرد. شاه یحیی که در این وقت داماد و مطیع او بود و در واقع از طرف او در یزد حکومت می‌کرد استقبال و احترام نموده، عمّ خود را با تجلیل تمام وارد شهر کرد. شاه شجاع چند روزی در یزد ماند و پس از دیدن دختر خود، زنِ شاه یحیی، به شیراز مراجعت کرد و در این سفر است که امیر رکن‌الدین حسن پسر سید معین‌الدین اشرف یزدی را وزارت داده و مصاحب خود به شیراز آورد. در نتیجهٔ گرفتاریها و جنگهای سالهای اخیر شاه شجاع و شاه محمود، هر دو ضعیف شده بودند، یعنی اوضاع مالی و مادی آنها خوب نبود. برعکس، سلطان اویس ایلکانی، پادشاه جلایری، روزبه‌روز قوی‌تر می‌شد و اساس سلطنتش محکمتر می‌گشت. این بود که شاه شجاع و شاه محمود هر دو به فکر مواصلت با او برآمدند تا به این وسیله خود را نیرومند سازند.

سلطان اویس ایلکانی خواهری (یا به گفتهٔ میرخوند [خواندمیر] در دستورالوزرا: دختری) داشت به نام دُوندی که سلمان ساوجی، مداح آن خانواده، چند قصیده در وصف او سروده [بود] از جمله قصیده‌ای در مدح این بانو می‌گوید[1]:

---

۱. نقل از نسخهٔ خطی دیوان سلمان ساوجی، متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

سایهٔ لطف خدا سلطان دوندی آن که هست
آفتاب دین و دولت قهرمان مآء و طین
ای زمین آستانت آسمان مُلک و دین
آسمانی آسمان گر نقش بندد بر زمین
آشکوب اولت سبع سماوات طباق
نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
تا شود جاروب این در پیش فراشان تو
بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت
تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین

....

سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان[1] که هست
آفتاب دولت و دین قهرمان مآء و طین

---

۱. فصیح خوافی، در مجمل فصیحی، در دو مورد نامی از فرستاده‌های شاه قطب‌الدین محمود که به خواستگاری این دختر رفته‌اند، برده و در هر دو مورد او را دختر سلطان اویس گفته است. اینک عین عبارت فصیح خوافی [که] اول در حوادث هفتصد و هفتاد می‌گوید: «آمدنِ خواجه شمس‌الدین کوهی از پیش شاه قطب‌الدین محمود بن امیر مبارزالدین محمد بن مظفر جهت خواستن دختر سلطان اویس» [و] دوم در حوادث سال هفتصد و هفتاد و یک می‌گوید: «در این سال خواجه تاج‌الدین مشیزی از پیش شاه محمود بن امیر مبارزالدین محمد بن مظفر، به طلب دختر سلطان اویس آمد و سلطان بفرمود که دختر را یراقی تمام کرده، با خواجه تاج‌الدین مشیزی روانه کرد.»

فصیح خوافی در حوادث هفتصد و هفتاد و پنج هم نوشته است: «تزویج زین‌العابدین بن شاه شجاع با سلطان دلشاد بنت سلطان اویس بن شیخ حسن جلایر که شاه محمود خواسته بود و بدو نرسیده»، از این عبارت فصیح خوافی (اگر اشتباهی نکرده باشد) واضح می‌شود این دختر که سلطان اویس به سلطان زین‌العابدین داده است غیر آن دختری است که به شاه محمود داده است، چه اسم آن دوندی بوده و اسم این دلشاد، وانگهی می‌گوید که «شاه محمود خواسته بود و بدو نرسیده» و حال آنکه دوندی را چنان‌که واضح است به اصفهان آوردند و با او زفاف کرده و مدتها با او بوده. پس معلوم می‌شود شاه محمود، وقتی، این دختر اویس یعنی دلشاد را می‌خواسته و به واسطهٔ موانعی به او نرسیده است.

آن کـــه حـــق را بـــر خـــلایق از پـــی ایـــجاد اوست
مـــــنّت انـــــعام اتـــــیکم بـــــه ســـــلطان مـــــبین
مـــــهد او را مـــــوکب خـــورشیدی انـــدر ظـــل چـــتر
عـــــزم او را مـــــرکب جـــمشیدی انـــدر زیـــر زیـــن
گـــــویهای صـــــدره‌ات تســـبیح خـــیرات حســـان
گـــــوشهای دامـــــنت ســـجادهٔ روح‌الامـــین
حـــلقهٔ درگـــــاه جـــــاهت گـــوشوار عـــزّ و جـــاه
پـــــایهٔ صـــــدر رفـــیعت دســـتگاه مُـــلک و دیـــن

شاه شجاع فرستاده‌ای نزد سلطان اویس ایـلکانی فـرستاده، خـواهـر او را خواستگاری نمود. این فرستاده امیر اختیارالدین حسن قـورچـی بـود کـه در سال هفتصد و هفتاد نزد سلطان اویس رفت و نامه‌ای از طرف شاه شجاع به او داده، پیغامهایی رسانید. خلاصهٔ نامه و پیغامها اینکه عهدنامهٔ مودّت و اتحادی بین طرفین برقرار شود، شاه شجاع لشکری مقیم حوالی سلطانیه سازد و هرگاه دشمنی قصد آذربایجان کند شاه شجاع در دفع دشمن با اویس متحد باشد.

صاحب مطلع‌السعدین نوشته که مـضمون مکـتوب شـاه شـجاع بـه سـلطان اویس این بود که:

چون سلطان را ایام و اوقات صرف عـیش است، ایـن بـرادر در حـوالی سلطانیه اقامت نماید تا آن برادر را از آسیب مـخالفان دغـدغه نـباشد و اگر ممالک را دشمن پدید آید این برادر به دفع آن اشتغال نماید تا مـدام مشرب عیش جناب اخوی مصفّا باشد و سلطان در عیش و کـامرانـی و عشرت و شادمانی گذراند.

مکتوب شاه شجاع، سلطان اویس را خوش نیامد زیرا رعایت احـترام و ادبـی را که او توقع داشت نکرده بود و به طوری صحبت کرده بود که دو نفر هم‌شأن بـه یکدیگر می‌نویسند و به همین سبب خواهش او را اجابت نکرد. در حالی که شاه محمود، خواجه تاج‌الدین محمد، وزیر و محرم خـود را مأمـور انـجام ایـن امـر ساخت و به او اختیار داد که هر تدبیری را که در راه کامیابی لازم بشمرد بـه کـار

برد و متقبل شد که هرچه خواجه تاج الدین محمد بنویسد او مهر کند. خواجه تاج الدین محمد مکتوبی از زبان شاه محمود به سلطان اویس نوشت، به این عبارت:

> **العبد و ما فی یده کان لمولاه:**[۱] ما از آن توییم و هرچه داریم. بنده محمود مدتهاست تا به خدمتکاری آن درگاه منسوب گشته و طوق محبت و ولا و حلقهٔ عبودیت و چاکری زیب و زیور گوش و گردن خود ساخته و به شکر الطاف و اعطاف که متصل از آن حضرت مشاهده کرده، رَطبُ‌اللسان و عِذبُ‌البیان است. عرصهٔ عراق را آنچه در تصرف است تملیک حضرت کرده، تملیک‌نامهٔ مشروع محکوم مسجّل به سجل حاکم امور شرعی به اسم حضرت سراپردهٔ عصمت مهد اعلی به عرض خدّام و وزرای کامگار فرستاد و امیدوار که شاکر نعمت به حکم **لئن شکرتم لازیدنّکم** به خلعت مزید شرف اختصاص یابد. **بعد الیوم مدی عمره و جری دهره** به اقامت لوازم نیکو بندگی قیام نماید و منتهای همت و نهمت آنکه اگر عمر مهلت یابد عرصهٔ آفاق را به دولت آن حضرت مسخّر گرداند.[۲]

و نیز خواجه تاج‌الدین محمد اختیار یافت که هرچه به هر کس از درباریان و صاحبان نفوذ دولت سلطان اویس صلاح بداند و بنویسد و هر هدیه‌ای که به هر یک مقتضی بشمرد تقدیم کند.

خواجه تاج‌الدین محمد که اندکی بعد از امیر اختیارالدین حسن قورچی، به درگاه سلطان اویس رسید [و] به عرض رسانید که از فحوای ملتمس شاه شجاع معلوم می‌شود که دفعتاً واحده طمع در مملکت و دختر کرده زیرا منظور او این است که چندین هزار سوار در اطراف سلطانیه جمع کند و سپاهیان آذربایجان را هم بتدریج دور خود جمع کند و این خود برای ممالک جلایری خطر بزرگی است؛ در صورتی که شاه محمود کلیهٔ ممالک عراق را

---

۱. اصل عربی این عبارت «العبد و ما فی یده لمولاه» است و حدیثی است که از امثال سایره شده است. ظاهراً فارسی‌زبانان برای آنکه به این عبارت وزن شعری بدهند فعل «کان» را بر آن افزوده‌اند وإلا در عربی این عبارت بدون فعل کان صحیح است و لام ملکیت در این مورد کار فعل را می‌کند.

۲. مطلع السعدین، حوادث سال هفتصد و هفتاد.

تسلیم شاهزاده خانم جلایری می‌کند و بر آن است که به همراهی سلطان اویس تمام ممالک جنوبی ایران را مسخّر نموده، در واقع ضمیمهٔ دولت آل جلایر کند و نیز به عرض سلطان رسانید که او متقبل می‌شود که اندکی بعد از رسیدن شاهزاده خانم به اصفهان، خواهر شاه یحیی و شاه منصور، یعنی دختر شاه مظفر بن امیر مبارزالدین را برای سلطان اویس ایلکانی خواستگاری نموده، به عقد ازدواج درآورد و با این پیوند شاه یحیی و شاه منصور را در سلک خدمتگزاران سلطان اویس درآورد.

حاصل آنکه، خواجه تاج‌الدین محمد[۱] که مرد سخنور و زیرکی بود خواستگاری شاه محمود را به شکل خوشایندی جلوه داد، به این معنی که به او اظهار داشت که برای تقویت اساس حکمرانی خود و بستگی پیدا نمودن به آل جلایر و احراز افتخار در پی این مواصلت است. سلطان اویس بعد از تأمل کافی خواهش و خواستگاری شاه محمود را قبول نموده، در سال هفتصد و هفتاد و یک، به مواصلت او رضا داد.

البته علت مهم قبول کردن خواهش شاه محمود و رد کردن خواستگاری شاه شجاع این بود که سلطان اویس سنجید که شاه محمود در سه چهار سال

---

۱. میرخوند [خواندمیر] در دستورالوزرا، در شرح حال او نوشته که خواجه تاج‌الدین مشیزی صاحب تدبیر و وزیری پرتزویر بود و با اختیار و اعتبار، وزارت شاه محمود داشت. چون شاه شجاع به فکر وصلت با سلطان اویس افتاد و امیر اختیارالدین حسن قورچی را به تبریز فرستاد، شاه محمود هم خواست به همین نیّت خواجه تاج‌الدین را به تبریز بفرستد. تاج‌الدین گفت که اگر شما در مکتوب جانب فروتنی را رعایت کنید صبیهٔ سلطان اویس نصیب شما خواهد شد. شاه محمود به او اختیار داد که هرچه خواهد بنویسد، او مهر خواهد کرد. مکتوب را به شرحی که ذکر شد نوشته در تبریز هم به آل جلایر فهماند که شاه شجاع با این وصلت می‌خواهد تبریز را ضمیمهٔ حکمرانی خود کند، در حالی که محمود می‌خواهد با کمک پادشاه، فارس را هم ضمیمهٔ تبریز نماید. از طرف دیگر، امیر اختیارالدین حسن با بزرگ‌منشی که فطری او بود با درباریان اختلاط بسیاری پیدا نکرد و نیز در مکتوب به اویس همه جا شاه شجاع از خود به لفظ برادر تعبیر کرده بود. خلاصه اویس به جهاتی محمود را ترجیح داده، به امیر اختیارالدین حسن گفت شاه شجاع از خود به «برادر» تعبیر کرده و محمود به «چاکر»، من دختر به برادر نمی‌دهم، به چاکر می‌دهم. خلاصه، این تاج‌الدین محمد تا سال هفتصد و هفتاد و شش که محمود وفات یافت وزیر او بود.

اخیر مطیع و تحت‌الحمایت و در واقع کارگزار آل جلایر بوده و اگر تقویت شود و موجبات تسلط او بر فارس فراهم گردد، در حقیقت فارس و عراق ضمیمهٔ قلمرو آل جلایر شده است، در حالی که شاه شجاع دارای شخصیت خاصی بود و بلندی نظر او نمی‌گذاشت مطیع سلطان اویس شود و منظور او از این مواصلت این بود که به این وسیله از مساعدت و تقویتی که از طرف امرای جلایری نسبت به شاه محمود به عمل می‌آمد جلوگیری شود و بیشتر در سلطنت و حکومت خود پایدار باشد.

سلطان اویس، امیر اختیارالدین حسن، نمایندهٔ شاه شجاع را طلبیده، به او گفت که اگر شاه شجاع داعیهٔ پیوندی داشت احتیاجی نبود که تو را با طبل و عَلَم بفرستد، مگر در آذربایجان طبل و عَلَم ندیده‌اند؟ به اضافه، شاه شجاع در مکتوب خود از مقام تکبر و نخوت تنزل نکرده، اگر به زبان قلم تواضعی می‌کرد، در سلطنتش منقصتی وارد نمی‌شد. شاه شجاع در مکتوبش خود را «برادر مشتاق» خوانده [و] من دختر به برادر مشتاق نمی‌دهم، به بنده و چاکر می‌دهم زیرا شاه محمود خود را بنده و چاکر خوانده است. این نکته را باید در نظر داشت که فکر مواصلت شاه محمود با سلطان اویس از موقعی پیدا شده بود که شیراز را از دست داده و به اصفهان فرار کرده بود.

خان سلطان، زن شاه محمود، دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو اینجو چون بر نیّت شوهر خود واقف شد، به سائق غریزهٔ حسد که در این‌گونه موارد فطری زن است سخت برآشفت. خان سلطان، زنی بود بسیار زیبا و صاحب جمال و پرشور و حرارت و فعال و کارآمد [که] همیشه از سفاهت‌کاری‌های شوهر خود آزرده بود [و] از طرفی هم آل مظفر را قاتل عمّ خود، شاه شیخ ابواسحاق و براندازندهٔ سلطنت خاندان اینجو می‌دانست، با این حال نسبت به او وفادار مانده و به طوری که در ضمن محاصرهٔ شیراز از طرف شاه شجاع دیدیم، در غیاب شوهر امور حکومت را با نهایت جدّ و جهد شخصاً اداره می‌کرد تا آنکه پس از فرار شوهر به اصفهان آمد. در این موقع [که] بر قصد زن گرفتن شاه محمود اطلاع یافت، با تمام وسایل در پی اضمحلال او برآمد.

خان سلطان، قاصدی با هدایا نزد شاه شجاع که از یزد به شیراز مراجعت نموده بود فرستاده، نسبت به او اظهار عشق و محبت کرد و او را به تسخیر

اصفهان تحریک نمود و پیغام داد که چون به اصفهان نزدیک شود شاه محمود را دست‌بسته تسلیم او نماید و اصفهان را به او بسپارد و نیز به او گوشزد کرد که هرگاه غفلت نماید عن‌قریب شاه محمود خواهر سلطان اویس را ازدواج نموده، با هودج عروس خود، امرا و لشکریان جلایری تبریز و بغداد را به اصفهان خواهد آورد و بار دگر کار حکومت فارس را بر او سخت خواهد کرد.

شاه شجاع، نظر به اینکه با شاه محمود عهدی بسته بود و صورتاً محمود عهدشکنی ننموده و از جادهٔ اطاعت منحرف نشده بود، در پی بهانه برآمد و آن این بود که به محمود نوشت که اضافه بر آنکه عالمی رو به درگاه من می‌آوردند چون امسال می‌خواهم دختر کوچک خود را به عقد شاه منصور درآورم احتیاج فراوان به مال دارم. لازم است که مبلغی از مال اصفهان برای من بفرستی. شاه محمود که واقعاً تهیدست بود پیغام داد که من در مخارج خود فرو مانده‌ام [و] اصفهان هم به واسطهٔ لشکرکشی‌های متوالی خراب شده و فرستادن مالی ممکن نیست.

شاه شجاع بهانه به دست آورده، گفت شاه محمود عهد کرده بود که از امر و صوابدید من خارج نشود. اینک عهدشکنی نموده، گوشمالی او لازم است و به این بهانه عازم اصفهان شد. چون شاه شجاع به اغوای خان سلطان دوباره به اصفهان لشکر کشید و در اطراف شهر فرود آمد خان سلطان هر روز یکی از محارم خود را با هدایا و نشانه‌های عشق و دلباختگی نزد او فرستاده، به تسخیر شهر تحریکش می‌کرد.

شاه محمود که در نهایت عجز و ناتوانی بود جماعتی از اکابر و مشایخ اصفهان را نزد شاه شجاع فرستاده، اظهار اطاعت کرد و با بیچارگی پیغام داد که هرچه امر برادر شود مطیعم. اگر اراده فرماید ملازم رکاب باشم افتخار دارم [و] اگر بخواهد منزوی شوم به گوشه‌ای می‌روم ولی زیبندهٔ بزرگی این است که این گوشه را به من واگذارد. شاه شجاع که خالی از مردمی و جوانمردی نبود، بر عجز و مسکنت برادر رحم آورده، او را خواست و پس از ملاقات او را به اصفهان برگردانده، خود به شیراز مراجعت کرد.

موقعی که شاه شجاع در اطراف اصفهان بود جماعتی از مطلعین اصفهان به شاه محمود خبر دادند که این فتنه‌ها از ناحیهٔ خان سلطان است. خان سلطان

اولاد نداشت و برای اینکه شاید بتواند مناسبات بین خود و شوهر را بهتر و نزدیکتر نماید حیلی به کار می‌برد، از جمله آنکه تظاهر به حمل نموده، بعد از نه ماه پسر کنیزکی را محرمانه گرفته، چنان وانمود کرد که فرزند اوست. شهر اصفهان را آیین بسته، گهوارهٔ مرصع ترتیب دادند ولی این طفل یک سال بعد مرد و خان سلطان به عزا نشست.

شاه محمود با آنکه نهایت تعشق و دلباختگی را نسبت به خان سلطان داشت، پس از اطلاع بر این قضایا امر کرد او را خبه کردند و جماعتی را به تبریز فرستاد که زن تازهٔ او، خواهر سلطان اویس را از تبریز به اصفهان بیاورند و سلطان اویس خواهر خود را با لشکری انبوه به اصفهان فرستاد.

خواجه سلمان ساوجی، در این عروسی قصیده‌ای گفته که اضافه بر اینکه متضمن فواید تاریخی است، برای روشن ساختن فرق بین سخنان او و شاعر معاصر او، خواجه حافظ، شاهد مثال بسیار مناسبی است و آن قصیده این است:

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور
که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور
حَبَّذا سور و سروری که اگر درنگری
خانهٔ زهره بُوَد برجی از آن عالی سور
اجتماعی‌ست منوّر قمری را با شمس
اتصالی‌ست مقرّب مَلِکی را با حور
مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی
به سراپردهٔ جم دولت تشریف حضور
حور مقصور هوس داشت که خُدّامه شود
در سرایش نتوانست خجل شد ز قصور
روی مستورِ کنیزانِ سراپردهٔ او
جز که آیینه نبیند کسی از جنس ذکور
قطب دین شاه فلک‌مرتبه محمود که اوست
به همه سیرت محمود و محامد مذکور

نه چنان راست نمودی تو صفاهان و عراق
که کس از راهزنان ناله کند جز طنبور
صورت دولت فتحی که تو را روی نمود
نشد از پردهٔ تقدیر کسی را مقدور
خواجه تاج‌الحق و الدین محمد الحق
سعی‌ها کرد در این باب بغایت مشکور
دُرّی از بحر بزرگی به کنارت آورد
که چنان دُرّ نتوان یافت در اصداف دهور
نو مَهی از افق پادشهی با تو نمود
که کس آن ماه ندیده‌ست و نبیند به شهور
در سرم بود که بر درگهت آیم به نثار
کنم این گوهر منظوم بر آن در منثور
درد پا مانع درد سر من گشت بدین
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

شاه محمود پس از خبه کردن خان سلطان سخت پشیمان شد، به طوری که شب و روز فریاد می‌کرد و خود را می‌زد و می‌خراشید. نتیجه این شد که چون دُوندی به اصفهان رسید، از فرط حسد و غضب، روزی بدون اطلاع شاه محمود فرستاد مردهٔ خان سلطان را از خاک درآورده، سوخت.

شاه شجاع بعد از مراجعت به شیراز، بر وزیر خود خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه بدگمان شده، او را حبس کرد و پسرش امیر غیاث‌الدین محمود را کور کرده به کرمان فرستاد که در آنجا محبوس بماند.

خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه از حبس گریخته، به اصفهان به خدمت شاه محمود رفت. شاه محمود، علی‌رغم برادر، او را نوازش نموده، وزارت خود را به او سپرد. شاه شجاع هم وزارت خود را به شاه رکن‌الدین حسن، پسر سید معین‌الدین اشرف یزدی تفویض نمود.

شاه محمود پس از زفاف با دُوندی جلایری، با لشکریان جلایری متوجه شیراز شد. شاه شجاع هم به استقبال او شتافته، در صحرای چاشت‌خوار دو

لشکر به هم رسیدند. شاه شجاع میمنهٔ لشکر خود را به سلطان احمد و سلطان شبلی و میسره را به شاه منصور و زین‌العابدین سپرده، خود با برادر دیگر، سلطان ابو یزید، در قلب جای گرفتند.

چون جنگ درگرفت شاه منصور دست راست لشکر شاه محمود را درهم شکست. شاه محمود هم دست راست لشکر شاه شجاع را شکست داده، هر دو طرف درهم افتادند، یعنی هر دسته‌ای به تعاقب همان دسته‌ای پرداخت که شکست داده بود و لشکریان هر طرف از یکدیگر جدا افتادند.

لشکر شاه محمود متفرق شدند، دستهٔ شکست‌خورده به اصفهان گریختند، دستهٔ دیگر در اطراف شاه محمود باقی ماندند [و] شکست‌خوردگان شاه شجاع هم با خود او به شیراز برگشتند.

روز بعد از ورود شاه شجاع به شیراز، شاه منصور با غنایم بسیار رسید و حالت لشکریان شاه محمود را به عرض رسانید. شاه شجاع از بازگشت خود پشیمان شده، عزم کرد دوباره حمله کند ولی شاه منصور گفت که عزیمت او شایسته نیست و داوطلب شد که خود به تنهایی محمود را شکست قطعی داده، از خاک فارس براند. شاه شجاع، شاه منصور را با سه هزار نفر سوار به جلوگیری و عقب راندن شاه محمود مأمور ساخت.

در این موقع که هنوز شاه محمود در خاک فارس بود، شاه حسن، وزیر شاه شجاع برای برانداختن رقیب خود خواجه جلال‌الدین توران شاه تزویری نمود ولی به جایی نرسید بلکه برعکس چاهی را که برای توران شاه کنده بود خود در آن افتاده، جان خویش را بر سر آن تزویر و بداندیشی گذاشت.

با اینکه نظایر این‌گونه تزویرها با انحطاط مقام اخلاقی در آن دوره و پستی و ناجوانمردی غالب مردم آن عصر، از امور عادی شمرده می‌شود، با وجود این، از نظر اینکه خواجه جلال‌الدین توران شاه ممدوح خواجه و مورد علاقهٔ او بوده است و خواجه در اشعار خود به همین واقعه اشاره فرموده است دانستن تفصیل واقعه خالی از فایده نیست.

شاه حسن وزیر، مکتوبی به عرض شاه شجاع رسانید که خواجه جلال‌الدین توران شاه و یکی از اکابر شیراز و دوستان توران شاه، موسوم به خواجه همام‌الدین محمود، به شاه محمود نوشته و اظهار اطاعت نموده، به عرض

رسانیده‌اند که هرگاه شاه محمود توجه به شیراز کند و نزدیک شهر برسد، دروازه‌ها را به روی لشکریان او بگشایند و کمک و یاوری کنند و استدعا کرده بودند که جواب را شاه محمود به خط خود در پشت آن رقعه بنویسد. شاه محمود هم جواب نوشته بود که:

> در روز پنجشنبهٔ آینده در حومهٔ شهر نزول خواهد افتاد ان‌شاءالله تعالی.[1]

و نیز از آنها اظهار رضامندی نموده، امیدوار ساخته بود.

شاه شجاع، توران شاه و خواجه همام‌الدین محمود را طلبیده، تحقیق کرد. آنها منکر شدند. شاه شجاع آن رقعه را نشان داده، پرسید که این خط شما هست یا نه؟ جواب دادند شبیه خط ماست ولی ما خبر نداریم و آن مقدار مشابه خط ماست که انکار نمی‌توانیم کرد اما از این واقعه بی‌خبریم. شاه شجاع غضبناک شد. توران شاه و خواجه همام‌الدین عرض کردند ما را محبوس ساز، کشتن ما امری آسان است ولی وظیفهٔ پادشاه است که دقیقاً تفحص نماید تا حقیقت امر روشن شود.

شاه شجاع که مرد باهوش و کارآزموده‌ای بود، بر شاه حسن بدگمان شد. در هر حال توران شاه و خواجه همام‌الدین محمود را محبوس ساخت و کسی نزد شاه حسن وزیر که اتفاقاً آن روز مریض و به علت درد پا در خانهٔ خود بود فرستاده، پرسید که این رقعه از کجا به دست تو افتاده است؟ شاه حسن پیغام داد که دو هزار دینار به دوات‌دار توران شاه داده و آن رقعه را گرفته‌ام. شاه شجاع امر کرد که دوات‌دار بیچاره را تحت شکنجه درآوردند [ولی] او اظهار بی‌خبری و بی‌گناهی نمود. شاه شجاع دوباره نزد وزیر فرستاد. وزیر

---

۱. خوندمیر [خواندمیر] در دستورالوزرا می‌گوید: «مضمون کتابت آنکه: هرگاه رایات نصرت‌آیات پادشاه، به نواحی شیراز رسد ما بندگان دروازه گشاده، ملازمان را به شیراز درمی‌آوریم و التماس نموده بودند که جواب رقعه بر ظهر قلمی شود و شاه محمود بر ظهر نوشته بود که در فلان روز موکب همایون به ظاهر شیراز خواهد رسید، باید که ایشان به عاطفت ما امیدوار بوده، در تمشیت امری که وعده کرده‌اند لوازم اهتمام به تقدیم رسانند.»

پیغام داد که خواجگان جلال‌الدین توران شاه را باید تحت شکنجه و عذاب درآورد تا اقرار کنند.

شاه شجاع دانست که رقعه‌ای به این اهمیت را مرد عاقلی چون توران شاه به دست خواجگان نمی‌سپارد لذا امیر اختیارالدین حسن قورچی را مأمور کرد که وزیر را عقوبت کند تا حقیقت امر را آشکار سازد. شاه حسن وزیر در زیر شکنجه اقرار کرد که به واسطهٔ حسدی که نسبت به توران شاه داشته و از ناحیهٔ او بر مقام خود خائف بوده، محمود حاجی عمر منشی را که خط‌ساز و جعّال بود واداشته که آن رقعه را بنویسد. شاه شجاع بعد از عذاب بسیار، امر کرد شاه حسن وزیر را با زه کمان خبه کردند و اموالش را ضبط نمود. پدر شاه حسن، یعنی سید معین‌الدین اشرف، به نماز جنازه‌اش حاضر نشد و گفت او با این عمل، خود را از پسری من خارج ساخت.

شاه شجاع، خواجه جلال‌الدین توران شاه و خواجه همام‌الدین محمود را آزاد ساخت و وزارت خود را به توران شاه سپرد. در فصول آینده در ضمن شرح حال ممدوحین خواجه حافظ، بار دگر از خواجه جلال‌الدین توران شاه که مرد نیک‌سرشتی بوده، سخن خواهیم راند.

در غالب نسخ خطی و چاپی دیوان خواجه حافظ قصیده‌ای است در مدح خواجه جلال‌الدین توران شاه که از مضامین آن می‌توان حدس زد که در همین ایام رهایی او از زندان و به وزارت رسیدن او سروده شده باشد. این قصیده، اعم از آنکه از خواجه حافظ باشد یا از شاعر دیگری از معاصرین خواجه توران شاه، چون متضمن فواید تاریخی است عیناً در اینجا نقل می‌شود:

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده‌دَم
شادمان کردی مرا نازم تو را سر تا قدم
می‌کنم در هجر تو آغاز و انجام نیاز
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق می‌خورد
نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دوُرست و مجلس متهم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی‌بندِ یار
مهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بِدَم
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی‌نقاب
لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب
یار باز آید بحمد الله عزیز و محترم
ساقیا مِی ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه توران شاه عادل‌دل جلال مُلک و دین
بدر آفاق علی عون‌الوری غوث‌الامم
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
مظهر انوار رحمت مبصر حُسن شیم
کان مردی و مروّت معدن صدق و صفا
جوهر عدل سیاست عنصر لطف و کرم
دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانت موضع دولت نه اکنون است و بس
دارد این قصر معلّی نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو می‌آمد به صحرای وجود
خفته بُد گردون هنوز اندر شبستان عدم
قلب بدخواهان شکست احوال پا برجای تو
هر که را دل نشکند فیروز گردد لاجرم
هان نپنداری که تنها می‌زنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با توست و اصحاب کرم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب‌دولتان
کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتری‌ست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا لبم مهجور بود از خاک‌بوسِ درگهت
دُردنوش درد بودم با ندیمان ندم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم
دور تو با دور گردون همعنان بادا چنان
گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

خواجه جلال‌الدین توران شاه که مکرر نام او در طی این تاریخ آمده و بعد نیز خواهد آمد، در چند مورد صریحاً با ذکر نام و لقب مورد مدح خواجه حافظ واقع شده و از مضامین این غزلها برمی‌آید که طرف علاقه و محبت خواجه حافظ بوده است. اضافه بر چند موردی که به صراحت مدح شده، یک قسمت از غزلها و شاید قسمت معظم غزلهایی که ذکر «آصف عهد»، «آصف دوران»، «آصف ثانی»، «خواجه»، «وزیر»، «خواجهٔ جهان» و نظایر آنها در آن غزلها هست راجع به اوست زیرا از رجال بسیار متین و عاقل و خیّر عصر بوده و مدت وزارت و همعصری او با خواجه حافظ نیز طولانی بوده است، به این معنی که متجاوز از بیست سال از وزرا و اکابر دربار شاه شجاع و پسرش شاه زین‌العابدین بوده است و کمتر در آن عصر اتفاق می‌افتاده که وزیری برای مدتی طولانی یعنی تا موقع مرگ طبیعی در مقام وزارت و ریاست باقی بماند.

جلال‌الدین توران شاه از سال هفتصد و شصت و شش یعنی موقعی که شاه شجاع از شیراز هجرت نموده، به ابرقوه رسید تا سال وفات شاه شجاع یعنی هفتصد و هشتاد و شش، از وزرا و مقرّبان و محارم درگاه او بود، تا آنجا که شاه شجاع در مرض مرگ خود، به نحو اختصاص سفارش او را به پسر و ولیعهد خویش سلطان زین‌العابدین می‌کرد. چند ماهی هم در دورهٔ سلطان

زین‌العابدین از رجال درجهٔ اول دربار سلطنت بود تا آنکه در روز سه‌شنبه بیست و یکم صفر سنهٔ هفتصد و هشتاد و هفت وفات یافت.[۱] بهترین شاهد علاقه [و] محبت مخصوص خواجه حافظ به این وزیر، قطعه‌ای است که در تاریخ وفات او سروده است که در آن، صفات ممتازه و مکارم اخلاقی او را ستوده [و] او را به صفت خیرخواهی[۲] و حق‌بینی و حق‌گویی یاد کرده است.

قطعهٔ مذکور این است:

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکِشت
ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخن پردود بهشت

---

۱. فوت توران شاه وزیر، درست شش ماه بعد از مرگ شاه شجاع واقع شده، چه شاه شجاع در بیست و دو شعبان هفتصد و هشتاد و شش وفات یافت.

۲. در موزهٔ ادارهٔ فرهنگ شیراز، دوازده جلد قرآنی به خط «یحیی بن جمالی صوفی» و مورّخ به تاریخ هفتصد و چهل و پنج و هفتصد و چهل و شش موجود است که هر جلدی عبارت از دو جزو از سی جزو قرآن است که به خط ثلث بسیار خوبی نوشته شده و به دست اساتید هنر تذهیب و تزیین شده است. بنابراین بیست و چهار جزو از سی جزو مانده است. قبل از تأسیس موزهٔ شیراز، این جزوات در امام‌زاده سید میر محمد بوده و به طوری که از نوشتهٔ واقف که در پشت هر جزوه دیده می‌شود معلوم می‌شود خواجه جلال‌الدین توران شاه آنها را بر «مسجد عتیق» که همان «مسجد آدینه»ای است که شیخ سعدی از آن سخن رانده، وقف نموده بوده و بعد از آنکه مسجد عتیق به واسطهٔ خرابی متروک مانده، جزوات قرآن را به امام‌زاده منتقل ساخته‌اند. عین عبارتی که در پشت جزوهٔ بیست و دوم نوشته شده، این است:

«الجزو الثانی والعشرون وقف المولی الصاحب‌قران الاعظم مفخر اعاظم الوزراء فی العالم ناظم امور السلطنة والخلافة باسط بساط العدل و الرأفة جلال‌الدین والدولة والملک والملة مطاع اکابر السلاطین توران شاه خلدالله ظلال عاطفته و ابد خلال عنایته مع کافة بریته هذالجزء من القرآن الکریم مع اجزاء الباقیة الثلاثین علی الجامع العتیق بمدینة شیراز حماها الله عن الاعواز وقفا شرعیا مخلداً لایباع و لایوهب و لایوجر و شرط ان یکون فی بیت المصاحف الواقع هناک و یتلی منه فی المسجد و لایضرج الاالضرورة دعت الیه والله یعطی جزیل الثواب و عنده حسن المآب فمن خالف الامر فقد عصی‌الله و رسوله والله سریع الحساب و ذلک فی محرم حجة سبعة و ستین و سبع ماة.»

آن که میلش سوی حق‌بینی و حق‌گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»

غزلهایی که به صراحت نام جلال‌الدین توران شاه در آنها برده شده و بدون شک در مدح اوست چند غزل ذیل است، از جمله غزل:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر مِی فروش
ساغر تهی نشد ز مِی صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شأن من به دُردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاک‌دامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
توران‌شه خجسته که در من یزید فضل
شد منّت مواهب او طوق گردنم

غزل دیگر:

گَرَم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل مِی نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
لبت شکّر به مستان داد و چشمت مِی به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه می‌گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحقّ و الدّینم
رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

غزل دیگر:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گُل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
ز جام گل دگر بلبل چنان مست مِی لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی
طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
مِیی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
به عُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هَنی‌تر می‌رسد روزی
می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی
نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه توران شاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روز فتح و فیروزی

غزل دیگر:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزیِ ننهاده کنی
آخرالامر گِل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

غزل دیگر:

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه‌بازی سِرِشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بَلَغَ الطاقَةُ یا مُقْلَةَ عَینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

غزل دیگر:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کَش که ز سِرّ دو جهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سَرِ ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی
تو دَمِ فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام‌طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی

غالب غزلهایی که در مدح خواجه جلال‌الدین توران شاه سروده شده است متضمن اشارات و مضامین عارفانه است. مثلاً آخرین غزلی که در فوق ذکر شد مملو است از اشارات و تعبیرات صوفیانه تا آنکه در مدح وزیر می‌گوید:

تو دَمِ فقر ندانی زدن از دست مده   مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حاصل آنکه از مجموع صریحاً و واضحاً برمی‌آید که روی سخن با وزیر عارف‌مشربی است زیرا ادب و حسن قریحه مقتضی است که شاعر رعایت تمایلات ممدوح را بکند، خاصه آنکه خود شاعر هم همان تمایلات را داشته باشد. در قسمت شرح حال خواجه حافظ و شعر و شاعری او، در این موضوع به تفصیل بحث خواهیم کرد. چیزی که در اینجا می‌خواهیم بگوییم این است که بعضی از غزلهایی راکه در آن نام آصف و وزیر وارد شده و از حیث مضامین شبیه به غزلهایی است که صریحاً در آن ذکر خواجه جلال‌الدین توران شاه وارد شده است می‌توان به ظن قوی راجع به خواجه توران شاه دانست. از این قبیل است غزلهای ذیل:

صوفی از پرتو مِی راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گُل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل‌نگرانی دانست
سنگ و گِل راکند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
مِی بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

غزل دیگر:

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی‌ست که در صحبت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریایی‌ست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
حافظ ار آب حیات ازلی می‌خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

غزل دیگر:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده وگو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای دُرج محبت به همان مُهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشیدمکان باش

غزل دیگر:

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیزِ هم
این که می‌گویند آن خوشتر ز حُسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
دوستان در پرده می‌گویم سخن — گفته خواهد شد به دستان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد مِی بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است — واصف ملک سلیمان نیز هم

غزل دیگر:

دوش بـا مـن گـفت پـنهان کـاردانـی تـیزهوش
وز شـما پـنهان نشـاید کـرد سرّ مـی فـروش
گـفت آسـان‌گیر بـر خـود کـارها کـز روی طـبع
سخت مـی‌گردد جـهان بـر مـردمان سـخت‌کوش
وانگـهم در داد جـامی کـز فـروغش بـر مـلک
زهره در رقص آمد و بربط زنـان مـی‌گفت نـوش
بـا دل خـونین لب خـندان بـیاور هـمچو جـام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تـا نگـردی آشـنا زیـن پـرده رمـزی نشنوی
گـوش نـامحرم نـباشد جـای پـیغام سـروش
گوش کن پند ای پسـر وز بـهر دنـیا غـم مـخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر تـوانـی داشت هـوش
در حـریم عشـق نـتوان زد دَم از گـفت و شـنید
ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم بـاید بـود و گـوش
بر بساط نکـته‌دانـان خـودفروشی شـرط نـیست
یا سخن دانسـته گـو ای مـرد عـاقل یـا خـموش
سـاقیا مِـی ده کـه رنـدیهای حـافظ فـهم کـرد
آصـف صـاحب‌قران جـرم‌بـخش عـیب‌پوش

غزل دیگری در دیوان خواجه حافظ هست که با در نظر گـرفتن مـضامین آن و بعضی اشارات می‌توان احتمال داد که ناظر بـه هـمین مـوضوع تـزویر شـاه رکن‌الدین حسن یزدی، پسر سید معین‌الدین اشرف و متهم ساختن و به حبس انداختن خواجه جلال‌الدین تـوران شـاه و رهـایی او از حـبس پس از کشـف حقیقت تزویر و هلاک ساختن شاه رکن‌الدین حسن باشد. زیرا در ایـن غـزل، خواجه حافظ پس از اظهار مسرت از بازگشت بهار و رونق بستان و طـعن بـر آنهایی که ظاهر خود را به صلاح آراسته و قرآن را دام تزویر کـرده‌انـد و انـذار دنیاپرستانی که از روزگار چشمداشت نعمت دارند، به اینکه اگر روزگار نـانی هم بدهد ولی بالأخره مهمان‌کُش است و اشاره به بی‌ثباتی دنیا می‌گوید:

ماه کنعانی من مسند مصر آنِ تو شد　　وقت آن است که بدرود کنی زندان را

که صریحاً به خلاصی وزیری از زندان و به مسند وزارت رسیدن او اشاره کرده است و در دورهٔ حافظ وزیر دیگری را سراغ نداریم که بتواند مصداق این اشارات واقع شود.

اینک به احتمال اینکه ممکن است اشارات این غزل راجع به خواجه جلال‌الدین توران شاه باشد عین آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مَه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب‌حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب
کان سیه‌کاسه در آخر بکُشد مهمان را
هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آنِ تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
حافظا مِی خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

خلاصه، شاه محمود چون بر اخبار شیراز و ساختگی بودن آن رقعه که به خواجه جلال‌الدین توران شاه و خواجه همام‌الدین محمود نسبت داده شده بود واقف شد، به اصفهان مراجعت کرد و از یاوری لشکر جلایری فایده‌ای نبرد.

شاه شجاع بعد از این پیشامدها از سلطان اویس جلایری بسیار آزرده‌خاطر شد و به طوری که بعضی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند پیوسته بین آن دو طعن و مشاجرهٔ قلمی دایر بود. اما شاه محمود بعد از ازدواج خواهر سلطان اویس و بستگی به آل‌جلایر، اگر نتوانست شیراز را مسخّر کند اقلاً این فایده را برد که در حکومت اصفهان مستقل و بلامنازع گردید.

شاه شجاع گرفتار غائلهٔ تازه‌ای شد، به این تفصیل که در این موقع پهلوان اسد خراسانی، پسر طغان شاه که از طرف او در کرمان والی بود، سر به نافرمانی برداشت. تفصیل این موضوع این است که در موقعی که شاه شجاع، پس از برانداختن دولتشاه از کرمان، به عزم سرکوبی برادر خود محمود و استرداد شیراز عازم شد پهلوان اسد را[1] به حکومت کرمان گماشت. چندی بعد، به طوری که ذکر شد، شاه شجاع بر وزیر خود خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه در شیراز بدگمان شده، او را حبس کرد و پسر وزیر، امیر غیاث‌الدین محمود را کور کرده، به کرمان فرستاد که در آنجا محبوس بماند.

امیر غیاث‌الدین محمود کور، با پهلوان اسد دوستی چندین ساله داشت. چون او را به کرمان آوردند اندک اندک پهلوان اسد را به عصیان و نافرمانی تحریک کرد و غائلهٔ عصیان پهلوان اسد از سال هفتصد و هفتاد و سه تا هفتصد و هفتاد و پنج به طول انجامید. دیگر از محرکین پهلوان اسد به طغیان

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی راجع به اسد می‌نویسد: «اسد مردی دین‌دار، پرهیزکار [و] دلیر بود و در امور امر معروف و نهی از منکر به اقصی‌الغایة می‌کوشید و شاه شجاع بغایت معتقدِ امانت و دیانت او بود. هرگز مرتکب کبیره نشده بود. در قصر زرد در زمستان در آب یخ می‌شکست. شاه شجاع سوار شد [و] دید که در آن سَحَر پهلوان اسد یخ می‌شکند. پرسید که پهلوان چه کار می‌کند؟ گفت جهت وضو ساختن یخ می‌شکند. شاه شجاع را اعتقادی شد چون بنیاد عصیان کرد [و] مولانا صدرالدین دهقی (که حافظ ابرو صدرالدین دهوی ضبط کرده) گفته بود:

از کریمی که هست شاه شجاع — مِهر این مرد در دلش رسته است
زانکه در ماه دی ز بهر وضو — یخ شکسته است و دست و رو شسته است

و نافرمانی، شاه یحیی بود که دائماً از یزد او را اغـوا مـی‌کرد و بـه نـام امـرای فارس مکاتیبی مجعول به کرمان می‌فرستاد که همه از ایـمن نـبودن از طـرف شاه شجاع و مظالم و مفاسد او حکایت می‌کرد.

در این اثنا، بین پهلوانان کشتی‌گیر کرمانی و خراسانی نزاعی واقـع شـد [و] خان قتلغ، مادر شاه شجاع کـه هـمیشه در کـرمان مـتوقف بـود از کـرمانی‌ها طرفداری کرد و پهلوان اسد جانب خراسانی‌ها را گرفت.

خان قتلغ از پهلوان اسد شرحی به پسر خود شاه شـجاع شکـایت نـوشت و چون شاه شجاع به این شکایت ترتیب اثری نداد خـان قـتلغ بـا حـال قـهر و آزردگی کرمان را ترک کـرده، بـه سـیرجـان رفت. حـافظ ابـرو در جـغرافیای تاریخی راجع به این پیشامد نوشته:

> کشتی‌گیر خراسانی، یمش چکجک[۱] نام، بـه کـرمان رسید و کشـتی‌گیر کرمانی، پهلوان رئیس‌نام، با او کشتی گرفت [و] یمش چکجک بـیفتاد. والدهٔ شاه شجاع، کشتی‌گیر کرمانی را تربیت فرموده، گفت او را در شـهر بگـردانـند. خـراسـانیان اعـانت یـمش چکـجک کـرده، او را جـامه‌ها بخشیده، گرد شهر می‌گرداندند. خبر به والدهٔ شـاه شـجاع رسـید [و او] غلامان و ملازمان خود را فرستاد که آن کشتی‌گیر را با مـتعصبان بـزدند و فتنه سخت شد، چنان‌که مخدومشاه خود سوار شد و پسر پهلوان اسد نیز به میان غوغا درآمد.

خلاصه، چون خان قتلغ از کرمان بیرون رفت پهلوان اسد مـیدان را یکسـره خالی یافت و برج و باروی شهر را محکم سـاخته، لشکـریانی از خـراسـان و اطراف گرد کرده، به داعیهٔ استقلال پرداخت. شاه یحیی که از چندی پـیش بـا مکاتیب مزوّر از قول امرای فارس بـه مشـوش کـردن خـاطر پـهلوان اسـد و تحریض او بر عصیان کوشیده بود، در ایـن مـوقع صـد نـفر سـوار بـه مـدد او فرستاد.

غائلهٔ دیگری هم در این ایام برای شاه شجاع پیش آمد، به ایـن تـفصیل کـه

---

۱. صاحب روضة‌الصفا نام این پهلوان را شمس چکجک ضبط کرده است.

چون شاه شجاع با پسران خود سختگیری و خشونت می‌کرد، بین او و پسرانش پیوسته وحشت و بدگمانی موجود بود. در این موقع پسر بزرگ شاه شجاع، سلطان اویس که، چنان‌که قبلاً گفته شد، در اصفهان نزد عمّ خویش شاه محمود می‌زیست، به طرف قبایل هزارهٔ اوغان آمده، به تزویر مکتوبی از قول شاه شجاع به پهلوان اسد نوشت که کرمان را به سلطان اویس تسلیم نماید. پهلوان اسد نشانه طلبید. [سلطان اویس] چون نشانه‌ای نداشت با لشکر هزاره عازم کرمان شد ولی فتح کرمان را مشکل دیده، از لشکر هزاره جدا شد و به اصفهان رفته، به شاه محمود عموی خود پیوست.

پهلوان اسد بر جرئت و جسارت افزوده، کسان مادر شاه شجاع را دستگیر نموده، با شکنجه دارایی آنها و خزاین و دفاین قتلغ خان را گرفت و نیز جماعتی از مالداران و اکابر را مقتول و مسموم و محبوس ساخته، اموال آنها را از میان برد.

[طغیان پهلوان اسد والی کرمان]

شاه شجاع یکی از درباریان خود، مهتر حاجی بهاءالدین را به اصفهان فرستاده، با شاه محمود تجدید مصالحه نمود. شاه محمود هم که در این ایام سخت مریض بود پیشنهاد صلح برادر را پذیرفت.

چون شاه شجاع از طرف اصفهان مطمئن شد، به طرف کرمان حرکت کرد و در شاه‌آباد یک فرسخی کرمان با لشکریان پهلوان اسد به جنگ پرداخت. در این جنگ شاه منصور، برادرزادهٔ شاه شجاع، و بایزید، برادر شاه شجاع برای تسخیر شهر کوشش بسیار کردند.

بالأخره شاه شجاع چنان صلاح دید که شهر را در محاصره بیندازد و به این منظور برادر خود سلطان عمادالدین احمد و جماعتی از امرا را به محاصره نشانده، خود به شیراز برگشت.

بعضی از مورّخین آن دوره، از جمله محمود گیتی نوشته‌اند که شاه شجاع رباعی ذیل را در این وقت که از کرمان برمی‌گشت گفته است:

من جرعهٔ صبر می‌کشم فرزانه — وین غصهٔ دهر می‌خورم مردانه
نومید نیَم که عاقبت دور فلک — روزی به مراد پر کند پیمانه

سلطان احمد مدتی شهر را در محاصره داشت و به گفتهٔ حافظ ابرو، در اثنای محاصره پهلوان اسد بعضی از ملازمان خود را نزد سلطان احمد فرستاده، پیغام داد که این بندهٔ از خاک برگرفتهٔ حضرت پادشاه است و به غیر اختیار این پیشامد واقع شد. توقع دارم که شما شفیع شوید که از من درگذرد و من مال مقرر را هر سال به خزانهٔ فارس می‌رسانم و خطبه و سکه را به نام شاه تزیین می‌دهم و در حفظ و امنیت این حدود می‌کوشم. سلطان احمد مراتب را به عرض شاه شجاع رسانید. شاه شجاع در جواب نوشت که:

بانی کرمان اردشیر بابکان بوده است و پدران ما به زخم تیغ آبدار و نیزهٔ خنجرگزار در قبضهٔ اقتدار آورده و ما به نفس خود کرّت بعد اخریٰ تسخیر آن کرده‌ایم و به امانت به او سپرده و او در امانت خیانت کرده و از نص قاطع **ان الله یامرکم ان تودّوا الامانات الی اهلها** نیندیشید. رجاءِ واثق و امید صادق که به ایسر وجوه از وی استرداد نموده آید و جزای کفران به حکم **ولایحیق المکر السیی الاباهله** نه از من، از زمانه باز بیند.

اگر بدکنش مرد زنهارخوار — به گردون گردان رود زهره‌وار
زمانه ز گردون فرود آردش — به دست بد خویش بسپاردش

وقتی این درخواست به اسعاف و قبول مقرون افتد که برادر و پسران را بفرستد و قلاع اندرون شهر به کوتوالان ما بسپارد.

چون این جواب به اسد رسید، او هنوز به ذخایر و لشکر مستظهر بود و از جانب سلطان اویس و اصفهان و خراسان امیدواری داشت. ولی هر روز جماعتی از سپاه کرمان به سبب گرسنگی به اردوی سلطان احمد می‌پیوستند. در این بین خبر مرگ سلطان اویس ایلکانی رسید [و] پادشاهان هرات هم کمکی به او نکردند. شاه یحیی از خواجه علی مویّد سربداری، پادشاه ناحیهٔ بیهق و سبزوار کمک خواست و او عدهٔ کمی به ریاست پهلوان غیاث تونی به

مدد کرمانیان فرستاد. در این ایام، قحط و غلای بزرگی در کرمان پیدا شد و ممکن بود شهر کرمان را به آسانی مسخّر کرد ولی سلطان احمد میل داشت که پس از تسخیر کرمان آن مملکت به او واگذار شود و چون شاه شجاع با میل او موافقت نداشت او هم در کار تسخیر مسامحه می‌کرد.

حافظ ابرو در جلد اول جغرافیای تاریخی خود، در این موضوع نوشته که سلطان عمادالدین احمد باطناً می‌خواست که چون کرمان مستخلص شود حکومت آنجا بر او مسلّم گردد شمه‌ای از مکنون خاطر خود را در طی مکتوبی به شاه شجاع عرض کرد. شاه شجاع در جواب فرمود:

> قضیهٔ جلادت و مردانگی و شجاعت و فرزانگی برادر عزیز معلوم گشت. همین می‌کن که جاویدان مدد بادا ز یزدانت. صورتی که به واسطهٔ ماده اسد فی جیدها حبل من مسد نموده من کل الوجوه حق به جانب اخوی است. آثار سعی و جدّی که از آن برادر یوماً فیوماً ظاهر می‌شود سبب ازدیاد اعتقاد و اعتنا می‌گردد و لاشک که چون از سر اهتمام امری خطیر به اتمام رسانیده و به خدمتی بزرگ قیام نموده، خدمات او را به انعام و اکرام مقابل و مماثل دارد و اگر تقدیراً منصب حکومت کرمان نباشند اضافتی کرامند بر مواجب و بلوک و اقطاع او برود.

> نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

سلطان احمد از مکتوب خود و اظهار میل به حکومت کرمان نادم شده، مکتوبی دیگر به شاه شجاع نوشت که:

> بنده را ملازمت بساط حضرت بر تمام مقاصد دارین و مآرب منزلین مرجّح است و بیش از این تحمل آن حرمان ندارد. امیدوار که اشارهٔ عالی نفاذ یابد که بنده متوجه شرف بساط‌بوسی شود.

خلاصه، چون مدت هشت ماه از محاصرهٔ کرمان گذشت شاه شجاع برادر خود را خواسته، پهلوان خرّم را مأمور محاصرهٔ کرمان کرد و جماعتی از امرای نامدار، از قبیل اویس بهادر و امیر ابوبکر بغدادی و امیر رمضان

اختاجی و امیر سالیق و امیر قلندر و علی شاه مزینانی و رئیس صالح و نصرالله جرمایی را با آذوقهٔ یکساله و اسباب جنگ همراه او فرستاد.

پهلوان تاج‌الدین خرّم جداً به محاصرهٔ شهر پرداخت و به طوری که صاحب مطلع‌السعدین و حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود نوشته‌اند، در موقعی که پهلوان خرّم کرمان را در محاصره داشت قحط و غلای کرمان به درجه‌ای رسید که مردم مغز پنبه‌دانه و تخم سپستان، و سواران، اسبانی را که از گرسنگی می‌مردند می‌خوردند. پهلوان اسد از غایت عجز، قاصد نزد پهلوان خرّم فرستاده، خواهش کرد که پهلوان علی شاه مزینانی برای مذاکره در شروط صلح نزد او برود. چون پهلوان علی شاه مزینانی نزد او رفت قرار شد که خطبه و سکه به نام شاه شجاع کند و قلعهٔ مولانا را که در میان شهر است به امنای شاه شجاع سپارد و پهلوان محمد طغان شاه یکی از پسران خود را هم به شیراز بفرستد. پهلوان اسد این شروط را قبول نمود [و] از جمله قلعه را هم به خود علی شاه مزینانی تسلیم کرد. علی شاه در آن قلعه نشست و پهلوان خرّم با پسر پهلوان اسد به شیراز برگشت.[1] البته طرفین از یکدیگر اطمینان نداشتند زیرا پهلوان اسد پیوسته در آن فکر بود که یا اموال و ذخایر خود را برداشته، به خراسان فرار کند یا بر علی شاه مزینانی دست یافته، بار دگر کوس استقلال بکوبد. شاه شجاع هم از طرف پهلوان اسد ایمن نبود و در آن تدبیر بود که به هر نحو ممکن شود ریشهٔ فساد او را قطع نماید.

در این اثنا، مولانا جلال اسلام که به گفتهٔ صاحب جامع‌التواریخ حسنی طبیب بوده و یکی از ملازمان محرم پهلوان اسد بود و در حرم او محرمیت داشت، زن پهلوان اسد را فریب داد که اگر در محو شوهر خود و تسلط کامل شاه شجاع بر کرمان مساعدت کنی پس از اضمحلالِ شوهر، شاه شجاع تو را

---

۱. این مصالحه در رجب هفتصد و هفتاد و پنج واقع شد ولی به طوری که خواهیم دید، در چهاردهم رمضان همین سال پهلوان علی شاه مزینانی جماعتی را ناگهان بر سر پهلوان اسد ریخته، او و جماعتی از نزدیکانش را به قتل رسانید و خود پهلوان اسد را مردم قطعه قطعه کردند.

محاصرهٔ کرمان نه ماه و بیست روز طول کشید زیرا در بیستم رمضان هفتصد و هفتاد و پنج شهر به محاصره افتاد و در عشر اول رجب هفتصد و هفتاد و شش محاصره مرتفع شد.

به عقد ازدواج خود در خواهد آورد. زن اظهار میل کرد [و] مولانا جلال اسلام به عرض پادشاه رسانید. شاه شجاع به خط خود این تعهدنامه را به وسیلهٔ جلال اسلام نزد زن پهلوان اسد فرستاد و عین رقعه این است:

> کاتب سطور، شاه شجاع بن محمد، قول و شرط و عهد می‌کند و بر خود واجب و لازم می‌داند که چون خاتون معظمه ــ زیدت رفعتها ــ تقبلی که نموده به جای آورد و حقی چنین بر خاندان ما ثابت گرداند، او را به انواع کرامت و نوازش مخصوص گردانیم و در عقد رعایت و حزم حمایت خود جای دهیم و از جمله خاتونان خاص معتبر باشد و هر التماس که نماید مبذول افتد و خویشان و نزدیکان و فرزندان او را عزیز داریم و تربیتهای بسیار به تقدیم رسانیم، چنان‌که در جهان عزیز و سرافراز باشد و خدای تعالی و روح انبیا و اولیا را بر خود گواه می‌گیریم **هذا خطی و عهدی.**

چون این کاغذ به وسیلهٔ جلال اسلام به زن اسد رسید، آن زن یکی از خواص شوهر خود موسوم به پهلوان کُرد امیر[۱] اتابک فرزند اسد را که پاسبان و نگهدار یکی از برجهای حائل بین قصر پهلوان اسد و قلعه علی شاه مزینانی بود، با خود همدست نمود. حاصل آنکه این سه نفر، علی شاه مزینانی را واداشتند که از قلعه به قصر پهلوان اسد نقبی بِکَند و روزی ناگهان بر سر اسد هجوم آوردند. به طوری که صاحب جامع‌التواریخ حسنی می‌گوید:

> آخرالامر مقرر شد که پهلوان اسد که در روز جمعه با یک دلاک در حمام قصر می‌باشد، از پشت حمام راهی قدیم در قلعهٔ شهر بست بگشایند و جمعی بیرون آیند و او را هلاک گردانند. کرد امیر، نایبی از ملازمان پهلوان اسد بود که محرم و پدر کبیر فرزندان او بود [و] با بیست مرد همیشه به محافظت آن نقب نشانیده بودند. ایشان را نیز به لطایف حیل با خود متفق کرد و در چاشت جمعه منتصف شهر رمضان ست و سبعین

---

۱. چنان‌که محمود گیتی و سایرین نوشته‌اند نام این شخص «کرد امیر» است و ظاهراً با کاف عربی است نه فارسی.

و سبع مائه پهلوان علی شاه پنجاه شصت مرد را نشاند و نقب را بشکافتند و زن اسد چهل هاون نهاده، کنیزکان را نشانده که ادویه می‌کوفتند تا صدا از کندن نقب در کوشک نیفتد. چون به کوشک درآمدند ... عاقبةالامر او را با دو سه کس به قتل آوردند و کرمانیان از ظلم او خلاص شدند و او را از قصر در میدان کُشتی‌گاه انداختند ...

از اینکه جلال اسلام و پهلوان کرد امیر اتابک، فرزندان اسد که هر دو از محارم و معتمدین او بودند و زن او و سایرین همه در برانداختن پهلوان اسد می‌کوشیدند نباید تعجب کرد زیرا مورّخین نوشته‌اند که بدرفتاری و سوءِ خُلق او به درجه‌ای رسیده بوده که کاسهٔ صبر مردم عموماً و نزدیکان او خصوصاً لبریز شده بوده است. از جمله حافظ ابرو در جلد اول جغرافیای تاریخی خود می‌نویسد که سوءِ رفتار و قساوت قلب اسد سبب شده بود که همه از او به تنگ آمده بودند؛ چه، هر دو سه روز جماعتی را می‌گرفت و به قتل می‌رسانید زیرا نسبت به همه سوءِ ظن داشت. وقتی مرد حلوایی را خواست که در برابر چشم او حلوا بپزد کسانش دنبال حلوایی فرستادند. در این بین، به او گفتند که یکی از نوکرهای او شراب خورده است. چون در نهی از منکر مبالغه بسیار داشت گفت بیاورید سیاست کنم. در آن گیر و دار حلوایی بینوا رسید. پهلوان به خیال اینکه شرابخوار اوست امر کرد او را برهنه کردند و به حدی او را بزد که بیهوش افتاد. در این موقع شرابخوار را حاضر کردند. گفت: کیست؟ گفتند: شرابخوار است. گفت پس آنکه چوب خورد که بود؟ گفتند: حلوایی است. خلاصه مردم چنان بودند که همه مرگ پهلوان اسد را خواهان بودند.

زن اسد، اول به خیال زهر دادن به شوهر افتاد و به این قصد بر سبیل آزمایش مقداری از آن را به پهلوان علی سرخ که سپهسالار اسد بود چشانیدند و او بعد از یک شبانه‌روز مرد. پهلوان اسد، برخلاف پهلوان علی سرخ، مرد زردرویی بود. مولانا صدرالدین دهوی در آن قضیه گفته است:

زین سان که گل سرخ فرو ریخت ز باد یا رب که گل زرد فرو ریخته باد

پهلوان اسد مکرر گفته بود که هرگاه کار به جان رسد من همهٔ شماها را هلاک می‌کنم. گفتند اگر این ترکیب بخورد و بعد از یک شبانه‌روز بمیرد

بسیاری را در آن روز هلاک کند. به این جهت از فکر زهردادن منصرف شدند. خلاصه پس از آنکه ناگهان بر سر اسد ریختند و او را به ضرب تبری از پای درآوردند، سر او را به شیراز نزد شاه شجاع فرستادند و بدن او را از قصر بیرون انداختند. مردمان کرمان گوشت بدن او را قطعه قطعه بردند. به قول صاحب مطلع‌السعدین:

> رعیت که از جهت اسد، به انواع بَلیَّت مبتلا بودند شاد شدند و گوشت او را قطعه قطعه بردند، چنان‌که گویند قصابی شوشتری مبلغ دویست دینار از بهای گوشت او حاصل کرد و این حال چهاردهم رمضان سنهٔ هفتصد و هفتاد و پنج واقع شد.[۱]

صاحب جامع‌التواریخ حسنی بعد از شرح کشتن اسد می‌گوید:

> و او را از قصر در میدان کُشتی‌گاه انداختند و ریسمان در سرهای پای بسته و به خاک‌کشان تا پای دار آوردند و بر دار زدند و جلاد مثل قصاب که گوشت گاو و گوسفند فروشند گوشت اعضای او را پاره می‌کرده، مردم کرمان زر می‌دادند و می‌خریدند.

بعد از کشته شدن پهلوان اسد و رفع غائلهٔ او، شاه شجاع، امیر اختیارالدین حسن قورچی را که مرد بزرگ‌منش و خوش‌رفتاری بود و از نیکان آن دوره به شمار می‌رفت، به حکومت کرمان فرستاد.

در سال هفتصد و هفتاد و شش، دو معارض بزرگ شاه شجاع، یعنی سلطان اویس ایلکانی و برادرش شاه محمود، به فاصلهٔ اندکی، یکی بعد از دیگری مردند.

صاحب روضة‌الصفا نوشته:

---

۱. صاحب روضة‌الصفا «منتصف رمضان هفتصد و هفتاد و شش» ضبط کرده است و شاید این قول صحیح‌تر باشد و سایر مورّخین سال محاصرهٔ کرمان را با تاریخ قتل اسد که در سال بعد واقع شده است مخلوط کرده باشند زیرا به طوری که قبلاً هم اشاره شد، کرمان مدت نه ماه و بیست روز در محاصره بوده، یعنی در بیستم رمضان هفتصد و هفتاد و پنج محاصره شروع شده و در عشر اول رجب سال بعد محاصره مرتفع شده است و دو ماه و چند روز بعد به تفصیلی که شرح داده شد پهلوان اسد به قتل رسیده است.

چون خاطر شاه شجاع از مهم کرمان فراغت یافته [و] دو سه روزی از عید فطر گذشت سواری از جانب آذربایجان رسیده، به عرض پادشاه رسانید که سلطان اویس در تبریز وفات یافت. شاه شجاع آن سوار را متوقف گردانید تا صدق و کذب او معلوم شود و بعد از چند روز خبر فوت سلطان به تحقیق پیوسته، شاه شجاع به آن شخص ده هزار دینار و اسبی و خلعتی بخشید. در آن اوان پادشاه از شیراز بیرون آمده، در باغ اقبال‌آباد نزول فرموده بود و می‌خواست که به جانب کرمان نهضت فرماید. در این اثنا سرِ پرنخوتِ پهلوان اسد را آوردند.

سلطان اویس در موقعی که عازم جنگ با امیر ولی، حاکم مازندران که به ساوه دست‌اندازی کرده بود، می‌شد در تبریز مریض شده، در سن سی و هشت سالگی در تبریز وفات یافت[۱] و به قول غالب مورّخین در مرض مرگ قطعهٔ ذیل را ساخت:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم
بــبودم مدتی آنجا و ز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه‌ای بودم گریزان گشته از صاحب
پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم
همایون طایر قدسم مقفس گشته یک چندی
قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم

---

۱. در سال هفتصد و هفتاد و شش در تبریز، فصیح خوافی با استشهاد به شعر سلمان ساوجی در حوادث هفتصد و هفتاد و شش نوشته: «وفات سلطان اویس بن امیر شیخ حسن، سلطان [سلمان؟] ساوجی گفته:

وفات شهنشاه سلطان اویس «به وقت سحر» بود و تاریخ نیز

عبارت «به وقت سحر» مساوی با هفتصد و هفتاد و شش می‌باشد.

دو سال پیش از این تاریخ، سلطان اویس قصد مبارزه با امیر ولی را داشت ولی به واسطهٔ مرگ ناگهانی برادرش امیر زاهد که سلمان ساوجی در مرگش گفته:

دریغا که باغ بهار جوانی فرو ریخت از تندباد خزانی

منصرف شد. شاه شجاع به واسطهٔ کینه‌ای که از سلطان اویس در دل داشت هماره میر ولی را بر مخالفت سلطان اویس تحریض می‌کرد.

حریفان را بگو ساقی که آخر گشت دور ما
شما را باد این مجلس به کام دل که من رفتم

خواجه حافظ را دربارهٔ سلطان اویس ایلکانی[1] غزلی است:

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و مِی خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یا رب — که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم‌آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

سلطان اویس ایلکانی شب شنبه دوم جمادی‌الاولی وفات کرد و در همان شب امرا، پسر او شیخ حسن را به قتل آوردند، به طوری که پدر و پسر در یک وقت هر یک در قبرستانی به خاک سپرده شدند و پسر دیگر سلطان اویس موسوم به سلطان جلال‌الدین حسین، بر تخت سلطنت نشست.

سلمان ساوجی، مادح خانوادهٔ ایلکانی در مرثیهٔ سلطان اویس می‌گوید:

ای سپهر آهسته رو کاری نه آسان کرده‌ای
مُلک ایران را به مرگ شاه ویران کرده‌ای

---

۱. اینکه غزل را ما در مدح سلطان اویس ایلکانی فرض کرده‌ایم، نه سلطان اویس پسر شاه شجاع، به مناسبت این بیت غزل است که:

به تاج عالم‌آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

که علی‌الظاهر حاکی از آن است که ممدوح پادشاه است ولی ممکن است نیز این غزل را دربارهٔ شاهزادهٔ مظفری مذکور یعنی سلطان اویس پسر شاه شجاع فرض کرد.

آسمانی را فرو آورده‌ای از اوج خویش
بر زمین افکنده و با خاک یکسان کرده‌ای
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود
زیر مشتی گِل به صد زاریش پنهان کرده‌ای
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب
ماه را بار دگر شقّ گریبان کرده‌ای
زین مصیبت در زمین واقع نشد از دور تو
آسمانا زان زمان کاغاز دوران کرده‌ای
بر سهی‌سروی که برکندی ز بیخ سلطنت
چشمه‌های سنگ را چون ابر گریان کرده‌ای
نیست کاری مختصر گر با حقیقت می‌روی
قصد خون و مال خلق و قطع ایمان کرده‌ای
خاک را می‌جست گردون تا کند بر سر نیافت
زانکه زاب دیدگان روی زمین جزتر نیافت

و چون روز بعد پسرش سلطان جلال‌الدین حسین بر تخت نشست سلمان ساوجی در تهنیت جلوس او گوید:

ای در پناه چترت خورشید پادشاهی
محکوم امر و نهیت از ماه تا به ماهی
هم مُلک توست ایمن از صدمهٔ تزلزل
هم دور توست فارغ از وصمت تباهی
از رأی توست عالی رایات کامگاری
در شأن توست نازل آیات پادشاهی
اصلاح معدلت را کلک تو بوده آمر
افساد مملکت را تیغ تو بوده ناهی
تا آفتاب گردد گرد جهان نباشد
در آفتاب گردش زین سایهٔ الهی
خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا سکهٔ جبینش سلطان حسین باشد

چون خبر مرگ سلطان اویس به شاه محمود رسید، به قصد آذربایجان حرکت کرد ولی در راه به مرض صرع مبتلا شده، به اصفهان برگشت [و] اندکی بعد، به گلپایگان رفت. در آنجا بیماری شدت نموده، دوباره به اصفهان آمد و چون نزدیکی مرگ را احساس می‌کرد، به فکر تعیین جانشین افتاد و به واسطهٔ نداشتن فرزندی وصیت کرد که بعد از او برادرزاده‌اش سلطان اویس، پسر شاه شجاع جانشین او باشد و رقعه‌ای به برادر خود شاه شجاع نوشته، از آنچه بین آنها گذشته بود حلیّت طلبید و در نهم شوال هفتصد و هفتاد و شش وفات کرد.

[وفات شاه محمود برادر شاه شجاع در اصفهان]

بعد از مرگ او، به طوری مردم اصفهان به هم درآویختند که به قول صاحب مطلع‌السعدین ده نفر بیشتر به نماز جنازهٔ او حاضر نشدند. مردم دودانگه و چهاردانگهٔ اصفهان در تعیین جانشین محمود با یکدیگر اختلاف کردند. مردم دودانگه می‌خواستند سلطان اویس پسر شاه شجاع که پس از فرار از پدر نزد عمّ خود محمود آمده و چون محمود فرزندی نداشت او را به جانشینی خود برگزیده بود، بر اصفهان حکومت کند. مردم چهاردانگه به حکومت او تن درنمی‌دادند و می‌گفتند صلاح مردم اصفهان در آن است که شاه شجاع اصفهان را ضمیمهٔ مملکت خویش سازد. سلطان اویس مردم چهاردانگه را متقاعد ساخت که او برحسب امر سرّی پدر به اصفهان آمده که چون محمود که از مدتها رنجور بود درگذرد مملکت به دست بیگانه نیفتد. بالأخره اکثر بزرگان با او بیعت کردند و او به حکومت اصفهان نشست و عریضه‌ای خدمت پدر نفرستاد.

خواجه بهاءالدین قورچی و خواجه صلاح‌الدین خازن، اموال و نفایس و خزاین شاه محمود را در آن گیر و دار به قلعهٔ طبرک نقل کرده، اختیار قلعه را در دست گرفتند و قاصدی نزد شاه شجاع فرستاده، او را از اوضاع و احوال مستحضر ساختند و نیز به گفتهٔ صاحب روضة‌الصفا «در یک روز دو نوکر

امیر کمال‌الدین حسین رشیدی و امیر مظفر سلغر به شیراز رسیده، در استعجال شاه مبالغه نمودند.» علت اصرار طرفداران شاه شجاع در اینکه با شتاب متوجه اصفهان شود این بود که سلطان اویس درصدد برآمد که با جنگ و جدال قلعهٔ طبرک و خزاین محمود را به دست آورد و در این راه کوشش بسیار کرد.

شاه شجاع چون در شیراز خبر مرگ برادر را شنید، به مراسم عزاداری قیام کرد و غالب مورّخین نوشته‌اند که در آن موقع این ابیات شیخ سعدی را سرود:

بسیار سالها به سر خاک ما رود کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
دامن‌کشان همی‌روی امروز در زمین فردا غبار قالبت اندر هوا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

رباعی ذیل را غالب مورّخین به اشتباه، نسبت به شاه شجاع داده و نوشته‌اند که در آن موقع سروده است:

محمود برادرم شه شیرکمین می‌کرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق او زیرزمین گرفت و من روی زمین[۱]

یکی از گویندگان آن عصر در جواب شاه شجاع گفته است:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین
خود را به جهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگر چه هستی دو سه روز
بالله که به هم رسید در زیر زمین

---

۱. به طوری که وصاف نوشته، بیت دوم این شعر را سلطان محمود غزنوی در مرگ برادر خود مسعود گفته است (وصاف، ص ۴۶۳). در هر حال از گفته‌های قدماست. فصیح خوافی رباعی را از سلطان مسعود بن محمد بن ملک شاه سلجوقی می‌داند که در وفات برادر خود سلطان محمود گفته است.

شاه محمود در سن سی و هشت سالگی مرد.[۱] هفده سال در اصفهان حکومت کرد و به طوری که دیدیم تقریباً دو سال از این هفده سال به کمک امرای جلایری بر فارس هم مسلط بود.[۲] شاه قطب‌الدین محمود از جهت خشونت و خشکی و تندخویی، به پدر خود امیر مبارزالدین محمد شباهت بسیار داشت ولی قوت عزم و حُسن تدبیر پدر را دارا نبود. خواجه حافظ هیچ‌وقت شعری به صراحت دربارهٔ او نگفته و به طوری که قبلاً گفته شد با قراینی می‌توان استنباط کرد که در چند مورد با کنایه و اشاره نسبت به او اظهار کراهت خاطر کرده است.

خلاصه، شاه شجاع که در این سال می‌خواست سفری به کرمان برود چون اخبار مرگ برادرش محمود و آشفتگی اوضاع اصفهان را شنید عازم اصفهان شد. سلطان اویس، پسر شاه شجاع به توهّم افتاد و جز تسلیم شدن چاره‌ای ندید [و] با اکابر اصفهان به استقبال رفت و قاصدی نزد پدر فرستاده، از رفتار خود اظهار پشیمانی کرد. شاه شجاع ظاهراً از او درگذشت و خواجه جلال‌الدین توران شاه را مأمور ضبط اموال و خزاین اصفهان کرد. اندکی بعد سلطان اویس پسر شاه شجاع درگذشت و احتمال می‌توان داد که سرّاً به امر پدر مسموم شده باشد. صاحب جامع‌التواریخ حسنی پس از تفصیل ورود شاه شجاع به اصفهان و تهیهٔ حمله به تبریز می‌گوید: «و در اثنای این، سلطان

---

۱. شاه محمود در ماه جمادلی‌الاولی سنهٔ هفتصد و سی و هفت متولد شده و در نهم شوال هفتصد و هفتاد و شش مرده. بنابراین سی و هشت سال و پنج ماه زندگی کرده است.

۲. از جمله آثار عهد سلطنتِ شاه محمود در اصفهان، صُفّهٔ معروف به «صُفّهٔ عمر» مجسد جامع اصفهان است که در سال هفتصد و شصت و هشت، مرتضی بن الحسین بن عمرالعباسی الزینبی بنا نموده است. دیگر در امامزاده اسماعیل اصفهان، بین بقعهٔ امامزاده اسماعیل و مسجد شعیا که متصل به آن است، دری است که روی آن کتیبهٔ ذیل خوانده می‌شود: «امر باحداث هذالباب احرازاً للمغفرة والثواب فی ایام دولة السلطان الاعظم مولی سلاطین الامم ناشر العدل و الاحسان باسط الامن و الامان ظل‌اللّه فی الارضین قطب الحق والدین شاه محمود بن السلطان الاعظم محمد بن المظفر خلداللّه ملکه البهلوان الاعظم الصاحب الاکرم تاج‌الدولة والدین علی ترشاه الخراسانی من خالص ماله.» از دو فاضل محترم آقای مصطفوی و آقای صهبا که صورت این کتیبه را به نگارنده لطف فرموده‌اند سپاسگزارم.

اویس پسر شاه از اسب خطا شد و پای او شکسته شد» و نیز او بعد از شرح مراجعت شاه شجاع از یزد در طی حوادث سنهٔ هفتصد و هفتاد و هفت نوشته: «و در سنهٔ سبع و سبعین و سبع مائه سلطان اویس به جوار رحمت حق پیوست.»

سلطان اویس در سال هفتصد و پنجاه و یک متولد شده، صاحب مطلع السعدین در تاریخ خود آورده است که:

مولانا عمادالدین فقیه کرمانی رحمة‌الله در تاریخ ولادت او گوید:

طالع سعد ماه انور ملک   درخور پادشاهی آمده است
چه عجب گر حروف تاریخش   «گهر بحر شاهی» آمده است

و او اولین فرزند شاه شجاع است و در تولد او شاه شجاع جوان هجده ساله‌ای بوده است.

سلطان قطب‌الدین اویس در هفتصد و هفتاد و هفت مرده است، چه عمّش شاه محمود در نهم شوال هفتصد و هفتاد و شش وفات کرده و چند ماه بعد هم او مرده است. بنابراین در موقع مرگ جوان بیست و شش ساله‌ای بوده است. مادر سلطان اویس از قبایل اوغانی کرمان است که نخستین زن شاه شجاع است[۱] و سلطان قطب‌الدین اویس و سلطان مظفرالدین شبلی و سلطان معزالدین جهانگیر و یک دختر به نام سلطان پادشاه که در حبالهٔ شاه یحیی بود هر چهار از او هستند. قطب‌الدین اویس را غالب مورّخین به صفات پسندیده و نجابت و حُسن سیرت و سخا و بردباری ستوده‌اند.

شاه شجاع تربیت و پیشکاری او را به خواجه جلال‌الدین توران شاه واگذار نموده بود. به طوری که قبلاً اشاره شد، در سال هفتصد و شصت و نه شاه شجاع سطان اویس را با گروهی از سپاهیان برای اداره و ضبط هزارهٔ اوغان و وصول مالیات آن حدود مأمور ساخت [و] سلطان اویس مالیات آن

---

۱. این زن در سنهٔ هفتصد و پنجاه و هفت در کرمان وفات نمود و وی خواهر امیر غیاث‌الدین سیورغتمش اوغانی بود (تاریخ محمود گیتی، ذیل تاریخ گزیده، ص ۶۶۸).

حدود و هرموز [هرمز] را وصول کرد. امیر غیاث‌الدین سیورغتمش، خال او که همیشه با شاه شجاع دل بد داشت سلطان اویس را محرک شد که دعوی استقلال کند و به طوری که قبلاً مذکور شد سلطان اویس در ابتدا به فکر افتاد که کرمان را از چنگ پهلوان اسد بیرون آورد. چون به حیله نتوانست، به فکر تقویت سپاهیان خود افتاد که آن ایالت را مسخّر کند. شاه شجاع پسر دیگر خود، سلطان شبلی را با لشکری گران مأمور به سرکوبی سلطان اویس و سیورغتمش نمود. سلطان اویس از هر جهت مأیوس شده، به اصفهان رفت و به شاه محمود پناهنده شد. بعد از مرگ سلطان اویس ایلکانی و شاه محمود و تسلط بر اصفهان، شاه شجاع مقتدرترین امرای ایران شمرده می‌شد زیرا غالب امرای فارس و کرمان و عراق و لُرستان مطیع و ملازم رکاب او بودند. در این موقع امیر غیاث‌الدین سیورغتمش اوغانی، برادرزن او هم با دو هزار نفر سپاهی به خدمت او پیوست.

سلطان حسین، پسر سلطان اویس جلایری که جوانی خوشگذران و کم‌تجربه بود نتوانست بخوبی قلمرو مملکت جلایری را اداره کند. جماعتی از ارکان آذربایجان از حرکات شنیع او ناراضی بودند و آشفتگی و عدم انتظام آنجا را به عرض شاه شجاع رسانیده، او را به تسخیر آذربایجان تشویق نمودند.

صاحب حبیب‌السیر، در جزو دوم از مجلّد سوم تاریخ خود، در حوادث این دوره می‌نویسد که چون شاه شجاع به تهیهٔ حمله به تبریز پرداخت سلطان جلال‌الدین حسین جلایری مکتوبی برای شاه شجاع فرستاد که ذیلاً آن مکتوب نقل می‌شود:

جناب قصر جلالت بلند باد چنان که اوج ذِروهٔ افلاکش آستان باشد

رفعت و دولت تا دامن قیامت مستمر و مِکنت و مُلکت بر سنن استقامت به روزگار آن یگانهٔ روزگار و برگزیدهٔ و رَبُّکَ یَخلُقُ مایَشاءُ وَ یَختارُ ــ خلدالله ظل معدلته ــ متواصل و متواتر باد. فضایل و کمالات که مطلوب ارباب ملک و مغبوط اهالی ملکوت است ذات ملک صفات را حاصل و دست تمنا به گردن مرادات و مرامات حمایل چنین خود

هست تا بادا چنین باد و درود و ثنا که مَهَبِّ نسیم آن ریاض نفحات الهی باشد. مصفّا از کدورات جسمانی و مُعَرّا از ظلمات این جهانی به جناب شجاعت‌پناهی ابلاغ می‌گرداند و در شرح لَواعِج اشتیاق و بیان نَوایِر افتراق که شیوهٔ ارباب تکلّف و عادت اصحاب تصلّف است شروع نمی‌نماید. کِاَنَّ چو الطاف تو بی‌پایان است، چه محقق است که محققان اخوان صفا و خرده‌بینان خُلّان وفا به نظر بصیرت و عین بصارت هر رقمی که منشی تقدیر بر ناصیهٔ احوال کائنات کشیده بدانند و نانوشته بخوانند.

برون از عالم حسن است حالی خرده‌بینان را
به غمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی

مقصود آنکه تا کی دیو را در لباس مَلَک آیین دادن و ماه چاه مقنّع را در معرض بَدْرِ فلک آراستن و چشمهٔ خورشید را به گِل تمویه و تلبیس انباشتن و در محاضر و نَوادی به حواضر و بَوادی لاف اَنا خَیرٌ مِنه زدن. چرا نباید که درِ خزانهٔ حکمت و انصاف بگشاید و نقد خزانه را بر محک صرّاف عقل زند. آنچه از غل و غش و از رذایل مشوش آمیخته بود در بوتهٔ مُصابِرَت گداخته شود تا عیار اهلیت آن پیدا گردد و اگر برخلاف این رود و فرمان هوس را نافذالحکم دارد بر زبان قلم دو زبان نتوان راند. آنچه نتیجه آن باشد والعاقل یکفیه الاشاره. مختصر آنکه امروز از حکم و زبان ما مخاطب و مُعاتب و فردا به عذاب و عقاب ابدی مؤاخذ گردد وَ سَیَعْلَمُ الّذینَ ظَلَموا أَیَّ مُنْقَلِبٍ یَنْقَلِبون و السلام.

بعد صاحب حبیب‌السیر می‌نویسد که:

چون سلطان حسین در کمال حُسن و جمال[۱] بود و با مردم عاشق‌پیشه در طریق التفات سلوک می‌نمود شاه شجاع این مکتوب را به این اسلوب جواب نوشت که:

---

۱. ابن عرب شاه نیز در تاریخ امیر تیمور، جایی که از سلطان حسین نامی می‌برد، او را «کریم الشمایل» وصف می‌کند.

بــه خــون عــاشقان داری دلیـری　　　مکن جانا که عاشق هم شجاع است

بندهٔ مخلص‌ترین بندگان و معتقد صادق‌ترین چاکران:

آن‌کـه تـا بـود بـود بـندهٔ تـو　　　وانکه تا باشد این چنین بـاشد

عبودیتی که مُنبی از خلوص طویّت و مبنی بر صفای عقیدت باشد بـه معرض عرض و موقف آنها می‌رساند، اشتیاق بـه مـطالعهٔ طـلعت دل‌آرا که همه عمر سودای آن داشته و تـخم تـمنای آن کـاشته، ورای آن است که برید تیزگام وهـم و فـهم بـه سـر حـدّ بـادیهٔ آن رسـد و یـا شـاهباز بلندپروازِ فکرِ اربابِ عـقول بـر شـرفات قـلّهٔ قـاف آن تـوانـد نشست. سعادت ملاقات حضرت خداوندی سلطانی که زبدهٔ آمال و امـانی است میسر و مقدر باد بالنَبی الاُمی الهاشمی خَیرُ البَشر. غرض آنکه از این عتابات فتنه‌انگیز هیچ باد غباری بر خاطر فاتر یار مـی‌ننشست چـرا کـه بـنابر مدعای آن حضرت و جوعا[1] عَن الغیر دیو را در لباس مَلَک آیـین دادن و ماه چاه مقنّع را در معرض بَدْرِ فلک آراستن بهتر که مقنعهٔ دخـترانـه بـر فرق شاهانه انداختن و پیراهن و ازار و اِلا پوشیدن:

نــه ایــن است آیـین شـاهنشهی　　　شهنشهه نه این است و آیین نه این

حمدالله تعالی که به قوّتِ قافِ توفیق ابـدی و عـینِ عـنایتِ سـرمدی کلاه سلطنت بر تارک مبارک و دُراعـهٔ فـضیلت بـر دوش هـوش و تـیغ بی‌دریغ شجاعت و حسام انتقام سیاست بر میان جان بسته و همواره:

به جای مِی سرخ کـین آوریـم　　　کـمان و کـمند و کـمین آوریـم

و عرصهٔ مملکت را به معاونت رجال که:

قـلم‌زن نگـهدار و شـمشیرزن　　　نه مطرب که مردی نیاید ز زن

---

۱. در اصل چنین است (نسخهٔ خطی متعلق به دوست دانشمند معظم آقای عباس اقبال).

و پاشیدن مال که **لاملک الا بالرجال و لارجال الا بالمال** در قبضهٔ اقتدار درآورده، می‌گوید:

مرا ز حملهٔ دشمن نرفت پای از جای   که شرط کوه نباشد ز جای جنبیدن

آنچه در باب تخویف و تهویل این جهانی فرموده‌اند، از آن روز باز که نقاشان تقدیر و قلم‌زنان تصویر نقش نیکی و بدی به امر ایزدی ثبت فرموده‌اند کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت[۱] **لایعلم الغیب الا الله جف القلم بما هو کائن:**

مابیم کز ازل ز سماوات منزل است   آیات عزّ و علم و شجاعت نشان ما
بر ذِروهٔ معارج گردون کند مقام   هر طایری که بر پرد از آشیان ما

و آنچه در باب یاساق شاق و یرلیغ همایون و توجه لشکر میمون بر زبان خامهٔ دو زبان سلطان به استحقاق و مخدوم علی‌الاطلاق رفته بود:

چه حاجت است به لشکر ز بهر کشتن عاشق
بیا که از صف خوبان بسنده است سواری

والسلام

[عزیمت شاه شجاع به طرف تبریز و تسخیر آن ایالت]

شاه شجاع که از هر جهت اسباب کار را فراهم داشت تهیهٔ لشکر دیده، در اوایل سال هفتصد و هفتاد و هفت با دوازده هزار نفر عازم تبریز شد. سلطان

---

۱. این مصراع با اندک تحریفی مصراع دومی است از این بیت خواجه حافظ:
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
و بر فرض صحت روایت، متن یکی از قدیمترین مواضعی که در حیات حافظ به شعر او استشهاد شده همین مورد است، آن هم از طرف پادشاه معظمی مثل شاه شجاع.

حسین جلایری با سی هزار سپاهی، یا به گفتهٔ محمود گیتی با بیست و چهار هزار سپاهی، در چرماخواران به شاه شجاع رسید و جنگی سخت درگرفت و نتیجهٔ جنگ آنکه تبریزیان شکست خورده، فرار نمودند و سلطان حسین متواری شد. شاه منصور در این جنگ شجاعت بسیار بروز داد، از جمله دو نفر از امرای جلایری موسوم به عبدالقاهر و پهلوان حاجی خربنده را اسیر نمود و شاه شجاع آنها را با فتح‌نامه به عراق و فارس فرستاد. شاه شجاع در تبریز به تخت سلطنت آذربایجان نشست و شاه منصور را به ولایت دربند [و] شماخی و شیروان و گرجستان مأمور نمود و آن ولایات را به او سپرد و نیز امیر اصفهانشاه، پسر سلطان شاه جاندار را به اوجان و امیر فرج را به نخجوان فرستاد. خواجه جلال الدین توران شاه را مأمور اصفهان کرد و سلطان شبلی را به سلطانیه فرستاد. شاه شجاع مدت چهار ماه در تبریز گذراند و غالباً به عیش و خوشگذرانی مشغول بود.

سلمان ساوجی، مادح سالخوردهٔ آل جلایر، در این ایام که آخرین روزهای عمر او به شمار است[1] در تبریز بوده و بدون توجه به اینکه عمری مادح جدّ و جدّه و پدر سلطان حسین و خود او بوده، در این وقت قصایدی دربارهٔ رقیب و دشمن او شاه شجاع سروده است، از جمله قصیده‌ای سی و شش بیتی است که قسمتی از آن در اینجا نقل می‌شود:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی
همایون‌فال شد بومی که بودش سر به ویرانی
زهی منّت که باز آمد به جوی مملکت آبی
ز حدّ تیغ سلطانی به فضل فیض یزدانی
بخندد خسروی‌ساغر بنازد کسروی‌افسر
که ایزد مُلک کسری را به خسرو داشت ارزانی
برای دفع یأجوجِ فساد و فتنه گیتی را
به شمشیر آهنین سدّی کشید اسکندر ثانی

---

۱. به ضبط فصیح خوافی: «وفات ملک‌الشعرا خواجه جمال‌الدین سلمان الساوجی در هجدهم صفر سنهٔ هفتصد و هفتاد و هفت.»

جـهان سـلطنت سـلطان جـلال‌الدیـن و الدنـیا
که مـوسومند شـاهانش بـه داغ بـنده فـرمانی
شـهنشاه قـدر قـدرت شـجاع آن عـالم عـادل
کـه عـدلش بـر جـهان دارد حـقوق مـنّت جـانی
بـه عـهد او بـه قـصد او کسـی چـیزی نـبرد الا
دهـان دلبـران دلهـا ولی آن هـم بـه پـنهانی
جـز از زلف پـریرویان بـه دورانش سر مـویی
کسـی را در دل و خـاطر نـمی‌آید پـریشانی
چو در چشم آمد از صد میل گـرد خـیل مـنصورش
جهانی چشـم روشـن گشت از آن کُـحلِ سـپاهانی
الا ای خـاتم حکـم سـلیمانی در انگشـتت
میان در بسته چون موران بـه پشت انسـی و جـانی
اگـر کِـی گـویمت زیبد کـه بـر تـخت فـریدونی
و گـر جَـم خـوانـمت شـاید جَـمِ مُـلک سـلیمانی
ز بـاب فـضل تـو فـصلی بـود در نسـخهٔ حکـمت
که خواند اسکندر آن حکمت بـر افـلاطون یـونانی
سـر خـود را نـمی‌دانـم سـزای سجدهٔ ایـن در
ولیکن می‌کنم حاصل من ایـن مـنصب بـه پـیشانی
حـدیث اشـتیاق مـن بـدین درگـاه و شـرح آن
نمی‌گویم چه می‌گویم چـه مـی‌دانـم کـه مـی‌دانـی
تـو شاه مـصطفی‌خلقی و حـیدرجـود سلمان را
درین حضرت دو منصب بخش حسّـانی و سـلمانی
بـقای دولت و مـلت ز تـوست و مـن تـو را داعـی
بـرای دولت بـاقی نـه بـهر نـعمت فـانی
مـبارک بـاد و مـیمون بـاد و فـرّخ بـاد و فـرخـنده
بـر آذربـایجان ظِـلِّ ظَـلیلِ ظِـلِّ یـزدانـی

نوشته‌اند که شاه شجاع این قـصیده مـخصوصاً مـطلع آن را نـپسندید سـلمان

قصیدهٔ چهل و پنج بیتی دیگری در مدح او گفت که قسمتی از آن در اینجا نقل می‌شود:

سخن به وصف رخش چون ز خاطرم سر زد
ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز دُرج دهانش چه کام خواهد یافت
علی‌الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلم ز عقدهٔ زلفش عجب که بگشاید
ز بس گره که بر آن طرّهٔ معنبر زد
مگر ز حلقهٔ زلفش دمید باد بهار
که بر دماغ دلم دوش بوی عنبر زد
دو طشت گشت پر از خون دو کاسهٔ چشمم
ز بس که بر رگ دل غمزهٔ تو نشتر زد
به وصف روی تو طبع چو آب و آتش من
بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد
دل مرا که دویم نیست در هوای یکی است
که پنج نوبت شاهی به هفت کشور زد
عُمَرصلابت و بوبکرصدق و عثمان‌شرم
که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال
ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد
خضر بقای سلیمان بساط شاه شجاع
که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد
شهی که بانی ایوان ز طاق ایوانش
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
چنان ز مُلک برانداخت رسم دست‌انداز
که بازِ کس نتوانست بر کبوتر زد
ایا شهی که جلال تو ماه رایت را
بر آفتاب زد از اعتبار و در خور زد

مــــراد فـــرش ســرای تــو بــود دوران را
کـــه خشت نـقره و زر در حـــدود خــاور زد
اگـــر عـــنایت تــو گـــربه را رعـــایت کـــرد
بـــه عـــون تـــربیتت پـنجه بـــا غــضنفر زد
خــــدایگـــانا شـعر رهـــی بـــه دولت تـــو
ز روشـــــنی و بـــلندی قـــفای اخــتر زد
چــو دیــد صــبح صــفای دلم بـه مـهر شـما
چــه ســرد خــنده کـه بـر آفـتاب خــاور زد
حـــدیث بــلبل طــبعم شــنید کـبک دری
هـــزار قـــهقهه بــر طــوطی ســخنور زد
هـــمیشه تـــا دو ســراپــردهٔ جـــلالت تـــو
کـــه در مـــیان فـضاش ایـن خِـیام اخـضر زد
به هـر کـجا کـه روی در رکـاب عـزم تـو بـاد
ظـــفر کـــه دست بـــه فـــتراک دولتت در زد

صاحب مطلع‌السعدین نوشته است که چون شاه شجاع این قـصیده را دیـده، تحسین بسیار نموده، گفت: «ما آوازهٔ سه کس از مشاهیر تبریز شـنیده بـودیم [و] مختلف‌احوال یافتیم: سلمان زیاده بود و یوسف شاه مسـاوی و خـواجـه شیخ متناقص.» مقصود، سلمان ساوجی شاعر معروف و حـافظ یـوسف شـاه موسیقی‌دان و آوازه‌خوان مشـهور و خـواجـه شـیخ کـجج کَـجَجانی یکـی از علمای تبریز است.

به ظن قوی، غزل ذیل غزل ارسالی است که در این سال هـفتصد و هـفتاد و هفت در موقعی که شاه شجاع در تبریز بوده، خواجه حافظ سروده است:

ای صــبا گــر بگــذری بــر ســاحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکـین کـن نـفس
منزل سَلْمیٰ کـه بـادش هـر دم از مـا صـد سـلام
پُــر صــدای ســاربانان بــینی و بـانگ جـرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن مِی نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنایی‌هاست با میرِ عَسَس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین‌مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

عیش و کامرانی شاه شجاع در تبریز چندان طولی نکشید زیرا دو نفر از امرای صحرانشین کنار آب جغاتو موسوم به سردار شبلی داود و عمر چوبدستی، و یا به ضبط حبیب‌السیر «عمر چوب کشتی» و به قولی «طرحوت دشتی» در اوجان به امیر اصفهانشاه حمله برده، او را دستگیر ساختند و سپاهیان همراه او را یا کشتند و یا اسیر نمودند و نیز مسافر آقا از طرف بغداد به مراغه آمد. در این بین شاه نصرت‌الدین یحیی، حاکم یزد که عمّ خود شاه شجاع را از مرکز مملکت دور و لشکریان او را پراکنده دید، به سودای تسخیر فارس و عراق برخاسته، شاه شجاع را سراسیمه ساخت. از طرف دیگر، شاه شجاع مبتلا به درد پای سختی شد و زمستان تبریز را در پیش می‌دید [و] همهٔ اینها سبب شد که با عجله از تبریز حرکت نمود و تا کاشان در هیچ‌جا توقف نکرد. شاه منصور و سایر امرای شاه شجاع هم بتدریج به او ملحق شدند.

پس از حرکت شاه شجاع از تبریز، سلطان حسین جلایری که در بغداد به

سر می‌برد، با عجلهٔ تمام عازم مراجعت به آذربایجان شده، بعد از دو ماه به تبریز رسید و سفیری نزد شاه شجاع فرستاده، تقاضای مصالحه کرد. از جملهٔ شروط مصالحه یکی این بود که شاه شجاع دو نفر از امرای تبریز را که اسیر بودند پس بفرستد تا او هم در عوض امیر اصفهانشاه را برگرداند. شاه شجاع امیر عبدالقادر و پهلوان حاجی خربنده را خلعت داده، به تبریز فرستاد [و] سلطان حسین هم در عوض امیر اصفهانشاه را برگرداند.

شاه شجاع که شروط سلطان حسین را قبول کرد خواهشی نیز کرد و آن این بود که دختر سلطان اویس ایلکانی[۱] را برای پسر خود سلطان زین‌العابدین که در این وقت به حکومت اصفهان گماشته شده بود خواستگاری نمود. سلطان حسین موافقت کرده، آن دختر به عقد ازدواج سلطان زین‌العابدین درآمد و از این زن است که سلطان معتصم بن سلطان زین‌العابدین به وجود آمد.

شاه شجاع پس از آنکه پسر خود، سلطان زین‌العابدین را در اصفهان مستقر نمود اکابر و سرداران عراق را که ممکن بود به واسطهٔ نفوذ و اهمیت خود در اصفهان مزاحم سلطان زین‌العابدین شوند همراه خود حرکت داده، به شیراز رفت. شاه شجاع از رفتار و نفاق و خیره‌سری برادرزاده و داماد خود شاه یحیی بغایت متغیر بود زیرا اضافه بر اینکه چندی پیش پهلوان اسد را محرک فتنه و فساد و آن همه زحمت و مرارت شده، جماعتی به مدد او فرستاده بود، در موقع فتح تبریز هم سر به عصیان برداشته، به طوری شاه شجاع را متوهّم ساخت که بدون اینکه از فتح خود فایدهٔ مهمی ببرد مجبور شد به عراق و فارس برگردد.

خلاصه، به این دلایل بود که شاه شجاع لشکر مهمی برای گوشمالی او به یزد فرستاد و در آن موقع است که این اشعار را خطاب به شاه یحیی سروده است:

---

۱. اسم این دختر، سلطان دلشاد بوده است، چنان‌که در صفحات گذشته نقلاً از مجمل فصیح خوافی گذشت. در کتاب مزبور، این مزاوجت سلطان زین‌العابدین با سلطان دلشاد بنت سلطان اویس را در جزو حوادث سنهٔ هفتصد و هفتاد و پنج ذکر کرده است.

ای دشـــمنی کــه هست خـــداونـد خـصم تـو
بـــا گـــوهر پـــلید بـــزرگیت آرزوست
هــرگز نکــردهای بــه جــهان هـیچ صـورتی
کان را به هیچ وجه تـوان گـفت کـان نکـوست
پـــیوسته ظـلم و فــتنه و تـزویر مـی‌کنی
بدبخت این چه سیرت ناپاک و این چه خوست
صد ره شکسته عهد و بـه یک سـو نـهاده شـرم
هــیهات چشمهای تـو از سـنگ یـا ز روست
آخــر بــبین کـه قـدرت یـزدان چـه مـی‌کند
بـــا دوســتانِ دشــمن و بـــا دشـمنانِ دوست

لشکریان شاه شجاع چون به نزدیکی یزد رسیدند شـاه یـحیی آنـها را فـریب داده، مهلت طلبید که به جنگ مپردازید تا من به شیراز، به عـمّ تـاجدارم، شـاه شجاع صورت حال را در مکتوبی معروض دارم، هرچـه امـر فـرماید اطـاعت کنم. چون لشکریان شیرازی فریب خورده، دست از جنگ بازداشتند بـی‌خبر بر آنها تاخته و آنها را متفرق ساخت.

چون شاه شجاع خبر شکست لشکریان خـود را شـنید شـخصاً تـصمیم بـر حرکت گرفت ولی شاه منصور او را از حرکت مانع آمده، داوطلب شد کـه یـزد را مسخّر نماید. شاه منصور به امر شاه شـجاع مـتوجه یـزد شـده، شـهر را در محاصره گرفت و به قول فصیح خوافی این واقعه در سال هفتصد و هفتاد و نـه واقع شده است[1] که عین عبارت او این است:

هفتصد و هفتاد و نه: فرستادن شاه شجاع بن امیر مبارزالدین محمد بـن مظفر شاه، منصور بن شاه شرف‌الدین مظفر را با بعضی امرا بـه مـحاصرهٔ یزد و شاه یحیی برادر شاه مـنصور در یـزد بـود، در خـفیه پـیش بـرادر فرستاد که بعد از آنکه من بیرون آیم و بـه دست افـتم صـلاح تـو در آن

۱. و نیز حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر این واقعه را در حـوادث سـال هـفتصد و هـفتاد و نـه ضبط کرده (عکس نسخه پاریس).

نباشد. او چون در این سخن تأمل نمود نخواست که با برادر حرب کند [و] بگریخت و پیش عادل[۱] آقا به سلطانیه رفت. عادل آقا او را حرمت بسیار داشت و بلوک همدان بدو ارزانی داشت.

واسطهٔ این متارکهٔ جنگ، مادر شاه یحیی و شاه منصور بود و اوست که پسر خود شاه منصور را ملامت کرد و گفت اگر به جنگ بپردازی، مادر و کسان خود را به اسارت، به دست لشکریان شیرازی خواهی انداخت. خلاصه آنکه منصور را رام و ملایم ساخته، قرار داد که دو برادر با یکدیگر مصالحه کنند و متفقاً به فتح اطراف بپردازند. لشکریان شاه منصور چون اوضاع را چنین دیدند فرار نموده، به شیراز برگشتند. چون شاه منصور تنها ماند شاه یحیی او را نپذیرفت و حتی نگذاشت که برای استراحت و تهیهٔ اسباب سفر، دو سه روز به داخل شهر رود.

شاه منصور از یزد رانده و از شیراز مانده، حیران و سرگردان، اول متوجه سلطانیه شد و چون از عادل آقا ایمن نبود متوجه مازندران شد که تحت حمایت میر ولی درآید. امیر ولی پسر امیر شیخ علی هندو، در دورهٔ سلطنت طغا تیمور خان بر خراسان و گرگان، از امرای معتبر درگاه او بود [و] پس از کشته شدن طغا تیمور خان به دست امیر سربداری، میر ولی که در آن وقت حکومت استراباد داشت فرار نموده به نسا رفت و در آنجا جماعتی را با خود همدست نموده، به مازندران برگشت و سر به مملکت‌گیری برداشت و بتدریج بر مازندران و بسطام و دامغان و سمنان و فیروزکوه تا حدود ری استیلا یافت و با لشکر پهلوان حسن دامغانی امیر سربداری جنگها نموده، بر آنها غالب شد. امیر ولی گاهی به قلمرو آل جلایر و حدود عراق دست‌اندازی می‌کرد.

شاه منصور پس از آنکه چندی از قِبَل عادل آقا در همدان حکومت می‌کرد پنهان با امیر ولی به مکاتبه پرداخته، تحت اطاعت او درآمد و قرار دادند که در فصل زمستان در ری یکدیگر را ملاقات کنند. امیر ولی در موعد مقرر به

---

۱. مورّخین از این شخص گاه به «عادل آقا» و گاه به «سارو عادل» تعبیر کرده‌اند و هر دو اسم یک مسمّی است [و] توهّم مغایرت نرود.

ری آمده، شاه منصور هم به او ملحق شد و ری را که در تصرف عادل آقا بود به چنگ آوردند و در قلاع شهریار و ورامین کوتوال گذاشتند. [و] آنگاه رو به قزوین حرکت کردند. بالأخره امیر ولی ری را به شاه منصور سپرده، خود به مازندران برگشت. چون شاه منصور قصد همدان کرد حاکمی که از طرف عادل آقا در همدان بود منهزم شده، به سلطانیه گریخت. عادل آقا خود عازم همدان شد اما منصور تاب مقاومت نیاورده، به طرف استراباد رفت و به اتفاق امیر ولی عازم خراسان شدند، چه خواجه علی مؤیّد امیر سربداری را اتباع درویش رکن‌الدین از سبزوار بیرون کرده بودند و او به پناه امیر ولی آمده بود.

امیر ولی با شاه منصور و خواجه علی مؤیّد لشکر به سبزوار کشیده، با درویشان جنگها کرد و عاقبت درویشان، سبزوار را گذاشته، متفرق شدند. خواجه علی مؤیّد در سبزوار تمکّن یافت و امیر ولی به مازندران برگشت. خواجه علی مؤیّد در سبزوار و اطراف آن حکومت داشت تا موقعی که امیر تیمور قصد خراسان کرد و او در مقام اطاعت درآمده، تسلیم شد و تا آخر عمر مصاحب امیر تیمور بود تا آنکه در سال هفتصد و هشتاد و هشت در یکی از جنگهای امیر تیمور زخم کاری خورده، درگذشت.

اما شاه شجاع که از نفاق و دورویی و مزاحمت دائمی شاه یحیی به ستوه آمده بود شخصاً با لشکری انبوه رو به یزد آورد. شاه یحیی چون بر تصمیم شاه شجاع واقف شد زن خود سلطان پادشاه، یعنی دختر شاه شجاع، و عمهٔ خود، خواهر بزرگ شاه شجاع و طفل خردسال خود سلطان جهانگیر را با جماعتی از خویشان به شفاعت نزد شاه شجاع به خارج شهر یزد فرستاد. شاه شجاع جوانمردی نموده، از او درگذشت ولی قسم یاد کرد که اگر دوباره نافرمانی از او سر زند دیگر عفو نخواهد کرد و در اواخر سال هفتصد و هفتاد و نه به شیراز مراجعت نمود.

در موقع مراجعت به شیراز، در همین مسافرت است که در کوشک زرد، میر سید شریف جرجانی که در آن وقت جوان بوده، به وسیلهٔ سعدالدین انسی به خدمت شاه شجاع رسید و معروض داشت که آوازهٔ معدلت و عاطفت پادشاه، او را از مازندران به آن حدود کشانده است. شاه شجاع او را مصاحب خود نموده، به شیراز آورد و در دارالشفا که از مستحدثات خود او بود وی را به

تدریس گماشت و اوست که شرحی بر کتاب مواقف مولانا عضدالدین ایجی نوشته است.

به طوری که در قسمت شرح حال خواجه حافظ مفصلاً گفته خواهد شد میر سید شریف جرجانی در سال هفتصد و هشتاد، یعنی دوازده سال قبل از وفات خواجه حافظ، به شیراز آمده است و در آن تاریخ که میر سید شریف جوان بوده، خواجه حافظ پیرمردی بوده که متجاوز ازشصت سال از عمر او میگذشته است. بنابراین، بعید به نظر میآید که چنانکه بعضی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند خواجه حافظ نزد او درس خوانده باشد. در سال هفتصد و هشتاد که شاه شجاع به شیراز برگشت برادر کوچک شاه یحیی و شاه منصور، یعنی شاه حسین، به درگاه پادشاه آمده، مورد نوازش گردید و به قائم‌مقامی برادرش شاه منصور منصوب گشت.

چون قوّت و نفوذ سارو عادل [عادل‌آقا] در حدود سلطانیه زیاد شده [و] عَلَم استقلال و طغیان برافراشته بود، شاه شجاع به فکر جنگ با او افتاد، چه سارو عادل در ابتدا مرد راهزنی بود [و] اندک اندک کار اقتدار او به جایی رسید که مایهٔ نگرانی پادشاهان ایلکانی و آل مظفر شده بود.

در سال هفتصد و هشتاد و یک، یا به قول صاحب مطلع‌السعدین در سال هفتصد و هشتاد و سه، شاه شجاع با لشکریانی مرکّب از فارسی و عراقی و لُر روی به سلطانیه نهاد [و] سارو عادل هم با جماعتی به استقبال او شتافته، مشغول جنگ شدند.

در این جنگ، لشکریان شاه شجاع شکست خورده، متفرق شدند و خود او نیز از اسب بر زمین افتاده، با معدودی از خواص خود پیاده به جنگ پرداخت [که] یکی از امرا اسب خود را به شاه شجاع داد. شاه شجاع که انهزام خود و غلبهٔ دشمن را بخوبی مشاهده می‌کرد قصد فرار نمود. در این اثنا، یکی از امرای نامی او موسوم به اخی کوچک، به کمک او رسیده، متجاوز از ده هزار نفر سپاهی گرد او جمع شدند.

روز بعد شاه شجاع شهر سلطانیه را که عادل و امرای او در قلعهٔ آن متحصن شده بودند، در حصار گرفت. جماعت محصور استدعای صلح کردند. شاه شجاع هم پذیرفته، با آنها مصالحه کرد و مال بسیاری از آنها گرفت.

عادل آقا بعد از برقراری صلح به خدمت شاه شجاع آمد و خلعت گرفت و از آن تاریخ تا آخر عمر شاه شجاع بین آنها مناسبات دوستی برقرار بود.

شاه شجاع به شیراز برگشت و ملاحظه نمود که پسرش سلطان زین‌العابدین، به واسطهٔ کمی سن و تجربه نمی‌تواند اصفهان را بخوبی اداره کند. لذا او را معزول ساخته، چند روزی به حبس انداخت ولی چند روز بعد دوباره او را منظور نظر مرحمت قرار داده، از حبس رها ساخت [و] بعد از عزل سلطان زین‌العابدین، حکومت اصفهان را به پهلوان خرّم سپرد و چون او درگذشت پهلوان محمد زین‌الدین را به ایالت اصفهان منصوب ساخت.

در سال هفتصد و هشتاد و چهار، سلطان احمد، پسر سلطان اویس ایلکانی در تبریز بر برادر خود سلطان جلال‌الدین حسین قیام نموده، او و بسیاری از خویشان و افراد خاندان خود را کشت و بر آذربایجان مستولی شد. در موقعی که سلطان احمد ایلکانی در تبریز به کار مستقر ساختن خود مشغول بود، یکی از امرای نامی اطراف همدان موسوم به امیر پیرعلی بادک (یا بارک) از سلطان حسین روی‌گردان شده، به شیراز آمده، شاه شجاع او را نوازش بسیار نموده، با لشکریانی به شوشتر فرستاد و او شوشتر را فتح کرده، یکی از نوکرهای خود اسلام‌نامی را در آنجا نشانده، خود به بغداد رفت و در بغداد سکه و خطبه به نام شاه شجاع زدند و خواندند.

سلطان احمد از تبریز عزیمت بغداد کرد [و] شاهزاده شیخ علی و امیر پیرعلی بارک با او جنگیدند ولی هر دو شکست خورده، کشته شدند و بغداد به تصرف سلطان احمد ایلکانی درآمد. در این بین عادل آقا که در سلطانیه اقتداری داشت پسر سوم سلطان اویس جلایر را که سلطان بایزید نام داشت، به سلطنت برداشته، با سلطان احمد به جنگ پرداخت.

از طرفی، سارو عادل [عادل‌آقا] چون خود را دست‌نشاندهٔ شاه شجاع می‌دانست، از او کمک می‌طلبید و از طرف دیگر سلطان احمد سفیری نزد شاه شجاع فرستاده، از رفتار عادل آقا شکایت کرد که برادرم بایزید را بر ضد من برانگیزانده، در پی فتنه و فساد است. شاه شجاع، سفیر سلطان احمد را به احترام برگردانده، قول داد که خود به سلطانیه رفته شخصاً غائله را رفع نماید.

سلطان احمد، مرد بی‌رحم و خونریزی بود و اضافه بر کشتن برادر و بسیاری از کسان خود برای نیل به مقام سلطنت اساساً رفتار خشنی داشته است. با وجود این، خالی از تدبیر مملکت‌داری نبوده، صاحب ذوق و قریحه بوده و طبع شعر داشته است.

صاحب جامع‌التواریخ حسنی غزل ذیل را در تاریخ خود به او نسبت داده است:

باز آمدیم و باز نهادیم اساس عیش — گیریم از آفتاب قدح اقتباس عیش
بیدار چشمِ بختِ کسی کو زمان گُل — دارد به جام بادهٔ گلرنگ پاس عیش
هر کس قیاسِ کاری و باری همی‌کنند — باری نمی‌کند دل من جز قیاس عیش
احمد به ملک دنیی و عقبیٰ ز لطف دوست — دارد به قدر همت خود التماس عیش
یارب به فضل خویش که در کارگاه عمر — خالی مدار از قد بختم لباس عیش

سلطان احمد ایلکانی یکی از ممدوحین خواجه حافظ است که دو غزل دربارهٔ او در دیوان حافظ دیده می‌شود. در یک غزل به صراحت نام او برده شده است و آن غزل ذیل است:

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد — آن که می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی‌تو برآید به دو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می‌بَرَد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم — بُعدِ منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسی‌ام غنچهٔ عیشی نشکفت — حَبَّذا دجلهٔ بغداد و مِی ریحانی
سَرِ عاشق که نه خاک دَرِ معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

در غزل دیگر، اگرچه به نام او تصریح نشده، ولی به قرینهٔ «خسرو» و «شاه را بِه بود از طاعت صد ساله و زهد» و نیز به قرینهٔ بیت مقطع، اشاره به

پادشاه بغداد است و بسا باشد که همین سلطان احمد[۱] باشد ولی محتمل است نیز که در مدح پدرش سلطان اویس بوده است:

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند　　بِبَرَد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سَلْمیٰ که سلامت بادش　　چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند　　گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز　　که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
شاه را بِه بود از طاعت صد ساله و زهد　　قدر یک ساعته عمری که درو داد کند
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم بُرد　　تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی‌ست　　فکر مشّاطه چه با حُسن خداداد کند
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز　　خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

اما شاه منصور، به طوری که گفته شد، پس از آنکه در محاصرهٔ یزد فریب برادر خود شاه یحیی را خورده، لشکرش پراکنده شدند، نه به یزد راه داشت و نه به شیراز رویِ بازگشت؛ این بود که ابتدا به سلطانیه و بعد به مازندران نزد میر ولی رفت [و] مدتی در آن حدود در ملازمت امیر ولی می‌گذرانید.[۲] بعد از چندی دوباره به سلطانیه نزد سارو عادل [عادل‌آقا] آمد. سارو عادل که، چنان‌که گفته شد، بعد از جنگ با شاه شجاع و مصالحه با او در سال هفتصد و هشتاد و یک خود را مطیع شاه شجاع می‌شمرد ظاهراً از نظر اطاعت به شاه شجاع،

---

۱. اگر این احتمال درست باشد، این غزل از غزلهای چند سال اخیر زندگی خواجه حافظ است، چه سلطان احمد ایلکانی در سال هفتصد و هشتاد و چهار برادر خود سلطان حسین را کشته، آذربایجان را مسخّر کرد و به سلطنت رسید، یعنی هشت سال قبل از وفات خواجه حافظ.

۲. حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی (چاپ آقای دکتر بیانی، ص ۲۱۷) می‌گوید که: «امیر ولی خواهر شاه منصور را در عقد نکاح درآورد و حکومت ری را به او واگذار کرد. منصور در ری متمکن شد و در تابستان آن سال به همدان تاخته، تورسن، پسر خال عادل آقا را که از طرف او حکومت همدان داشت متواری ساخت ولی عادل و تورسن معاً روی به همدان آورده، منصور فرار کرد و به طرف یزد رهسپار شد و از آنجا به استراباد نزد امیر ولی رفت و در آن سال امیر ولی به خراسان یورش برد [و] شاه منصور هم ملازم او بود و این واقعه از حوادث سال هفتصد و هشتاد و دو می‌باشد.»

ولی در باطن برای مصالح شخصی خود، یعنی چون از شاه منصور می‌ترسید، او را محبوس ساخت. شاه منصور به دستیاری جماعتی خود را از حبس خلاص نموده، به بغداد رفت. سلطان احمد ایلکانی او را مورد نوازش قرار داد ولی از آنجا که سلطان احمد مرد خونریزی بود شاه منصور به او اطمینان پیدا نمی‌کرد و اندیشناک بود و همهٔ فکر او آن بود که موجبات تسخیر شوشتر را فراهم سازد که هم از سرگردانی خارج شود و هم از دست سلطان احمد ایلکانی جانی به در برد.

اسلام که متصدی حکومت شوشتر بود مراتب را به عرض شاه شجاع رسانید و او پهلوان علی شاه مزینانی را با جماعتی سپاهی به کمک اسلام به شوشتر گسیل داشت. پهلوان علی شاه در شوشتر به خیال افتاد که اسلام را از میان بردارد و خود در آن ناحیه مستقر شود. قضیه به عکس نتیجه بخشید، یعنی در بین گیر و دار خود او به قتل رسید. در بین این پیشامد، سلطان احمد ایلکانی موقع را مقتضی شمرده، شاه منصور را به شوشتر فرستاد و او به کمک مشایخ شهر، آن حدود و شهر شوشتر را گرفته، سرداران گردنکش و مخالفین خود را از میان برداشته، بر تمام خوزستان مسلط شد و مکرر به لرستان دستبردی می‌زد. اتابک شمس‌الدین پشنگ به شاه شجاع شکایت برد و از او لشکری به مدد طلبید که به محاصرهٔ شوشتر برود. شاه شجاع به اتابک شمس‌الدین پشنگ جواب داد که خود او شخصاً پس از تصفیهٔ امور سلطانیه از راه لُر کوچک متوجه شوشتر خواهد شد.

از حوادث قابل ذکر سال هفتصد و هشتاد و چهار، یکی این است که در این سال امیر تیمور گورکانی از نواحی کلات عازم ترشیز شد. در آن وقت شخصی به نام امیر علی سدیدی غوری از طرف مَلِک هرات حاکم قلعهٔ آنجا بود. ترشیز قلعهٔ بسیار محکمی داشت. امیر علی سدیدی غوری در مقابل امیر تیمور به مقاومت برخاست [و] امیر تیمور بسختی قلعه را در محاصره گرفت. پادشاه هرات موسوم به ملک غیاث‌الدین کرت که مطیع امیر تیمور شده و خود در این موقع در اردوی امیر تیمور ملازم بود، به مدافعین قلعهٔ ترشیز که نوکرهای او بودند نصیحت کرد که دست از مقاومت برداشته، تسلیم شوند. آنها هم تسلیم شدند و به جان امان یافتند. در همین موقعِ فتحِ ترشیز

سفیری به نام امیر عمر شاه از طرف شاه شجاع از شیراز به خدمت امیر تیمور رسید و تحف و هدایایی را که حامل بود تقدیم امیر تیمور نموده، نامه[ای] از شاه شجاع خطاب به امیر تیمور، به او تسلیم کرد. مضمون مکتوب شاه شجاع اظهار اخلاص و هواخواهی و دوستی و یک‌جهتی بود.

امیر تیمور به فرستادهٔ شاه شجاع محبت نموده، او را با هدایا به نزد شاه شجاع برگرداند و امیر حاجی خواجه را به خدمت شاه شجاع فرستاد و در جواب مکتوب شاه شجاع نوشت که برای استحکام مبانی دوستی خوب است دختری از خانوادهٔ تو به ازدواج نوادهٔ من، امیرزاده پیر محمد، پسر امیرزاده جهانگیر درآید.[۱]

در سال هفتصد و هشتاد و شش، در موقعی که امیر تیمور به عزم سرکوبی امیر ولی عزم مازندران داشت و چند روزی در بلخ بود، ایلچیان شیراز که برای خواستاری دختر رفته بودند برگشتند و دختر سلطان اویس شاه شجاع را برای امیرزاده پیر محمد بن جهانگیر بن تیمور به شهر بلخ رسانیدند و چند روز به سور و عیش گذرانیدند و یکی از ایلچیان موسوم به حاجی خواجه که در راه به وظایف ادب و احترام قیام نکرده بود به امر امیر تیمور به قتل رسید.[۲] به طوری که شاه شجاع به اتابک شمس‌الدین پشنگ جواب داده بود

---

۱. حافظ ابرو در جلد دوم جغرافیای تاریخی، همین قصه را نقل کرده، با این فرق که می‌گوید: «امیر تیمور دختری جهت امیرزاده عمر که خواهرزاده‌اش بود خواستگاری کرد.»

۲. نقل از مطلع‌السعدین. سایر مورّخین هم این موضوع را در تواریخ ضبط کرده‌اند، از جمله صاحب جامع‌التواریخ حسنی، بعد از ذکر فتح ترشیز به دست امیر تیمور می‌نویسد: «در این وقت عمر شاه که از وجوه امرای شاه شجاع بود از شیراز با مکتوبی به خدمت امیر تیمور رسید. مکتوبی حاکی از تقدیم دعا و ثنا و اخلاص و اظهار دولتخواهی و هدایایی بس گرانبها از جواهر نامدار و لآلی شاهوار و دیبا و اقسام اقمشهٔ خاص و اجناس ثمین و اسبان تازی با برگستوان و استران راهوار با زینهای زرّین و سراپرده و خرگاه و خیمه و سایه‌بان. امیر تیمور، عمر شاه را نوازش بسیار کرد و خلعت داد و جواب مشتمل بر وفور عنایت و عاطفت کرامت فرموده، او را امیدوار بازگردانید و کسی را با تحف و هدایای بسیار همراه او به شیراز فرستاد که ضمناً مخدّرهٔ پردهٔ عصمت را جهت فرزند ارجمند، امیرزاده پیر محمد پسر امیرزاده جهانگیر خواستاری نماید تا اساس مودّت به قرابت و مصاهرت مؤکد گردد» و نیز می‌نویسد که: «در اوایل سنهٔ ←

که خود او شخصاً بعد از تصفیهٔ امور سلطانیه متوجه شوشتر خواهد شد، در سال هفتصد و هشتاد و پنج به قصد سلطانیه از شیراز حرکت کرد و در این

→ خمس و ثمانین و سبع مائه دختر را به سمرقند آوردند و شادیها کردند و چون حاجی خواجه در آن سفر پای از طراز خود فراتر نهاده بود و زندگانی نه به قاعده کرده، او را به قتل رسانید.» (جامع‌التواریخ حسنی، نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ ملی).

ابن عربشاه نوشته است که: «چون تیمور بر خراسان دست یافت و امرای آن حدود همه مطیع او شدند مکتوبی به شاه شجاع نوشته، او را به اطاعت و انقیاد و ارسال مال امر کرد و فحوای خطابش این بود که خداوند مرا بر شما و سایر ملوک مسلط ساخته، اگر دعوت مرا اجابت کنی بسیار خوب وإلا بدان که سه چیز همقدم و همراه من است: "خراب"، "قحط"، "وبا" و گناه این همه به گردن تو خواهد بود. شاه شجاع جز مدارا و دوستی با او چاره‌ای نداشت و دختر خود را به پسر تیمور تزویج کرد و این دوستی تا فوت شاه شجاع مستمر بود.» (عجایب‌المقدور فی اخبار تیمور، چاپ مصر، ص ۲۱).

نظام شامی در ظفرنامه بعد از تفصیل تسخیر قلعهٔ ترشیز می‌گوید: «درین ولا، امیر عمر شاه از طرف والی شیراز، شاه شجاع که به حشمت و مکنت و عقل و دانش از ابنای جنس خود ممتاز بود و به ارشاد استاد عقل با این حضرت حلقهٔ اخلاص بر در محبت می‌زد، بساط‌بوس رسیده، با تحف و هدایای بسیار که از چنان مَلِکی نامدار به نسبت با حضرت چنین صاحب‌قرانی بااقتدار سزد معروض گردانید و نامه‌ای رسانید مشتمل بر رعایت قواعد محبت و اخلاص و محافظت مراسم هواخواهی و اختصاص. امیر صاحب‌قران او را بنواخت و احسان مغمور گردانیده، به عواطف بی‌دریغ مستظهر بازگردانید و جواب مکتوب مشتمل بر وفور عنایت و عاطفت ارزانی فرموده، ایلچی دیگری فرستاد و دختر به جهت یکی از فرزندان خواستاری فرمود تا بنیان آن محبت استحکام پذیرد و قواعد آن مصادقت استمرار یابد.»

شرف‌الدین علی یزدی در تاریخ ظفرنامه در ذیل حوادث سال هفتصد و هشتاد و چهار، بعد از فتح قلعهٔ ترشیز می‌گوید: «در این ولا، والی فارس جلال‌الدین شاه شجاع که غُرّهٔ جبین دودمان مظفری و واسطهٔ عقد ملوک آن دیار در آن روزگار او بود، از ارشاد ملهم دولت به عرض اخلاص و هواداری بندگان پایهٔ سریر اعلی مبادرت نمود و عمر شاه که از وجوه امرای او بود با مکتوبی مضمونش بعد از دعا و ثنا و عرض ضراعت و اظهار دولتخواهی و اختصاص روانهٔ درگاه عالم‌پناه گردانید و به رسم پیشکش بسی طرایف و تحف از جوهر نامدار و لآلی شاهوار و قَناطیر مُقَنطَره از زر و دینار مقرون به صنوف اقمشهٔ فاخره و تنسوقات و اجناس ثمین و اسبان تازی با برگستوان و استران راهوار با زینهای زرّین و اشتر رکاب و قطار با رُخوت نفیس و آلات گزین و سراپردهٔ سَقِرلاط و خرگاه و خیمه و سایبان همه از نفایس اقمشه در غایت تکلف و تزیین مصحوب آن فرستاده بفرستاد و چون عمر شاه به درگاه سلطنت‌پناه رسید ←

سفر است که پسر خود سلطان شبلی را کور کرد. تفصیل قضیه این است که شاه شجاع نسبت به پسران خود مخصوصاً سلطان مظفرالدین شبلی بدگمان بود. جماعتی از بداندیشان هم او را در این بدگمانی راسخ‌تر می‌کردند و اعمال و اقوال سلطان شبلی را به نحو بدی تفسیر نموده، به او معروض می‌داشتند و او را به وحشت می‌انداختند.

شاه شجاع که خود بر پدر عاصی شده، او را نابینا و محبوس ساخته بود همیشه بر آیندهٔ خود نگران بود و هیچ‌وقت از ناحیهٔ فرزندان و کسان خود مخصوصاً شبلی اطمینان نداشت. از طرف دیگر سلطان شبلی هم بسیار متکبر و خودپسند و خیره‌سر بود. در این ایام در بیضا لشکریان خود را در مقابل پدر نمایش داد. همین پیشامد را نیز چنان به شاه شجاع جلوه دادند که سلطان شبلی در آن قصد است که بر پدر خروج کند. از جمله به او گفتند که در سفرهای گذشته سلطان شبلی عادتاً دو سه منزل بعد از پدر می‌آمده، چه شده که در این سفر مصاحب پادشاه حرکت کرده است [و] به اضافه، در این سفر همهٔ سپاهیان و اسلحهٔ خود را برداشته است و نیز به عرض شاه شجاع رسانیدند که امیر مظفرالدین سلغر شاه رشیدی با سلطان مظفرالدین شبلی همعهد و همدست است.

حاصل آنکه شاه شجاع در ماه ربیع‌الاول هفتصد و هشتاد و پنج امر کرد سلطان شبلی و امیر مظفرالدین سلغر را بگیرند. امیر مظفرالدین سلغر را در قلعهٔ سفید فارس حبس کرد و پسر خود سلطان مظفرالدین شبلی را به قلعهٔ

→ و به شرف بساطبوس مستعد گشته، رسم الجامیشی به جای آورد و مکتوبی که همراه داشت به عزّ مطالعهٔ نواب کامیاب رسانیده، تحف و هدایا که آورده بود بعد از عرض تسلیم بندگان حضرت کرد. صاحب‌قران کامکار او را بنواخت و به انواع احسان بی‌دریغ از زر و خلعت و اسب، بلندپایه ساخت و جواب مکتوب مشتمل بر وفور عنایت و عاطفت کرامت فرموده، او را مَقضی‌الاوطار و امیدوار بازگردانید و کَسِ خود را با بسی هدایا و تحف همراه او پیش والی فارس فرستاد تا او را به عواطف و مراحم خسروانه معتقد و مستظهر ساخته، مخدّرهٔ پردهٔ عصمتش را جهت فرزند ارجمند، امیرزاده پیرمحمد پسر امیرزاده جهانگیر خواستاری نماید و اساس مودّت و مصادقت که در میان آمده، به قرابت و مصاهرت مؤکد گشته، استحکام پذیرد و استمرار یابد:

محبت به پیوند چون شد قوی شود تازه شاخ امید از نوی

اقلید و سرمق[1] فرستاد. شب، در عالم مستی، خواجه جوهر کوچک و امیر رمضان اختاجی را امر کرد که به قلعه رفته، شبلی را کور کنند. روز بعد جمعی وساطت نموده، شاه شجاع را ملامت نموده و پشیمان ساختند و او امر کرد که اجرای حکم را به تعویق بیندازند ولی کار از کار گذشته [بود و] مأمورین به محض وصول [فرمان]، سلطان شبلی[2] را نابینا ساخته بودند ولی سلغر شاه به شفاعت خواجه جلال‌الدین توران شاه[3] از حبس نجات یافت.

در جُنگ تاج‌الدین احمد وزیر که تاریخ کتابت و جمع‌آوری آن هفتصد و هشتاد و دو می‌باشد و اصل آن در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط و سوادی از آن در نزد نگارنده موجود است[4] قصیدهٔ مُلَمَّعی است از ناصرالدین خطیب که در اشعار نیز «خطیب» تخلص می‌کند، در مدح سلطان شبلی که در عنوان قصیده نوشته است:

و له فی مدح السلطان الاعظم مظفرالدین شبلی خلدالله سلطانه ملمعاً عن الالسنة الثلثه عربیاً و فارسیاً و شیرازیاً.

به طوری که در عنوان ذکر کرده، قصیدهٔ مُلَمَّعی [است] به این ترتیب که بیت اول عربی، بیت دوم فارسی شایع و بیت سوم فارسی به لهجهٔ شیرازیان است [و] همهٔ قصیده سی و نه بیت است، یعنی سیزده بیت عربی و سیزده بیت فارسی و سیزده بیت لهجهٔ شیرازی. سه بیت اول چنین است:

---

۱. صاحب فارسنامهٔ ناصری در ج ۱، ص ۶۲، نوشته: «و در وقتی که خِیامِ ظفرالتزام در جلگاءِ مرودشت افراشته بود شاه شجاع فرزند ارجمند خود را مقید ساخته، به قلعهٔ اقلید آباده روانه نمود.»

و صاحب جامع‌التواریخ حسنی نوشته: «در جمادی‌الآخر سنهٔ خمس و ثمانین و سبع مائه سلطان شبلی را به قلعهٔ اقلید و سرمق فرستادند و امیر سلغر را به قلعهٔ سپید.»

۲. تولد سلطان شبلی را فصیح خوافی در حوادث هفتصد و شصت نوشته است. بنابراین در موقع نابینا شدن، جوان بیست و پنج ساله‌ای بوده است.

۳. صاحب جامع‌التواریخ حسنی نوشته: «توران شاه در شیراز بود [و] نگذاشت که امیر سلغر را که در قلعهٔ سپید محبوس بود به قتل آورند.» حافظ ابرو هم در جغرافیای تاریخی نوشته که امیر سلغر به حمایت توران شاه از قتل نجات یافت.

۴. از دوست محترم جناب آقای اسکندری، فرماندار اصفهان که با کمال دقت سوادی از آن نسخهٔ منحصربه‌فرد برداشته و به این جانب هدیه فرمودند تشکر می‌کنم.

اذا تـــعرّق بـــالراح غـرّة الخـل	بـدت عـلی ورق‌الورد قـطرة الطـل
بس است جان مرا در شرابخانهٔ شوق	بـه نُـقل از لب مـعشوقه نکـتهٔ نَـقلی
مسلمانان وَسدِ جهل هِن جشن شوخش	جـنن بـبرد دل از اهـل دل و نـااهـلی

سه بیت، از جمله ابیاتی که در مدح سلطان مظفرالدین شبلی است چنین است:

هـــوالولی و للـــملک عـدله وال	هـــوالعـــلی و للـــدین امـره مُـعلی
خدایگان سلاطین شرق و غرب جهان	مظفر حق و دنیا و مُلک و دیـن شبلی
شِـرَ نِـر لبـثی فـتح شـاه ابـوالحـیرث	که می‌رستانه مَردیش لاف وی مـثلی

به طوری که در آینده خواهیم گفت، در سال هفتصد و نـود و پـنج، یـعنی ده سال بعد از نابینا کردن سلطان شبلی، پس از آنکه امیر تیمور شیراز را مسخّر کرده، در دهم رجب آن سـال در مـوقع بـازگشت از شـیراز، در قـلعهٔ مـاهیار اصفهان شاهزادگان آل مظفر را به قتل رسـانید [و] سـلطان شـبلی و بـرادرش سلطان زین‌العابدین را که او نیز به امر شاه منصور کور شده بـود، بـه سـمرقند فرستاد و آن دو سالها در سمرقند می‌زیستند و در همان جا به مـرض طـبیعی مرده‌اند. خلاصه، مسافرت شاه شجاع به طرف سلطانیه و شـوشتر، مسـافرت شوم و پراندوهی بود زیرا اضافه بر کور کردن پسر جوان و رشید خود، در ایـن سفر است که خبر مرگ مادرش خان قتلغ به او رسید و نـیز در ایـن مسـافرت است که برادرزاده‌اش شاه حسین، پسر شاه مـظفر، یـعنی بـرادر شـاه یـحیی و شاه منصور، درگذشت. شاه شـجاع چـون بـه قـزوین رسـید سـلطان بـایزید جلایری، بـرادر سـلطان احـمد بـن سـلطان اویس ایـلکانی، و سـارو عـادل [عادل‌آقا] را که به استقبال او آمده بودند مـلاقات کـرد و از هـمان جـا امـیر یعقوب شاه عَلَمدار را نزد سلطان احمد فرستاده، مـوجبات صـلح دو بـرادر را فراهم آورد. آنگاه به اتفاق سارو عادل متوجه لرستان و شوشتر شد. چون بـه خرّم‌آباد رسید ملک عزّالدین پسر خود را به استقبال او فـرستاد. شـاه شـجاع دختر ملک عزّالدین را خواستگاری کرد [و] ملک عزّالدیـن جـواب فـرستاد که دختر، نامزد سلطان احمد ایلکانی است. شاه شجاع به غضب درآمـده، بـه عزم جنگ حرکت کـرده، قـلعهٔ مـلک عـزّالدیـن را در حـصار گـرفت. مـلک

عزّالدین امان خواست. شاه شجاع مولانا سعدالدین انسی[1] را برای عقد دختر ملک عزّالدین به قلعه فرستاده، دختر را به عقد درآوردند و در شب دیگر دختر را برای زفاف نزد شاه شجاع آوردند.

شاه شجاع بعد از چهار روز توقف در آنجا، به طرف دزفول و شوشتر حرکت کرد. به واسطهٔ زمستان و راههای کوهستانی، به شاه شجاع و لشکریانش بسیار بد گذشت. به هر حال، اتابک شمس‌الدین پشنگ هم به او ملحق شده، به کنار رودخانه رسید. شاه منصور هم با لشکریان خود به آن طرف رودخانه فرود آمد. چون عبور از آب و مبارزه ممکن نبود، بنای مصالحه گذاشتند و ملاقات شاه شجاع و برادرزاده و دامادش شاه منصور به این نحو بود که هر یک در یک طرف رودخانه مقابل یکدیگر ایستاده و از دور هم را دیدند. در اواخر زمستان این سال که شاه شجاع در حوالی شوشتر بود، امیر اختیارالدین حسن قورچی که حاکم کرمان بود قاصدی نزد شاه شجاع فرستاده، معروض داشت که امیر تیمور عن‌قریب سیستان را مسخّر خواهد ساخت و اگرچه نسبت به شما ابراز محبت می‌کند ولی ممکن است که قصد کرمان کند، پادشاه باید در این فکر باشد. شاه شجاع به خط خود این جواب را به کرمان فرستاد:

> امیر اختیارالدین حسن، قَلَق و اضطرابی که در باب محاصرهٔ سیستان نموده، بی‌تکلف معلوم داند که مَلِک اسلام قطب‌الدین بادی این معنی شده و ایلچیان را اذیت رسانیده، اگر انتقامی پذیرد جزای عمل او باشد والا نوین اعظم، خسروِ مرز توران، قطب الحق و الدین، امیر تیمور نویان نگذارد و نخواهد که لشکریان او متعرض ممالک دوستان و مخلصان شوند و اگر گذارد مع‌هذا تأیید کردگار و دل استوار و بازوی کامکار و تیغ آبدار و لشکر جرّار نیزه‌گذار در کار است. بسم‌الله اگر حریف مایی:
>
> گر از یک نیمه جمع آید سپاه مشرق و مغرب
> ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

---

۱. همین سعدالدین انسی است که دیوان شاه شجاع و منشآت او را جمع کرده و مقدمه‌ای بر آن نگاشته است که بعد ذکر آن خواهد آمد.

حاصل آنکه شاه شجاع از این سفر که جز زحمت و مرارت و کور کردن پسر و شنیدن خبر مرگ برادرزاده و مادر و اطلاع بر فتح سیستان به دست امیر قهار تیمور گورکان و به زانو درآمدن امرا و ملوک بعضی از نواحی ایران، یکی بعد از دیگری در مقابل او، بهره‌ای نبرده بود خسته و ناتوان و دل‌شکسته و افسرده رو به شیراز نهاد.

اتابک پشنگ به ایذج، پایتخت لرستان مراجعت کرد ولی ضمناً قرار بین شاه شجاع و اتابک این شد که از شیراز لشکری به سرداری سلطان بایزید فرستاده شود که به اتفاق اتابک به شوشتر حمله نمایند. شاه شجاع از راه کهکیلویه عازم شیراز شده، به شولستان آمد و چند روزی در آنجا به عیش و عشرت و باده گساری پرداخت. افراط در باده‌خواری و شهوترانی مزاج او را علیل و رنجور کرد لذا به طرف شیراز رفت. اما در شیراز هم افراط در عیش و نوش را از سر گرفته، دوباره مریض شد و در بستر ناتوانی افتاد. چون روزبه‌روز رنجوری بیشتر و حالش بدتر می‌شد نزدیکی مرگ را احساس نموده، به تهیهٔ سفر آخرت پرداخت. ده نفر حافظ قرآن به بالین خود حاضر نموده، مقرر داشت که روزی یک بار ختم قرآن کنند [و] بر فقرا و مساکین اموالی بخش کرد و به تهیهٔ اسباب کفن و دفن مشغول شد. امرا و درباریان هم به واسطهٔ خستگی او کمتر به حضور طلبیده می‌شدند. در بین مردم ولوله و اضطرابی پیدا شد. جماعتی در اطراف سلطان زین‌العابدین جمع شدند؛ دسته‌ای به برادرش سلطان احمد گرویدند؛ دسته‌ای دیگر به بایزید، یعنی برادر دیگر او پیوستند. چون این اخبار به شاه شجاع رسید، امرا و ارکان را نزد خود طلبیده، با آنها به مشورت پرداخت. همه گفتند هر که را پادشاه معیّن کند اطاعت خواهیم کرد.

خود شاه شجاع می‌خواست پسرش سلطان زین‌العابدین جانشین او شود؛ این بود که از سلطان معزالدین اصفهانشاه که از هواخواهان و طرفداران سلطان زین‌العابدین بود، پرسید رأی تو در این باب چیست؟ او به عرض رسانید که ولایت عهد حق فرزند ارشد پادشاه یعنی سلطان زین‌العابدین است. حق و عقل چنین حکم می‌کند [و] برازندگی سلطان زین‌العابدین نیز مؤیّد است. شاه شجاع پسر خود سلطان زین‌العابدین را طلبیده، او را نصیحت

کرد[1] و سایر اعضای خاندان آل مظفر و ارکان و امرای دولت را به او سپرد و به نحو اختصاص سفارش امیر علاءالدین اناق و خواجه جلال‌الدین توران شاه را کرد. آنگاه برادر خود، سلطان احمد را طلبید. چون چشم دو برادر به یکدیگر افتاد گریه به هیچ‌یک مجال سخن نداد. سلطان احمد بیرون رفت. پیر شاه، نوکر سلطان احمد، نزد شاه شجاع رفت [و شاه] به او فرمود: «به احمد بگو شیراز سرزمین فتنه است. کرمان شهر فقیران و موروثی پدران ماست. همین امروز متوجه کرمان شو.» چند وصیت هم کرد: یکی آنکه سلطان احمد به مستی و شرب مداومت نکند؛ دوم آنکه بسیار به شکار نرود زیرا هم رعیت به تنگ آیند و هم لشکریان به عرض و ناموس مردم متعرض شوند؛ به عهد و سوگند امرای هزاره اعتماد نکند و به سیاست رفتار کند؛ به کرمانیان که فقیر و بینوا هستند آسیبی نرساند که بدیُمن است؛ بم را معمور نگاه دارد زیرا در ایالت کرمان سه شهر است: بردسیر، سیرجان و بم. اگر آن دو شهر خراب باشد و بم معمور، این شهرهای دیگر معمور شود و اگر آن دو شهر معمور بود و بم خراب، بم را معمور نتواند کرد، چه بم سرحد سیستان و خراسان و کابل و هند است. خلاصه شاه شجاع مقرر داشت که برادرش سلطان عمادالدین احمد، والی کرمان و برادر دیگر مظفرالدین بایزید، والی اصفهان باشند [و] سایر افراد آل مظفر هرکس هرچه در دست دارد بدون تغییر و تبدیل در دست او بماند. سلطان احمد همان روز چنان‌که شاه شجاع فرموده بود عزیمت کرمان کرد. آنگاه شاه شجاع مکتوبی به امیر تیمور گورکان و مکتوب دیگری به سلطان احمد به عنوان وصیت نوشت:

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی این نصیحت را به این عبارت ضبط کرده: «سلطان زین‌العابدین را طلب کرد و وصیتی چند کرد [و] گفت: دارا را زخم زدند و در میان سپاه بیفتاد. اسکندر فرارسید. فرود آمد و سر او در کنار نهاد. دارا چشم باز کرد و گفت ای مرد چندان بساز که نفس برآید. تاج بردار، چه این سر تا از مادرزاده با تاج بوده. اسکندر بگریست و گفت من سکندرم. دارا گفت ای برادر نگاه کن. شاه شاهان را مجروح بر خاک افتاده و از یاران و دوستان دور افتاده، ملک از او رمیده و زمانش فرارسیده. عبرت گیر به اینکه می‌بینی پیش از آنکه عبرت گیرند از تو بینندگان ... ای فرزند ما می‌رویم و دعوت حق را لبیک اجابت می‌گوییم ...»

مکتوب شاه شجاع در مرض مرگ به امیر تیمور گورکان

هوالحی لاالله‌الاهو له‌الحکم و الیه ترجعون. عالیحضرتِ گردون‌بَسَطتِ مملکت‌پناهِ معدلت‌دِثارِ مکرمت‌شعار، نویین بزرگ کامگار، اعتضادِ سلاطینِ گردون‌اقتدار، شهسوارِ مِضمارِ عدل و احسان، اَعدلِ اَکاسرهٔ زمین و زمان، **المنظور بعنایة الملک الدّیان قطب الحق و الدّنیا والدّین** امیر تیمور گورکان ــ خَلَّدَالله تعالی مُلکه ــ مَلاذِ اَکاسرهٔ گیتی، دار و ملجأ قَهارمهٔ چرخ مقدار باد و در تعظیم اوامر آسمانی و تحرّی مراضی سبحانی ابداً موفق و مؤیّد، و حق عزّ و جلّ و علا آن یگانهٔ جهان را در مقاصد دینی و دنیوی به اعلی مدارج مرادات و اقصی مَعارِج مرامات برساناد. **بِمَنِّه الکریم وجوده القدیم.**

بعد از تبلیغ ادعیهٔ صالحه و اثنیهٔ فایحه که وسیلهٔ مخلصان حقیقی است اِنها می‌گرداند که بر رأی ارباب‌الباب روشن و مبرهن است که دار دنیا محل حوادث و مکان مَکاره است و اصحاب عقول به زَخارِف مُمَوَّه او التفات ننموده‌اند و نعیم باقی را بر جهان فانی راجح داشته و به حقیقت دانسته‌اند که فنای هر مخلوقی از قبیل واجبات است و بقای هر موجودی از مقولهٔ ممتنعات. چند روزی که از بارگاه مُهَیمَن بی‌چون تقدس و تعالی منشور **تُعِزُّ مَن تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَن تَشاءُ بِیَدِکَ الخَیرُ اِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدیر** ارزانی شده و اَعِنّه اختیار جوقی از بندگان خدای تعالی به قبضهٔ اقتدار این ضعیف نهاده بود، بر حسب قدرت و امکان در اعلای اعلام دین و امضای احکام شرع مبین و اِتّباع اوامر سیدالمرسلین کوشیده، استقامت احوال رعایا و زیردستان را خالصاً لوجه الله تعالی مطمح نظر همت خود ساخته بعون عنایةالله و فیض فضل نامتناهی آنچه مقدور بود معاش با کافه خلایق به وجهی کرده شد که شمّه‌ای به مسامع علیّه رسیده باشد چون نسبت با جناب معدلت‌پناهی عهد مصادقت و عقد مخالصت به روابط خود منعقد شده بود فتوح روزگار دانسته در ابقای آن ثابت‌دَم و راسخ‌قدم زیست و پیوسته مکنون خاطر و مکتوم ضمیر آن بود که:

به قیامت برم آن عهد که بستم با تـو　　تا در آن روز نگویی که وفاییت نبود

و از آن حضرت عَلَی التَعاقُب و التَّـوالی زلال الطاف و سَـلسال اعـطاف چنانچه خلایق را مشکور و مستحسن داشته دانسته‌انـد مـترشّح بـوده، این معنی موجب مباهات می‌دانست و در این وقت کـه از بـارگاه کـبریا نسیم دعوت حق به مشام جان ما رسیده و متقاضی **وَ لاتَجِدُ لِسُنَّتِنا تَحویلاً** حلقه **وَاللهُ یَدعوا اِلی دارِالسّلام** بر در دل زد و گفت:

ای دل اگر از غبار تن پـاک شـوی　　تو روح مجرّدی بـر افـلاک شـوی
عرش است نشیمن تو شـرمت نـاید　　کـایی و مـقیم خـطّهٔ خـاک شـوی

و بحمدالله تعالی هیچ حسرتی و نگرانی بـر خـاطر نـمانده، بـا وجـود انواع زَلّت و تقصیر و اصناف اجرام و آثار که لازمهٔ وجـود انسـان است هر آرزو که در مُخیّلهٔ خیال بشر مُرتَسَم توانـد بـود، از مـوایـد احسـان حضرت واهب منّان **فَلاتَعلَمُ نَفسٌ مااُخفِیَ لَهُم مِن قُرَّةِ أعیُن** در این پـنجاه و چهار سال[1] که اتفاق نزول این منزل خاکی افتاده، در کنار مراد نهاد:

متی زدت تـقصیراً تـزدنی تـفضلاً　　کِأنّی بـالتقصیر اسـتوجب الفـضلا

با قوافل رجای عفو عمیم و رواحل امل رحـمت و نـعیم کـریم احـرام **لَبّیک اللّهُمَ لَبّیک** بسته نفس مطمئنه را ندای **اَرجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَـرضِیَة** در داد:

بـدین مـژده گـر جـان فشـانم رواست
کـه ایـن مـژده آسـایش جـان مـاست
چگونه بر نپرد جان چـو از جـناب جـلال
خطاب لطف چو شکّر به جان رسد که تعال

با بضاعت تحفهٔ کلمهٔ طیبهٔ توحید که در سراچـهٔ دنـیا بـدان زیست و

---

۱. در تاریخ ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی، چاپ کلکته، نـوشته شـده: «در ایـن پـنجاه و سه سال».

اَثقال و اَحمال آمال روی تضرع بـه حـضرت عـزت آورده، کـز دوست یک اشارت و ز ما به سر دویدن. رجای صـادق کـه هـرچـه از حـضرت مُفیض الخیرات روی نماید، اگرچه ما عین زحمت دانیم، محض رحـمت باشد:

زهی سلام تو آسایش سکـینهٔ روح　　زهی کلام تو مفتاح گنجهای فـتوح

وَالبـاقیاتُ الصّالِحاتُ خَیرٌ عِندَ رَبِّکَ ثَواباً بـر بـقای عـمر و دولت و دوستکامی و بَسطَتِ آن حضرت گردون‌منقبت برکت باد و حق سُـبحانه و تعالی سایهٔ معدلتش بر سر خلایق پـاینده داراد بـه حـق حـقّه بـنا بـر خلوص نیّت و بقای طَویّت که به نسبت با حضرت مـعدلت‌پناهی از آب صافی روشن‌تر است واجب دید صورت حال اِنها کردن، فـرزند دلبـندم زین‌العابدین ــ طَوَّلَ‌الله عُمرِه فی ظِلِّ عنایَتِکُم ــ او را به خدا و به خـداونـد سپردم[۱]، و دیگر فرزندان طـفل و بـرادرانـم را بـه جـناب مـمالک‌پناهی سفارش نمودن، چه به حقیقت، دولتخواهی آن حضرت را ذُخـرِ اعـقاب دانسته‌ام چنانچه از سَجیّت کریم و لطف عَمیم آن یگـانهٔ زمـان و زمـین سزد مضمون اِنَّ حُسن العَهد مِنَ الایمان کار بسته بر قاعدهٔ مستمر، ایشـان را به جانب مبارک خود مخصوص فـرماید و ظِـلال اِشـفاق بـر احـوال پریشان ایشان گستراند؛ به مـوجبی کـه آثـار آن صِـغار و کِـبار ایـران و توران مشاهده نمایند و در قرنها بـاز گـویند و حـاسدان و قـاصدان کـه سالهای دراز در آرزوی چنین روزی بوده، مجال شماتت و محل استیلا نیابند و این معنی موجب اِدّخار ذکر جمیل شود و ایـن دوست مـخلص را که با عهد و میثاق مودّت و سعادت نیل قربت توفیق عزلت یـافته، بـه فاتحه و دعای خیر یاد فرمایند تا از فحوای یا لَیتَ قَومی یَعلَمونَ بِما غَفَرَلی رَبّی و جَعَلَنی مِنَ المکرّمین محروم نماند. اِن‌شاءَالله تعالی وحده العزیز هذا عَهدِنا

---

۱. این شعر از امیرالشعرا برهانی، پدر امیرالشعرا معزّی است:

رفتم من و فرزند من آمد خلف صـدق　　او را بـه خـدا و بـه خـداونـد سـپردم

(نقل از حواشی استاد علامه محمد قزوینی بر چهار مقالهٔ [نظامی] عروضی سمرقندی که از لباب‌الالباب عوفی نقل شده است.)

الیه والعُهدة فِیالدارین عَلیه همواره به توفیق این مَبَرّات از حضرت واهبالعطیّات موفق باد و حق سبحانه و تعالی بر عمر باقیش برکت کناد بمحمد و عترته الطاهرین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین مخلص‌ترین دولت‌خواهان وفادار امیدوار، شاه شجاع بن محمد.

صاحب روضةالصفا می‌گوید شاه شجاع این مکتوب را به خط خود نوشت:

و در اثناءِ کتابت هرگاه که مرض اشتداد می‌یافت قلم از دست می‌نهاد [و] چون اندک استقامتی در مزاج پیدا می‌شد، بر سر حرف می‌رفت تا به اتمام رسید.

اما مکتوبی که به سلطان احمد ایلکانی نوشت این است:[1]

زندگانی فرزند سلطان اعظم، شهسوار عرصهٔ فتح و فیروزی، معین‌الدنیا و الدین، سلطان احمد خَلَّدَالله مُلکه و سلطانه در مراضی حق سُبحانه و تعالی بسیار سال پاینده باد. معلوم فرموده باشد و بفرماید که در این مدت که حوالهٔ این امر بزرگ بدین ضعیف رفته بود، به چه نوع معاش کرده و به حالتی که آدمی را از آن چاره نیست رسیدیم و بی‌حسرت می‌رویم.

بعدالله تعالی سفارش فرزندان به آن جناب می‌رود تا چنانچه از حُسن اخلاق شهریاری سزد، ایشان را مخصوص خود دانسته، سخن و اعداد حُسّاد که سالهاست تا چنین روز را منتظرند، در حق ایشان نشنود [و] رعایت و مراقبت فرماید؛ چنان‌که در ایران و توران پسندیده باشد. اخلاص و دولتخواهی را چون ضمیر پاک واقف است مکرر نمی‌کند. بگذاشتیم تا کَرَم او چه می‌کند. المحتاج الی الله، شاه شجاع.

۱. نقل از روضةالصفا، جلد چهارم.

خلاصه، شاه شجاع هر پیش‌بینی که لازم بود، به عمل آورد [و] پسر و برادر را نصیحت بسیار کرد که از نفاق خانوادگی و جنگ و ستیزه با خویشان بپرهیزند. به احتمال آنکه اگر او بمیرد ممکن است مفسدین بین پسر و برادرش فساد و اختلافی به وجود آورند تأکید و اصرار کرد که بدون درنگ، چنان‌که سابق مذکور شد، سلطان احمد به جانب کرمان رود و به قول صاحب روضةالصفا بعد از این کارها زبان به این دو بیت گشاد:

یا رب به عزتت که ببخشای بر گناه   وانگه به فضل خویش بفرمای رحمتی
ما را چو لطفهای تو گستاخ کرده است   معذوردار گرچه ز ما رفت زلّتی

و امر کرد نجّاران در حضور خودش تابوتی بسازند و به رسم اهل صلاح و تقوا، دستور داد کفنی از کرباس که فراخور احوال فقرا باشد برایش حاضر کنند و وصیت کرد که چون بمیرد مولانا شرف‌الدین حرمانی او را غسل دهد و تابوت او را موقتاً در اراضی مصلا، خارج دروازهٔ اصطخر، در پای کوه چهل‌مقام[1] به طور امانت دفن کنند و امیر اختیارالدین حسن قورچی را از کرمان بطلبند تا تابوت او را به مدینه نقل دهد. برای مجاوران مکه و مدینه و حمل‌کنندگان جنازهٔ خود و کشتی‌بانان، به تفصیل انعام و وظیفه و خلعت و مزد معیّن کرد و در روز بیست و دوم[2] شعبان المعظم سنهٔ هفتصد و هشتاد و شش وفات نمود و همان شب او را در پای کوه چهل‌مقام یا چهل‌دختران دفن کردند که بعد از آنکه امیر اختیارالدین حسن برسد تابوت او را به مدینه روان کنند.

صاحب جامع‌التواریخ حسنی، در آنجا که ایام بیماری و فوت شاه شجاع را ذکر می‌کند، می‌گوید:

---

۱. کوه چهل‌مقام یا چهل‌دختران که در خارج دروازهٔ اصفهان-شیراز واقع است. صاحب فارسنامهٔ ناصری، در جلد اول، راجع به مدفن شاه شجاع نوشته: «و در دامنهٔ کوه چهل‌مقام که به صُفّهٔ ضرّابیان شهرت یافته، میانهٔ شمال و مشرق شیراز، به مسافت ربع فرسخی، قبری است که حضرت کریم‌خان زند سنگی بزرگ بر او انداخته است و میانهٔ اهل شیراز به قبر شاه شجاع معروف گشته است.»

۲. در مجمل فصیحی «هجده شعبان» ضبط شده است.

پس از فراغت از وصیتها روز یکشنبه بیست و دوم شعبان سنهٔ ست و ثمانین و سبع مائه رحلت کرد و همان شب به موجب وصیت، او را در پای کوه چهل‌مقام دفن کردند ... ولادت پادشاه مغفور سلطان مطاع جلال الدنیا و الدین ابوالفوارس شاه شجاع ــ اناراللهٔ برهانه ــ در بیست و دوم جمادی‌الآخر ثلاث و ثلثین و سبع مائه، و متمکن گشتن و بر سریر سلطنت در ممالک عراق و فارس و تبریز و غیرها در شوال سنهٔ تسع و خمسین و سبع مائه، وفات آن حضرت در بیست و دوم شعبان سنهٔ ست و ثمانین و سبع مائه، پنجاه و سه سال و دو ماه عمر یافت، بیست و پنج سال و دو ماه و بیست روز حکومت یافت ــ اللهم اغفر و ارحم و تجاوز عن سیآته.

معلوم نیست که به وصیت شاه شجاع عمل شده و آیا تابوت او را به مدینه نقل دادند یا نه.

امروز در شیراز، در محل مذکور، یعنی در دامنهٔ کوه چهل‌مقام در نزدیکی «هفت‌تنان» و آرامگاه خواجه حافظ سنگ قبری دیده می‌شود به طول تقریباً دو متر و ربع، و عرض تقریباً هفتاد سانتی‌متر که از آثار کریم‌خان زند است و این عبارت بر آن سنگ کنده شده است:

هوالحیّ الذی لایموت

هذا مدفن السلطان العادل الباذل المرحوم المغفور شاه شجاع المظفری و وفاته فی سنه ست و ثمانین و سبع مائه من الهجریه کما قال العارف السالک شمس الدین محمد الحافظ علیه الرحمة حیف از شاه شجاع[1] و تجدید مزاره فی شهر ربیع‌الثانی ۱۱۹۲.[2]

---

۱. چند نفر مورّخ معتبر، از قبیل فصیح خوافی و صاحب جامع‌التواریخ حسنی و صاحب مطلع‌السعدین و صاحب روضة‌الصفا همه عبارت «حیف از شاه شجاع» را که به حساب جُمَّل، هفتصد و هشتاد و شش می‌شود تاریخ وفات او دانسته‌اند ولی هیچ‌یک از آنها این عبارت را به خواجه حافظ نسبت نداده است.

۲. میرزا محمد کرمانی، از منشیان دستگاه کریم‌خان زند، مؤلف دائرة المعارفی به نام خلاصة‌العلوم در کتاب دیگر خود، به نام لُبِّ خلاصة‌العلوم که اختصار همان کتاب اول ←

این ماده‌تاریخ «حیف از شاه شجاع» را که کریم‌خان زند به خواجه حافظ نسبت می‌دهد هیچ‌یک از مورّخینی که این عبارت را سال وفات او دانسته‌اند به خواجه حافظ نسبت نداده‌اند و در دیوان خواجه حافظ هم تا آن مقدار نسخ خطی و چاپی که به نظر نگارنده رسیده، چنین عبارتی دیده نشده است.

تنها ماده‌تاریخی که در دیوان خواجه حافظ دیده می‌شود همان است که مولانا عبدالله بن نورالدین لطف‌الله، معروف به حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود به این عبارت نقل می‌کند:

> ولادت شاه شجاع در بیست و دویم جمادی‌الآخر سنهٔ ثلثین[1] و سبع مائه و وفات او در بیست و دویم شعبان، پنجاه و سه سال و دو ماه عمر یافت. مولانا شمس‌الدین حافظ شیرازی در تاریخ وفات شاه شجاع گفته است:

→ است، در جلد هفتم یعنی جلد اخیر از این کتاب (در قسمت تاریخ) می‌گوید: «قبر شاه شجاع در بین هفت تن، بیرون شهر شیراز است و چون سنگ او را برده بودند این ضعیف (یعنی مؤلف خلاصة‌العلوم که میرزا محمد کرمانی باشد) استدعا به خدمت بندگان ثریامکان اقدس (یعنی کریم‌خان) نمود و ابتدا سنگ مرمری شفقت فرمود و بعد از آنکه شکست خورد فرمودند که سنگی تراشیده، بر سر قبر او گذاردند و کمترین را مأمور به ساختن بُقعه [و] تکیه در آنجا نموده، نهایت گویا نصیبِ ساختنِ آن نباشد و قبر شاه منصور هم در یک فرسخی شیراز است.» (نقل از نسخهٔ خطی متعلق به دانشمند معظم آقای عباس اقبال).

احتمال کلّی می‌رود که کتیبهٔ مذکور در متن، به تاریخ ربیع‌الثانی ۱۱۹۲، همان است که به امر کریم‌خان و به دست همین میرزا محمد کرمانی انجام یافته، منتها به علت وفات کریم‌خان در ۱۱۹۳ و به هم خوردن اوضاع شیراز، مؤلف خلاصة‌العلوم که کتاب خود را اندکی بعد از این تاریخ نوشته است نتوانسته به آرزوی دیگر خود که بنای تکیه و بُقعه‌ای بر قبر شاه شجاع باشد موفق آید و همین است علت بیانی که می‌کند و می‌گوید: «نهایت گویا نصیبِ ساختنِ آن نباشد.»

۱. کلمهٔ «ثلث» قطعاً افتاده است زیرا علاوه بر تصریح سایر مورّخین که تولد او در سال هفتصد و سی و سه بوده است، خود حافظ ابرو هم عمر او را پنجاه و سه سال و دو ماه معین می‌کند و اگر تولد او در سال هفتصد و سی باشد عمر او پنجاه و شش سال و دو ماه خواهد بود.

رحمان لایموت چو آن پادشاه را | کرد آن چنان کزو عمل الخیر لایفوت
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله «رحمان لایموت»

البته «رحمن» را چنان که تلفظ می‌شود، یعنی «رحمان» (به الف)، باید حساب کرد و نوشت.

شاه شجاع مدت بیست و شش سال[1] سلطنت کرد و حوادث مهم دورهٔ زندگی او به نحوی است که در طی این تاریخ، مذکور شد. مورّخین آن دوره همه او را به نیکی یاد کرده، صفات پسندیده به او نسبت داده‌اند که از مجموع می‌توان استنباط کرد که برای زمان خود پادشاه خوبی بوده و قدر مسلّم این است که من حیث المجموع باید او را بهترین فرد خانوادهٔ آل مظفر شمرد.

صاحب جامع‌التواریخ حسنی دربارهٔ شاه شجاع می‌گوید:

خسروی صاحب‌شوکت و جهانداری صاحب‌همت بود و پادشاهی قوی‌نخوت، شاهی عاقل دانا، سلطانی فصیح عادل، خجسته‌سیما، حق تعالی او را به انوار علم و لَمَعان دانش معزّز و مکرّم گردانید و در سنهٔ هفتصد و چهل که در سن هفت سالگی بود ابتدای تعلم فرمود و در نه سالگی از حفظ کلام‌الله فارغ شد و به فضایل اشتغال نمود و در علوم و معارف به درجه‌ای رسید که همواره [از] فضل او علمای مجلس رفیعش بر محک ذهن شریفش عیار دانش دیدندی و از معیار طبع وَقّادش محاسن تحریر و تقریر خود را سنجیدندی. هشت بیت عربی به یک نوبت که بشنیدی بازخواندی و نظم و نثر عربی و عجمی او در عراق مشهور است و همت پادشاهانهٔ او در تمهید قواعد مُلک و دین و اظهار کَرَم و اعطای نِعَم از حد و شرح متجاوز است و از اشعار آبدارش یکی این است:

منم آن کس که اوج همت من | رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم | پایهٔ خویش بی‌خطر داند

---

۱. صاحب روضةالصفا در جلد چهارم می‌گوید: «شاه شجاع پنجاه و سه سال و دو ماه زندگانی یافت و بیست و پنج سال و دو ماه و بیست و دو روز حکومت کرده، درگذشت.»

هرچه از عقل کل نهفته بماند — شکر ایزد که سر به سر داند
پنجه در پنجهٔ قضا فکند — بر نپیچد خود این قدر داند
چون ببخشد دو عالم از سر ذوق — حاصل هر دو مختصر داند
کی فرود آورد به دنیا سر — آنکه احوال خشک و تر داند
به سفالی کجا شود معمور — هر که او قیمت گهر داند

ابن حجر عسقلانی که در هشتصد و پنجاه و دو وفات یافته، در الدُرَرالکامنه[1] در کلمهٔ شاه‌شجاع می‌نویسد:

شاه شجاع به علم پرداخت و به حُسن فهم و محبت علما مشهور بود. شعر می‌گفت، اهل ادب را دوست می‌داشت، به گویندگان مدایح جایزه می‌داد [و] به بعضی از بلاد حمله برد. گفته‌اند که کشّاف می‌خواند و یک نسخه کشّاف به خط خوش خود نوشته است. من خود خط او را دیده‌ام، خطی است در غایت خوبی.[2] شعر، خوب نظم می‌کرد، اصول و

---

۱. ج ۲، ص ۱۸۷.
۲. مولانا معین‌الدین یزدی در تاریخ مواهب الهی، در ذکر فضایل شاه شجاع می‌گوید: «آمدیم به حال تحریر غباری که زردهٔ خوش‌خرام کلکش برانگیزد، گَردِ نَسْخ بر چهرهٔ عنبر بیزد و توقیعی که بر رِقاع ارباب حاجات کشد [و] ریحان خط خوبان را بی‌وقع سازد. از خط ثلثش محاسن چهرهٔ حور محقق شود و در سواد تعلیق بی‌مثالش چون ماه درخشنده امداد نور تابان بود.

تیکسب القلم الضعیف بکفّه — شرفاً علم سمر الرماح و مفخرا
و یبین فیما مس منه بنانه — تیه المفوک فلومشی لتبخترا»

و در دنبالهٔ آن راجع به هنرهای رزمی شاه شجاع می‌گوید: «و هم در این ایام داعیهٔ آنکه صنعت محاسن خطی را به مهادت رِماحِ خطی انضمام یابد پیدا شد و طلب آنکه دقایق تیغ‌آزمایی با حقایق سِحرآرایی ملحَق شود ظاهر گشته و حقیقت آنکه از زبان‌آوری تیغ قلم‌تراشی تواند کرد و از پشتی خنجر آبدار پای خامه برقرار ماند. اگر نه شمشیر به امضای عَزایم میان بندد، کلک ناتوان به کدام مرتبه تواند رسید و اگر نه بَلارَک خون‌آشام بر روی دولت خنده زند، از گریهٔ خامه چه کار گشاید ولله درّ من قال:

دع الیراع لقوم یفخرون به — و بالطوال الرّدینیات فافتخر
و هن اقلامک اللاتی اذا کتبت — لما اتت بمداد من دم هدر

←

عربیت را خوب می‌دانست [و] اشعار فراوانی به فارسی گفته است. ایام سلطنتش طولانی شد و بسیار خوش‌رفتار بود. شاه شجاع به مرض «عدم الشبع» مبتلا بود یعنی می‌خورد و سیر نمی‌شد، به طوری که چون به جایی سفر می‌کرد، دیگهای خوراک بر استران بار بود و او پیوسته در طی سِیر می‌خورد. هیچ‌وقت قادر به روزه گرفتن نبود. مناجات او به درگاه الهی این بود که بین او و تیمور لنگ اجتماعی نشود و دعای او مستجاب شد زیرا قبل از سفر تیمور به عراق، شاه شجاع درگذشت.[۱]

محمود گیتی در شرح حال او می‌گوید:

شاه شجاع، خسروی صاحب شوکت و جهانداری عالی‌همت و شهریاری قوی‌نخوت، به فَیَضان انوار علم و لَمَعان اطوار دانش معزّز و مکرّم، شاهی عاقل داهی دانا، سلطانی عادل، خجسته‌سیما در سن هفت سالگی ابتدای تعلم فرمود و در سنهٔ اثنی و اربعین که به نه سالگی رسید از حفظ کلام‌الله فارغ شد و به فضایل علمی اشتغال نمود و در علوم و معارج به درجه‌ای رسید که همواره فضلا و علما در مجلس رفیعش حاضر می‌شدند و از لطایف خاطر خطیرش بهره‌مند می‌گشتند و قوّت حافظه‌اش به درجه‌ای بود که هشت بیت عربی به یک نوبت یاد می‌گرفت و نظم و نثر تازی و فارسی و مکتوبات و رسایل او در طرف عراق شهرتی دارد و علمای عصر و فضلای دهر را در آن شروح است. همواره همت پادشاهانه در تعظیم سادات نامدار و به نواخت علمای عالی‌مقدار و عدل‌گستری و رعیت‌پروری موقوف و مصروف بودی.

← پهلوان صورت و معنی، شمس‌الدین محمد حب، که در انواع هنرمندی یگانهٔ جهان و در اصناف مردی و مردمی وحید دوران بوده، از رشد و تقوا با اولیای سالک شریک‌العنان و در فضایل نفسانی و کمالات انسانی مشارالیه با لبنان به تخصیص در اقسام سلاحشوری و شمشیربازی هر کجا آفتاب از نیام شب برآمده، منشور شهرت به نام او می‌نوشتند و در سواری و نیزه‌گذاری هر کجا تیغ سِماکِ رامِح سِنان می‌نمود منصب تقدم برای او مقرر می‌کردند. به رسم تعلیم و ملازمت حضرت سلطنت‌پناه تقریر یافت و بحمدالله تعالی در این قِسم قَصَبُ السَّبَق گوی میدان روزگار ربوده بود.»

۱. ترجمه به معنی و تلخیص.

ابن عربشاه در کتاب عجایب‌المقدور فی اخبار تیمور شرحی راجع به شاه شجاع نوشته که خلاصهٔ ترجمهٔ آن به فارسی این است:

شاه شجاع مرد عالم و فاضلی بود که کشّاف را به حد کامل تقریر می‌کرد، شعر خوب می‌گفت و اهل ادب بود. بنا بر مشهور این اشعار از گفته‌های عربی اوست:

الا ان عهدی فی الغرام یطول — و اسباب صبری لاتزال تزول
اصون هواها کلما ذر شارق — ولکن بمابی قد نیم نحول
و من لم‌یذق صرف‌الصبابة فی الصبا — علمت یقیناً انه لجهول

و از جملهٔ اشعار فارسی اوست:

ای به کام عاشقان حُسنت جمیل — کی گزینم دیگری بر تو بدیل
گر ز یادت غافلم عیشم حرام — ور ز جورت دم زنم خونم سبیل
هر کسی تدبیر کاری می‌کند — ما رها کردیم با نعم‌الوکیل

شاه شجاع پسر محمد بن مظفر است. پدرش یکی از آحاد مردم و مرد نیکوکاری بوده، در حدود یزد و ابرقوه منزل داشت و مرد شدید البأسی بود که همه از او می‌ترسیدند. بین یزد و شیراز، عربی از آل خفاجه، موسوم به جمال لوک شروع به راهزنی کرده، همه را به ستوه آورده بود. محمد او را کشت و سر او را نزد سلطان فرستاد. محمد چند پسر داشت، از جمله شاه مظفر و شاه محمود و شاه شجاع که بعدها هر یک نفوذ ملکی یافتند. شاه مظفر در حیات پدر مرد و پسر او شاه منصور است. بین شاه شجاع و پدر نزاع درگرفت [و] شاه شجاع پدر را گرفته، کور کرد. شاه شجاع مبتلا به مرض «جوع البقر» بود و هیچ‌وقت قادر به صوم نبود و از دعاهای او این بود که خداوند بین او و تیمور را جمع نکند.

در مرض مرگ، پسر خود، زین‌العابدین را حاکم شیراز و برادر خود احمد را والی کرمان و برادرزاده‌اش شاه یحیی را حاکم یزد و برادرزادهٔ

دیگر، شاه منصور را حاکم اصفهان[1] قرار داد [و] وصیت‌نامهٔ خود را که به شهادت حاضرین مجمعش مزین بود، فرستاد.[2] چون وفات یافت اختلاف بین کسانش شروع شد. شاه منصور به شیراز تاخته، زین‌العابدین را گرفته، بر شیراز مسلط شد و بعد او را کور کرد [و] به این طریق با عهد عمّ خود مخالفت کرد. منصور با زین‌العابدین کاری کرد که پدرش شاه شجاع با محمد (جدّ منصور) کرده بود. این رشته متصل بود تا زمانی که تیمور در فرصت مناسب به این اوضاع خاتمه داد.

[دیوان شاه شجاع]

مولانا معین‌الدین معلم یزدی می‌گوید:

قوّت حافظه به مرتبه‌ای که به ده سال پیش از این، هفت هشت بیت از نجدیات ابیوردی را به یک نوبت که مطالعه فرموده [بود] از صحیفهٔ ضمیر مبارک فرو خواند.

و نیز معین‌الدین یزدی شرحی از هنر شاه شجاع در نظم و نثر و حُسن خط نوشته، اشعار ذیل را از او نقل می‌کند. از جمله در وصف منزلی گفته:

علیک سلام‌الله یا خیر منزل　　نزلنا وعشنا بین ایدی المطالب

و نیز این قطعه:

الا ان عهدی فی الغرام یطول　　و اسباب صبری لایزال یزول
اصون هواها کلما ذرّ شارق　　ولکن مابی قدنیّم نحول
یظنون ان العیب فی الهوی[3]　　و یزداد شوقا ما بقول عذول

---

۱. کذا!　　۲. محتمل است چیزی افتاده باشد، شاید کلمه‌ای مانند «نزد امیر تیمور».

۳. این مصراع که هم معناً و هم وزناً بکلی فاسد است، در اصلِ نسخهٔ خطی متعلق به دانشمند معظم آقای عباس اقبال چنین است.

و من لم‌یذق صرف الصبابة و الصبی　　علمت یقیناً انّه لجهول
اذا کنت ارضی بالتذکر و المنی　　فسیانّ عندی فرقة و وصول

و نیز:

لئن ضنت الایام بالجمع شملنا　　فجودی لنار غمالها بالرسایل
و لاتحسبی ریب‌الزمان مخلداً　　فانی رجوت‌الله الف وسایل
و ماطوعت نفسی رعایة نهیة　　ولکنها هاجت بتلک الشمایل

در مقابل سیبی که یکی از مخصوصین تقدیم او کرده، گفته است:

فاح التفاح بریاکم　　معتبقاً طیب سجایاکم

و نیز:

کسی که گوشهٔ خاطر به زیور آراید　　ز فتح باب سعادت دریش بگشاید
هر آنکه دست قناعت نهد به روی امید　　[مصراع افتاده است]
نعیم نعمت دنیا ندارد آن مقدار　　که مرد دامن همت بدان بیالاید
و گر عنان ارادت دهد به دست هوا　　کدام نقش محالی که روی بنماید

و نیز رباعیات ذیل:

یک چند طریق رهروان گیرم پیش　　وز ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
باشد که رِسَم به آرزوی دل خویش　　مردانه درین راه بپویم پس و پیش

*

من بی‌خبرم ولی خبیرم کردند　　در مسند کبریا کبیرم کردند
المنة لله که در عالم قدس　　در نقش وجود بی‌نظیرم کردند

*

ای کرده غمت غارت هوش دل ما　　عشق تو شده خانه‌فروش دل ما
سرّی که مقرّبان از آن محرومند　　عشق تو فرو گفته به گوش دل ما

*

جان در طلب وصل تو شیدایی شد / دل در خم گیسوی تو سودایی شد
بسیار به جست و جوی تو گرد جهان / بیچاره دلم بگشت و هرجایی شد

و نیز مولانا معین‌الدین اشعار ذیل را از او نقل می‌کند:

منم آن کس که اوج همت من / رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم / پایهٔ خویش بی‌خطر داند
هرچه از عقل کل نهفته بماند / منّت حق که سر به سر داند
پنجه در پنجهٔ قضا فکند / بر نپیچد خود این قدر داند
چون ببخشد دو عالم از سر ذوق / حاصل هر دو مختصر داند
کی فرود آورد به دنیا سر / زانکه احوال خشک و تر داند
به سفالی کجا شود مغرور / هر که او قیمت گهر داند

حافظ ابرو در ذیل بر جامع‌التواریخ رشیدی، در جایی که از مراجعت شاه شجاع از تبریز به شیراز سخن می‌گوید، نوشته:

و چون به نواحی کاشان رسید مکتوبی به حرم خود ملک خاتون نوشته بود و در آنجا این بیت نوشته:

ما قوّت رفتار نداریم اگر یار / نزدیکتر آید قدمی دور نباشد[1]

در مجموعهٔ تاج‌الدین احمد وزیر، مورّخ به تاریخ هفتصد و هشتاد و دو (ص ۱۳۹ از سواد آن متعلق به نگارنده) شرح ذیل مسطور است:

من نتایج خاطر الخاقان السلطان الاعظم خلیفة العرب و العجم مالک رقاب الامم قهرمان المآء والطین المخصوص بعنایة رب‌العالمین جلال الحق والدنیا والدین ابی‌الفوارس شاه شجاع خلّدالله ملکه و سلطانه و خلافته.

---

۱. دیگر از اشعار منسوب به شاه شجاع قطعهٔ ذیل است:

ان المفاخر فی الدنیا مشققة / و ما جمعن مرور الدهر فی نفر
من الملوک و اهل الارض قاطبة / کذا حوتها متون السفر و الاثر
لکنها و بحمد الله مجتمع / اشتاتها عندنا فی احسن الصور

چه شد جانا بدین گرمی که سوزم در نمی‌گیرد
مگر فریاد مهجوران تو را در سر نمی‌گیرد
فروغ آتش رویت همی‌سوزد جهان جان
عجب دانم که سوز ما در آن کشور نمی‌گیرد
مرا دردی‌ست اندر دل که درمان بر نمی‌تابد
ترا نازی‌ست اندر سر که عالم بر نمی‌گیرد

صاحب روضة‌الصفا، در جلد چهارم پس از ذکر مرگ شاه شجاع می‌نویسد:

ذکر بعضی از مناقب شاه شجاع علیه الرحمه و الرضوان.

شاه شجاع به لطف طبع و حُسن خُلق و وفور فضل و زیور ادب و حلیهٔ تواضع و کمال مکرمت و طینت پاک و فرطِ جود و شیمهٔ شجاعت متحلّی بود و از جُبن و بددلی و بخل و امساک و سایر افعال ذمیمه و اعمال ردیّه دنیّه متحلّی. در نه سالگی از حفظ کلام الله که حبل متین راهروان دین و اعظم معجزات سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین است ــ صلوات‌الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین ــ فراغت یافته و بعد از آن به تأیید ایزدی و عنایت سرمدی مفردات لغت عرب را بر صفحهٔ خاطر نگاشت. آنگاه به کسب دیگر فضایل و کمالات نفسانی اهتمام نمود و مبادی حال و اوایل اشتغال به نیل مشکلاتی که اذهان منتهیان از ادراک آن قاصر بود مهتدی گشت و از ارتقا به ذِروهٔ علوم دینیه و معارف یقینیه به درجه‌ای رسید که پیوسته فضلای دانشور و علمای فضل‌گستر که به مجلس همایونش راه می‌یافتند از لطایف خاطر قدسی صفاتش محفوظ و بهره‌مند گشته، زبان به استعجاب و استغراب می‌گشادند و چون بر غور فکر مشکل‌گشای او مطلع می‌گشتند دادِ انصاف داده، اِنَّ هذا الشیئُ عُجاب می‌گفتند و قوّت حافظه‌اش به مثابتی بود که هفت هشت بیت عربی را به یک شنیدن یاد می‌گرفت. اشعار تازی و فارسیِ خوب بسیار دارد. این بیت در وصف منزلی بر سبیل استعجال فرموده:

علیک سلام الله یا خیر منزل نزلنا و عشنا بین ایدی المطالب

و مما سمحت قریحته انارالله برهانه هذه‌الابیات:

منم آن کس که اوج همت من ... الی آخره

رباعی:

یک چند طریق رهروان گیرم پیش ... الی آخره

جان در طلب وصل تو شیدایی شد ... الی آخره

در بیان مناقب و مآثر شاه شجاع آورده‌اند که چون نوبت دوم بر سریر سلطنت فارس متمکن گشت روزی از میدان تیراندازی مراجعت نموده، به خانه می‌رفت که در اثناءِ راه، زنی عرضه‌داشتی، به دست او داد. مضمون آنکه: این ضعیفه عورتی است بیچاره، شوهر ندارد و دو دخترک او پیش یکی از بنی‌اسراییل که در این ایام به شرف اسلام مشرف شده، به مبلغ چهارصد دینار در گرو است. اگر حضرت پادشاهِ دین‌پرور التفات نماید که آن دخترکان از قید رهن اطلاق یابند، عندالله ضایع نماند و این بنده مُدةالحیوة رهینِ عنایت و عاطفت پادشاه باشد. شاه شجاع بر فحوای صحیفه اطلاع یافته، بگریست و گفت فردای قیامت به هنگام حساب اگر پرسند که چون است که در زمان دولت تو دختران قدیم اسلامی در رهن نومسلمانی بودند، چه جواب گویم و از مرکب فرود آمد، در همان صحرا بنشست و گفت هر که سر مرا دوست دارد به قدر میسور چیزی بیاورد. و از امرا و اعیان تا شاگردپیشکان هرچه توانستند از نقد و جنس و بروات بر زمین نهادند، چنانچه قریب به سیصد هزار دینار می‌رسید. بعد از آن پادشاه با حضّار گفت که کدام یک از شما هوس دامادی من دارد؟ جوانی آدینه‌نام از قشون امیر اصفهانشاه زانو زد که: اول کسی که لاف محبت زند منم. شاه شجاع از او پرسید که هر ساله مرسوم تو چه مبلغ است؟ عرضه داشت که هزار دینار. حکم فرمود که هفده هزار دینار دیگر ضمیمهٔ آن ساختند و دیگری خسروشاه‌نام از قشون امیر علاءالدین ایناق، قدم در میدان

مصاهرت نهاده، مرسوم او که در غایت قلّت بود بر بیست هزار دینار قرار یافت. آنگاه فرمود تا چهارصد دینار بُرده، دختران را از رهن خلاص ساختند و به موجب فرموده، یکی را به خانهٔ شاهزاده دُرملک و دیگر را به وثاق مُحب شاه خاتون بردند و حکم کرد که هر خاتونی پنجاه هزار دینار تسلیم نمایند تا جهاز دختران و مایحتاج ایشان مصروف دارند و مال موجود را تمام به صاحبِ عرضه‌داشت داد و چون اسباب عروسی آماده شد پادشاه با تمامت امرا و خوانین در آن سور حاضر گشتند و به این یک بخشش، دفتر سخاوت حاتم و آل برمک بر طاق نسیان نهاد.[۱]

حکایت کنند که روزی شاه شجاع با حشمتی هرچه تمامتر در شیراز سوار شده بود ناگاه از بامی آواز عجوزی به گوش او رسید که دختر خود را نعره می‌زد که ای فاطمه خاتون، اگر خواهی که شاه شجاع را ببینی، به تعجیل بر بام آی. شاه شجاع این حرف شنیده، عنان باز کشید. امرا و ارکان دولت که ملازم بودند، از سبب توقف پرسیدند؟ پادشاه فرمود که سزاوار مروّت نباشد که تا فاطمه خاتون ما را نبیند، از این مکان قدمی فراتر نهیم و چندان بایستاد که تا فاطمه خاتون بر کنار بام آمده، او را بدید، آنگاه روان شد.

نقل است که شاه یحیی شخصی را به تجسس به فارس فرستاد که معلوم کند که شاه شجاع در آن زمستان متوجه یزد خواهد شد یا نه، و آن مرد به شیراز رسیده و به یکی از شیرازیان که پیش او دِینی داشت ملاقات کرده، تقاضا کرد. [شیرازی] گفت می‌دانم که تو به جاسوسی از جانب یزد آمده‌ای، اکنون می‌روم که با پادشاه صورت حال بازنمایم. و جاسوس سبقت نموده، پیش شاه شجاع رفت و زانو زد و پادشاه از او پرسید که تو چه کسی و غرض از زانو زدن چیست؟ آن شخص گفت که مرا شاه یحیی فرستاده تا معلوم کنم که امسال پادشاه لشکر به جانب

---

۱. آثار ساختگی از وجنات این حکایت هویدا است، زیرا گذاردن دو دختر به عنوان گرو، نزد یک نفر جدیدالاسلام، یا قدیم‌الاسلام، خارج از عادات و رسوم زندگانی عادی است.

یزد خواهد کشید یا نه؟ و چون وثوق بر قول شهریاری زیاده از حدیث دیگران بود، به خدمت شتافته، از این سؤال کردم. شاه شجاع در خنده افتاده، گفت داعیهٔ آن داشتم که در این اوقات به یزد روم اما به جهت خاطر تو از سَرِ این معنی گذشتم. جاسوس بار دیگر زانو زده، گفت جزئی وجهی پیش کسی دارم و او در ادای آن مماطلت می‌نماید. اگر حضرت پادشاه عنایت ارزانی دارد حق به مرکز خویش قرار گیرد. شاه شجاع محصّلی تعیین فرمود تا آن وجه را به وصول رساند و چون آن شخص چند قدم نهاد که از مجلس بیرون رود، بازگشت و با پادشاه گفت مبادا که از قول خود تجاوز کرده، به در یزد لشکر کشی و مرا شرمنده کنی. شاه شجاع بغایت منبسط شده، او را به خلعت و نوازش مخصوص ساخت اللهم اغفروا رحمه.

به طوری که قبلاً اشاره شده است، در طهران سفینهٔ کهنسالی موجود است متعلق به دانشمند معظم جناب آقای حاج سید نصر الله تقوی که در حدود سنهٔ هشتصد و بیست و سه نوشته شده و به دلایلی که قبلاً ذکر شد جامع و ناسخ آن سفینه شخصی است به نام عبدالحی از مردم شمال بین‌النهرین، و به ظن قوی از اهالی ماردین که زبان فارسی هم در آن صفحات رایج بوده است. از صفحهٔ ۳۲۴ واضح می‌شود که شاه شجاع دیوانی داشته است، یعنی مجموعه‌ای از منشآت به نثر و نظم، به عربی و فارسی، و به طوری که از صفحهٔ ۳۲۸ صریحاً معلوم می‌شود جامع این دیوان شخصی بوده، به نام سعدالدین انسی[۱] و عین عبارت او این است:

بندهٔ درگاه گیتی‌پناه، سعد انسی، رقعه‌ای به طبیب وقت نوشته بود و استفساری از کیفیت مزاج مبارک بندگی حضرت خلافت‌پناهی، به سبب درد پایی که عارض شده بود، نموده، بندگی حضرت

---

۱. سابقاً در طی حوادث مسافرت شاه شجاع به سلطانیه و لرستان و شوشتر، گفته شد که در خرّم‌آباد شاه شجاع دختر ملک عزّالدین را خواستگاری کرد و مولانا سعدالدین انسی را برای عقد دختر به قلعهٔ خرم‌آباد فرستاده، دختر را به عقد درآوردند.

خلافت‌پناهی به خط مبارک بر ظَهر رُقعهٔ این مُلَطَّفِه که جای آن است که به نور بر خدود حور نویسند، ارزانی فرموده.

این سعد انسی دیباچه‌ای بر منشآت شاه شجاع نوشته است که عبدالحی، جامع سفینه، عین دیباچهٔ سعد انسی را با مبلغی از منشآت شاه شجاع از صفحهٔ ۳۲۴ به بعد نقل کرده است و عنوان این رساله چنین است:

افتتاح دیوان السلطان الاعظم ابی‌الفوارس شاه شجاع تغمده‌الله برحمته

و در هامش، در مقابل این عنوان، به همان خط، کاتب اصلی نوشته است:
«این شاه شجاع ممدوح خواجه حافظ شیرازی است علیهما الرحمه»
و ما عین این رساله را از روی سفینهٔ مذکور در اینجا نقل می‌کنیم:

افتتاح دیوان السلطان الاعظم ابی‌الفوارس شاه شجاع تغمده‌الله برحمته. سبحان الملیک الذی یوتی الحکمة و الملک من یشاء و یخص من اولی‌الامر من یشاء بان یجعله من فحول العلمآء و قروم الفضلاء بحیث یقتبس منه سحرة البلغآء و مهرة الفصحا من العرب العرباء ثم سبحانه من اله بعث الرسل لارشاد الانام الی اقوم طرق الاهتداء وختمهم با کرم خلقه الیه فی‌الغبرآء والخضراء محمد الکاین نبیاً و آدمُ بین الطین و الماء المبعوث الی الاسود والاحمر بالحجة البیضآء الی اُکم بها فصحاءِ بنی عدنان و قد کانوا اکثر من حصی البطحاء و رمال الدهناء صلی الله علیه و علی آله و صحبه مانّم صبحٌ بضیاء و نمازهرٌ فی روضة غناء و سلم تسلیماً دائماً مادامت الارض والسماء و بعد فاحق من یخص بمستجاب الدعاء و احری من یثنی علیه بمستطاب الثنا سلطاننا الذی عم العباد براً و احساناً و عمر البلاد امناً و اماناً اوتی مع الملک الحکمة و فصل الخطاب و اید بالهام الصواب فی ایراد السؤال و اصدار الجواب ان جری فی اندیة الادب ذکره فهو معدنه و منبعه او ارید الخوض فی غامض بحثٍ فهو مورده و مشرعه ان استنبطت نکتةُ من العلوم العقلیة فهو مبدئها و مبدعها او استخرجت لطیفة من اللطائف الادبیة فهو منشئها و مخترعها تلویحات اشاراته اسرار الفواید و لوامع هدایته کشاف استار الفرائد مفتاح بیانه تلخیص دلائل الاعجاز و تبیان معانیه تحصیل نهایة الایجاز مطالع انواره کشف الحقایق و طوالع برهانه رشف الدقائق طالما رکض فی میدان الفضل فلم یشق غباره و کثیراً ما اشتبه مسالک

البحث فلم یرتفع الابه مناره فازفی حلبات الملک و الدین بالقدحین الرقیب و المعلّی و له فی المکارم و المعالی الرتبة العلیاء والید الطولی حتی لم‌یدع فیهما محلاً لسوی و مکاناً لالا تاهت البسیطة برفعة قدره علی السماک و باهت سرائر الخلافه بعلو رتبته اعلی الافلاک فمن له ادنی مسکة من العقل لایخفی علیه من هو مختص بکرائم هذه الصفات و من له اقل فهم و تمییز لایشتبه علیه من هو متسم بشرائف هذه السمات لکنی ابوح باسمه الذی هو من احاسن الاسمآء تیمنا و تلذّذاً و اتفوّه بلقبه الذی نزل علیه من السمآء تبرکاً و تعوذاً الا هو السلطان الممدوح بکل لسان فی کل مکان المشکور فی کل حین واوان علی اوفر کل برّ و اجزل کل احسان الموید الذی یجری بحکم الله تعالی علی طبق ارادته الملوان الموفق من‌الله الذی علی وفق مشیة یتکرّر الجدیدان الخلیفة المطیع المطاع ابوالفوارسَ شاه شجاع:

جمال سریرالملک زینة اهله   جلال‌الدین الله جلّ جلاله
اسامیاً لم‌تزده معرفةً   و انما لذةً ذکرناها[1]

خلّدالله سلطنة فی دولة شامخة البنیان و ابد خلافته فی ابهة راسخة الارکان فهو الذی جدّد مبانی الملک والدین بعد الانهیار و رفع معالم العلم و الفضل الی الذروة العلیاءِ بعد الانحدار له من نتائج خاطره الوقاد منثورات تجری مجری المثل السائر فی البلدان و من فوائد ذهنه النّقاد منظومات تسری مسری الارواح فی الابدان فلله درّه من سلطان شنّف آذان العلماء بدرر البیان و جواهر التبیان و ملاء اردان الفضلاء ببدر العقیان و اذیالهم بصرر الاعیان و هذا غیض من فیض عند ادنی لفتةٍ صدرت منه نحو ابداعها و اقل لمحة حانت منه فی انشائها و اختراعها و لولا اشتغاله بتنسیق

---

۱. از قصیدهٔ متنبّی در مدح عضدالدوله دیلمی، در موقعی که متنبّی وارد شیراز شده که مطلع آن این است:

اوه بدیل من قولتی واها   لمن نات و البدیل ذُکراها

این قصیده دارای چهل و نه بیت است [و] از جمله ابیات آن این است:

و قد رَأیت الملوکَ قاطبةً   و سرت حتی رَأیت مولاها
و من منا یا هم براحته   یا مُرها فیهم و ینهاها
ابا شجاع بفارس عضدال   دولة فنا خسرو شهنشاها
اسامیاً لم‌تزدهُ معرفة   و انما لذة ذکرناها

عظائم امور الملک والدین و تلفیق القوانین المتباینه بالرای المتین لملاء[۱] نتائج افکاره الاقطار نظماً و نثراً وعمّت ثمرات اقلامه الاصقاع براً و بحراً وهاانا ذاالعبد الرضیع لنعمته الصنیع لدولته تصدیت لجمع ماانتشر منها فی هذه الاوراق و هو حقیق ان یکتب بماءالذهب علی الاحداق بل خلیق بان یثبت بالنور علی صفحات القلوب التی فی الصدور لیستدلّ بروائع هذه الفکرَ و بدائع هذه الفقر علی انّ لمنشئها لازالت ریاض الملک والدین مزهرةً بزلال عنایته و حیاض العلم و الادب مترعة بسلسال رأفته رتبةً عالیةً فی فنون العلوم سیما فی فنّی البلاغة و الفصاحة الذین بهما یسبر بعد غور الفهوم و یحتک فیها رکب الابطال عندالامتحان و یتباین بهمارتب الرجال فی حلبة السباق و الرهان.

و لم اَرَ امـثال الرجـال تـفاوتت   لدیالفضل حتی عُدّ اَلفُ بواحـدٍ

و قد ابتداء منها برسالته المصنفة فی شرف العلم و فضل التعلم والتعلیم فانها فی الحقیقه احق و اولی بالتقدّم و التقدیم قال متبرّکاً:

الحمدلله العلیم الذی لایعزب عن علمه مثقال ذرة فی الارض ولا فـی السـمآءِ والصلوة علی نبینا محمد افصح الفصحآء و علی آله الخیرة النجباء و بعد فان العلم اشرف صفات الله تعالی و ممتحن ملائکته و مفتخر انبیائه و ملجأ اصفیائه یرغم به انوف المتفاخرین و یُعفّر جباه المتباذخین و احاط اولاً بالاولین و هو لسان صدق فی الاخرین ولولاه لما خلق الثقلان و لمیتجدّد الملوان واحتجب الفرقان و تساوی البهیمة والانسان هو ارفع الذرائع الی عالم الغیب والشّهاده و انفع الوسائل الی معرفة المعبود و العباده به تستبین طرائق الشرائع و تستتّم بدائع الصـنائع اتـصل[۲] بـه البشرافق[۳] الملک و یترقیّ الصلصال فوق الفلک الیه یحتاج العقل مع کمال شرفه و تاه دونه[۴] بین جوده و سرفه من علم یعقل و من عدل عنهُ یعقل قسطاس مستقیم یوزن به المکنونات و مصباح مستضیی یبصر به حقائق الموجودات ان عُدِمَ فصلاح الدنیا عَدَم و لمهاجریه فی العقبی خزیان و ندم فطوبی لمن تعلّم ثم تفکرثم تدبّر ثّم

---

۱. چنین است در اصل نسخه و ظاهراً صواب «لملئت» است.
۲. چنین است در اصل و ظاهراً «یتصل» [است].
۳. چنین است در اصل و ظاهراً «الی افق» یا «بافق» میبایستی باشد.
۴. چنین است در اصل.

تعرّج ثم توصّل الی المبداء الفیّاض و استأنس بمشاهدة الجمال و لذة الوصال و مجاورة الملک المتعال فصار ملکا ربّانیا و جسماً روحانیا حصل له حیوة طـیبة بلاممات و بدن سالم لایتعرضه الزحمات و قلب مسرور منزه عن کدورات الهمّ و شبابُ طرّیُ لاتمسه یدالهرم و غنیً موفور لایتمسک باذیاله الافتقار و سعی مشکور من الرفعة والاقتدار فی عیشه راضیه و جنة عالیه یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم‌یلحقوا بهم من خلفهم ان لاخوف علیهم و لاهم یحزنون.

الا قل لسکـان وادی الحـبیب هنئیاً لکـم[1] بـالجنان الخـلود
افیضوا علینا من المـاءِ فـیضاً فــنحن عـطاش و انـتم ورود

و من اهمل فی اکتساب التعلم و التعلیم و نکّب عن هذا الفج القویم والمنهج المستقیم فهو یلحق بالشیطان الرجیم و لهذا قیل الانسان یشبه الملک بما فیه من العلم والحکمة والعفّة والفضائل و یضارع البهیمه بالشهوات التی هی موجودة للرذائل کما قال تعالی و امّا الذین سعدوا ففی الجنّة خالدین فیها مادامت السموات والارض و قال صلعم العلما ادّلاءِ الامة عُمُد الدین و سُرُج ظلمات الجهالات فاستیقظوا یا خفرآء السبل و استبصروا یا سفراء الکل فی الکل و بلغوا و بالغوا ماجاءت به الرسل و جهزوا و جاهدوا اعدی عدوّ الخلائق بالبراهین القواضب القواطع و الحجج اللوامع السواطع و تعاونوا علی البرّ و التّقوی و مخالفة النفس والهوی و استعلاء کلمة الله العلیا واستضواء طریقتکم المثلی و بادروا الی دقائق الحقائق و الفحص عن مشکلها و عویصها و تزکیة النفوس المستریبة الامّارة بالسوء و تشذیبها و التخلق بالاخلاق الحمیدة المرضیة و تهذیبها ففیها نجاة عن طرفی الافراط و التّفریط و المواظبة علی الفرائض والسنن والنوافل احمرها[2] فان شانکم عظیم و خطبکم جسیم و قد قیل حسنات الابرار سیّات المقربین و سابقوا الی افتتاح ابواب الخیرات و دوام الطاعات و ادّخار المثوبات و افشاء الحسنات و قمع الشهوات و ترک اللذّات والاصطبار علی المجاهدة و الریاضات انّ فی ذلک لذکری لِاولی الالباب و لاتمیلوا کل المیل الی المزخرفات المموهُة الکاذبة الفانیة فانها کسراب بقیعة یحسبه الظمآن مائا حتی اذا

---

۱. در اصل چنین است و معروف «فی‌الجنان» است.
۲. در اصل چنین است.

جائه لم‌یَجده شیئاً واعلموا انّ الدنیا[1] دار ممر لا دار مقر فاعبروها و لاتعمروها و هی محرثة الآخره و متجرة البضاعات الرفیعة الباقیه فاجملوا فی منافعکم و مکاسبکم و لاتتخذوها دار سلامتکم و محل اقامتکم من کان یُرید حرث الآخره نِزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ماله فی الآخرة من نصیب و لایحصد فیها الا مایزرع و لایکال الا[2] مایحصد و کما مثل الرّاغب رحمه الله اعمال الدنیا کشجرة الخلاف بل کالد قلی والحنظل فی الربیع یُری غضّ الاوراق حتی اذا جاء حین الحصادلم ینل طائلا و اذا اُحضر مُجتناه البیدر لم‌یفد نائلا و اعمال الاُخرة کشجرة الکرم والنخل المستقبح المنظر فی الشتا فاذاحان وقت القطاف والاجتناء افادتک زاداً و ادّخرت منها عدّة و عتاداً و لما کان زهرات الدنیا رائقة الظاهر خبیثة الباطن نهی الله تعالی عن الاغترابها فقال و لاتمدّن عینیک الی ما متعنّا به ازواجاً منهم زهرة الحیوة الدنیا لنغتشهم فیه و رزق ربّک خیرُ و ابقی فالقنطرة للعبور لا للتوطن و الغرور و السجن لحصر الصدور لا للتنزه و الحبور واجتنبوا قول الزور و المخالفه و المماذقة فی الغیبة و الحضور و لایعزّنکم بالله الغرور و کونوا امناء شهداء بالقسط فان الله تعالی فی اثبات الوهیته بدأ اولاً بذاته و ثنیّ بملائکته و ثلث بکم حیث قال شهدالله انه لا اله الا هو والملائکه و اولوا العلم قائماً بالقسط فانظروا بای مکان رفعتم و بای شهادة اشهدتم و بای سعادة سعدتم و انی کنت مذتعطلّت عن مخراق اللاعب و تحلیت بتقلد المشرفی القاضب و نبطت المجن المدفعة للخطوب والمحن و اقام قصب العوالی یزاول ساعدی بدلاً من مزاولته بنانی یراعة الادیب الراصد و نحانی طلب النجدة و الفعال عن الاشتغال بملاعبة الاطفال لهجاً باخذ العلوم من افواه الرجال و اکتساب الفضیلة والادب من ارباب الفضائل و الکمال و ترکت سمعی و خاطری اوعیةً لفوائد القیل والقال حتی رزقت من اثمار العلوم باطیبها و احلاها و ارتفعت ید استعلائی باجتناءِ باکورة الادب منتها مجتناها و ناهیک التقاط هذه الثمرة المنبوذة و القشور المرفوضه تحت شجرة الاقلام دلیلاً بان لی من المعلومات جنّات معروشات عرضهاکعرض السموات والارض اُعدّت للمتقین و حدائق ذات بهجة فیها مغروسات اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین والحمدلله رب العالمین.

---

۱. نهج‌البلاغه. ۲. در اصل بدون «الا» است و ظاهراً افتاده است.

و من نتایج ابکار افکار الحضرة السلطانیه

حفّت بالتأییدات السّبحانیه هذا نافر شرود و مذعور مزوّد قیّده شکّة خاطر من له علی الفضلاء فضل و یسحب علی البلغآء والفصحاء بالنظم و النثر ذیل الفضل ابو الحسن علی ابن الحسن الباخرزی تغمده الله بغفرانه و هو الذی ضغث علی ابالة الاستاد الفاضل المحقق الکامل المدقق ابی منصور عبدالملک الثعالبی بدمیته علی یتیمته:

قالت و قد فتشّت عنها کل من / لاقیته من حاضر اوبادٍ
انا فی فوادک فارم لحظک نحوه / ترنی فقلت لها و این فوادی

لما استحسنا هذین البیتین اَونِة من الدهر و ملاوة من العصر و کانت نزقات الشباب مخضرة الریاض مترعة الحیاض و حبات الدّراسة مخبوّة تحت ارض الجهل و انواء الفراسة و ابلة للسنة المحل ثم بعد ما منّ الله تعالی علی بنتف من العلوم و المشافهة[1] بطلابها من الفحول و القروم فظهرلی اقحام ذلک المعنی القریب فی الفاظ متباینة الترکیب نبضت عروق العصبیة لمنافسة الفن و نهضت مخالفة الطبیعة البشریه بما خفی من الصنعة و ما علن فسلخت عند الجلدة النمریة و خلعت و کسوت علیه المسلاخة الظبیتیه فصارمسک[2] الاطراف متناسبة[3] القوایم و الاظلاف و لعمری انه لایخفی علی من له فضل تمییز و حنکة المهرة المواظبة احقابا بهذا القسم العزیز فانشدت.

من لی الی و ادالا حبّة هاد / طوبی له من حاضر اوباد
قالوا فوادک یهتدی بک نحوها / شوقا فقلت لهم و این فوادی

و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.

و مما افاده خلدالله فی دوام السلطنه ملکه و خلافته

هذا حلّ ماأشکله المتنبی فی ذلک البیت و هو مما ینغض[4] الیه الراس اذ لم یاتوا شارحیه[5] بطایل و ان ضربوا اخماساً فی اسداس.

---

۱. تصحیح قیاسی در اصل «المشابهة» است.
۲. در اصل چنین است و شاید صواب «متماسک» یا «متمسک» باشد.
۳. در اصل چنین است و صواب «متناسب» است.
۴. در اصل چنین است.
۵. در اصل چنین است و صواب «اذ لم یأت شارحوه» است.

احادام سداس فی احاد لبیلتنا المنوطة بـالتناد[1]

اراد بها الشاعر المتبحر کنایة عن توقیت الآجال المقدرة والانـفاس المـعدودة والارزاق المقسومه لکل افراد الاناسی الی یوم القیامه کما قیل جف القلم بما هو کائن فلایزید بالجهد و لاینقص بالتوانی کالواحد ان ضرب فی سائر الاعداد او ضربت فیه لایزاد علیها و لاینقص و الابیات الاتیة تدل علی الحماسة و تحریض النـفوس و توطینها علی القتال و عدم الاکتراث بالموت والجدال و ان الشجاعة لاتفنیها و الجبن لاتبقیها و تصغیر لبیلتنا من التحقیر لزمان حیوة المرء و جماحة دهره و سلب اختیاره و انما العرب عبّروا عن التاریخ و مرور الشهور باللیالی دون الایام و اختصاص الستة علی لفق قوله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام اشارة الی خلق الکلی والتقدیر الازلی فی مدة هذالعدد مجملاً و الی یوم القیامه مفصلاً و هو کلام فیه خطابه و من اسالیب القریض لها اتحسنی و زیادة والشعرا یفتخرون بـها و یتنافسون فیها هذه معان خطرت ببالی و سبرت لها فکرتی و مقالی و استقیل الله عن الخطاء والخطل و هو موفق لمن یجانب عن الجدل لما وفد شیخ الاسلام المشارالیه[2] من سمرقند علی الحضرة العلیه السلطانیه خصت بالمواهب الربانیه استدعی من حضرته الرسالة التی انشاها فی شرف العلم و فضله فاشار بارسال نسخة منها الیه و کتب علی ظهرها بخطه الشریف ما هذه صورته ان هذه تذکرة فمن شاء اتّخذ الی ربه سبیلا جعلتها تحفه لمولانا شیخ الاسلام الاعظم قدوة نحاریر العلماء والمشایخ الفارع اعلام العلوم باقدام الفطنة الصائبة المفترع ابکار الافکار باعمال الرویة الثاقبه مجمع البحرین معقولا و منقولا زبدة زوّار بیت الله الحرام عماد الملة والتقوی والدین وارث علوم الانبیاء المرسلین عبدالملک ملکه‌الله تعالی سعادة الدارین و خیرالمنزلین ان لاینس[3] قدیم عهودنا و یذکرنا فی انیس خلوانة و مظان اجابة دعواته و ینظر فی مقاصدها و مقالقها و معان مبتکرة لم‌یطمثهن انس قبلها و لاجان و الفاظ مبدعه لایمسها الا الطاهرون و لایعرف اسرارها الا العارفون محرر هذه الا حرف و مصنف الرسالة اضعف خلق‌الله و احوجهم شاه شجاع بن محمد.

---

۱. مطلع قصیدهٔ متنبی در مدح علی بن ابراهیم التنّوخی.
۲. چنین است در اصل و نام هیچ‌کس قبل از این چنان‌که دیده شد نگذشته است.
۳. در اصل چنین است و صواب «لاینسی» است.

و من منشآته خلدالله ملکه السلطانه

اخبرنی بعد برهة من الزمان و هی طویلة قدیمة حدیث هذه الصحیفة الصحیحه انّ حضرة والدی رحمه الله تعالی فوّض تولیة هذه البقعة و تدریسها الی خدمة مولانا و استادی شیخ ائمة الحدیث النبوی المرتقی الی ذروتی العلم و التقی سعید الملة و التقوی والدین مجدّد مآثر سیدالمرسلین محمد بن المسعود الکازرونی تغمده الله بغفرانه ثم الاسن الارشد من اولاده المستاهلین لاقامة دارالحدیث المشغولین بهذا العلم الشریف مسلسلاً اعقابهم ردفا اثرردف و معنعنا اخلافهم بطنا بعد بطن الی ان یرث الله الارض و من علیها اللهم الا ان صغر و طابهم و نفض جرابهم فاذن مسند الی من تولی خطة شیراز و من هو مرفوع الیه امور مسلمیها فلما وجدنا هذه الشرائط الحسان فی مولانا شیخ الاسلام الاعظم قدوة المحدثین زبدة المتاخرین عفیف الملة والدین مسعود سلکت مسلک ابی وجعلته ساداً مسدابیه و فوضت الیه کل مانطق به الکتاب و کانّی بی‌غیر منحرف[1] سبیل الصواب و ذلک لعشرلیال خلون فی شهر ربیع‌الاول سنه ثلاث و ثمانین و سبع مائه من الهجرة النبویه کتبه شاه شجاع بن محمد حامداًلله تعالی و مصلیاً علی نبیة المصطفی و آله الطیبین الطاهرین و اصحابه المنتجبین.

و من نتائج ابکار افکار حضرته العلیة التی نمقّها بخطّه العالی علی ظهر الرسالة العلمیة المهداة الی المولی المشارالیه[2] هذه زهرة زهرآء لم‌ینضج لقلة اکتراثی بها اثمارها و حدیقة غناءلم یحن لکثرة اشتغال بمصالح الملک قطافها فآونة من الدهر و هی ممتزجة بآداب الفروسة والسیاسة ولسیادة سلکت طریق الاستفاده والاکتساب و ملاوة من العصر و هی مشرقة بطیبات العیش و نعومة الوسادة بذلت جهدی لفوائد الادب و الاداب حتی انتهی فهمی بمافهم و توصل علمی بما علم و یعلمک بجنی الشجرة واحدة من ثمرتها ثم تعرض لامتحان السّوس ذهنی و خاطری و لریاضة النفس روعی و حاضری فانشات ماتضمن بطون تلک الاوراق نظماً و نثراً غیر مقتف اثر احد من سالکی هذین الفنین و مراعیا اسالیب هی من خاصة قریحتی و هی ابکار لم‌یطمثهن الافکر تی جعلتها تذکرة لمولانا الاعظم المرتضی الاکرم الاعلم قدوة العلمآء المحققین اسوة الفضلاء المدققین المشرف بزیارة بیت‌الله الحرام القطب المدار علیه

---

۱. در اصل چنین است و صواب «عن سبیل» است.

۲. معلوم نشد مقصود کیست.

فی بیان عیون النکات الالمعی الذی هو کاسمه فی ادراک غوامض المشکلات رفع الله قدره و شرح لافاضة الحقایق صدره والمتوقع من مکارم اخلاقه الموروثه من طیب اعراقه ان یذکرنا فی اعقاب صلواته و اوقات خلواته و السلام.

و من منشآت حضرته خلدالله تعالی ملکه و خلافته

الحمدلله الذی اشرق الوجود بجوده عن کتم العدم و علم الانسان ما لم‌یعلم عالم الغیب لایغرب عنه مثقال ذرة فی السموات و لا فی الارض بصیر یری اثر دبیب النملة العرجاءِ فی اللیلة الظلما علی الصخرة الصماء.

و انشاء ایضاً فی معناه خلدالله سلطنته

روحی حملت من الاسی ماحملت   والعین لفقد حبّها انهملت
یا لهف علی الشباب و العمر اذن   لیلای مضت و لم‌تجد ما املت

و قال ایضاً خلدالله ملکه

و اخوانی باصطخر شرونی   لاتی کنت احسنهم وجوهاً
فما ربحت تجارتهم ولکن   سیمنحنی العزیز بادخلوها
اذا لآراء بالشوهاء نیطت   و قد کانت معلقة ذُروها

و قال ایضاً خلدالله خلافته

یقولون لی لاترجعن الی الحمی   تقیم بها سلمی و فیها رغائب
فقلت و ما سلمی و طیبة عیشُها   و انا خلقنا صاحبتنا الکتائب
عشقت و عشقی للمکارم و العلی   و للناس فیما یعشقون مذاهب

و له ایضاً خلدالله خلافته

الا ان العلوم کنوز حق   و یأبی وضعها عند الوضیع

و له خلدالله خلافته

الا ان العلوم کنوز سرّ   و ما خُزّانها الا الکرام

و من منشآته خلدالله ملکه ارتجالا

الا کل شیئ یقتضی ما تعودا | و کل اناس یشتهی ما تجدداً
فباح بسرّی العالمون تحققا | و اکتم ما بی فی هواها تجلداً

و له خلدالله خلافته

شیوهٔ عشاق نباشد خروش | گر به مثل خون دل آید به جوش[1]
بلبل از آن خار جفا می‌خورد | کو به گلستان ننشیند خموش
پیرهن صبر قبا کرد هجر | ای دل سرگشته سر سرّ بپوش
هر که چو من شربت دردی چشید | زهر هلاهل بودش همچو نوش
تازه حدیثی بشنودم ز عشق | زان سخنم صبر برفته است و هوش
کای به غم دوست چنین مبتلا | پند خردمند نکردی به گوش
دل که اسیرست مبادش خلاص | سر که فدا نیست مبادا به دوش

و له خلدالله خلافته

منم آن کس که اوج همت من | رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم | پایهٔ خویش بی‌خطر داند
هرچه از عقل کل نهفته نماند | منّت حق که سر به سر داند
پنجه در پنجهٔ قضا فکند | برنپیچد خود این قدر داند
چون ببخشد دو عالم از سر ذوق | حاصل هر دو ماحضر داند
کی فرود آورد به دنیا سر | زانک اوضاع خشک و تر داند
به سفالی کجا شود مغرور | هر که او قیمت گهر داند

و له خلدالله تعالی خلافته

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو
با گوهر پلید بزرگیت آرزوست

---

۱. غزل خواجه حافظ:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه مِی بنوش

که در مدح شاه شجاع است، بدون شبهه در استقبال همین غزل شاه شجاع است.

دائــــم فســــاد و فــتنه و تــزویر مــی‌کنی
بدبخت این چه عادت و ناپاک این چه خوست
صد ره شکسته عهد و به یک سـو فکـنده شـرم
هیهات چشـمهای تـو از سـنگ و رو ز روست
هـرگز بـه عـمر خـویش نکـردی تـو صـورتی
کان را به هیچ وجه تـوان گـفت کـان نکـوست
آخــر بــبین کـه قـدرت یـزدان چـه مـی‌کند
بــا دوســتانِ دشــمن و بــا دشـمنانِ دوست

و له خلدالله خلافته

گل خیمه به صحرا زد خـیز ار هـوسی داری
پــایی بـه گـلستان نِـه گـر دسـترسی داری
ای سرو به تـو شـادم قـدت بـه کسـی مـاند
وی گل به تو خرسندم تـو بـوی کسـی داری
چــون نــزد خـردمندان دنـیا نـفسی بـاشد
دریــاب و غـنیمت دان گـر هـمنفسی داری

و له ایضاً خلدالله ملکه فی‌الرباعیات

در ســر هــوس آنک نگـاری آیـد   در دل غــم آنک غـمگساری آیـد
افسوس بر آنک اندرین مهلت عـمر   کاری بـنکردم کـه بـه کـاری آیـد

و له خلدالله ملکه

بــا مهر تـو عـاشقی مکـرر بـاشد   بـا یـاد تـو خـوشدلی مـقرر بـاشد
از دیده نمی‌رود به نیرنگ و فسـون   نقشی که ز حُسن تـو مـصوّر بـاشد

و له خلدالله ملکه

چون فصل بهار و عشـرت و عـیش فـزود
از شــاخ شکـوفه رخ بـخوبی بـنمود

اینجا که تو با منی به آنهام چه کار
وانجا که تو بی‌منی از اینهام چه سود

و له خلدّت سلطنته

احوال جهان بر دلم آسان می‌کن | و افعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
امروز خوشم به دار و فردا با من | آنچ از کَرَم تو می‌سزد آن می‌کن

و له خلدالله خلافته

چون صبح به خرّمی دری بگشاید | صافی قدحی و دلبری می‌باید
تا دلبر زیبا دَمَکی ناز کند | وان بادهٔ صافی غمکی بزداید

و له ایضاً خلدالله سلطنته

تا چند مرا دلی بلاکش باشد | وز غصهٔ چرخ در کشاکش باشد
یا رب به کمال کَرَم و لطف عمیم | مگذار که بیش از این مشوّش باشد

و له خلدالله سلطانه مُلَمَّعاً

ناهیک مدامعی و طول السهر | ما اشوق انّتی قبیل السّحر
در گردش دهر طورها گردیدیم | حالی نه بدیدیم به از بی‌خبری

و له خلدالله ملکه من منشآته

مرا که چرخ مطیع است و دهر سازنده | چه غم ز بازی نابخردان بازنده
به هیچ ورطه مرا پای در گلی نرود | نگاه داردم از حادثات دارنده
هزار جمع که بر هم زنند باکی نیست | از آنکه لطف خداوند هست پاینده

ایضاً منه خلدالله خلافته

بپوش روی مروّت ز چشم بی‌بصران | مده نقاب سلامت به دست پرده‌دران
که در طبیعت جنسی تفاوتی نکند | میان خنجر مردان و دوک پیرزنان
تو را که مرکب‌مردی‌ست زیر ران مراد | بکوش تا بنمانی ز ابلق حدثان

و له خلدالله سلطنته

دلا مُلک ما عـالمی دیگـر است　　که بس مختصر آیدم این جـهان
به آزار مـوری هـمه مُـلک جم　　نـــیرزد بــرِ هــمتم رایگــان

و له خلدالله ملکه

ای دل صفای عشق درین خـاکـدان مـجوی
یک ذرّه کـیمیای وفـا زیـن جـهان مـجوی
بـیزار شــو ز مــردم و آزاد شـو ز خـویش
وز مـرد و مـردمی و مـروّت نشـان مـجوی
ســـیمرغ‌وار گـوشه‌نشین بـاش زیـنهار
بـا زاغ و بـا زغـن مـنشین و آشـیان مـجوی
بنیاد چـرخ بـر سـر آب است چـون حـباب
بگذر چو باد و هیچ درین جا مکـان مـجوی
گــر تــیغ بــرکشد ســر تسلیم ازو مکش
ور نــقد عــمر مــی‌دهدت رایگـان مـجوی
چــون بــافتند خــز وجـود تـو را ز خـاک
تـرک کـلاه اطـلس خـود ز آسـمان مـجوی
در چاه وحشت است تو را یـوسف ای عـزیز
بــوی قــمیص از گــذر کــاروان مــجوی

و له ایضاً خلدالله خلافته

به هر طریق که پـیش آیـد از نشـیب و فـراز
تــویی دلیــل مــنِ ای کــارساز بـنده‌نواز[1]

---

۱. بدون شبهه غزل خواجه حافظ:
منم که دیده به دیدار دوست کردم بـاز　　چه شکر گویمت ای کارساز بـنده‌نواز
به استقبال همین غزل شاه شجاع است.

به سعی و کوشش من کار من میسر نیست
چنانچه ساخته‌ای هم بر آن نسق می‌ساز
مرا عنایتت از چنگ حادثات ربود
تو واقفی که چه دیدم ز دهر شعبده‌باز
هزار راه مخالف ز دست پردهٔ چرخ
کسی شنید که از من برآمدست آواز
همای همت من منّت کسی نکشید
ز طوق فاخته خالی‌ست گردن شهباز

بندهٔ درگاه گیتی‌پناه، سعد انسی، رقعه‌ای به طبیب وقت نوشته بود و استفساری از کیفیت مزاج مبارک بندگی حضرت خلافت‌پناهی، به سبب درد پایی که عارض شده بود، نموده، بندگی حضرت خلافت‌پناهی به خط مبارک بر ظَهر رُقعهٔ این مُلَطَّفِه که جای آن است که به نور بر خدود حور نویسند، ارزانی فرموده:

صباح همکنان به نَشوات توافق دور توالی و نفحات نسایم ریاض عند الاصباح و اللیالی روشن و گذران باده انحراف مزاج، چون به واسطهٔ اِدمان مدام بود قاضی حکم کرد که و اخریٰ تداویت منها بها؛ چه از گوشهٔ مصلا مفتی این رخصت مطالعه کرده بود و چون محتسب می‌گوید که:

سجاده فتاده در بُن خم قرّابه شکست بر سر سنگ

مطربان مجلس به نالهٔ زار و نغمهٔ زیر فریاد برآورده‌اند که:

مَردُم شَهرم به مِی خوردن ملامت می‌کنند
ساقیا مِی ده بهل کایشان قیامت می‌کنند

و از وقتِ طبلِ باز این حالات در میان است و حالیا طلب شفا از قانون ارغنون می‌رود و حال دلِ مهجور از نبض عود معلوم می‌گردد و سوختگی جگرریش از قارورهٔ صراحی ظاهر می‌شود. زحمت دَوار به ادوار متتابع متبدّل است و سَآمت دوی و طنین به صوت حزین متداول،

و اگر شکایتی از نقرس و دَوار می‌رود طبیب فاضل خود سر از پای خبر ندارد و می‌خواند:

سر که ز سودا تهی‌ست لایق سنگ است
همچو سبویی که پُرشراب نباشد

چون مجال کتابت تنگ شد، هرچند عرصهٔ کتابت فراخ است زیادت ننوشت و لیس الخبر کالمعاینه: «برخیز و بیا چنان که من دانم و تو.»

سواد مُلَطَّفِه که بندگی حضرت در جواب عرضه‌داشتی که شیخ الاسلام مشارٌالیه در باب ضعیفه نوشته بود، ارزانی فرموده: رشحات اقلام خضرخاصیت که از سرچشمهٔ ولایت و منبع هدایت به صحرای کرامت جاری شده بود، بدین مرید معتقد که تخم ارادت و اخلاص در کشتزار باطن ربع **کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبله مائة حبّه** دارد رسید و به دست احترام ارتفاع آن نموده، در خرمن وجود ذخیرهٔ **من کان یرید حرث الآخره نردله فی حرثه** ساخت و قوت روان و قوت جنان از آن می‌تواند بود: «چون رزق نیکبختان بی‌منّت سؤالی» به اضعاف و آلات دعوات صالحات و تحیّات زاکیات در اندرون ضمیر میسر گشته، علی تعاقب اللیالی و الایام ارسال و اهدا می‌گرداند و به یمن همت بزرگوار از صروف زمان و حدوث حَدَثان مستغنی و مستظهر است و بالله التوفیق. چون اوقات عزیزه مستغرق عبادات باشد زیادت اطناب لایق نمی‌داند و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

خواجه کمال‌الدین ابوالوفا[1] قناتی در حومهٔ شهر احداث کرده بود و

---

۱. خواجه کمال‌الدین ابوالوفا، از جمله ممدوحین خواجه حافظ است و از مآخذی که نگارنده راجع به رجال قرن هشتم فارس در دسترس داشت شرح حالش به دست نیامد و تنها جایی که نامی از او برده شده، در همین مکتوب شاه شجاع است.

اما غزلی که خواجه حافظ در آن او را مدح کرده، این است:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل افتاد — وزان گلشن به خارم مبتلا کرد

←

جمعی در آن طعنی می‌کردند، در استعذار از آن و تبرّیِ ساحت خود عرضه‌داشتی نوشته بود.

بندگی حضرت خلافت‌پناهی از روی عنایت و عاطفت استمالت را این جواب ارزانی فرمود:

سرچشمهٔ عنایت از آن عمیق‌تر است که به احداث کاریزی انباشته شود و کشتزار مرحمت از آن سیراب‌تر که بدین مقدار خشک و بی‌آب گردد. به عنایت مستظهر بوده، ریاض امانی و آمال را تازه و سرسبز دارد و السلام.

سواد مشرّفه که به جناب شیخ‌الاسلام اعظم خواجه امام الملة و الدین الاصفهانی ادام‌الله میامن انفاسه الشریفه ارسال فرمود:

متع‌الله المسلمین سیّما المخلصین بمیامن انفاسه دعوات مریدانه مصفّی از هواجس نفسانی و تکلف جسمانی، متوجه جناب سالک‌مسلک صمدانی و منبع زلال رحمانی می‌گرداند و علم‌الله که اشتیاق و نیازمندی به تقبیل اَنامِل سبحانی[1] زیاده از طور و طریقت انسانیت و همیشه مشعوف و منهوم شرف ملاقات عزیز که ذریعهٔ توسل به لذات روحانی و ترقی به درجات لامکانی تواند بود، بوده و می‌باشد. امروز به واسطهٔ سست‌قدمی که بر بام غفلت پای آسایش در دامن ناانصافی دراز کرده بود و دست بی‌حفاظی از کار و بار مظلومان در آستین فراغت کشیده وَ سَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَموا أَیَّ مُنقَلِبٍ

→

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی‌روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره‌بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۱. چنین است در اصل.

یَنقَلِبون از دولت ملاقات محروم ماند، می‌خواست که در این باب اطنابی نماید و عذری خواهد کدورات اوقات بی‌سامان و محذورات به تقصیرات بی‌پایان دستگیر شده، بدین یک بیتِ شکسته بسته قناعت رفت:

اتیت بنا خیر البریة زائراً　　و لوزدت خیراً کان من ان تزورنی[۱]

مشرف تواند شد و الدعا ضعف الاول.

و من منشآته خلدالله سلطنته

ای به کام عاشقان حُسنت جمیل　　کی گزیند بی‌دلی بر تو بدیل[۲]
گر ز یادت فارغم عیشم حرام　　ور ز جورت دم زنم خونم سبیل
عاقبت این جان غم‌فرسای[۳] من　　در سر کارت رود بی‌هیچ قیل
شکر گویم از حیات خویشتن　　بر سر کویت گَرَم بینی قتیل
از وفا دم می‌زنی با دوستان　　بر جفاهایت بگویم صد دلیل
از تجلی عالمی را سوختی　　زحمت آتش نمی‌خواهد خلیل
گر ببینم نقطهٔ خال سیاه　　بر خط هستی کشم انگشت نیل
خوش نشستی در دل آزادگان　　مرحبا چون تو نیابد کس نزیل
هر کسی تدبیر کاری می‌کند　　ما رها کردیم با نعم‌الوکیل

---

۱. چنین است در اصل.

۲. غزل خواجه حافظ:

ای رُخَت چون خلد و لعلت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

بدون شبهه، به استقبال همین غزل است و ممدوح حافظ در این غزل که از او اسم نمی‌برد و فقط به شاه عالم تعبیر می‌کند که:

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز　　باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

قطعاً مراد از آن همین شاه شجاع است.

۳. شاه شجاع کلمهٔ «غم‌فرسا» را که به معنی چیزی است که غم را بفرساید، به غلط به معنی «فرسوده از غم» استعمال کرده است؛ به اضافه، من حیث المجموع لفظاً و معناً اشعار سست و خام و پستی است.

و له خلدالله ملکه

تا به کی بر بی‌دلان چندین جفا رحم کن بر عاشقان ای بی‌وفا
بر جفاهایت نمودم صبرها طاقتم رفت این زمان بهر خدا
جان بیمارم شفا یابد ز غم گر رساند بوی تو باد صبا
گر بریزد خون من در کوی دوست منّتی دارم از آن روز جزا
دولت وصلت به غفلت درگذشت لاجرم از هجر می‌بینم سزا
زلف پرچینت رها کردم ز دست در همه عمرم فتادست این خطا

و له خلدالله تعالی خلافته فی المعمّیات

چون ز من پرسید نام دلبرم نیمی از مِی ریختم در پای بید

و له خلدالله ملکه

ماهیی چون به شست اندازی سر تیغی بزن به پهلویش
تا شود نام دلبری که مدام میل خاطر همی‌رود سویش

و له خلدالله تعالی ملکه

بر قلب لب تو چون گرفتم دندان ناگه به زبان نام نگاری آمد

و له

نیمهٔ شکر به دریا درفکن تا شود نام بت پیمان‌شکن

و له خلدالله ملکه

ناگه به زبان من برآمد نامی چون گوشهٔ لعل توام آمد به خیال

و له خلدالله خلافته

فضای مُلک دل ویرانهٔ اوست عزیزِ مصرِ جان همخانهٔ اوست
جمال یوسف و عشق زلیخا نموداری ز دام و دانهٔ اوست

هر آن مستی که در عـالم نـمودند ز بـوی جـرعهٔ خـمخانهٔ اوست
خروش بـلبلان در طـرف گـلشن ز شــوق نــرگس مستانهٔ اوست

و له خلدالله ملکه

روان زنده‌دلان سر به سر روانـهٔ تـوست
حدیث عشق و محبت همه فسانهٔ توست
به تاج و تخت کجا التفات خواهـد کـرد
سری که معتکف خـاک آسـتانهٔ تـوست

و من منشآته خلدالله تعالی ملکه و سلطانه

چـو صـبحدم قـدمی گـر بـه صـدق بـنمایی
چـــو آفـــتاب بگـــیری جـهان بـه تـنهایی
شـــود درون تـو روشـن‌تر از دریـچهٔ صبح
در آن نـفس کـه زمـانی ز خـود بـرون آیـی
به سان سـایه بـه پـایت در اوفـتد خـورشید
هر آن گـهی کـه نـباشی چـو ذره هـر جـایی
هـــمه مـــعانی عـــالم تـــو را شـــود روشـن
اگر تـو صـورت خـود آنـچه هست بـنمایی
ز کـــــائنات تـــو را پشّـــه‌ای نـــماید فـــیل
هـــمای هـمت تـو چـون رسـد بـه عـنقایی
خـــیال صـــورت مـــایی[1] بـــه عـــینه بـینی
اگــر تـــو آیــنهٔ چـین ز زنگ بــزدایــی
مشـــام خُـــلق تـــو بـوی گـل شگـفته دهـد
اگــر چـــو لاله نگـــردی بـه گـرد رعـنایی
و گـــر چـــو جـوزا در خـدمتی کـمر بـندی
کـــلاه خســـروی از فـــرق مـــهر بـــربایی

۱. چنین است در اصل.

ز پشت چرخ تواضع ببین و غره مشو
که چاره نیست درین ره ز زیر بالایی
هر آن دمی که ز عمرت به هرزه فوت شود
یقین بدان که ستمکار بادپیمایی
قبای مُلک تو را چُست آن گهی گردد
که مردوار ببندی میان یکتایی
هوای رغبت دنیا که حیض مردان است
نگر که دامن همت بدان نیالایی
ز بهر لقمهٔ نانی که تن کنی فربه
همیشه در پی آنی که روح فرسایی
برای خوردن یک جرعه‌ای که خونت باد
هزار خون دل خلق را بپالایی
غم زمانه بدان می‌رساندت هر دم
که باز بر سر آن غم غمی بیفزایی
ز دهر وام گرفتی و باز پس ندهی
به شوخ‌چشمی و آنگاه در تقاضایی
هزار کام دلت سالها میسر شد
هنوز در هوس نو به نو تمنایی
همیشه بار جهانی نهاده‌ای بر دوش
ز زیر بار برون آی تا بیاسایی
به گاه خواهش طبعت به موم می‌ماند
به وقت بخشش گویی که سنگ خارایی
به نزد خویش چنان گشته‌ای بزرگ‌منش
که از فراخی عالم به تنگ می‌آیی
اگر نه دیدهٔ شهوت به شرم بر دوزی
کِشَد هر آینه فرجام آن به رسوایی
همه نصیحت و پند موافقان بشنو
به عقل خویش مرو در جوال خودرایی

و له خلدالله ملکه و خلافته

بیا کـه مـقصد عشـاق جـلوهٔ حـرم است
هــمه شـمایل خـوبان نشـانهٔ کـرم است
تویی خلاصهٔ ایـن عـمر پـنج روزهٔ مـن
چگونه بی‌تو نشینم که عـمر مـغتنم است
به عافیت بـنشین بـر کـنار مـردم چشم
ازان بترس که سیلابِ اشک دم به دم است

تمام شد.[۱]

[اشعار و مدایح خواجه حافظ دربارهٔ شاه شجاع]

البته آنچه مورّخین، مـخصوصاً آنـهایی کـه مـعاصر بـوده یـا از روی نـوشتهٔ معاصرین راجع به فضل و ادب و شعر و نثر شاه شجاع چیزی نوشته‌اند، مـبالغه کرده‌اند و به طوری که از مطالعهٔ نظم و نثر او برمی‌آید غالب گفته‌هایش سست و گاهی لفظاً و معناً در نهایت سخافت است و بـه هـر حـال نـمی‌توان او را در عداد گویندگان زبان فارسی درآورد ولی قدر مسلّم این است که اهـل فـضل و دانش را دوست می‌داشته، بـه آنـها مـحبت مـی‌کرده و مـحضر آنـها را مـغتنم می‌شمرده است؛ صاحب ذوق و قریحهٔ طبیعی بوده؛ هوش و حـافظه‌ای قـوی داشته و آنچه می‌دانسته، به مدد همین حافظهٔ قوی بوده و اِلا مـدرسه نـدیده و تلمّذ مرتبی نداشته است زیـرا او امـیرزاده و اهـل رزم بـوده و از اوان کـودکی

---

۱. از اشعار منسوب به شاه شجاع، قطعه‌ای است که به طبیبی موسوم به نـظام‌الدیـن نـوشته و بر سبیل مطایبه نسخه‌ای برای ضعف می‌طلبد و آن قطعه با این ابیات شروع می‌شود:

زهی حکیم زمـانه نـظام ملت و دیـن — که بـا تـو چـرخ سـتیزه‌نمای نستیزد
تو آن حکیم مسیحادمی دریـن دوران — که در زمان تو عـلت ز خـلق بگـریزد

طبیب مذکور جوابی به همان وزن و قافیه به شاه شجاع نوشته که بـه واسـطهٔ مـطایبات زننده، از درج همهٔ قطعهٔ اصل و جواب آن صرف‌نظر می‌شود.

همسفر پدر و شاهد میدانهای جنگ بوده است. با این حال چون هر وقت فرصتی می‌یافته، با اهل فضل مصاحبت می‌کرده و هرچه را می‌شنیده، خوب به خاطر می‌سپرده، ادیب و دانشمند جلوه می‌کرده است. خواجه حافظ در غزلی که در مدح شاه شجاع فرموده، به این امر اشاره نموده، می‌گوید:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرّس شد

حاصل آنکه شاه شجاع ذوق و حالی داشته و نه فقط از تعصب و سختگیری‌های پدر خالی بود بلکه آزادمنش و خوش‌مشرب هم بوده است. به طوری که از غزلها و سایر گفته‌های خواجه حافظ، از قصیده و مقطعات، دربارهٔ شاه شجاع برمی‌آید خواجه حافظ او را دوست می‌داشته و طول مدت همعصری و معاشرت سبب علاقهٔ خاطر و محبت و احترام شده است. چنانکه در طی این تاریخ گفته شد، شاه شجاع در سال هفتصد و پنجاه و چهار که پدرش بر شیراز مسلط شد و شیخ ابواسحاق را متواری ساخت، به شیراز آمد و در آن وقت جوان بیست و یک ساله‌ای بود. پنج سال بعد، یعنی در اواخر سال هفتصد و پنجاه و نه، پس از کور کردن و حبس پدر، در سن بیست و شش سالگی، به تخت سلطنت فارس نشست و در سال هفتصد و هشتاد و شش در شیراز وفات یافت.

بنابراین تقریباً مدت سی و دو سال، شاه شجاع با خواجه حافظ آشنا و معاصر بوده که تقریباً بیست و هفت سال از این سی و دو سال را پادشاه عهد حافظ بوده است. هرگاه عمر خواجه حافظ را در موقع وفات، یعنی در سال هفتصد و نود و دو، تخمیناً هفتاد و پنج سال فرض کنیم یعنی به قراینی که در فصول آینده در ضمن شرح حال و تاریخ زندگانی خواجه حافظ خواهیم گفت، تاریخ تولد او را در حدود سال هفتصد و هفده فرض کنیم، در سال هفتصد و پنجاه و چهار، یعنی سال اول آشنایی او با شاه شجاع، خواجه حافظ جوانی سی و هفت ساله و در اول سلطنت او، یعنی در هفتصد و پنجاه و نه، مردی چهل و دو ساله و در موقع وفات او پیرمرد شصت و نه ساله‌ای بوده است. واضح است که لااقل بیست و پنج سال اول عمر خواجه حافظ را

باید دورهٔ کسب فضایل و تکامل فکری او دانست و تقریباً پنجاه سال دیگر، یعنی باقیماندهٔ عمر او را دورهٔ شاعری و سخنوری او شمرد. به طوری که گفته شد، سی و دو سال از این پنجاه سال، یعنی دو ثلث از دورهٔ شاعری او در عهد شاه شجاع گذشته است.

در همهٔ دیوان خواجه حافظ تقریباً در یکصد و بیست و سه مورد اشاره به پادشاه شده است، یعنی در صد و نه غزل و یازده قطعه و یک مثنوی و دو قصیده با تعبیرات: سلطان، خسرو، پادشاه، شهنشه، شاهنشه، پادشه، شهریار، شاه، ملک، فرماندهی، شهریاری، دادگر، به پادشاه معاصری اشاره کرده است. تقریباً هفتاد مورد از این موارد صریحاً یا با قراین موکده راجع است به شاه شجاع و سایر ملوک و شاهزادگان معاصر خواجه حافظ، از قبیل شاه جلال‌الدین مسعود اینجو، شاه شیخ ابواسحاق اینجو، امیر مبارزالدین محمد، شاه یحیی، شاه منصور، سلطان غیاث‌الدین محمد، سلطان اویس ایلکانی، سلطان احمد ایلکانی، توران شاه بن قطب‌الدین تهمتن پادشاه جزیرهٔ هرموز [هرمز]، اتابک پادشاه لرستان. پنجاه و سه مورد دیگر معلوم نیست راجع به کدام پادشاه است. تقریباً سی و نه مورد از هفتاد موردی که به صراحت یا با قراین موکده راجع به ملوک معاصر است راجع به شاه شجاع است، بعضی به صراحت و بعضی با اشارات و قراینی که می‌توان گفت به اقرب احتمالات راجع به اوست.

بعضی از این غزلیات و یک قصیده و قطعه ــ تاریخ وفات شاه شجاع ــ در صفحات گذشته در طی سرگذشت زندگانی شاه شجاع مذکور شد و اینک گفته‌های دیگر خواجه را که دربارهٔ شاه شجاع است در اینجا نقل می‌کنیم و به طوری که ملاحظه می‌شود چند مورد به صراحت راجع به شاه شجاع است و موارد دیگر با قراینی که ذکر خواهد شد، به احتمال قوی راجع به اوست.[1] از جمله غزلهایی که مصرّحاً در مدح ابوالفوارس شاه شجاع است غزل ذیل است:

---

۱. غالب شعرای معاصر شاه شجاع او را مدح کرده‌اند، از جمله در دیوان عماد فقیه کرمانی قصاید متعددی در مدح او و پدرش امیر مبارزالدین محمد دیده می‌شود.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرّس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خَضِر بست و جام اسکندر
به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طرب‌سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح مِی پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه مُوَسْوِس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد[1]

---

۱. کمال خجندی غزلی گفته که قطعاً استقبال از همین غزل است و نکتهٔ قابل توجه اینکه در مقطع غزل از خواجه حافظ به صراحت یاد کرده است و چون کمال خجندی یکی از شعرای معاصر خواجه حافظ است که به صراحت نام او را برده، عین غزل او را در اینجا ثبت می‌کنیم:

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد — به سوختن دل پروانه‌وش مُهَوَّس شد
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند — توانگری که به مستان رسید مفلس شد
به کیمیای نظر چون تو خاک زر سازی — تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد
دگر مرا ز خیالت ز بی‌کسی چه ملال — چو غم رفیق و بلا یار، و درد مونس شد

←

دیگر از غزلهایی که صریحاً در مدح شاه شجاع است غزل ذیل است:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه مِی بنوش
لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خِرَد خام به میخانه بر تا مِی لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش
لطف خدا بیشتر از جُرم ماست نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار روی من و خاک در مِی‌فروش
رندی حافظ نه گناهی‌ست صعب با کَرَم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملک‌العرش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دار گوش

غزل دیگری که بالصراحه در مدح شاه شجاع است غزل ذیل است:

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگی‌ام بس مِی مُغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیقِ توبه وداع
خدای را به مِی‌ام شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رُخصه نفرمودی استماع سماع

←

کسی که عاقل و هشیار دیدمی محسوس چو دید شکل تو از هوش رفت و بی‌حس شد
به نقش ابروی تو نیست در سراچهٔ عشق که دست صُنع در آن طاقها مهندس شد
ز مِی به دور تو پرهیز ما نه از ما بود درین جریمه سبب زاهد مُوَسْوِس شد
کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد که در دقایق علم نظر مدرس شد
نشد به طرز غزل هم‌عنان ما حافظ اگرچه در صف رندان ابوالفوارس شد
(نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده)

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صُداع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع[۱]

دیگر از غزلهایی که با تصریح در وصف و مدح شاه شجاع است غزل ذیل است:

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فِکَنَد بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران — بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مَنّاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که به هر حالتی این است بهینِ اوضاع
طرّه شاهد دنیی همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودی‌ست عطابخش کریم نَفّاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم اَمَل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

اما غزلیاتی که با قراین می‌توان حدس زد در مدح شاه شجاع است غزلهای ذیل است:

---

۱. غزل ذیل نیز در بسیاری از نسخ خطی و چاپی دیوان حافظ در مدح شاه شجاع دیده می‌شود:

به فرّ دولت گیتی‌فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیرمتاع
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صُداع
ز مسجدم به خرابات می‌فرستد عشق — به سر همی‌روم ای جان نمی‌کنیم نزاع
بس است ورد شبانه مِی مُغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیقِ توبه وداع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم به تجارت به این کساد متاع
بیار مِی که چو خورشید مشعل افروزد — رسد به کلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم — بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است
کشتهٔ چاه زنخدان توأم کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مَه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است[1]
عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم‌رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام مِی
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیر لب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من بِنامْ‌ایزد چه عالی‌مشرب است

دیگر غزل:

---

۱. کنیهٔ شاه شجاع «ابوالفوارس» است و «شهسوار» بهترین ترجمهٔ معنوی آن است به فارسی. به قرینهٔ مذکور و قرینهٔ ستودن ممدوح به صفت حُسن و جمال می‌توان گفت که غزل دربارهٔ شاه شجاع است زیرا به طوری که مورّخین نوشته‌اند شاه شجاع صاحب جمال و خوش‌سیما بوده، خودش هم به طوری که از دیوانش برمی‌آید غالباً خود را به صفت زیبایی می‌ستاید.

چون در غزلهای خواجه که در مدح شاه شجاع گفته شده است دقت شود ملاحظه می‌شود که در همه جا خواجه حافظ این رعایت را نموده و او را به صفت حُسن مدح کرده است.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ توست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست
من آن نی‌ام که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مُهر تو و نشانهٔ توست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار[1] شیرین‌کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست
سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ توست

دیگر غزل:

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و مِی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین
که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد

---

۱. به قراینی که در غزل قبل مذکور شد تصور می‌رود که این غزل نیز دربارهٔ شاه شجاع باشد.

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زَرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقّع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با مِی لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بر دوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای مُنعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر ترِ شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیگر غزل:

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

آن نـافهٔ مـراد کـه مـی‌خواستم ز بـخت
در چـین زلف آن بت مشکـین‌کلاله بـود
از دست بـرده بـود خـمار غـمم سـحر
دولت مسـاعد آمـد و مِـی در پـیاله بود
بـر آسـتان مـیکده خـون مـی‌خورم مـدام
روزیّ مـا ز خـوان قَـدَر ایـن نَـواله بـود
هر کـو نکـاشت مـهر و ز خـوبی گـلی نـچید
در رهگـذار بـاد نگـهبان لاله بـود
بـر طـرف گـلشنم گـذر افـتاد وقت صـبح
آن دم کـه کـار مـرغ سـحر آه و نـاله بـود
دیـدیم شعر دلکش حـافظ بـه مـدح شـاه
یک بیت ازین قصیده به از صـد رسـاله بـود
آن شـاه تـندحمله کـه خـورشید شـیرگیر
پـیشش بـه روز مـعرکه کـمتر غـزاله بـود

دیگر غزل:

در عهد پادشاه خطابخش جُـرم‌پـوش
حافظ قَرابه‌کِش شد و مفتی پـیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خُم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شُربُ‌الیهودشان[1]
کردم سؤال صبحدم از پـیر مـی‌فروش
گفتا نه گفتنی‌ست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجـه مِـی نـماند
فکری‌بکن که‌خون‌دل‌آمدزغم‌به‌جـوش
عشق است و مفلسیّ و جوانیّ و نوبهار
عذرم پذیر و جُرم به ذیـلِ کَـرَم بـپوش
تا چند هـمچو شـمع زبـان‌آوری کـنی
پروانهٔ مراد رسـید ای مُـحِب خـموش
ای پادشاهِ صورت و معنی که مـثل تـو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هـیچ گـوش
چندان بمان که خرقهٔ اَزرَق کـند قـبول
بخت جوانت از فـلک پـیر ژنـده‌پوش

---

۱. عبید زاکانی در رسالهٔ صد پند می‌گوید: «طعام و شراب تنها مخورید که ایـن شیوهٔ کـار قاضیان و جهودان باشد.»

دیگر غزل:

ای رُخَت چون خُلد و لعلت سلسبیل   سلسبیلت کرده جان و دل سبیل[۱]
سبزپوشان خطت بر گرد لب   همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای   همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان من است   سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان   گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز   دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار   همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عزّ و ناز   باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

دیگر غزل:

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکّرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

---

۱. این غزل بدون شبهه، به استقبال غزل سابق‌الذکر شاه شجاع است که مطلع آن این است:

ای به کام عاشقان حُسنت جمیل   کی گزیند بی‌دلی بر تو بدیل

و ممدوح خواجه حافظ در این غزل که از او اسم نمی‌برد و فقط به «شاه عالم» تعبیر می‌کند قطعاً مراد از آن شاه شجاع است.

آنــچه اسکــندر طــلب کــرد و نــدادش روزگــار
جــرعه‌ای بــود از زلال جــام جــان‌افــزای تــو
عرض حاجت در حریم حـضرتت مـحتاج نـیست
راز کس مــــخفی نــــماند بــا فــروغ رای تــو
خســـروا پـــیرانـــه‌سر حـــافظ جـــوانـــی مـی‌کند
بـــــر امـــید عـــفو جـــان‌بخش گُـــنَه‌فرسای تـــو

سلطان مجاهدالدین زین‌العابدین بن شاه شجاع

به طوری که گفته شد، شاه شجاع در مرض مـرگ احـتیاطهای لازم بـه عـمل آورد و نیّاتِ خود را به نحو روشن معیّن کرد و با مشاوره و جـلب نـظر ارکـان دولت و امرای مملکت چـنان مـقرر داشت کـه بـعد از مـرگش سـلطان زیـن العابدین به جانشینی او به حکومت فارس پردازد و برادرش سلطان احـمد بـر کرمان حکومت کند و به همین قرار در همان روزهای بیماری او را بـه کـرمان فرستاد که مبادا پس از مرگش، اگر سـلطان احـمد در شیراز بـاشد، بـین او و زین‌العابدین مزاحمتی پیش آید. برادر کـهتر از سـلطان احـمد، یـعنی سـلطان بایزید را هم به حکومت اصفهان معیّن کرد و نیز وصیت کرد که سـایر اعـضای خانوادهٔ مظفری هر یک در همان کاری که در موقع مرگ او متصدی بـوده‌انـد باقی بمانند، یعنی شاه یـحیی در حکـومت یـزد و شـاه مـنصور در حکـومت شوشتر برقرار باشند. اما این وصایا و نصیحتها و احتیاطها سـودی نـبخشیده، پس از مرگ او امـرای جـاه‌طلب و فـتنه‌جوی خـانوادهٔ مـظفری بـه یکـدیگر درافتاده، تمام قوای خود را در راه ناتوان ساختن و اضمحلال یکدیگر بـه کـار بردند تا آنکه امیر قـهار تـیمور گـورکان نـام و نشـان هـمهٔ آنـها را از مـیان برداشت.

چون سلطان مجاهدالدین زین‌العابدین بـه جـای پـدر بـه تـخت حکـومت فارس نشست، در فرستادن سلطان بایزید به اصفهان به تعلل پرداخت و عـلت مسامحهٔ او این بود که در این وقت معزالدیـن اصـفهانشاه در نـهایت اقـتدار و

نفوذ بود و تقریباً صاحب اختیار مطلق محسوب می‌شد و او با سلطان بایزید محبت و دوستی نداشت و به حکومت او بر اصفهان رضا نمی‌داد.

نتیجهٔ خالی ماندن اصفهان این شد که از طرفی شاه یحیی به طمع حکومت اصفهان افتاد و از طرف دیگر مردم اصفهان برای تعیین تکلیف خود شاه یحیی را طلبیدند و او به عجلهٔ تمام خود را به اصفهان رسانیده، در آنجا متمکن گشت. امیرزاده، زن شاه شجاع، مادر سلطان مهدی، نهانی شاه یحیی را به تسخیر فارس دعوت می‌کرد. از طرف دیگر، امرا و لشکریان و کافّهٔ مردم تحت نفوذ امیر معزالدین اصفهانشاه بودند که علاوه بر شجاعت و کاردانی مردی کریم و باداد و دهش بود و نیّت او این بود که امیرزاده، مادر سلطان مهدی را در عقد نکاح درآورده، سلطان مهدی را بر سریر سلطنت فارس متمکن سازد، یعنی به گفتهٔ صاحب روضة الصفا: «به گرمسیر رود و رقم سلطنت بر سلطان مهدی کشیده، زین‌العابدین را از میان برگیرد» و آن زن بیشترِ جواهر و آلات و ادوات سلطنت را در دست داشت.

سلطان زین‌العابدین به همهٔ این قضایا واقف بود [و] در این بین به او گفتند که مقداری از جواهر چتر سلطنت که تحویل حسن شاه سکرجی شده بود، از میان رفته است و چون سلطان زین‌العابدین از حسن شاه پرسید، او در خلوت به عرض رسانید که امیرزاده، مادر سلطان مهدی در پی ترتیب چتر مرصّع و آلات و ادوات سلطنت است و امیر معزالدین اصفهانشاه همدست و پشتیبان اوست. سلطان زین‌العابدین بیش از پیش متوهّم شد و به فکر از میان بردن اصفهانشاه افتاد.

یکی از نوکرهای اصفهانشاه موسوم به امیر حسینی معزی، به واسطهٔ خیانتی که در مال او کرده و از او بیمناک بود، با سلطان موافقت نموده، راه اجرای نیّت او را پیدا کرد و آن این بود که زن امیر معزالدین اصفهانشاه را که از خویشان امیرزاده دُرملک، مادر سلطان مهدی بود و از قصد شوهر خود به ازدواج امیرزاده دُرملک اطلاع داشت برانگیخت که شوهر خود را زهر دهد. در این بین ماه رمضان پیش آمد. امیر اصفهانشاه هر روز مقارن غروب آفتاب نزد سلطان زین‌العابدین می‌رفت ولی چون از تغییر مزاج سلطان نسبت به خود واقف بود، از ترس در آنجا افطار نمی‌کرد. روزی برای افطار به خانهٔ

خود برگشت [و] یکی از خواجه‌سرایان موسوم به صندل که شربت‌دار او بود، شربت زهرآلودی به او داد که در نتیجه مسموم شد و بعد از دو شبانه‌روز زحمت و مرارت در سیّم رمضان سال هفتصد و هشتاد و شش مرد.

شاه یحیی به عزم تسلط بر فارس، با امرای شیراز بنای مکاتبه گذاشت ولی به واسطهٔ آنکه مرد بخیل و تنگ‌نظری بود کسی به او نگروید. حتی در موقعی که به عزم تسخیر فارس از اصفهان بیرون آمد جماعتی از امرا و لشکریان او از او برگشته، از راه لرستان به فارس رفتند. شاه یحیی به تعاقب آنها پرداخت ولی چون به آنها نرسید مراجعت نموده، راه شیراز را درپیش گرفت. سلطان زین‌العابدین هم بعد از بذل عطایا نسبت به امرا و لشکریان، به استقبال او از شیراز بیرون آمد، از جمله پنجاه قطار استر و پنجاه قطار شتر به امیر شجاع‌الدین عادل تبریزی و امیر مظفرالدین سلغر و امیر غیاث‌الدین سیورغتمش انعام فرمود و سه هزار تومان به لشکریان داد.

سلطان زین‌العابدین، عمّ خود سلطان بایزید و امیر غیاث‌الدین منصور شول را به عنوان پیشروِ لشکر پیشاپیش فرستاد و خود نیز در دنبال آنها حرکت کرد. چون به حوالی زرقان رسید، در نزدیکی پل نوسلطان، بایزید به او بی‌وفایی نموده، به شاه یحیی ملحق شد. حسین اوداجی نیز با سیصد نفر اتباع خود به شاه یحیی پیوست. در حالی که سلطان زین‌العابدین به واسطهٔ این پیشامدها نومید و دلسرد بود، امرا و لشکریانی که از شاه یحیی گریخته و از راه لرستان به طرف او متوجه شده بودند رسیدند و سبب دلگرمی او شدند.

خلاصه، لشکریان سلطان زین‌العابدین و شاه یحیی به هم رسیدند ولی شاه یحیی به واسطهٔ اینکه عدد لشکریانش کم بود و از شاه منصور کمک طلبیده بود که از شوشتر به مدد او بیاید مبادرت به جنگ نمی‌کرد و به تعلل وقت می‌گذرانید، به اضافه، به این اندیشه افتاد که چون شاه منصور از شوشتر برسد با جاه‌طلبی و شجاعتی که دارد ممکن است کار او را مشکل‌تر کند. حاصل آنکه شاه یحیی از فکر جنگ منصرف شده، فرستاده‌ای نزد زین‌العابدین روانه ساخت و از او طلبید که چند نفر از محارم خود را نزد او بفرستد.

چون فرستادگان سلطان زین‌العابدین نزد شاه یحیی آمدند شاه یحیی مشکلاتی را که در آینده ممکن بود پیش بیاید توضیح داده، درخواست

مصالحه کرد و اظهار داشت که در این موقع که واقعهٔ مرگ شاه شجاع پیش آمده، صلاح آن بود که این اختلافها پیش نیاید اما جماعتی بداندیش سبب نفاق و اختلاف شدند؛ حالا اگر شاه منصور از شوشتر برسد یقیناً به صلح راضی نخواهد شد. بهتر آن است که من و سلطان زین‌العابدین با یکدیگر ملاقات نموده، قراری در امور ممالک بدهیم که خللی به اوضاع نرسد. سلطان زین‌العابدین درخواست صلح را پذیرفته، در میان میدان بارگاهی برافراشت و در آنجا شاه یحیی را ملاقات نموده، با یکدیگر عهد و میثاق دوستی بستند.

در این ملاقات، شاه یحیی از سلطان زین‌العابدین خواست که حکومت ابرقوه از پهلوان مهذّب منتزع شده، به سلطان بایزید داده شود و نیز درخواست کرد که اجازه دهند مادر بایزید به خان‌زاده بدیع‌الجمال، پسر خود ملحق شود. با آنکه بایزید نسبت به سلطان زین‌العابدین خیانت نموده بود مع‌ذلک هر دو خواهش شاه یحیی را پذیرفته، فرمان حکومت ابرقوه را به بایزید داده، مقرر کرد که سیف‌الدین رمضان اختاجی برای تسلیم گرفتن ابرقوه ملازم و مصاحب او شود. به این طریق، شاه یحیی و سلطان زین‌العابدین از یکدیگر جدا شدند. شاه یحیی بایزید و امیر سیف‌الدین رمضان را با لشکری به طرف ابرقوه فرستاد. پهلوان مهذّب تمکین نکرده، گفت ابرقوه امانت شاه شجاع است در دست من و باید به وارث او سلطان زین‌العابدین تسلیم نمایم. سلطان بایزید نومید به اصفهان برگشت و از طرف شاه یحیی به حکومت نطنز برقرار شد.

شاه منصور که بر حسب استمداد شاه یحیی با لشکریان خود از شوشتر حرکت کرده بود، در راه دانست که شاه یحیی و سلطان زین‌العابدین با یکدیگر مصالحه نموده‌اند لذا به طرف خوزستان برگشت و در موقع مراجعت، کازرون و اطراف آن را بکلی غارت کرد. سلطان زین‌العابدین به طرف کازرون رفت ولی به شاه منصور نرسیده، در کازرون به دلجویی مردمی که از شاه منصور آسیب دیده بودند پرداخته، به شیراز برگشت و همهٔ این پیشامدها که به نفع سلطان زین‌العابدین خاتمه یافت او را در حکومت فارس مستقر و پایدار ساخت.

به تصریح مورّخین معتبرِ قریب‌العصر با خواجه حافظ، از قبیل صاحب

مطلع‌السعدین[1] و صاحب روضةالصفا[2]، خواجه حافظ غزل ذیل را در موقع بازگشت فاتحانهٔ سلطان زین‌العابدین به شیراز سروده است:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی
تا یک دم از دلم غم دنیا به در بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی‌ست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حَسَب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

---

۱. صاحب مطلع‌السعدین راجع به این حوادث می‌گوید: «اکابر دارالملک فارس به استقبال بارگاه آسمان‌اساس آمدند و مراسم نثار به جای آورده، تهنیت این دو فتح نامدار گفتند. مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی فرماید: خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ... الی آخر غزل.»

۲. و نیز صاحب روضةالصفا، در جلد چهارم، در این قصه می‌گوید: «آنگاه در ضمان نصرت و اقبال عازم مستقر شرف و جلال گشت اعیان فارس به استقبال موکب همایون شتافتند و مراسم نثار به جای آورده، تهنیت این دو فتح گفتند و مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی مقارن آن حال چند بیت انشاء فرمود: خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ... الی آخر.»

اضافه بر غزل مذکور، با قراینی می‌توان حدس زد که در دو غزل دیگر نیز اشاره‌ای به سلطان زین‌العابدین شده باشد. یکی غزل ذیل است:

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبوَد که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلّت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه می‌بندی
همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودی‌ست با درویش خرسند است
خدایا مُنعمم گردان به درویشی و خرسندی
به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی[1]

---

۱. در بسیاری از نسخ خطی و چاپی، به طوری که در حاشیهٔ دیوان حافظ، طبع وزارت فرهنگ، سنهٔ ۱۳۲۰ در ذیل این غزل اشاره شده، به جای این بیتِ مقطع، بیت ذیل را دارند:

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفایی‌ها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

صاحب مطلع‌السعدین که قریب‌العصر با خواجه حافظ است، در ضمن نقل وقایع سال هفتصد و هشتاد و یک و فتح خوارزم به دست امیر تیمور نوشته است:

به طرفةالعینی شهر خوارزم مسخّر شده و خزاین و دفاین چندین سالهٔ اولاد امیر بایکغود، به دست لشکر منصور افتاد و تخریب عمرانات و انواع بیداد در آن خطّه روی داد و چون بلاد خوارزم موطن صَنادیدِ عالم و مسکن نَحاریرِ بنی‌آدم بود، آوازهٔ خرابی آن چنان در اطراف جهان اشتهار یافت که بلبل دستان‌سرای مولانا حافظ در گلشن شیراز به این زمزمه آواز درآورد که:

←

و نیز غزل ذیل:

اگــــر آن تــرک شــیرازی بـــه دست آرد دل مـــا را
بـــه خـــال هــندویش بــخشم سمرقند و بـخارا را
بده ساقی مِـی بـاقی کـه در جـنّت نـخواهـی یـافت
کـــنار آب رکـــناباد و گـــلگشت مـــصلا را
فـغان کـاین لولیـان شـوخ شیرین‌کار شـهرآشـوب
چـنان بـردند صـبر از دل کـه تـرکان خـوان یـغما را
ز عشـــق نـــاتمام مـــا جـــمال یـــار مســتغنی‌ست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیـبا را
من از آن حُسن روزافزون کـه یـوسف داشت دانسـتم
کـه عشـق از پـردهٔ عـصمت بـرون آرد زلیـخا را
اگـر دشـنام فـرمایی و گـر نـفرین دعـا گـویم
جـــواب تــلخ مــی‌زیبد لب لعـل شکـرخـا را
نصیحت گوش کن جانا کـه از جـان دوست‌تـر دارنـد
جـــوانـــان ســـعادتمند پـــند پـیر دانـــا را
حـدیث از مـطرب و مِـی گـو و راز دهـر کـمتر جـو
که کس نگشود و نگشـاید بـه حکـمت ایـن معما را
غزل گـفتی و دُر سُـفتی بـیا و خـوش بـخوان حـافظ
کـــه بـر نــظم تـــو افشـــاند فـلک عِـــقد ثـریا را

سلطان زین العابدین پس از مراجعت از کازرون به شیراز، خـال خـود امیر مجدالدین مظفر کاشی را به پیشکاری و نیابت خود بـرگزیده، او را در مـهمات مملکت مطلق‌العنان ساخته بـود ولی نـخوت او و بـعضی از امـرا را کـه پـایه و

→

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بـی‌وفایی‌ها   که با خوارزمیان کـردند تـرکان سـمرقندی
چنان برمی‌آید که خواجه حافظ در ابتدا مقطع غزل را به همین نحو که صاحب مطلع السعدین ثبت کرده، فرموده و بعد به علت غیرمعلومی و شاید پس از ورود امیر تیمور به فارس در هفتصد و هشتاد و نه، این بیت را به بیت متن بدل کرده است.

مایه‌ای داشتند دلسرد و رنجیده‌خاطر کرد، از جمله امیر غیاث‌الدین منصور شول، به بهانه‌ای از سلطان زین‌العابدین اجازه یافته، به شولستان رفت و بعد از مدتی متوجه اصفهان شد.

سلطان بایزید هم که حتی از حکومت ابرقوه مأیوس شده بود، با او متفق شده، هر دو شاه یحیی را محرک تسخیر فارس شدند. نتیجه این شد که شاه یحیی از اصفهان و سلطان زین‌العابدین از شیراز، رو به یکدیگر آوردند ولی مردم اصفهان که به اندک مدتی از شاه یحیی رنجیده بودند، همه نسبت به سلطان زین‌العابدین اظهار اطاعت می‌نمودند و هر روز جماعتی از امرا و لشکریان شاه یحیی از او گریخته، به سلطان زین‌العابدین می‌پیوستند.

حاصل آنکه، شاه یحیی ناگزیر هر روز عقب می‌نشست تا آنکه به اصفهان برگشت، در حالی که لشکریان سلطان زین‌العابدین به خارج شهر اصفهان رسیده بودند. شاه یحیی بعد از مدتی، نهانی به بعضی از امرای سلطان زین‌العابدین متوسل شد که سلطان را وادار به مراجعت به شیراز کنند. اتفاقاً چون هوا سرد و ماه رمضان سال هفتصد و هشتاد و هشت نزدیک شد سلطان زین‌العابدین به صلاحدید امرای خود به شیراز برگشت.

اما مردم اصفهان که از شاه یحیی ناراضی بودند عذر او را خواسته، مجبورش کردند که به یزد برود زیرا مردم اصفهان به واسطهٔ بخل و طمع شاه یحیی از او نفرت داشتند. به اضافه، هرچه در اصفهان به نظرش خوب می‌آمد به یزد می‌فرستاد، حتی درهای عمارت نقش‌جهان را به یزد حمل نمود. از طرف دیگر، سلطان زین‌العابدین بسیار کریم بود [و] مردم هم بسیار او را دوست می‌داشتند تا آنجا که خواجه امام‌الدین مقتدای اصفهانیان می‌گفت که هر که در روی لشکر سلطان زین‌العابدین تیر اندازد، عاصی است. خلاصه، شاه یحیی شبانه با حرم و متعلقان و خواص خود از طبرک عزیمت یزد نمود.

به طوری که مکرر اشاره شد، مقصود اصلی از نگارش این تاریخ بحث در حوادث تاریخی زمان خواجه حافظ و سرگذشت معاصرین اوست و البته اشخاصی که به نحو خاص مورد صحبت خواجه حافظ واقع شده‌اند بیشتر محل توجه ما هستند. بنابراین مناسب است که گفته‌های خواجه را دربارهٔ شاه یحیی در اینجا نقل کنیم، از جمله غزل ذیل:

[اشعار خواجه دربارهٔ نصرت‌الدین شاه یحیی]

یک دو جـــامم دی ســـحرگه اتـفاق افـتاده بـود
وز لب ســاقی شـــرابــم در مـــذاق افــتاده بــود
از ســرِ مســتی دگــر بــا شــاهد عـهد شـباب
رجـعتی مـی‌خواسـتم لیکـن طـلاق افـتاده بـود
در مــقامات طــریقت هــر کــجا کـردیم سیر
عــافیت را بــا نــظربازی فــراق افــتاده بــود
ســاقیا جــام دمــادم ده کــه در ســیر طـریق
هــر کــه عـاشق‌وش نـیامد در نـفاق افـتاده بـود
ای مــعبّر مــژده‌ای فــرما کــه دوشــم آفـتاب
در شکـرخـواب صـبوحی هـم‌وثاق افـتاده بـود
نقش می‌بستم که گیرم گـوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خـم ابـروش طـاق افـتاده بـود
گــر نکـردی نـصرت دیـن شـاه یـحیی از کَـرَم
کـار مُـلک و دیـن ز نـظم و اتّسـاق افـتاده بـود
حافظ آن ساعت که این نظم پـریشان مـی‌نوشت
طــایر فکــرش بــه دام اشــتیاق افــتاده بــود

غزل دیگر:

دارای جــهان نــصرت دیـن خسـرو کـامل
یــحیی بــن مــظفر مَــلِک عــالم عــادل
ای درگـــه اســـلام پــناه تــو گشــاده
بـــر روی زمــین روزنــهٔ جــان و دَرِ دل
تــعظیم تــو بـر جـان و خِـرَد واجب و لازم
انعام تـو بـر کـون و مکـان فـایض و شـامل
روز ازل از کــلک تــو یک قــطره سیاهی
بـر روی مَــه افتاد کـه شد حـل مسایل

خورشید چون آن خال سیه دید بـه دل گـفت
ای کـاج کـه مـن بـودمی آن هـندوی مـقبل
شاها فلک از بزم تو در رقـص و سـماع است
دست طــرب از دامـن ایـن زمـزمه مگسـل
مِی نوش و جهان بخش کـه از زلف کـمندت
شـــد گـــردن بـدخواه گـرفتار سـلاسل
دور فــلکی یکســره بـر مـنهج عـدل است
خــوش بـاش کـه ظـالم نـبرد راه بـه مـنزل
حــافظ قــلم شـاه جـهان مُـقسم رزق است
از بــهر مــعیشت مکـن انـدیشهٔ بـاطل

غزل دیگر:

دانـــی کــه چــیست دولت دیـدار یـار دیـدن
در کــوی او گــدایــی بـر خسـروی گـزیدن
از جــان طــمع بـریدن آسـان بـود ولیکـن
از دوســتان جــانی مشکـل تـوان بـریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه بـا دل تـنگ
وانــجا بـه نـیکنامی پـیراهـنی دریـدن
گـه چــون نسـیم بـا گـل راز نـهفته گـفتن
گـــه سـرّ عشـقبازی از بـلبلان شـنیدن
بـــوسیدن لب یـــار اول ز دست مگــذار
کــاخر مـلول گـردی از دست و لب گـزیدن
فرصت شمار صحبت کـز ایـن دو راهـه مـنزل
چــون بگـذریم دیگـر نـتوان بـه هـم رسـیدن
گـویی بـرفت حــافظ از یـاد شـاه یـحیی[1]
یــارب بـه یـادش آور درویش پـروریدن

---

۱. بـه طـوری کـه در دیوان خواجه، چـاپ وزارت فـرهنگ، ۱۳۲۰، در ذیـل ص ۲۷۰ اشاره شده، در بعضی نسخ «شاه منصور» است.

غزل دیگر:

دَرِ سـرای مـغان رُفـته بـود و آب زده
نشسـته پـیر و صـلایی بـه شـیخ و شـاب زده
سـبوکشان هـمه در بـندگیش بسـته کـمر
ولی ز تَـرکِ کُـلَه چـتر بـر سـحاب زده
شـعاع جـام و قـدح نـور مـاه پـوشیده
عِـذار مُـغبچگان راه آفـتاب زده
عـروس بـخت در آن حـجله بـا هـزاران نـاز
شکسـته کَـسمه و بـر بـرگ گـل گـلاب زده
گـرفته سـاغر عشـرت فـرشتهٔ رحـمت
ز جـرعه بـر رخ حـور و پـری گـلاب زده
ز شـور عـربدهٔ شـاهدان شـیرین‌کار
شکـر شکسـته سـمن ریـخته ربـاب زده
سـلام کـردم و بـا مـن بـه روی خـندان گـفت
کـه ای خـمارکِشِ مـفلس شـراب‌زده
که این کند که تو کردی به ضـعف هـمت و رای
ز گـنج‌خانه شـده خـیمه بـر خـراب زده
وصـال دولت بـیدار تـرسمت نـدهند
که خـفته‌ای تـو در آغـوش بـخت خـواب‌زده
بیا بـه مـیکده حـافظ کـه بـر تـو عـرضه کـنم
هـزار صـف ز دعـاهای مسـتجاب‌زده
فـلک جَـنیبه‌کِش شـاه نـصرت‌الدیـن است
بـیا بـبین مَـلَکَش دست در رکـاب زده
خِـرَد کـه مُـلهم غـیب است بـهر کسب شـرف
ز بـام عـرش صـدش بـوسه بـر جـناب زده

غزل دیگر:

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خَلُّخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه‌لب کردی و گُردان را در آب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرت‌الدین شاه یحیی آنکه خصم مُلک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

و نیز غزل ذیل که اگرچه نام شاه یحیی در آن برده نشده، ولی به قراین

مؤکدهٔ موجود در غزل، به احتمال بسیار قوی و قریب به قطع، در مدح شاه یحیی است:

ای فروغ ماهِ حُسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رُخَت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر مِی به دوران شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کُشته بسیارند قربان شما
می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزیِ ما باد لعل شکّرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

اضافه بر غزلهای مذکور، در بعضی نسخ حافظ، از جمله در یک نسخهٔ معتبر غیر مورّخ متعلق به دوست دانشمند معظم آقای عباس اقبال که به قراین سبک خط شاید در قرن دهم نوشته شده باشد قطعهٔ ذیل دیده می‌شود که اگر آن قطعه از حافظ شمرده شود، به احتمال بسیار قوی محتمل است که مقصود از «شاه هرموز» توران شاه بن قطب‌الدین تهمتن و مقصود از «شاه یزد» شاه نصرت‌الدین[1] یحیی باشد و آن قطعه این است:

دل مبند ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید
کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی‌دانی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی‌سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی‌رسان توفیق و نصرتشان دهاد

خلاصه، بعد از آنکه شاه یحیی مجبور به ترک اصفهان شد سلطان زین‌العابدین به اصفهان رفته، خال خود امیر مجدالدین مظفر کاشی را به حکومت اصفهان گماشته، به قصد عمّ خود سلطان بایزید، به نطنز رفت و بایزید را که بعد از هجرت شاه یحیی از اصفهان نوید حکومت عراق عجم به خود می‌داد، به طرف لرستان متواری ساخت که به پناه اتابک پشنگ درآید. سلطان بایزید بعد از آنکه چندی در لرستان به سر برد، روی به کرمان نهاد.

اما سلطان عمادالدین احمد، به طوری که ذکر شد، چند روز قبل از مرگ شاه شجاع با برادر وداع نموده، به کرمان رفت و روز جمعه بیستم شعبان هفتصد و هشتاد و شش وارد کرمان شد.

---

۱. در بریتیش میوزیوم دیوان خطی هست به نام دیوان حیدر که از شعرای مادح شاه یحیی بوده است در یزد و این شاعر اشعار هجایی دربارهٔ خواجوی کرمانی دارد (رجوع شود به فهرست ریو).

امیر اختیارالدین حسن قورچی که از طرف شاه شجاع حکومت داشت، به استقبال شتافته، او را وارد شهر نموده، خود مهیای سفر شیراز شد. سلطان احمد او را نگاه داشت تا از شیراز خبری برسد و به او گفت اگر شاه شجاع صحت یافته باشد خود من هم به اتفاق تو به شیراز می‌آیم و اگر غیر از این باشد تو مرا به جای پدری و هیچ‌چیز از تو دریغ نیست. دوازده روز بعد، خبر مرگ شاه شجاع رسید و سلطان عمادالدین احمد پس از برگزاری مراسم تعزیت، امور وزارت را به امیر اختیارالدین حسن واگذار کرد.

چون سلطان زین‌العابدین به سلطنت رسید امیر سیورغتمش را که از چندی پیش در حبس شاه شجاع بود آزاد نموده، ملازم خود می‌داشت. بعد از چندی او را به هزاره مأمور ساخت و علت این اقدام این بود که با وجود آنکه بر حسب وصیت پدر کرمان را به سلطان احمد واگذار کرده بود ولی نمی‌خواست که ایالت کرمان کاملاً از تصرف او خارج شده باشد. بنابراین می‌خواست که امیر سیورغتمش را به عنوان نمایندهٔ خود در آن حدود داشته باشد. امیر سیورغتمش معتقد بود که سکه و خطبه به نام سلطان زین‌العابدین باشد ولی سلطان احمد زیر این بار نمی‌رفت. خلاصه آنکه چون امیر سیورغتمش به گرمسیر کرمان رسید جماعتی دور او جمع شدند و او را به فکر مزاحمت سلطان احمد انداختند.

سلطان عمادالدین احمد هم که بر این قضایا واقف بود برای جلوگیری از امیر سیورغتمش از کرمان بیرون رفت و در همان مصادمهٔ اول با پیش‌قراولان سلطان احمد، امیر سیورغتمش شکست خورده، عقب نشست.

در این بین، قصهٔ مواضعهٔ علی نصر، حاکم سیرجان را با امیر سیورغتمش به عرض سلطان احمد رسانیدند. سلطان احمد، علی نصر را دستگیر ساخته، به قتل رسانید و اموال و خزاین او را در سیرجان متصرف شد. بعد امیر جمشید، برادر سیورغتمش را که در قلعهٔ آرزو و یا به ضبط صاحب روضة‌الصفا در قلعهٔ «ازدر» یاغی شده بود در محاصره گرفت و جماعتی از کسان او را کشته، خود او را اسیر نموده، به کرمان برگشت. سلطان عمادالدین احمد نسبت به بسیاری از افراد خاندان آل مظفر نزدیکتر به عدل و احسان در کرمان حکومت می‌کرد.

به طوری که قبلاً در حوادث هفتصد و هشتاد و چهار نوشتیم، در آن سال

شاه شجاع که به پیشرفت روزافزون امیر تیمور واقف بود، در جواب امیر تیمور که امرای ایالات ایران را به اطاعت و انقیاد دعوت می‌کرد چاره‌ای جز از اینکه از در دوستی و اطاعت درآید ندیده، فرستاده‌ای با نامه و تحف و هدایا نزد او فرستاد و فرستاده در ترشیزِ خراسان به او رسید و مورد نوازش امیر تیمور واقع شد و با مکتوب دوستانه و هدایا به شیراز برگشت. فرستادهٔ مخصوصی هم از طرف امیر تیمور برای خواستگاری نوادهٔ شاه شجاع جهت امیرزاده پیر محمد، نوادهٔ امیر تیمور به شیراز آمد و آن دختر را برای امیرزاده پیر محمد عقد بسته، به سمرقند فرستادند.

ابن عربشاه در حوادث همینِ دوره نوشته که چون تیمور متوجه خراسان شد مکتوبی به میر ولی امیر مازندران و سایر امرای آن حدود نوشته، آنها را به اطاعت دعوت کرد ولی شاه ولی به او جواب درشت نوشته، به شاه شجاع و سلطان احمد ایلکانی مکاتیبی فرستاده، آنها را بر اتحاد و اتفاق تحریض نموده، تأکید کرد که با یکدیگر همدست شده، در مقابل امیر تیمور بایستند. از جمله به آنها نوشت که من در حدود خاک شما دو نفر واقعم، اگر من از میان بروم نوبت شما خواهد رسید و اگر من پایدار بمانم شما هم امید زندگانی خواهید داشت. ولی شاه شجاع نپذیرفته، مکتوب حاکی از اطاعت به امیر تیمور نوشت. سلطان احمد جواب گفت که فاصلهٔ این شَلِ لَنگ تا بغداد و آذربایجان زیاد است. به‌اضافه، عراق مثل خراسان خالی از جنگجو نیست. خلاصه امیر ولی از هر دو مأیوس شد و خود در مقابل تیمور مقاومت کرد تا از میان رفت.

در سال هفتصد و هشتاد و هفت، مولانا قطب‌الدین صدر [1] از طرف امیر تیمور به کرمان آمده، او [سلطان عمادالدین احمد] را به اطاعت و انقیاد از امیر تیمور دلالت نمود. سلطان عمادالدین احمد پذیرفته، در همان هفته امر کرد سکه به نام امیر تیمور بزنند و نام او را در خطبه بخوانند و به فرستادگان امیر تیمور انعام بسیار داده، یکی از معتمدین خود را با آنها به دربار امیر تیمور فرستاد.

اما امیر سیورغتمش پس از شکست از پیش‌قراولان سلطان عمادالدین

۱. ذیل تاریخ گزیده، ص ۷۳۷.

احمد از شیراز کمک طلبیده بود. سلطان زین‌العابدین هم پهلوان زین‌الدین شهر بابکی را با عده‌ای سپاهی به مدد او فرستاده بود. چون این خبر به سلطان احمد رسید مهیای حرکت و جلوگیری او شد ولی امرا و ارکان دولت چنان صلاح دیدند که خود او از کرمان بیرون نرود بلکه پهلوان علی قورچی را به همراهی امیر محمد جرمایی مأمور سازد.

در سال هفتصد و هشتاد و هفت، بین این دو نفر و سیورغتمش جنگ سختی درگرفت [و] در اثنای جنگ، سیورغتمش امیر محمد را مجروح ساخت ولی او هم چماقی به سر سیورغتمش زده، او را از اسب به زمین انداخت و یکی از ملازمان پهلوان علی قورچی سر او را برید. حاصل آنکه لشکریان کرمان فاتح شدند و سلطان احمد حکومت اوغانیان را به پهلوان علی قورچی تفویض کرد.

در سال هفتصد و هشتاد و هشت، سلطان بایزید برادر سلطان احمد از طرف لرستان به نواحی کرمان آمد و لشکریان گرسنهٔ بی‌سر و پایی از اطراف جمع نموده، با خود همراه داشت و به شهر بابک نزول کرد. سلطان احمد که در اول قصد پذیرایی برادر را داشت چون بر اوضاع لشکریان و خرابی و آسیبی که از ناحیهٔ آنها متوجه بود واقف شد، عذر او را خواست و تصمیم گرفت که از آمدن او به طرف کرمان جلوگیری کند. سلطان بایزید مأیوسانه به یزد رفت و نزد شاه یحیی به سر می‌برد.

[توجه امیر تیمور به طرف اصفهان و فارس در هفتصد و هشتاد و نه]

امیر تیمور گورکان که بتدریج بر ماوراءالنهر و ترکستان و قسمت معظمی از ایران دست یافته بود، در سال هفتصد و هشتاد و هشت یا به قول صاحب مطلع السعدین و حافظ ابرو در سال هفتصد و هشتاد و نه، از آذربایجان فرستاده‌ای نزد سلطان زین‌العابدین فرستاده، پیغام داد که پدر تو شاه شجاع نسبت به من اظهار اطاعت می‌کرد و در مرض مرگ تو را به من سپرده است.

لازم است که به اردو حاضر شده، مرا ملاقات کنی تا دوباره تو را به فارس و مقرّ حکومت خود برگردانم، به نوعی که مایهٔ سرافرازی تو باشد.

سلطان زین‌العابدین جوابی نداد [و] حتی فرستادهٔ امیر تیمور را هم اجازهٔ بازگشت نفرمود. امیر تیمور رنجیده‌خاطر، از همدان رو به اصفهان و فارس نهاد.

در شوال هفتصد و هشتاد و نه، امیر تیمور به عراق، به حوالی اصفهان رسید. امیر مظفر کاشی، خال سلطان زین‌العابدین با اکابر اصفهان به استقبال امیر تیمور رفته، کلید دروازه‌ها و قلعه‌های شهر تسلیم نمود. امیر تیمور اصفهان را امان داد و قرار شد مبلغی نقد تقدیم کنند. چند نفر از امرای لشکر امیر تیمور و یک عده لشکر برای گرفتن پولی که تعهد شده بود به شهر رفتند [و] ضمناً رفتار غیرپسندیده‌ای از آنها به ظهور رسید، یعنی اضافه بر تجاوزات مالی، نسبت به عیال مردم دست‌درازی کردند. مردم اصفهان شوریده، آن جماعت را به قتل رسانیدند. روز بعد از این واقعه، امیر تیمور امر داد لشکریان به شهر هجوم کنند. سپاه خونریز او شهر را مسخّر نموده، به قتل عام مشغول شدند. عدهٔ مقتولین را مورّخین از هفتاد هزار تا دویست هزار نفر نوشته‌اند.

چون حادثهٔ تسلط امیر تیمور بر اصفهان و کشتار مردم آنجا و توجه او به شیراز، از حوادث مهم تاریخی و از واقعات دلخراش سالهای آخر زندگانی خواجه حافظ است مناسب آن است که اندکی به تفصیل، گفته‌های مورّخین معتبر آن عصر را نقل کنیم.

نظام‌الدین شامی در ظفرنامه که در سنهٔ هشتصد و چهار هجری به امر امیر تیمور تألیف کرده، نوشته است که در سال هفتصد و هشتاد و هشت امیر تیمور به فیروزکوه رسیده، در آنجا تصمیم گرفت که برای گوشمالی مفسدان لر کوچک متوجه آن ناحیه شود. پس از ویران ساختن خرّم‌آباد و حوالی بروجرد، به قصد سلطان احمد جلایری به طرف تبریز رفت. سلطان احمد به بغداد گریخت. تیمور تابستان آن سال را در تبریز و نواحی آن به سر برده، بعد به طرف نخجوان و تفلیس رفت و از آنجا متوجه خوی و سلماس شد و از مراغه گذشته، چند روز در آن حدود به سر برد. آنگاه می‌نویسد:

و پیش از این زین‌العابدین را پسر شاه شجاع که والی شیراز بود طلب فرموده بود و گفته که چون پدر مرحوم تو با ما در دوستی زده، در مقام انقیاد و مطاوعت بود می‌باید که به حضرت ما توجه نمایی تا به تجدید آن ولایت بر تو مقرر داشته، به نوعی باز فرستیم که موجب سرفرازی تو باشد. او در آمدن تکاسل می‌ورزید. در این وقت خبر رسانیدند که به قول خود وفا نمی‌نماید و ایلچی را بازداشته، نمی‌فرستد و سوداهای فاسد زیادت از حد در سر دارد. امیر صاحب‌قران، اغروق در ری گذاشته، مَنقلای[1] تعیین کرده و خویشتن قول[2] لشکر شده، توجه نمود و از ولایت همدان گذشته، به جربادقان رسید و از آنجا به اصفهان نزول فرمود. اکابر و سادات و علما و اشراف به استقبال بیرون آمدند. امیر صاحب‌قران ایشان را تعظیم کرد و امیر ایکو تیمور به قلعهٔ طبرک درآمد و مال امان بر اهل شهر مقرر گردانید و امیرزاده تیمور ملک و محمد پسر سلطان شاه به قبض آن به شهر رفتند و اکابر اصفهان در اردو توقف نمودند. چون شب درآمد، جماعتی از اوباش ارذال، به تسویل نفس شیطانی خروج کردند و از عاقبت کار اندیشه ناکرده، محصلان را کشتند و بسیاری از لشکری که در شهر به مهمات خود مشغول بودند، بدین سبب به قتل آمدند ... روز دیگر حکم نافذ شد تا هفتاد هزار عدد سر آدمی به ظاهر اصفهان جمع کردند ... و از آنجا توجه کرده، به ولایت شیراز رسید. زین‌العابدین از خبث نیّت خود، روی به گریز نهاده، متوجه صوب شوشتر شد و پیش از آن میان او و شاه منصور خشونتی بود [و] در این قضیه اعتماد بر او کرده، متوجه جانب او شد ... القصه چون به حوالی شهر شوشتر رسید شاه منصور طمع کرده، مردمِ او را فریب داد و به خداع و مکر به جانب خود دعوت کرد و چون مزاج ابنای روزگار بر غدر و بی‌وفایی مجبول است مجموع، خاکِ بی‌آزرمی در روی وفا پاشیده، به جانب او [منصور] متوجه شده، او [زین‌العابدین] را با معدودی چند بگذاشتند و آخرالامر جمعی را فرستاد تا او را به شهر

---

۱. منقلای (به فتح اول): مقدمهٔ لشکر.
۲. قول: قلب سپاه.

درآورده، به قلعه بردند و آنجا موقوف گردانیدند و آن جماعت را که با او غدر کرده بودند گرفته و اموال و اسباب باز ستده، محبوس و مخذول گردانید. مجموع از کرده پشیمان گشتند و بر تقصیر خود ندامت افزودند اما چون کار از دست و تیر از شست رفته بود پشیمانی سود نداشت. و چون امیر صاحب‌قران به شیراز نزول فرمود بعد از چند روز خبر رسید که در سمرقند آشوبی افتاده است و پادشاه توقتیمش [توقتمش؟] مخالفت نموده، لشکر فرستاده است. [تیمور] حکومت شیراز را به شاه یحیی مسلّم فرموده، به جانب سمرقند مراجعت فرمود.[۱]

شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامهٔ خود می‌نویسد:

چون صاحب‌قران کامگار از مراغه عبور کرده، چند روز توقف نمود و پیش از این مراحم پادشاهانه کس فرستاده بود و والی شیراز زین‌العابدین پسر شاه شجاع را طلب داشته که چون پدر مرحوم تو با ما دم از هواداری و یک‌جهتی می‌زد و در هنگام وفات، عرضه‌داشتی مشتمل بر سفارش تو نوشته، وجههٔ همت آن است که اثر آن به نوعی ظهور یابد که عالمیان از نزدیک و دور مشاهده نمایند؛ می‌باید که در این ولا موکب ما اینجا رسیده و مسافت نزدیک بی‌توقف بیاید تا به عنایت و عاطفت مخصوص گشته، چنان بازگردد که دوستانش بلندپایه و سرفراز گردند و دشمنانش از حسد در سوز و گداز افتند و چون سیاق سخن به ذکر مکتوب شاه شجاع منجر شد صورت آن بر سبیل استطراد ثبت یافت.

آنگاه شرف‌الدین علی یزدی مکتوب شاه شجاع به تیمور را که در مرض مرگ نوشته و ما قبلاً در این تاریخ آن را ثبت کردیم نقل نموده و می‌نویسد:

چون زین‌العابدین را روز دولت به شام رسیده و ایام سعادت به فرجام انجامیده، در آمدن تعلل نموده و فرستادهٔ حضرت صاحب‌قران را موقوف داشته، باز نمی‌فرستاد و اندیشه‌های فاسد که حدّ امثال او نبود، به

---

۱. ظفرنامهٔ شامی، چاپ بیروت، ص ۱۰۴ـ۱۰۲.

خاطر راه داده، سلسلهٔ اقبال ناممکن می‌جنبانید. رأی آفتاب‌اشراق آن حضرت چون بر آن معنی اطلاع یافت نایرهٔ غضب جهان‌سوزش اشتعال یافته، عزیمت صوب فارس و عراق تصمیم فرمود و در پاییز توشقان ییل سنهٔ تسع و ثمانین و سبع مائه حضرت صاحب‌قرانی رویِ همتِ عالی نَهمت، به تسخیر ممالک عراق و فارس آورده و لشکر ظفرقرین راگزین کرده ... و چون ظاهر شهر اصفهان محل نزول همایون گشت سید مظفر کاشی که خال سلطان زین‌العابدین بود و از قِبَل او حاکم اصفهان، با خواجه رکن‌الدین صاعد و سایر سادات و علما و اکابر و اشراف از راه استیمان و استعطاف از شهر بیرون آمدند و به شرف بساطْبوس فایز گشته، به عواطف و مراحم پادشاهانه مفتخر و سرافراز شدند و عساکرِ گردون‌مآثر اطراف و جوانب شهر را فرو گرفتند و صاحب‌قران کامگار به شهر آمد و طبرک را به فرّ قدوم همایون رشک حصار فیروزه‌کار طارمِ چهارم سپهر گردانید و قلعه را احتیاط فرموده، امیر ایکوتمور را به ضبط قلعهٔ طبرک فرمان داد و به سعادت و اقبال بیرون به منزل مبارک معاودت نمود و در هر دروازه جمعی از لشکریان را به ضبط و محافظت آن نصب فرموده و یَرلیغ لازمُ‌الاِتّباع به نفاذ پیوست که در تمام شهر، از اسب و اسلحه هرچند باشد به خُدّام بهرام انتقام رسانند و چون بر حسب فرموده، کاربند شدند اکابر و اصول شهر به دیوان اعلی آمده، جهت نعل‌بهای عساکر منصور، مال امانی قبول کردند و بر اهل شهر قسمت نموده، از برای استخلاص آن محصلان طلب داشتند. فرمان قضا جریان صادر شد که محلات بر امرا قسمت کرده، هر امیری از مردم خود کسی به تحصیل فرستد و از برای ضبط امور، مَلِک برلاس و محمد سلطان شاه تعیین فرموده، محصلان به شهر درآمدند و به درست کردن وجه مشغول شدند و چون ارادت پادشاه قهار، حق جلّ جلاله، به خرابی آن دیار تعلق گرفته بود و **اذا اراداللهُ شیئاً هیّا اسبابه**، در آن اثنا شبی یکی از جُهّال رَساتیق اصفهان که او را علی کچه‌پا گفتندی و از طهران آهنگران بود و در اندرون شهر دُهُلی بزد و حشری از اشرار عوام **انعام کَالاَنعام بَل هُم اَضَلُّ** جمع شدند و دست بی‌باکی برآورده، گرد محلات برآمدند و

اکثر محصلان را بکشتند مگر در چند محل که عقل و وجودی داشتند و محصلان خود را از شر آن مفسدان بدکردار محافظت نمودند و بسیاری از لشکریان که جهت مهمات خود به شهر آمده بودند آن شب عرضهٔ تلف گشتند و محمد پسر ختای بهادر به قتل آمد، چنانچه قریب سه هزار کس در آن شب از غوغای عام کشته شدند و آن جاهلان کم‌خرد بی‌باک بعد از قتل اَتراک به دروازه‌ها شتافتند و از جمعی که به محافظت آن قیام می‌نمودند بازگرفتند و به ضبط و احکام آن مشغول شده، به تصور باطل و اندیشهٔ محال بنیاد یاغیگری نهادند. روز دیگر چون کیفیت واقعه به سمع مبارک حضرت صاحب‌قران رسانیدند آتش خشم جهانسوزش که **اشد نارالجحیم ابردها**[1] زبانه گرفت و لشکر نصرت‌شعار را به تسخیر شهر امر فرمود و دلاورانِ سپاه تیغِ انتقام به دستِ جلادت کشیده، روی قهر به شهر نهادند و مردم اندرون چون قضیه واقع شده بود و اختیار از دست رفته، در مقابله و مدافعه، از بیم، حرکت المذبوحی کردند و تمور آقبوغا در آن جنگ کشته شد و چون بهادران ظفرقرین حصار بگشودند و تمام شهر مسخّر شد صاحب‌قران کامگار جمعی بفرستاد تا محل سادات و کوچهٔ موالی ترکه و خانهٔ خواجه امام‌الدین واعظ، و اگرچه پیش از این یک سال بود که وفات کرده بود، حمایت نمایند و به قتل عام و انواع عقوبت و انتقام فرمان داد و بعضی مردم زیرک که لشکریان را به ادب نگاه داشته بودند و از آسیب تعرض آن جاهلان پاک صیانت نموده، خانه‌های ایشان به سلامت بماند و بسی مسلمانان از آن جهت خلاص شدند و یَرلیغ شحنه قهر نفاذ یافت که تومانات و هزارجات سَرِ کُشتگان به حِصّه و رَسَد بسپارند و جهت ضبط آن، تواچیان دیوان اعلی، علی‌حده بنهادند و از ثِقات استماع رفته که بعضی از لشکریان که نمی‌خواستند که به دست خود مباشر قتل شوند، سر از یاساقیان می‌خریدند و می‌سپردند و در اوایل حال، سری به بیست دینار کپکی بود و در آخر که هرکس حِصّهٔ خود داده بود،

---

۱. چنین است در اصل یعنی در چاپ کلکته.

سری به نیم دینار آمده بود [و] کسی نمی‌خرید و همچنان هر که را می‌یافتند می‌کشتند و از غوامض حکمت الهی آنکه جمعی که در روز، از گزند تیغ بی‌دریغ امان یافتند در شب خواستند بگریزند و از قضا برفی نشست و اثر پای ایشان در برف بماند [و] روز دیگر آن کینه‌خواهان پیِ ایشان برگرفتند و در هر جا که پنهان شده بودند بیرون آوردند و به تیغ انتقام بگذرانیدند. لِیَقضی الله اَمراً کانَ مفعولاً و از عدد کُشتگان آنچه به قلم در تحت ضبط کتاب و حساب درآمد، به روایت اقل، هفتاد هزار سر[1] در ظاهر اصفهان جمع شد و از آن در مواضع متعدد منارها ساختند. حقیقت امر آن است که چون آن جاهلانِ عاقبت نااندیش، سر از اطاعت اولوالامر ذوشوکت کشیده، سه هزار مسلمانان را به ناحق کشتند، این حال پیش آمد ... و این واقعه در روز دوشنبه ششم ذی‌قعدهٔ سال مذکور اتفاق افتاد.

بعد شرح توجه امیر تیمور را به شیراز و فرار زین‌العابدین به طرف شوشتر و گرفتاری او به دست منصور و حبس او در قلعهٔ سلاسل را می‌نگارد و آنگاه می‌گوید:

رایت همایون حضرت صاحب‌قران در اوایل ذی‌حجهٔ سنهٔ تسع و ثمانین و سبع مائه، به فتح و فیروزی، به شیراز رسید. مملکت فارس بی‌کُلفَتِ دفع منازعی، در حوزهٔ تسخیر و تصرف بندگان حضرت درآمد و در سلک دیگر ممالک محروسه انخراط یافت ولله درّ من قال:

دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

---

۱. صاحب مطلع‌السعدین راجع به این واقعه نوشته: «حکم شد که هفتاد هزار سرِ آدمی جمع آرند و فرمان داد که از سرها منارها و توده‌ها ساختند [و] از دروازهٔ توقچی تا قلعهٔ طبرک که نصف دیوار اصفهان است بیست و هشت مناره در هزار و پانصد سر برآوردند و در نصف دیگر هم بود اما کمتر و این حال در آخر شوال به وقوع پیوست.» و در تاریخی گوید خامس ذی‌قعده بود.

در حومهٔ شهر شیراز، حوالی تخت قراجه، مرکز رایتِ نصرت‌آیت گشت و تمام اصول و کلانتران و کلویان به احراز سعادت زمین‌بوس شتافتند و بعد از اقامت مراسم خاک‌بوسی، یک هزار تومان کپکی قبول کردند که به خزانهٔ عامره به رسم امانی فرود آرند و از برای کفایت آن مهم، امیر عثمان عباس به شهر درآمد و وجه مذکور به تمام و کمال به وصول پیوست و در روز عید، عیدگاه به عزّ حضور حضرتِ گردون‌بَسطَت آرایش پذیرفت و خطبه به القاب همایون آراسته گشت و بعد از ادای وظایف عبادات و قربان، به منزل همایون معاودت افتاد و والی یزد، شاه یحیی که برادرزادهٔ شاه شجاع بود، و داماد او با پسر بزرگش سلطان محمد و حاکم کرمان، سلطان احمد، برادر شاه شجاع، و ابواسحاق نبیرهٔ شاه شجاع از سیرجان و سایر حکامِ اطراف و جوانب، مثل اتابکان لر و کرکین لاری که گویند از نسل کرکین میلاد است کمرِ بندگی و فرمانبرداری بسته، به شرف بساط‌بوسی رسیدند و پیشکش‌های لایق کشیده، به عنایت و عاطفت پادشاهانه سرافراز گشتند و عساکرِ گردون‌مآثر، بر حسب فرمان، بعضی ولایات را که قدم انقیاد را بر جادهٔ متابعت ننهاده بودند تاخت کردند و چون مملکت فارس با تمامی توابع و لواحق مسخّر شد و در تحت تصرف گماشتگان قرار گرفت منشیان بلاغت‌شعار و دبیران لطایف‌نگار، صورت عظایم امور و جلایل احوال که در آن مدت از آثار عنایت پروردگار عظمت مواهبه و جلّ جلاله روی نموده بود، به نوک خامهٔ گهربار، بر صحایف اعلام اظهار نگاشته، فتح‌نامه‌ها پرداختند و مبشران را به دارالسلطنهٔ سمرقند و خراسان و سایر ممالک و بلاد روان ساختند ...

بعد علت مراجعت امیر تیمور را به سمرقند می‌نویسد که در این بین:

از جانب ماوراءالنهر ایلچی به هفده روز برسید و خبر رسانید که در آن طرف، گرد فتنه برخاست و توقتمش خان دگر باره خاک بدعهدی بر فرق دولت خود پاشیده، لشکری گرانمایه به ماوراءالنهر فرستاده است و چون خبر وقایع مذکور در شیراز به حضرت صاحب‌قران رسید امیر

عثمان عباس را با سی هزار سوار از دلاوران نامدار به تعجیل هرچه تمامتر از راه یزد روان گردانید و حکومت شیراز به شاه یحیی برادرزادهٔ شاه شجاع تفویض فرمود و اصفهان را به سلطان محمد پسر بزرگوار و کرمان را به سلطان احمد برادر شاه شجاع و سیرجان با قلعه‌اش، که ذکر آن خواهد آمد، به سلطان ابواسحاق نبیرهٔ شاه شجاع به رسم سُیورغال کرامت فرموده و مجموع را به یَرلیغ آل‌تَمغا، لازمُ‌الاِتّباع بلندپایه گردانید و فرمان داد که جناب افادت‌مآب قدوةالمحققین و افضل‌المتأخرین سید شریف جرجانی به دارالسلطنهٔ سمرقند نقل فرماید و از امرای عظام شاه شجاع، امیر علاءالدین ایناق نیز با جمعی دیگر از اکابر و اعیان به توجه آن جانب مأمور گشتند و از هنرمندان پیشه‌ور جماعتی را به خانه‌کوچ روانهٔ آن طرف گردانیدند و حضرت صاحب‌قران در اواخر محرم سنهٔ تسعین و سبع مائه به جانب سمرقند عزم فرموده، سوار شد با یُمن طالع و اعزّ نصر و ارفع دولت و اجلّ حال و چون به بند امیر رسید پهلوان مهذّب خراسانی که حاکم ابرقوه بود، کس فرستاد و عرضه داشت که شهر را بی‌محافظتی گذاشتن مصلحت نمی‌نماید [و] اگر داروغا بیاید، بی‌توقف به احراز سعادت زمین‌بوس شتابم. حضرت صاحب‌قران گیتی‌ستان، توکل باورچی را بفرستاد و مهذّب به استقبال موکب همایون استعجال نمود و به وسیلهٔ امرای کامگار به شرف بساطْ‌بوس حضرت اعلی سرافراز گشت و چون رایت نصرت‌شعار به ابرقوه رسید مهذّب کمر خدمتکاری بر میان جان بسته، حسب‌المقدور به ترتیب یَرغو و ساوَری قیام نمود [و] به اندازهٔ قدرت و مکنت خویش پیشکش‌های لایق کشید، عاطفت پادشاهانه شامل حال او گشت و ابرقوه به او مسلّم داشت و یَرلیغ داد و حضرت صاحب‌قران از آنجا به تعجیل به راه اصفهان و تخته پول روان گشت ...

خلاصه، به طوری که گفته شد، بعد از این کشتار که مسلّماً خبر آن بزودی از اصفهان که ضمیمه و تابع فارس بود و خال سلطان زین‌العابدین به نیابت از طرف او در آنجا حکومت می‌کرد، در شیراز منتشر شده، خُرد و بزرگ شیراز

را دچار وحشت نموده بود، امیر تیمور رو به شیراز نهاد.[۱] سلطان زین‌العابدین با جماعتی از امرا و لشکریان خود از شیراز بیرون رفته، روی به شوشتر آورد که از آنجا به بغداد رود. اما شاه یحیی برای اظهار اطاعت و تشرف، به خدمت امیر تیمور، از یزد به طرف شیراز روانه شد. سلطان احمد هم از کرمان متوجه اردوی امیر تیمور گردید و قبل از تشرف خود امیر اختیارالدین حسن را نزد امیر تیمور فرستاد. امیر اختیارالدین حسن مورد نوازش و عنایت امیر تیمور واقع شد و به عجله به سلطان احمد خبر فرستاد که هرچه زودتر به خدمت امیر تیمور بشتابد که سوءِ ظنی ایجاد نشود. سلطان احمد که در راه بین کرمان و شیراز بود، به عجله روان شد و به خدمت امیر تیمور رسید.

امیر تیمور، بنا به گفتهٔ مورّخ معروف مولانا عبدالله بن لطف‌الله، معروف به حافظ ابرو، دو ماه در شیراز ماند و بعد به واسطهٔ آنکه لشکر بیگانه به ماوراءالنهر دست‌اندازی نموده، چنان‌که گفتیم، ناگزیر به مراجعت به سمرقند شد و چنان‌که در فوق گفته شد، قبل از عزیمت از شیراز، فارس و عراق و کرمان را بین افراد مطیع خاندان آل مظفر قسمت کرد؛ به این طریق که شاه یحیی را به حکومت شیراز منصوب ساخت و پسرش سلطان محمد را حاکم اصفهان کرد و سلطان احمد را به حکومت کرمان برگرداند و مقرر داشت که

---

۱. فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و هشتاد و نه می‌نویسد: «فرستادن امیر صاحب‌قران امیر خدایداد حسنی و امیر ایکو تمور را به شیراز، به رسم مَنقَلا و مردم شیراز ایشان را استقبال کردند و ایشان خبر منقاد شدن اهل شیراز پیش امیر صاحب‌قران فرستادند؛ رفتن امیر صاحب‌قران به مملکت فارس و گرفتن شیراز در اول ذی‌حجه؛ آمدن شاه یحیی و پسر او سلطان محمد از یزد و سلطان احمد از کرمان و سلطان ابو اسحاق از سیرجان و تمام حکام ممالک فارس و کرمان و عراق به شرف بساطْبوس مفتخر و سرافراز شدند و امیر صاحب‌قران هر یک را علی‌حده تربیت و عنایت فرمود و شیراز را به شاه یحیی داد؛ گریختن سلطان زین‌العابدین از شیراز و رفتن به شوشتر.» و نیز فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و نود راجع به بازگشت امیر تیمور از شیراز می‌نویسد: «مراجعت امیر صاحب‌قران، امیر تیمور گورکان، از مملکت فارس؛ کوچ کردن مرتضی اعظم امیر سید شریف جرجانی و علاء الدین ایناق و جمعی از اکابر شیراز و فارس و بردن به سمرقند.»

هر سال سیصد تومان مغولی به خزانهٔ امیر تیمور برساند و سلطان ابواسحاق پسر سلطان اویس یعنی نوادهٔ شاه شجاع را حاکم سیرجان و قلعه و توابع فرمود و در عوض، گرمسیرات شیراز را به سلطان احمد داد [و] پهلوان مهذّب را هم در حکومت ابرقوه باقی گذاشت.

در بعضی از نسخ دیوان خواجه حافظ، در قسمت مقطعات، قطعه‌ای دیده می‌شود که ناظر به غلبهٔ امیر تیمور و تسلط او بر فارس است. از جمله در نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ ملی طهران که بر حسب شیوهٔ خط و کاغذ می‌توان حدس زد از نسخه‌های قرن یازدهم هجری باشد این قطعه به نحو ذیل ضبط شده است:

نیم‌تنی مُلک سلیمان گرفت — چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و خنگ فلک زیر ران — دست نه و مُلک به زیر نگین
این همه او می‌کند او می‌دهد — کیست که گوید که چنان یا چنین

و نیز در نسخهٔ متعلق به دوست محترم آقای حاج حسین آقا نخجوانی که نسخهٔ قدیمی غیرمورّخی است و به احتمال قوی از نسخ قبل از سنهٔ هزار هجری است قطعهٔ مذکور به این نحو ضبط شده است:

نیم‌تنی مُلک سلیمان گرفت — کرد مسخّر همه روی زمین
پنبهٔ غفلت به در آور ز گوش — چشم گشا رحمت رحمان ببین
این همه او می‌کند او می‌دهد — کیست که گوید که چنان یا چنین

ابن عربشاه، در کتاب عجایب المقدور فی نوایب تیمور شرحی نوشته که ترجمهٔ آن به فارسی چنین است که می‌گوید:

> مولانا محمود الحافظ المحرق الخوارزمی که از موسیقی‌دانان و خوانندگان معروف زمان خود بود برای من حکایت کرد و گفت که: «امیر تیمور در یکی از سفرهای خود مرا مصاحب خویش کرد و من شب و روز ملازم خدمت او بودم. وقتی عساکر امیر تیمور قلعه‌ای را در حصار گرفتند تیمور چادر خود را در نقطهٔ مرتفعی برپا ساخت چنان‌که مشرف بر میدان رزم باشد و وضع جنگ را تفرج کند. در آن موقع، روزی که جنگ در نهایت شدت بود، من و دو نفر دیگر در حضور او

بودیم. تیمور بسیار اندوهناک بود و به واسطهٔ ابتلای به تب بسیار ناتوان بود [و] با این حال میل داشت که ناظر جنگجویان باشد و کارهای آنها را ببیند. بنابراین امر کرد که او را به درِ چادر برسانند. آن دو مرد زیر بغل او را گرفته و بر در چادر، او را بر پای نگاه داشتند. من هم نزدیک او ایستادم. تیمور به سیاحت جنگ پرداخت و در آن اثنا یکی از آن دو مرد را پی کاری فرستاد و از من طلبید که زیر بازوی او را بگیرم. بعد از لمحه‌ای گفت که خوب است او را به زمین بگذاریم. چون او را بر زمین گذاشتیم از غایت ضعف مثل جسم بی‌جانی به زمین افتاد و آن مرد دوم را هم به انجام مهمی بیرون فرستاد و چون من و او تنها ماندیم گفت: "ای محمود، ضعف بنیه و بیچارگی مرا ببین. نه دستی دارم که بتواند بگیرد و نه پایی که بتواند بدود. اگر کسی به من تیری بیندازد هلاک می‌شوم. قادر به هیچ جلب خیر و دفع شرّی نیستم." بعد از اندکی تفکر گفت: "تأمل کن و ببین خداوند چگونه مردم را مقهور من ساخته، شهرها را به تسخیر من در می‌آورد، شرق و غرب را از هیبت من مملو کرده [و] ملوک و جبابره را ذلیل و اسیر من ساخته است. آیا این کارها کار خدا نیست؟ آیا من بیش از یک فرد محتاجی هستم؟" آنگاه بنای گریستن گذاشت چنان‌که لباسهای مرا پر از اشک ساخت و مرا هم به گریه درآورد.»

بعد ابن عربشاه می‌گوید که تیمور با این گفته‌ها معلوم می‌ساخت که قائل به جبر است و دو شعر به فارسی دربارهٔ او ساخته‌اند:

وانشد وافیه بالفارسی بیتین و هما شعر:

نیم‌تنی مُلک جهان را گرفت   چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و تخت به زیر قدم   دست نه و مُلک به زیر نگین[1]

---

۱. امیر تیمور در طرف راست اشلّ و لنگ بوده است. ابن عربشاه می‌نویسد که شبی در ایام جوانی و فقر، امیر تیمور گوسفندی دزدید [و] چوپان تیری به شانهٔ او زد که بازویش را از کار انداخت و تیر دومی به رانش زد که لَنگش ساخت.

←

ابن عربشاه گویندهٔ این دو بیت را معیّن نکرده ولی چون خود او از معاصرین امیر تیمور است و تاریخ عجایب المقدور فی نوایب تیمور را در حدود هشتصد و چهل نوشته و از طرف دیگر در بسیاری از نسخ این ابیات را در دیوان خواجه حافظ ثبت کرده‌اند می‌توان احتمال داد که گویندهٔ این قطعه خواجه حافظ باشد.

اما قصه‌ای راکه راجع به اعتراض امیر تیمور به شعر:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را[1]

دولتشاه سمرقندی[2] نوشته و در افواه هم بسیار معروف است که [امیر تیمور]

← و نیز ابن عربشاه در فصل مخصوصی که راجع به صفات و سجایای تیمور نوشته، در ضمن وصفی که از هیکل و هیئت او نموده، می‌گوید: «تیمور مردی بلندبالا بود، سر و پیشانی بزرگی داشت، رنگ چهره‌اش سفید مایل به سرخی و جثه‌اش فربه بود، بسیار قوی و کامل‌البنیه بود، شانه‌های عریض، انگشتان ضخیم، ریش بلند داشت، در طرف راست بدن اشلّ و لنگ بود [و] دو چشمش حکم دو شمع داشت ...»

ابن عربشاه، در جایی که از فرار سلطان احمد ایلکانی در سال هفتصد و نود و پنج از بغداد در مقابل امیر تیمور حرف می‌زند می‌گوید: سلطان احمد در موقع فرار اشعار هجایی نزد امیر تیمور فرستاد که از جمله این شعر در آن بود:

لئن کانت یدی فی الحرب شلا   فرجلی فی الهزیمة غیر عرجا

۱. به احتمال قوی مقصود از ترک شیرازی «سلطان زین‌العابدین بن شاه شجاع» است که قبلاً مذکور شد، به اعتبار اینکه از طرف مادر شاه شجاع نسب به سلاطین قراختایی کرمان می‌رساند خود او یا پدرش شاه شجاع ممکن است ترک شیرازی خوانده شده باشند.

۲. دولتشاه سمرقندی در ذیل شرح حال حافظ می‌گوید: «و خواجه بذله و لطیفه بسیار گفتی و لطایف از او منقول است و واجب نمود از لطایف خواجه حافظ چیزی در این تذکره نوشتن. حکایت کنند که در وقتی که سلطان صاحب‌قران اعظم، امیر تیمور گورکان ــ انار الله برهانه ــ فارس را مسخّر ساخت در سنهٔ خمس و تسعین و سبع مائه، و شاه منصور را به قتل رسانید خواجه حافظ در حیات بود. کس فرستاد و او را طلب کرد. چون حاضر شد گفت: من به ضرب شمشیر آبدار اکثر ربع مسکون را مسخّر ساختم و هزاران جای و ولایت را ویران کردم تا سمرقند و بخارا که وطن مألوف و تختگاه من است آبادان سازم. تو مردک به یک خال هندوی ترک شیرازی سمرقند و بخارای ما را می‌فروشی در این بیت که گفته‌ای: ←

خواجه را طلبیده، بازخواست کرد که چگونه دارالملک مرا به خال هندوی ترک شیرازی بخشیده‌ای و خواجه حافظ به خرقهٔ ژنده‌ای که در بر داشت اشاره فرموده، جواب گفت: از این حاتم‌بخشی‌هاست که به این روز افتاده‌ام و امیر تیمور خندیده، خواجه را مورد محبت و نوازش قرار داد. اگر [این قصه را] راست بدانیم و امر تاریخی بشماریم و مثل غالب قصه‌هایی که از روی مضامین غزلهای خواجه ساخته شده است نباشد باید فرض کنیم که در اواخر همین سال هفتصد و هشتاد و نه واقع شده است.

علی بن حسین واعظ کاشفی المشتهر بالبیهقی در کتاب لطایف الطوایف[1] که در سال نهصد و سی و نه، به نام شاه محمد سلطان تصنیف نموده، در باب نهم تحت عنوان: «باب نهم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن در محلها و ذکر بعضی از عجایب صنایع شعری و غرایب بدایع فکری ایشان» [و] در فصل اول این باب تحت عنوان: «فصل اول در لطایف شعرا نسبت به سلاطین» می‌گوید:

> چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخّر کرد و به شیراز آمد و شاه منصور را بکشت[2] خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه منزوی بود و به فقر و فاقه می‌گذرانید. سید زین‌العابدین جنابذی[3] که نزد امیر

→

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را   به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ زمین خدمت را بوسه داد و گفت: ای سلطان عالم، از آن نوع بخشندگی است که بدین روز افتاده‌ام. حضرت صاحب‌قران را این لطیفه خوش آمد و پسند فرمود و با او عتابی نکرد بلکه عنایت و نوازش فرمود.»

۱. نسخهٔ خطی متعلق به دوست دانشمند محترم آقای عباس اقبال، مورّخ به تاریخ ۱۲۶۷.

۲. به طوری که قبلاً گفته شد ظاهراً این اشتباه ناشی از این است که ندانسته‌اند امیر تیمور دو سفر به شیراز رفته است: یکی در سال هفتصد و هشتاد و نه که خواجه حافظ در حیات بوده و در آن وقت پادشاه شیراز، سلطان زین‌العابدین، از شیراز فرار کرده به طرف شوشتر رفته است [و] دوم در سال هفتصد و نود و پنج یعنی سه سال بعد از وفات خواجه حافظ که در آن سفر شاه منصور به قتل رسیده است.

۳. نام این وزیر در مجمل فصیحی وارد شده و نیز نام پسران او را فصیح خوافی در مجمل فصیحی آورده است، از جمله در حوادث سال هشتصد و بیست و شش نوشته: «ولادت
←

تیمور قربی تمام داشت و مرید خواجه حافظ بود، او را به ملازمت امیر تیمور آورد. امیر دید که آثار فقر و ریاضت بر او ظاهر است. گفت: ای حافظ، من به ضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کرده تا سمرقند و بخارا را معمور کردم و تو آن را به یک خال هندی می‌بخشی:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ گفت: از این بخشندگی‌هاست که بدین فقر و فاقه افتاده‌ام. امیر تیمور خندید و برای حضرت خواجه وظیفهٔ لایق تعیین کرد.[1]

در هر حال دلیلی بر تکذیب این قصه نداریم بلکه قراین و مؤیداتی نیز موجود است و هیچ بعید نیست با اشتهاری که خواجه حافظ ــ در این وقت که پیرمرد اقلاً هفتاد ساله‌ای بوده ــ داشته و مخصوصاً به طوری که خواهیم گفت، در شیراز مرد محترم و متعینی شمرده می‌شده است، این غزل:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

← سید ابوالمعالی بن سلطان الوزراء سید زین‌العابدین الجنابدی فی لیلة الخمیس خامس عشرین صفر.»

و نیز در حوادث سال هشتصد و بیست و هشت نوشته: «دادن وزارت دیوان حضرت اعلی خاقانی، به مرتضی اعظم سید زین‌العابدین بن سید نظام‌الدین محمد الجنابدی و خواجه نظام الملک جعفر تبریزی بشرکت فی ثانی عشرین رجب الاصم» و همچنین در حوادث سال هشتصد و بیست و نه نوشته است: «دادن دیوان باز به صاحب اعظم، خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوافی، فی سادس عشر ربیع‌الثانی در سرخس؛ عزل مرتضی اعظم عزّالدوله و الدین، سید زین‌العابدین الجنابدی، به التماس او.»

۱. به تصریح مورّخ معتبر، ابن عربشاه در عجایب المقدور، امیر تیمور زبان فارسی را خوب می‌دانسته، از جمله در ص ۲۰۹ می‌گوید: امیر تیمور به تاریخ و قصص انبیا و سِیَرِ ملوک رغبت داشت [و] در سفر و حضر برای او تاریخ می‌خواندند و همهٔ اینها به فارسی خوانده می‌شد و نیز می‌گوید: «و کان امیاً لایقرا شیئاً و لایکتب و لایعرف شیئاً من العربیه و یعرف من اللغات الفارسیه و الترکیة و المغولیة.»

در محضر امیر تیمور خوانده شده باشد مخصوصاً با احتمال مؤکدی که ممکن است مقصود از «ترک شیرازی» سلطان زین‌العابدین بن شاه شجاع باشد و امیر تیمور بعد از اطلاع بر این امر خواجه حافظ را احضار کرده و منجر به سؤال و جواب مذکور یا گفت و شنودی شبیه به آن شده باشد.

از قراین بسیار مؤکد این است که شجاع‌نامی شیرازی که از خاندان شاه شیخ ابواسحاق اینجو است، در حدود سنهٔ هشتصد و سه کتابی به نام انیس الناس برای مغیث‌الدین ابوالفتح ابراهیم سلطان بن شاهرخ سلطان بن امیر تیمور تألیف کرده، در اخلاق و سیاست و تدبیر منزل، از جنس کلیله و دمنه و قابوس‌نامه و در آن، حکایت ذیل را نوشته که عیناً در اینجا نقل می‌شود:

حکایت

در زمان نزول رایات سلطان جهانیان و پادشاه جهانبان، امیر تیمور گورکان و ایام انقلاب دولت سلطان زین‌العابدین بر اهل شیراز امانی مقرر کردند و چون حافظ شاعر یکی از ارباب تأهل بود و خانه‌ای داشت، از محلهٔ او، از آن جمله مقداری به نام او بنوشتند و به محصل حواله کردند. در اثنای این حالِ بد، [حافظ] پناه به امیر مذکور برد و اظهار افلاس و بی‌چیزی نمود. امیر مشارالیه فرمودند تو گفته‌ای:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

کسی که سمرقند و بخارا را به یک خال بخشد مفلس نباشد. حافظ گفت: از این بخشندگی‌ها مفلسم. پس آن حضرت به سبب این جواب بر بدیهه، آن وجه را راجع فرمود و مشارالیه خلاص گشت.[1]

---

۱. نقل از یک نسخهٔ خطی که چون آخر آن افتاده است تاریخ کتابت آن معلوم نیست و این کتاب را که رسالهٔ مختصری است شخصی برای فروش به کتابخانهٔ ملی طهران عرضه داشته بود. از طرف کتابخانه، نسخهٔ مذکور را به حضرت استاد علامه آقای محمد قزوینی دادند که ملاحظه فرموده، رأی خود را راجع به آن بدهند. ایشان در طی مطالعه، به این حکایت برخورده، آن را استنساخ فرمودند.

البته تصدیق می‌کنیم که هرگاه افسانهٔ صرف هم نباشد و امری باشد که با کم یا بیش تغییری واقع شده باشد، باز چندان اهمیتی ندارد ولی اهمیت یا عدم اهمیت قضایا امری نسبی و اعتباری است. هیچ‌چیز به خودی خود مهم یا غیرمهم نیست بلکه بسته به ظروف و احوال و شروط خاصی است.

یک قضیه در مورد فلان شخص، مهم و جالبِ حس کنجکاوی و مایهٔ توجه است، در حالی که عین همان قضیه در مورد شخصی دیگر بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت است. در مورد خواجه حافظ بی‌اهمیت‌ترین حوادث زندگی هم جالب توجه و مهم است [و] بر فرض اینکه افسانهٔ صرف هم باشد باز این اهمیت را دارد که از معروفیت و عظمت مقام حافظ حکایت می‌کند و می‌فهماند که چگونه افکار طبقات مختلفه در هر عهد متوجه او بوده و به هر مناسبتی افسانه و قصه‌ای به وجود آورده‌اند.

افسانه‌های هر قومی در اطراف پهلوانان و بزرگان و نوابغ آن قوم پیدا می‌شود. چرا از این قبیل افسانه‌ها در اطراف مولانا مظفر هروی و میر کرمانی و خواجه عصمت بخاری و سید جلال عضد یزدی [یا] حتی شعرای معروف همعصر خواجه حافظ، از قبیل اوحدی اصفهانی و خواجوی کرمانی و عماد فقیه و سلمان ساوجی و کمال خجندی پیدا نشده است؟

موضوع دیگری که شایان توجه است این است که بعد از مرگ شاه شجاع که مرد قوی و کاردان خاندان آل مظفر بود، افراد جاه‌طلب و سبک‌سر این خانواده همه به جان یکدیگر افتادند و به طوری که در طی این تاریخ ملاحظه شد، برخلاف وصایای شاه شجاع هیچ‌یک به حدود خود قانع نشده، درصدد تصرف قلمرو حکومت دیگری برآمدند و به لشکرکشی پرداختند. سلطان زین‌العابدین جوانی بسیار کم‌تجربه و بی‌حزم بود، به طوری که در ایام سلطنت پدرش شاه شجاع، با اقتدارِ حکومت مرکزی شیراز و از میان رفتن معارضین بزرگ، از قبیل عمّش شاه محمود و سلطان اویس ایلکانی نتوانست بر اصفهان حکومت کند تا جایی که شاه شجاع مجبور شد که چندی او را محبوس سازد.

پس از آنکه سلطان زین‌العابدین به سلطنت شیراز رسید، با آنکه مردم هواخواه او بودند و او هم دست به بذل و بخشش گشوده بود نتوانست حکومت مرکزی توانایی تشکیل بدهد بلکه هرج و مرج و خودسری که

نتیجهٔ طبیعی ضعف حکومت است حکمفرما شد. قتل و غارت، تعرض به خلق و بیدادگری رایج گشت؛ قحط و غلا و امراض گوناگون شیوع یافت [و] امنیت مالی و جانی و فکری از میان رفت.

البته خواجه حافظ مانند بسیاری از معاصرین خود آرزوی حکومت مقتدری می‌کرده که دست یک مشت مردم ضعیف‌النفس ستمکار و هنگامه‌جو را از کارها کوتاه کند و هر کسی را به جای خویشتن بنشاند و از این رو تصور می‌کرده که هرگاه امیر تیمور به فارس بیاید، با قدرت و عظمتی که از او در همهٔ بلاد ایران معروف و مشهور بوده و مخصوصاً از سال هفتصد و هشتاد و چهار که با شاه شجاع مناسبات دوستانه پیدا کرده و برای محکم ساختن مبانی دوستی، نوادهٔ شاه شجاع را برای نوادهٔ خود خواستگاری نموده و شاه شجاع در مرض مرگ، پسر و کسان خود را به آن امیر توانا سپرده بود، اوضاع و احوال بهتر خواهد شد و ثبات و استقامتی روی خواهد داد.

چیزی که این حدس را تأیید می‌کند این است که خواجه حافظ عمری شاهد و ناظر تبدلات و تحولات سیاسی و اجتماعی گوناگون بوده و ملاحظه کرده که هر روز یک دسته مردم ستمگر و بی‌قابلیت جانشین یک دسته مردم دیگر شبیه به خود شده، رنگ بدبختی تازه‌ای پیش آورده، همشهریان او را دچار فقر و بی‌نوایی و بدبختی ساخته‌اند [و] در این سالها که به مرحلهٔ پیری و فرسودگی رسیده، دیگر از اوضاع و احوال ناگوار به ستوه آمده و از تحمل آن همه مصائب و مناظر دلخراش بی‌طاقت شده، تمنای حکومت قادر و قاهری می‌کرده است. با این مقدمات می‌توان حدس زد که غزل ذیل در فاصلهٔ بین مرگ شاه شجاع در هفتصد و هشتاد و شش و آمدن امیر تیمور به آذربایجان یعنی سال هفتصد و هشتاد و هشت سروده شده باشد:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب‌روزی بوالعجب‌کاری پریشان‌عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چِگِل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

خواجه حافظ اصولاً فیلسوف بدبین و گریانی نیست ولی در اینجا به حدی مأیوس و بدبین شده و به طوری از معاصرین خود نومید گشته که از به دست آوردن آدمی در عالم خاکی اظهار یأس نموده، می‌خواهد عالم و آدمی از نو ساخته شود و می‌گوید:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست   عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

اما توجه امیر تیمور به عراق و فارس، اوضاع را بهتر نکرد زیرا پس از قتل عام مردم اصفهان و ویران ساختن آن حدود و ایجاد وحشت بی‌پایان در مردم فارس، به شیراز آمد و لشکریان وحشی خونخوار خود را به جان اهالی انداخت و بیم و دهشتی ایجاد نمود که زبان حال خواجه حافظ و همفکران او شعر خود حافظ شد:

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش   رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

خلاصه به جای آنکه حکومت مقتدری بر سر کار آید و مردم بینوا را از گرسنگی و سرگردانی نجات دهد، بر بدبختی و بیچارگی افزوده شد و خواجه حافظ مولد عزیز خود شیراز را که آن همه دلبستهٔ آن بود، در دست خسان

دید و نسیم روضهٔ شیراز و طرف بوستان آن را آمیخته به تندباد حوادث و در معرض سموم کشنده یافت و در این حال است که می‌توان حدس زد، بی‌اختیار، خاطر از آن ترک سمرقندی باز گرفته و به این غزل مترنم شده باشد:

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پی‌اَم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندیِ غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زَمنی
ازین سَموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی

حاصل آنکه امیر تیمور به نحو مذکور ممالک آل مظفر را قسمت نموده، از شیراز برگشت. سلطان بایزید که در موقع توجه امیر تیمور به فارس، قصد مسافرت به هند کرده بود چون اطلاع یافت که امیر تیمور ممالک پدری او را بین افراد خاندان آل مظفر قسمت کرده [و] خود به سمرقند برگشته است تغییر عزم داده، به گرمسیر کرمان آمد و در آنجا با ایل هزارهٔ اوغانی همدست شده،

رو به کرمان آورد. سلطان احمد، به جلوگیری او به گرمسیر کرمان شتافت. جنگ سختی بین دو برادر درگرفت و در نتیجه سلطان بایزید با جماعتی از همراهان خود گرفتار شد. سلطان احمد جوانمردی نموده، او را بخشوده و با خود به کرمان آورد ولی همدستان او را که گرفتار شده بودند، به قتل رسانید. حافظ ابرو، در جلد اول جغرافیای تاریخی، در این موضوع می‌نویسد:

> سلطان احمد مردی ساده‌دل و نیک‌اعتقاد بود. در روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه محرم سنهٔ تسعین و سبع مائه بعد از نماز پیشین، کلام الله طلبید و تفأل نمود. چون مصحف بگشاد همچنان مصحف‌گشاده، روی به قبلهٔ دعا آورد و به نیاز گفت: خداوندا به حرمت این کلام که به پیغمبر خود محمد مصطفی فرستادی، که بایزید برادرم را به صحت و سلامت به دست من گرفتار گردان تا در عوض هر بدی که با من کرده است من نیکویی با او به تقدیم رسانم. همان لحظه با آن لشکر که داشت متوکلاً علی‌الله از شهر بیرون رفت و آن دعا به همان طریق که خواسته بود الله تعالی اجابت فرمود.

چند ماه بعد، سلطان احمد، بایزید را به طرف هرموز [هرمز] فرستاد تا بقایای مالیاتی را وصول کند و او مالیات باقیماندهٔ آن حدود را جمع‌آوری نموده، به کرمان برگشت و تا سال فوت خود، یعنی سال هفتصد و نود و دو، در کرمان در پناه رعایت برادر می‌زیست. اما سلطان زین‌العابدین که با امرا و عساکر و خزاین خود از شیراز به عزم بغداد در حرکت آمد، چون به حوالی شوشتر رسید شاه منصور که در این وقت حاکم شوشتر و خوزستان بود، به استقبال او شتافته، او را به حوالی شهر آورد.

[تسلط شاه منصور بر شیراز]

دختر شاه شجاع که زن شاه منصور بود، با پسر خویش سلطان غضنفر، از برادر خود سلطان زین‌العابدین دیدن کرد. پس از آنکه ظاهراً اطمینانی پیدا

شد شاه منصور، سلطان زین‌العابدین و امرای او را به شهر مهمان کرد. چون به شهر رفتند شاه منصور او و امرایش را گرفته، محبوس ساخت و لشکریان او را به طرف خود متمایل ساخت [و] خزاین سلطان زین‌العابدین را به دست آورد و چنان جلوه داد که سلطان زین‌العابدین در پی حیله و غدر بوده و قصد داشته شاه منصور را دستگیر کند ولی او پیش‌دستی کرده، او را محبوس ساخته است.

خلاصه، شاه منصور، پسرعمّ خود سلطان زین‌العابدین را در قلعهٔ سلاسل[1] شوشتر محبوس ساخت و امرا و لشکریان او را با خود همعهد و همقَسَم نموده، مصممِ حرکت به طرف بغداد شد و ظاهراً می‌گفت که با اسباب کاری که فراهم است بایستی مرکز حکومت ایلکانی را مسخّر کرد ولی باطناً قصد او از توجه به بغداد این بود که از امیر تیمور دورتر باشد. در اوایل سال هفتصد و نود، به شاه منصور خبر رسید که به واسطهٔ لشکرکشی توقتمش خان، پادشاه دشت قبچاق، به حدود سمرقند، امیر تیمور مجبور به مراجعت شده و شیراز و یزد را به شاه یحیی سپرده است.

شاه منصور در حالی که یک قسمت از لشکریان خود را به واسط فرستاده بود فسخ عزیمت بغداد نموده، رو به شیراز آورد. در طی راه چون به کهگیلویه و کازرون رسید همه جا مردم مقدم او را تبریک می‌گفتند. خلاصه، بدون مانع به حدود شیراز و دروازهٔ سلم رسید. مردم شهر از طرفی به واسطهٔ اینکه شاه منصور به صفت جوانمردی و شجاعت متصف بود و جماعتی از بزرگان شیراز در شوشتر با او همقَسَم شده، در رکاب او بودند [و] از طرف دیگر به واسطهٔ نفرتی که غالب مردم از شاه یحیی داشتند و او را بدعهد و محیل و بخیل می‌دانستند همه با شاه منصور باب آشتی باز نموده، او را به شهر دعوت می‌کردند؛ از جمله جماعت سادات شیرازی که از طرف شاه یحیی مأمور به حفظ دروازهٔ سلم بودند همه رو به شاه منصور آورده، او را به شهر درآوردند.

---

۱. شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه، نام قلعهٔ محبس سلطان زین‌العابدین را «قلعهٔ کوتگرد که به چهار فرسخی تستر واقع است» ضبط کرده است.

شاه یحیی و اتباع او چون اوضاع را چنین دیدند بدون زد و خورد از دروازهٔ سعادت‌آباد شیراز بیرون آمده، رو به یزد در حرکت آمدند و به گفتهٔ صاحب مطلع‌السعدین حکومت شاه یحیی بر شیراز بعد از مراجعت امیر تیمور شش ماه طول کشیده است. به این شکل بدون خونریزی و جدال شیراز بر شاه منصور مسلّم شد.

شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه می‌گوید:

> شاه منصور از تستر لشکر کشیده، به درِ شیراز آمد و جماعتی از سادات شیراز که در اندرون شهر بودند به اتفاق اتباع و اشیاع خود دروازهٔ سلم باز کردند، او را به شهر درآوردند و شاه یحیی در ایوان شاه شجاع نشسته بود تا او نیک به نزدیک رسید. بعد از آن سوار شد و از دروازهٔ سعادت بیرون رفت و رو به یزد نهاد و شاه منصور بیامد و در ایوان نزول کرد و اصلاً متعرض برادر نشد و کسی به تکامشی [تَکامیشی] او نفرستاد و چون سلطنت شیراز بر شاه منصور قرار گرفت لشکر کشید و قلعهٔ ده‌بید و قلعهٔ سرمق و حصار مروست فتح کرد و به درِ ابرقوه رفت و در آن وقت والی آنجا پهلوان مهذّب بود. شاه منصور به محاصره مشغول نشد و به شیراز مراجعت نمود.

به طوری که در طی شرح حال خواجه حافظ گفته خواهد شد شاه منصور مورد علاقه و محبت مخصوص خواجه حافظ بوده و به طوری که از گفته‌های او دربارهٔ شاه منصور برمی‌آید کمتر کسی از امرای معاصر تا این درجه مورد علاقهٔ خاطر او بوده است. در این موقع که شاه منصور، به این آسانی و بدون اینکه به احدی زحمتی برساند، بر شیراز مسلط شده و شاه یحیی راگریزاند خواجه غزل ذیل را سروده است:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر دورِ خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عــزیز مـصر بـه رغـم بـرادران غـیور ز قعر چاه بـرآمـد بـه اوج مـاه رسـید
کجاست صوفیِ[۱] دَجّال‌فعلِ ملحدشکل بگو بسوز کـه مـهدیّ دیـن‌پناه رسـید

۱. ظاهراً مقصود از «صوفیِ دَجّال‌فعلِ ملحدشکل» امیر تیمور گـورکان است. چـیزی کـه حدس نگارنده را تقویت می‌کند قراین مؤکدی است که در کـتب تـاریخ عـصر او دیـده می‌شود زیرا غالب مورّخین معتبر آن دوره ارادت و خضوع او را نسبت به شیوخ صوفیه و صاحبان خانقاه و استمداد همت از آنها تصریح کرده‌اند:

از جمله شرف‌الدین علی یزدی در چند مورد در ظفرنامه، در طی تـاریخ‌نویسی ایـن فایده را می‌بخشد. مثلاً در جلد اول ظـفرنامه، چـاپ کـلکته، ص ۸۸، مـی‌گوید: «امـیر حسین و حضرت صاحب‌قرانی با تمامی لشکر از آنجا کوچ کرده، متوجه خزار گشتند و در آنجا به مزار متبرکهٔ خواجه شمس طاب مثواه درآمـدند و از روح مـقدس آن بـزرگ دین استمداد همت نموده، عقد موافقت به عهد و پیمان مستحکم گردانیدند.»

و نیز در ج ۱، ص ۳۱۰، نوشته: «و چون حضرت صاحب‌قران به اندخود رسید، از صدق نیت و صفای طَویَّت به دیدن بابا سنکو که از زمرهٔ اولیا و اصحاب جذبه بود توجه فرمود و او از سر جذبه و جنون که داشت سینه‌ای گـوشت بـه طـرف آن حـضرت انـداخت. آن حضرت آن را به شگون گرفته، گفت خدای تعالی خراسان را که سینهٔ روی زمین گفته‌اند به ما ارزانی خواهد داشت و همچنان شد و از آنجا به سعادت و اقبال روان گشت ...»

و نیز در ج ۱، ص ۳۱۲، می‌گوید: «و صاحب‌قران دین‌پرور پاک اعتقاد، به عزم زیارت مولانا اعظم اورع زین‌الدین ابوبکر تایبادی که از علمای متورّع آن روزگار بود، به تایباد نزول فرمود و به صفای نیت و خلوص طَویَّت، صـحبت آن یگـانهٔ روزگـار دریـافت.»

حافظ ابرو، در جلد دوم جغرافیای تـاریخی، ص ۲۷۹ (نسـخهٔ مـتعلق بـه آقـای مـدرس رضوی) راجع به ملاقات امیر تیمور با مولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی مـی‌نویسد: «در اوایل ذی‌حجهٔ هفتصد و هشتاد و دو، به قصبهٔ کوسویه رسید. مهدی که حاکم آنجا بود به استقبال تلقی نمود و از آنجا به قریهٔ تایباد که مسکن مولانا الاعظم حجة‌الاسـلام زیـن الحق و الملة و الدین ابوبکر التایبادی تغمده الله برحمته بود رسید [و] یکی از خواص را فرمود که به طریق ادب پیش مولانا رود و بگوید که امیر می‌خواهد زیارت شما دریابد و بدین نزدیکی فرود آمده‌اند، شما را پیش ایشان می‌باید رفت. مولانا در جواب فرمودند که مرا با امیر مهمی نیست. حضرت صاحب‌قرانی ـــ انارالله برهانه ـــ به خـود مـتوجه وثـاق مولانا شد و این ضعیف که مؤلف این تألیف است از حـضرت صـاحب‌قرانـی شـنید کـه فرمودند که مرا در زمان حکومت، از گوشه‌نشینان از زُهّاد و عُبّاد ابتدا که مـلاقات افـتاد احساس رعب و هراس از آن کس تَفَرُّس نمودم الا مولانا زین‌الدین که آن معنی از خود دریافتم که مردی حقانی بود و از دنیا و اصحاب دنـیا اعـراض نـموده، بـعد از مـلاقات حضرت صاحب‌قرانی نصیحت بسیار کرد. در اثنای آن محاورات کـه مـوعظه مـی‌فرمود حضرت امیر صاحب‌قران فرمود که چرا مَلِک خود را نصیحت نمی‌کنی؟ خمر مـی‌خورد ←

صبا بگو که چه‌ها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول ز ورد نیم‌شب و درس صبحگاه رسید

خواجه حافظ در چند مورد دیگر، شاه منصور را مدح گفته که ذیلاً درج می‌شود. از جمله غزل ذیل است:

الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیَت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار

← و به ملاهی و مناهی مشغول می‌شود. مولانا فرمودند که به او گفتم نشنُود. حق سبحانه و تعالی شما را بر ایشان گماشت. با شما می‌گویم اگر نشنوید دیگری را بر شما گمارد. حضرت امیر را رقّتی پیدا شد و آب چشمی کرد و مولانا را وداع فرموده، متوجه هرات شد.»

فصیح خوافی، در مجمل فصیحی، در حوادث سال هفتصد و هشتاد و دو، نوشته: «رفتن امیر صاحب‌قران به زیارت مولانا شیخ الاسلام الاعظم مولانا زین‌الملة و الدین ابوبکر التایبادی و دریافتن صحبت مولانای اعظم مشارالیه و نصیحت فرمودن امیر صاحب‌قران را و در اثنای نصیحت فرموده باشد که چون هرات را بگیری اَسْر و غارت نکنی و ظلم بر ایشان جایز نداری. امیر صاحب‌قران فرموده که چرا مَلِک را نصیحت نکردی؟ مولانای اعظم مشارالیه فرمود که مَلِک را گفتم نشنُود و تو را بر او انگیختند. تو را نیز نصیحت می‌کنم اگر نشنوی دیگری را بر تو انگیزند. چون امیر صاحب‌قران امیر تیمور گورکان از پیش مولانای اعظم مشارالیه بیرون آمد فرمود که هرات را گرفتم به واسطهٔ آنکه سفارش سُکّان هرات بر لفظ مولانا شیخ الاسلام اعظم رفت.» (مجمل فصیحی، نسخهٔ خطی متعلق به دوست دانشمند محترم آقای حاج محمد نخجوانی).

ابن عربشاه در کتاب عجایب‌المقدور شرحی نوشته که از آن برمی‌آید در آن عهد بعضی از معاصرین، امیر تیمور را «دَجّال» خوانده‌اند؛ به این تفصیل که می‌نویسد بعد از مرگ امیر تیمور، پیر علی تاز، بر پیر محمد قیام کرد و دعوی استقلال نمود «و شرع یقول و هو یصول و یجول امور الدنیا اضطربت و اشراط الساعة اقتربت و هذه دولة الدجالین و اوان تغلب الکذابین و المحتالین مضی تیمور و هو الدجال الاعرج و هذا زمان الدجال الاقرع و سیاتی بعد هذا الدجال الاعور». (عجایب‌المقدور، چاپ مصر، ص ۱۹۵).

چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی درمی‌افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | به لفظ اندک و معنیّ بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگه دار
به مستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مگو با نقش دیوار
به یُمن دولت منصور شاهی[1] | عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی به جای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگه دار

دیگر، اشعار ذیل [است] که اگرچه در قدیمترین نسخهٔ موجودهٔ مورّخهٔ دیوان حافظ یعنی در نسخهٔ آقای سید عبدالرحیم خلخالی و نیز در شرح سودی بر حافظ و بعضی نسخ خطی دیگر در جزو غزلیات حافظ درج شده، ولی چنان‌که از سبک و اسلوب اشعار و نیز از عدهٔ آنها که از عدهٔ معمولی ابیات غزل زیادتر است واضح می‌شود که در حقیقت قصیده است نه غزل و به همین مناسبت تقریباً در عموم نسخ چاپی و در بسیاری از نسخ خطی، آن را در جزو قصاید خواجه چاپ کرده‌اند:

جوزا سَحَر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز به شادیِ روی شاه
پیرانه‌سر هوای جوانی‌ست در سرم
راهم مزن به وصف زلال خَضِر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

---

۱. در بعضی نسخ حافظ «به یُمن دولت سلطان غضنفر» است که در آن صورت مقصود سلطان غضنفر پسر شاه منصور است.

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر بَرکَنَم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
منصور بن مظفر غازی‌ست حرز من
وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفرم
عهد الستِ من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظمِ دُر چرا نکنم از که کمترم
شاهین‌صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو مُلکِ فراغت میسرم
شعرم به یُمن مدح تو صد مُلکِ دل گشاد
گویی که تیغ توست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی به آب یک دو عِنَب وضع بنده نیست
من سالخورده‌پیر خرابات‌پرورم
با سیرِ اخترِ فلکم داوری بسی‌ست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نــــامم ز کـــارخـــانهٔ عشـــاق مـــحو بـــاد
گـــر جـــز مـــحبت تـــو بُـــوَد شـــغل دیگـرم
شِـبل‌الاسَـد بـه صـید دلم حـمله کـرد و مـن
گـــــر لاغـــرم و گـــر نـــه شکـــار غـــضنفرم
ای عـــــاشقانِ روی تـــــو از ذره بـــــیشتر
مـــن کـی رسـم بـه وصـل تـو کـز ذره کـمترم
بنما بـه مـن کـه مـنکر حُسـنِ رخِ تـو کـیست
تـــا دیـــده‌اش بـــه گَـــزِلکِ غـــیرت بـــرآورم
بـــر مـــن فـــتاد ســـایهٔ خـــورشید ســـلطنت
واکـــنون فـــراغت است ز خـــورشید خـــاورم
مـــقصود ازیـــن مـــعامله بـــازار تـــیزی است
نـــی جلوه مـی‌فروشم و نـی عشـوه مـی‌خرم

دیگر غزل ذیل:

گـــرچـه مـا بـندگان پـادشهیم — پـــادشاهان مُـلک صبحگهیم
گـــنج در آستین و کـیسه تـهی — جـــام گـیتی‌نما و خـاک رهـیم
هوشیار حـضور و مست غـرور — بـــحر تـــوحید و غـرقهٔ گـنهیم
شاهد بخت چـون کـرشمه کـند — مـــاش آیـــینه رخ چـــو مهیم
شـــاه بـــیداربخت را هـر شب — مـــا نگـــهبان افســـر و کـــلهیم
گو غـنیمت شـمار صحبت مـا — که تو در خواب و ما به دیده گهیم
شاه منصور واقـف است کـه مـا — روی همت به هر کـجا کـه نـهیم
دشمنان را ز خون کـفن سـازیم — دوســـتان را قـــبای فتح دهـیم
رنگ تـــزویر پـــیش مـــا نـبود — شـــیر سُـرخیم و افـعی سیهیم
وام حـــافظ بگـو کـه بـاز دهـند — کـرده‌ای اعـتراف و مـا گُـوَهیم

دیگر غزل:

نکـــته‌ای دلکش بگـــویم خـــال آن مـهرو بـبین
عـــقل و جـــان را بستهٔ زنـجیر آن گـیسو بـبین

عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غَنج آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عابدانِ آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلفِ دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
این که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

دیگر از مواردی که خواجه حافظ شاه منصور را مدح گفته، در مثنویاتی است که در نسخ جدیده به ساقی‌نامه معروف است و با این ابیات شروع می‌شود:

بیا ساقی آن مِی که حال آورد کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بی‌دل افتاده‌ام و زین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بعد از این بیست و نه بیت دیگر می‌گوید:

مُغَنّی کجایی به گلبانگ رود به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم
به اقبالِ دارای دیهیم و تخت بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان مَهِ برج دولت شه کامران
خدیو جهان شاه منصور باد غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسرو جم نگین شجاعی به میدان دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا مدام

که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن‌آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی‌نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون‌نظر | خجسته سروش مبارک‌خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
به جای سکندر بمان سالها | به دانادلی کشف کن حالها
سَرِ فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار

هجده بیت دیگر پس از بیت اخیر نیز هست.

دیگر قطعهٔ ذیل است:

روحُ‌القُدُس آن سروش فرّخ | بر قُبّهٔ طارَم زبرجد
می‌گفت سحرگهی که یا رب | در دولت و حشمت مُخَلّد
بر مسند خسروی بماناد | منصورِ مظفرِ محمد

اضافه بر موارد مذکور، در دو مورد دیگر نیز شاه منصور مورد مدح خواجه حافظ واقع شده که قریباً ذکر خواهد شد.

خلاصه، شاه منصور بعد از تسخیر شیراز، جماعتی از هواخواهان شاه یحیی و مخالفین خود را محبوس ساخت و امیر غیاث‌الدین شول را کور کرد. از طرف دیگر ستمدیدگان فارس را بنواخت و همه را به نوید عدل و داد خوشدل کرد. شاه منصور در این وقت که به سلطنت رسید مرد پختهٔ کارآزموده‌ای بود که سرد و گرم روزگار چشیده و همه قسم زندگیِ سخت و سست را سِیر کرده بود. این بود که با کمال حزم و احتیاط به حکومت و فرماندهی پرداخت. اما سلطان زین‌العابدین پس از عزیمت شاه منصور از شوشتر، با کوتوالان قلعهٔ سلاسل سازش نموده، از قلعه رهایی یافت؛ به این معنی که مستحفظین قلعه او را مظلوم دانسته، گفتند شاه منصور برخلاف اصول مردمی و جوانمردی و مهمان‌نوازی، پسرعم و برادر زن خود را به حیله دستگیر ساخته، اینک بر ماست که او را رها سازیم. شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه نوشته:

سلطان زین‌العابدین که در قلعهٔ کوتگرد که به چهار فرسخی تستر واقع است دربند بود، به معاونت احمد شاه ترم تاشی و محمود شاه، خویش

او از بند خلاص یافته، متوجه بروجرد شدند پیش ملک عزّالدین و به اتفاق به اصفهان رفتند و چون سرداران اصفهان میل به جانب او داشتند سلطان محمد[1] نتوانست ایستاد و به قلعه درآمد و بعد از یک ماه به اتفاق محمد قورچی که قلعه به دست او بود متوجه یزد شدند و مملکت اصفهان به حوزهٔ تسخیر و تصرف زین‌العابدین درآمد.

و سلطان زین‌العابدین در اصفهان لشکر تربیت کرده و به تصور آنکه بیشتر امرای شاه منصور، مربّای تربیت شاه شجاع پدر او بودند و شاید که رعایت حقوق، واجب دانسته، به جانب او میل نمایند متوجه شیراز شد و شاه منصور با سپاه خود از شیراز عازم مدافعه و مقابلهٔ ایشان گشت و در پای قلعهٔ اصطخر در پُل نو تلاقیِ فئتین اتفاق افتاد و صورتی که سلطان زین‌العابدین به کلک تمنا بر لوح خیال نگاشته بود، بر حسب دلخواه روی ننمود و لشکر شاه منصور خود را بر آب رود زده، بگذشتند و جنگ در انداختند و سپاه او بشکستند و هزیمت یافته، به اصفهان بازگشت.

خلاصه، به طوری که گفته شد، سلطان زین‌العابدین بعد از رهایی از قلعه‌ای که در آن محبوس بود، به بروجرد نزد ملک عزّالدین رفت و چون ملک عزّالدین با خال او امیر مجدالدین مظفر کاشی وصلتی نموده بود مَقدَمِ او را گرامی شمرد و از اتفاقات اینکه امیر مجدالدین مظفر هم که در اردوی امیر تیمور تحت نظر بود، در موقع مراجعت امیر تیمور به سمرقند، جماعت محافظین او را رها ساخته، او نیز به بروجرد نزد ملک عزّالدین آمده بود.

در این وقت سلطان محمد، پسر شاه یحیی، به موجب فرمان امیر تیمور بر اصفهان حکومت می‌کرد ولی به واسطهٔ عدم رضایت اکابر اصفهان، از ترس به قلعهٔ طبرک اصفهان پناه جسته بود. مردم اصفهان چون خبر خلاصی یافتن سلطان زین‌العابدین و امیر مجدالدین مظفر را شنیدند، به اصرار آنها را به اصفهان دعوت کردند. خلاصه، با مساعدت ملک عزّالدین و امیر مجدالدین مظفر، سلطان زین‌العابدین به اتفاق خال خود عازم اصفهان شد.

۱. یعنی سلطان محمد پسر شاه یحیی که به حکم امیر تیمور، چنان‌که گذشت، حاکم اصفهان شده بود.

مقارن وصول سلطان زین العابدین به اصفهان، شاه یحیی که در مقابل شاه منصور از شیراز به یزد فرار کرده بود، بر آن بود که به اصفهان برود و تدارک جنگ ببیند. چون خبر رسیدن سلطان زین العابدین را به اصفهان دانست مأیوسانه از تصمیم خود صرف‌نظر کرد. سلطان محمد، پسر شاه یحیی هم پس از وصول سلطان زین‌العابدین، از قلعهٔ طبرک بیرون آمده، مورد رعایت سلطان زین‌العابدین واقع شد و بعد از چند روز به یزد رفت.

چون سلطان زین‌العابدین در حکومت اصفهان مستقر شد تمام همّ خود را مصروف بر حمله به شیراز و گرفتن انتقام از شاه منصور نمود، از جمله فرستادگانی نزد شاه یحیی گسیل داشته، او را به مساعدت دعوت کرد. شاه یحیی هم خواهش او را پذیرفته، قرار داد که در موعد معیّن در حوالی شیراز به یکدیگر برسند. از طرف دیگر جماعتی از اکابر شیراز که از شاه منصور راضی نبودند سلطان زین‌العابدین را به حمله بر شیراز تحریک می‌کردند. سلطان زین‌العابدین از راه سمیرم عازم شیراز شد [و] اتابک پشنگ که از دیر زمان با شاه منصور دشمن بود پسر خود اتابک هوشنگ را با هفتصد سوار فرستاد که به سلطان زین‌العابدین ملحق شود.

از آن طرف، شاه یحیی هم از یزد حرکت نموده، به ابرقوه رسید ولی سلطان زین‌العابدین قبل از وصول شاه یحیی، با شتاب تمام رو به شیراز آورد و پهلوان امیر کاشی را به عنوان پیشروِ سپاه خویش با عده‌ای مقدّم بر خود روانه ساخت. شاه منصور هم دو نفر از بهادران امرای خود را با جماعتی لشکری به عنوان پیشرو به استقبال فرستاد ولی اتفاقاً هر دو سردار او در حدود پُل نو کشته شدند. طولی نکشید که سلطان زین‌العابدین و شاه منصور به یکدیگر نزدیک شدند. سلطان زین‌العابدین می‌کوشید که حریف را غافل نموده، از پل بگذرد و رو به شیراز آورد و او را در عقب سر خود بگذارد ولی شاه منصور که به مراتب از او کارآزموده‌تر و شجاعتر بود بدون اعتنای به پل، با لشکریان خود از آب گذشته، راه بر او گرفت و این حرکت روبه‌رو شدن به حدی سریع و ناگهان انجام یافت که اتابک هوشنگ و لشکر لرستان پای به فرار گذاشتند [و] سپاهیان زین‌العابدین هم متفرق شدند و خود او هم با کمال نومیدی به اصفهان برگشت. شاه منصور بعد از هزیمت یافتن سلطان

زین‌العابدین، به استقبال شاه یحیی که در این وقت به خفرک و مرودشت رسیده بود شتافت ولی از آنجا که مادر آنها از یزد اصرار نموده بود که دو برادر با یکدیگر نجنگند ضمناً شاه منصور هم هنوز اساس حکومت خود را در شیراز چندان مستحکم نمی‌دید، با یکدیگر ملاقات نموده و صورتاً صلح کردند.

با مضامینی که در غزل ذیل مندرج است، به قرینه می‌توان حدس زد که خواجه حافظ آن را پس از این فتح شاه منصور، یا پیشامدی شبیه آن، ساخته باشد:

سحر چون خسرو خاور عَلَم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم دَرِ امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیّاری
کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ و رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یُمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع مُلک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام مِی به دست او مشرّف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و مُلک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت به دور روزگاران زد

چون شاه یحیی به یزد برگشت شاه منصور به فکر ابرقوه و انتزاع آن از پهلوان مهذّب که تقریباً خود را در ابرقوه مستقل کرده بود افتاد و به او پیغام داد که ابرقوه را به عمّال منصوری تسلیم نموده، خود به شیراز بیاید. چون پهلوان مهذّب از قبول فرمان او سرپیچید شاه منصور متوجه ابرقوه شد ولی به تسخیر قلاع آنجا موفق نشده، مزارع اطراف را غارت نموده، به شیراز برگشت و به نواحی اطراف ابرقوه حکم کرد که هیچ نوع داد و ستدی با ابرقوه ننمایند. اتفاقاً آن سال هم قحطی و تنگی بود [و] مردم ابرقوه دچار سختی شدند [و] پهلوان مهذّب ناگزیر شد شاه یحیی را به ابرقوه بخواند. شاه یحیی چند روزی به ابرقوه آمده، به یزد برگشت و درصدد از میان بردن پهلوان مهذّب برآمد تا بر خزاین و دفاین او دست یابد. لذا با او اظهار دوستی نموده، به او نوشت که حکمی از امیر تیمور رسیده، لازم است به یزد بیایید تا در آن باب با یکدیگر مشاوره کنیم. پهلوان مهذّب چون به یزد رسید شاه یحیی او را به قتل رسانیده، ابرقوه و خزاین و دفاین چندین سالهٔ او را به چنگ آورد.

شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه این موضوع را به این شکل ضبط کرده است:

پهلوان مهذّب از بیم استیلای شاه منصور، با شاه یحیی اساس مصادقت و مصافات درانداخت و در زمانی که شاه یحیی به کوهستان یزد که از سر حد آن تا به ابرقوه یک روزه راه است رفته بود پهلوان مهذّب به قدمِ مطاوعت و انقیاد پیش او رفت و بعد از عهد و پیمان، او را به ابرقوه دعوت کرد و به شهر درآورده، به اندرون قلعه به قصری که از برای خود پرداخته بود فرود آورد. شاه یحیی بعد از استیلای بر شهر و قلعه، به

اغوای جمعی ملازمان مفسد، مرتکب نقض عهد شد و پهلوان مهذّب را گرفته، بند کرد و به قلعهٔ ملوس که از قلاع حدود یزد است فرستاد و او را در آنجا به امر شاه یحیی به قتل آوردند و شاه یحیی ابرقوه ضبط کرده، به امیر محمد قورچی که یکی از امرای او بود سپرد و به یزد معاودت فرمود. شاه منصور از شیراز لشکر به درِ ابرقوه آورده و شهر را بگرفت و گماشتهٔ شاه یحیی به قلعه پناه برده، متحصن شد و شاه منصور جماعتی از مردم خود را به ابرقوه بنشاند و با مُعظَمِ سپاه روی کین به جانب یزد آورد و چون شاه یحیی از این حال آگاه گشت پیش گماشتهٔ خود امیر محمد قورچی فرستاد که قلعه بسپارد تا آنکه شاه منصور به ولایت یزد در نیاید. شاه منصور بازگشت و قلعه تسلیم او کردند و بعد از ضبط شهر و قلعه متوجه اصفهان شد و غلهٔ آنجا خورانیده و خرابی چند کرده، به شیراز آمد و سال دیگر لشکر به درِ اصفهان برد و همان طریق سپرد و بازگشت.

شاه یحیی که مرد جاه‌طلب و مکّاری بود، با وسایل بسیار سلطان ابو اسحاق پسر سلطان اویس بن شاه شجاع را که حاکم سیرجان بود فریفته، با خود متفق ساخت و به عزم تسخیر کرمان حرکت کرد. سلطان احمد هم با برادر خود بایزید به استقبال او آمده، در بافت به هم رسیدند و روز شنبه هفتم جمادی‌الاولی سال هفتصد و نود و دو، جنگ سختی درگرفت. در این جنگ شاه یحیی شکست خورده، به یزد فرار کرد. سلطان ابواسحاق هم در قلعهٔ سیرجان متحصن شده، بالأخره به سلطان عمادالدین احمد تسلیم شد. سلطان احمد او را در یکی از قلاع شهر محبوس ساخت ولی اندکی بعد او را مورد عفو و نوازش ساخته، به حکومت سیرجان برگرداند و خال او امیر حاجی شاه را که محرک فتنه بود به قتل رسانید.

به طوری که گفته شد، شاه یحیی بعد از کشتن پهلوان مهذّب حکومت ابرقوه را به محمد قورچی و کوتوالیِ قلعه را به حاجی زنگی سپرد و نیز گفتیم که شاه منصور در اوایل سال هفتصد و نود و یک عازم ابرقوه شد که آنجا را از کسان شاه یحیی بگیرد. محمد قورچی بدون تعلل تسلیم شد ولی

حاجی زنگی، کوتوال قلعه، تسلیم قلعه را منوط به اجازهٔ شاه یحیی کرد. شاه منصور بدون آنکه با کوتوال به جنگ بپردازد، رو به یزد آورد و شاه یحیی از ترس، حکمی نزد حاجی زنگی فرستاد که قلعه را به کسان شاه منصور بسپارد. شاه منصور از تسخیر یزد صرف‌نظر نموده، به ابرقوه برگشت و حکومت آنجا را به امیر ابراهیم شاه و کوتوالیِ قلعه را به مهتر حسین سپرده، عازم اصفهان شد ولی چون فتح اصفهان را، با اتحاد و یک‌جهتی که در آن موقع اصفهانیان با سلطان زین‌العابدین داشتند مشکل دید مزارع اطراف را غارت نموده، دوباره به ابرقوه برگشت و به عیش و خوشگذرانی پرداخت. در این وقت در ابرقوه به او خبر رسید که یکی از امرای سلطان احمد بن سلطان اویس ایلکانی، موسوم به کوکی نوکر، به امر سلطان احمد از بغداد به شوشتر آمده و امیر سلغر شاه بلال که از طرف شاه منصور حاکم شوشتر و حویزه بود تاب مقاومت نیاورده، شوشتر را به او واگذاشته است. شاه منصور چون این خبر بشنید، به تعجیل به شیراز آمده، به تهیهٔ لشکر پرداخت که به شوشتر حمله ببرد.

چون کوکی نوکر بر کیفیت استعداد شاه منصور مطلع شد و سنجید که تاب مقاومت نخواهد داشت و از طرف دیگر به واسطهٔ خونریزی و سفاکی سلطان احمد ایلکانی جرئت مراجعت به بغداد نداشت ناگزیر نسبت به شاه منصور اظهار اطاعت نموده، شوشتر را تسلیم کرد. شاه منصور نسبت به کوکی نوکر رعایت و احترام بسیار به جا آورده، او را در عداد امرای بزرگ فارس درآورد و حکومت شوشتر را به یکی از امرای خود و حویزه را به قتلغ شاه کاکا، که از مخصوصان قدیم او بود، سپرده، به طرف لرستان تاخت و پس از به چنگ آوردن غنایم بسیار در اواخر سال هفتصد و نود و یک به شیراز برگشت.

در ماه شوال سال هفتصد و نود و دو، سلطان بایزید پس از چند روز بیماری در کرمان وفات یافت. تاریخ تولد و نام و لقب و کنیهٔ او را فصیح خوافی در ضمن نقل حوادث سال هفتصد و پنجاه و هفت چنین ضبط کرده است: «هفتصد و پنجاه و هفت: ولادت سلطان مظفرالدین ابویزید عبدالله بن امیر مبارزالدین محمد بن مظفر.» مطابق ضبط فصیح خوافی، سلطان بایزید سی و پنج سال عمر کرده است ولی سایر مورّخین از قبیل صاحب

روضةالصفا و صاحب جامع‌التواریخ حسنی عمر او را سی و هفت سال دانسته‌اند.

صاحب جامع‌التواریخ حسنی نوشته:

> و در اثنای این حال، سلطان بایزید بن امیر محمد مظفر در شوال سنهٔ اثنی و تسعین و سبع مائه رنجور شد و بعد از چند روز خستگی به جوار رحمت ایزد پیوست؛ سلطانی شجاعِ خوب‌منظرِ پری‌پیکرِ زیباصورتِ نیک‌سیرتِ مستعد و به کمالات آراسته، از اشعار آبدارش این رباعی در قلم می‌آید [که] رباعی سلطانی است:
>
> از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد   وان را به دو حرف مختصر خواهم کرد
> با عشق تو در خاک فرو خواهم شد   با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
>
> تولد سلطان بایزید در سنهٔ خمس و خمسین و سبع مائه و در شوال سنهٔ اثنی و تسعین وفات کرد [و] سی و شش سال و هفت ماه عمر یافت.

صاحب روضةالصفا هم تقریباً همین عبارات و رباعی را نقل کرده است.

سلطان بایزید، به طوری که نمونه‌ای از خط او بر دیوار یکی از عمارات تخت جمشید باقی مانده، خط ثلث را خوب می‌نوشته و دارای طبع شعر بوده است. صاحب جامع‌التواریخ حسنی او را به صفت حُسن ذوق و کمال ستوده است.

در تخت‌جمشید فارس، بر دیوار یکی از عمارتها در سه نقطهٔ مختلف یادگارهایی بر سنگها حک شده که دوتای آنها به خط و امضای سلطان بایزید است و سومی را دیگری برای او نوشته است. تاریخ یکی از این سه یادگار، هفتصد و هفتاد و دو و تاریخ دوتای دیگر هفتصد و هفتاد و سه است. بنابراین، اگر تاریخ تولد سلطان بایزید را مطابق ضبط فصیح خوافی سال هفتصد و پنجاه و هفت بدانیم، در موقع نوشتن این یادگارها پانزده سال و [یا] شانزده سال داشته است و اگر قول صاحب جامع‌التواریخ حسنی و صاحب روضةالصفا را معتبر بشماریم، در موقع نوشتن یکی از این سه یادگار هفده ساله بوده و در موقع نوشتن دو یادگار دیگر هجده ساله.

اینک عین عبارات آن سه یادگار ذیلاً نقل می‌شود:

یادگار اول:

بـمانَد سـالها ایـن نـظم و تـرتیب ز ما هـر ذره خـاک افـتاده جـایی
غرض نقشی‌ست کـز مـا بـاز مـاند کـه هسـتی را نـمی‌بینم بـقایی
مگر صاحب‌دلی روزی بـه رحـمت کـند در کـار درویشـان دعـایی

حرّره اضعف عبادالله الصمد الغفور ابو یزید بن محمد بن مظفر المنصور اللهم اصلح شانه و غفرله و لوالدیه و لجمیع المسلمین برحمتک یا ارحم الراحمین و یرحم الله عبداً قال آمینا فی اواخر ذی‌الحجه اثنین و سبعین و سبع مائه

یادگار دوم:

الدنیا دار ممرلا دار مقر فاعبروها و لاتعمروها[1]

جهان ای پسر مُلک جـاوید نـیست ز دنـیا وفـاداری امـید نـیست
کسی زین مـیان گـوی دولت ربـود کـه در بـند آسـایش خـلق بـود
بـه کـار آمـد آنـها کـه بـرداشـتند نـه گـرد آوریـدند و بگـذاشـتند[2]

حرّره العبد الاصغر ابو یزید بن محمد بن المظفر بخطه فی سنة ثلث و سبعین و سبع مائه

یادگار سوم:

حضر السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان نور حدیقه السلطنه و نور حدقة الخلافة زرع الدوحة السنیة ثمرة شجرة العلیه مظفر الحق و الدنیا والدین ناصر الاسلام والمسلمین السلطان بن السلطان الاعظم السعید مبارز الحق و الدنیا و الدین محمد بن المظفر بن المنصور خلد سلطانه بهذا المکان الغریب و البنیان العجیب فی غرة محرم سنه ثلث و سبعین و سبع مائه

کتبه احمد بن ولی نقشه مرتضی بن محمد الحلّی

---

۱. نهج‌البلاغه.

۲. بوستان سعدی (یکی از حکایات، باب اول، در عدل و تدبیر و رای).

سال هفتصد و نود و دو، به اقوی احتمالات سال وفات خواجه حافظ است. بنابراین چون بحث در تاریخ فارس، مقصود بالذات نیست بلکه به عنوان مقدمهٔ صحبت از خواجه حافظ و فکر او نگاشته می‌شود مناسب چنان می‌نماید که رشتهٔ سخن تاریخی را در این مقام قطع نموده، به مباحث دیگر بپردازیم ولی برای اینکه صحبت ناقص نماند، به اضافه، پایان زندگی شاه منصور و سایر اعضای خاندان آل مظفر راکه، بد یا خوب، در زندگی خواجه حافظ مؤثر بوده و مورد محبت یا کراهت او بوده‌اند بدانیم بهتر آن است که سه سال دیگر از تاریخ قرن هشتم یعنی از هفتصد و نود و دو تا هفتصد و نود و پنج راکه سال انقراض و هلاک آل مظفر است مورد مطالعه قرار دهیم.

قبل از ورود به این تاریخ سه ساله، به یاد محبتی که خواجه حافظ در سنین آخر عمر و روزهای پیری و فرسودگی به پادشاه معاصر خود شاه منصور داشته و هم برای اینکه یک بار دیگر این صفحات آرایشی بیابد، یکی از مدایحی راکه خواجه حافظ دربارهٔ شاه منصور سروده است نقل می‌کنیم. ضمناً به این فایده هم ناظریم که خستگی و ملالتی راکه تاریخِ خشک و نقل حوادث ممکن است در خواننده ایجاد کند، به برکت این اشعارِ دلپذیر تعدیل نموده باشیم.

شأن نزول این اشعار، به طوری که غالب تذکره‌نویسان گفته‌اند، این است که چون شاه منصور، شاه یحیی را از شیراز راند و در حکومت فارس مستقر شد، یکی از ارباب قلم و اهل استیفا برای ابراز خدمت نسبت به شاه منصور و کم کردن خرج، مبلغی از وظیفهٔ اهل علم که خواجه حافظ هم از آن جمله بود کسر نمود. چون شاه منصور بر شکایت وظیفه‌خوران مطلع شد مستوفی را ملامت نموده، گفت: هرچه پدران من دربارهٔ اهل علم مقرر داشته‌اند بدون کم و کسر باید پرداخته شود. حتی گفته‌اند که مستوفی بیست و پنج درصد از حقوق اهل علم کاسته بود، یعنی مقرر داشته بود که به جای ده، هفت و نیم پرداخته شود و چون شاه منصور دوباره هفت و نیم را به حالت اول برگردانده، ده کرد، خواجه حافظ این قطعه را نزد شاه منصور فرستاد:

پـــادشاها لشکـر تـوفیق هـمراه تـواَنـد
خـیز اگـر بـر عـزم تسـخیر جـهان ره مـی‌کنی
بـا چـنین جـاه و جـلال از پـیشگاه سـلطنت
آگـــهی و خـــدمت دلهـــای آگــه مـــی‌کنی
بـا فـریبِ رنگِ ایـن نـیلی‌خُمِ زنگـارفام
کـــار بـــر وفــق مــرادِ صــبغةالله مـــی‌کنی
آنکه ده با هفت و نـیم آورد بس سـودی نکـرد
فـرصتت بـاداکـه هـفت و نـیم بـا ده مـی‌کنی

و نیز نوشته‌اند که خواجه حـافظ در هـمین وقت، بـه شکـرانـهٔ تـوجه شـاه منصور به اهل علم، قصیده‌ای راکه قبلاً در این تاریخ ذکر کـردیم در مـدح او فرمود، یعنی قصیدهٔ:

جـــوزا سَـحَر نـهاد حـمایل بـرابـرم یعنی غلام شاهم و سوگند مـی‌خورم

صاحب مطلع‌السعدین در این موضوع نوشته که:

شاه منصور تخت فارس راکه مـدتها در آرزوی آن بـود، بـه آسـانترین وجهی مسخّر ساخت و چون در آن ولا انواع بلاکه از شرح استغنا دارد به متوطنان فارس رسیده بود شاه منصور ایشان را نوید عدل داد والحـق به جای آورد و یکی از وزرا «میا و مـیات» اربـاب عـمایم راکـه مـبلغ هفتاد تومان بود خواست که به نصف آورد شاه غضب فرموده، گـفت مـا این مردم را وعدهٔ عدل داده‌ایم چگونه مُیاوِمه کـه آبـا و اجـداد مـا داده باشند ناقص کنیم. فرمود که از آن قدر وجوه ساخته، به سَـویّت قسـمت کنند و فرمود که ما دو لشکر داریم: صوری شمایید و معنوی سـادات و علما و مشایخ و محتاجان. فی‌الجمله اهل فارس بـه قـدوم او اسـتبشار نمودند و جراحات خدنگ حوادث به مرهم مـرحـمت او التـیام یـافت. مولانا حافظ شیراز کارنامه‌ای در آن ایام فرماید:

جـوزا سَحَر نـهاد حـمایل بـرابـرم یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
الی آخر

اضافه بر مدایح مذکور، مطابق نسخهٔ سودی که یکی از بهترین و صحیح‌ترین نسخ است، در غزل ذیل نیز مدحی از شاه منصور شده است. در سایر نسخ خطی و چاپی که از دیوان خواجه حافظ به نظر رسید این بیت که:

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر — از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دیده نشد [و] فقط در نسخهٔ سودی دو شعر قبل از بیت مقطع بیت مذکور دیده می‌شود. اینک عین غزل را به ضمیمهٔ این بیت نقل می‌کنیم:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از مِی وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده
سر فروبردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم
باز کش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پُرزر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم
چون صبا مجموعهٔ گُل را به آب لطف شست
کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

«مـن غـلام شـاه مـنصورم نـباشد دور اگـر
از سـر تـمکین تـفاخر بـر شـه خـاور کـنم»
عـاشقان را گـر در آتش مـی‌پسندد لطـف دوست
تـنگ چشـمم گـر نـظر در چشمهٔ کـوثر کـنم
دوش لعـلش عشـوه‌ای مـی‌داد حـافظ را ولی
مـن نـه آنـم کز وی ایـن افسانه‌ها بـاور کـنم

در سال هفتصد و نود و دو، شاه منصور به فکر تهیهٔ اسباب جنگ بود که اصفهان را از سلطان زین‌العابدین بگیرد؛ چه، می‌دانست که سلطان زین‌العابدین دائماً به فکر انتقام کشیدن از اوست و به این منظور به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود و سایر افراد خاندان آل مظفر را برمی‌انگیزاند. حاصل آنکه اگر او اصفهان را مسخّر نکند سلطان زین‌العابدین شیراز را تسخیر خواهد کرد. قبل از آنکه او به حمله به طرف اصفهان مبادرت کند خبر رسید که سلطان زین‌العابدین از اصفهان و سلطان عمادالدین احمد از کرمان و سلطان ابو اسحاق از سیرجان با یکدیگر اتفاق نموده، متوجه شیراز گشته‌اند و در ولایت شبانکاره به یکدیگر رسیده‌اند. شاه منصور، به عجله، به جلوگیری آنها رفت ولی به او خبر رسید که متفقین به طرف شیراز رفته‌اند که پیش از شاه منصور به شیراز برسند. شاه منصور با شتاب به طرف شیراز برگشت [و] اتفاقاً متفقین به واسطهٔ بارندگی، دو سه روز در راه معطل شدند و شاه منصور قبل از ورود آنها به شیراز رسید و در حدود مقبرهٔ شیخ سعدی فرود آمد [و] دشمنان او هم در داریان فرود آمدند.

شاه منصور خیال می‌کرد که صحرای داریان میدان جنگ خواهد بود ولی معلوم شد که آن جماعت به طرف شبانکاره و حدود گرمسیر فارس رفته‌اند [و] لذا به دنبال آنها روان شد. در حدود فسا با جماعتی از پیشروان لشکر خود که عدد آنها از پنجاه بیشتر نبود، در نزدیکی آنها فرود آمد و انتظار وصول لشکریان خود را می‌برد. آن شب، قبل از آنکه جنگی به میان آید متفقین به شاه منصور شروطی برای مصالحه پیشنهاد کردند، به این قرار که شاه منصور چند بلوک از شیراز به سلطان ابواسحاق بن سلطان اویس بن شاه

شجاع و سلطان غیاث‌الدین محمد پسر سلطان عمادالدین احمد واگذار کند و عهد کند که دیگر به اصفهان حمله نبرد.

شاه منصور که هنوز لشکریان او پراکنده بودند، بنا به مصلحت‌بینی، تن در داد. فردای آن شب سلطان زین‌العابدین با سلطان احمد در باب صلح موافقت نکرد و با لشکریان اصفهان به طرف شاه منصور حمله برد. سلطان احمد و سلطان اویس هم ناگزیر با او موافقت نمودند. شاه منصور که باطناً از وعدهٔ مصالحه‌ای که داده بود پشیمانی داشت و دنبال بهانه می‌گشت، به جنگ پرداخت.

در آن جنگ، سلطان احمد در قلب سپاه متفقین جای داشت، سلطان زین‌العابدین در میمنه و سلطان ابواسحاق در میسرهٔ او بودند. سلطان زین‌العابدین و سلطان ابواسحاق در این جنگ مردانه کوشیدند و سپاهیان مقابل خود را شکست دادند ولی سلطان عمادالدین احمد منهزم شد و عساکر آنها متفرق شدند [و] شاه منصور فاتح شده، غنایم بسیار به چنگ آورد.

شاه منصور بعد از این کامیابی نسبت به اسرا بسیار جوانمردانه رفتار کرد و بتدریج مکانت او زیاد شد. بعد از این فتح، شاه منصور به لار رفت و بعضی از امرای محلی را که با دشمنان او مناسبات دوستانه داشتند گوشمال داد و بعد در فیروزآباد و کازرون و کهکیلویه و سایر نواحی مملکت خود گردشی نموده، در اواخر آن سال به شیراز برگشت.

در اینجا به مناسبتِ نام سلطان غیاث‌الدین محمد بن سلطان عمادالدین احمد که در طی این سرگذشت ذکر شد لازم است غزلی را که خواجه حافظ دربارهٔ او سروده، در اینجا نقل کنیم:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثَلاثهٔ غَسّاله می‌رود[1]

---

۱. مضمون شعر عربی است که:

شرب النبیذ علی الطعام ثلثةٌ   فیها الشفآء و صحة الابدان

و قیل القدح الاوّل یکسرُ العطش و الثانی یمری الطعام و الثالث یفرّح النفس و مازاد علی ذلک فضلُ (محاضرات، ج ۱، ص ۳۲۳).

مِی ده که نوعروس چمن حدّ حُسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود
شکّرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طیّ مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروانِ سِحْر ز دنباله می‌رود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مَکّاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
و ز ژاله باده در قدحِ لاله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

سلطان غیاث‌الدین محمد، پسر بزرگ سلطان عمادالدین احمد بن امیر مبارزالدین محمد است که در تواریخ دورهٔ آل مظفر، از قبیل تاریخ حافظ ابرو و تاریخ محمود گیتی، یعنی تلخیص‌کنندهٔ تاریخ معین‌الدین یزدی، مکرر نام او برده شده است؛ از جمله محمود گیتی در وقایع سال هفتصد و نود و سه نوشته است که:

سلطان زین‌العابدین از اصفهان نزد عمّ خود سلطان احمد به کرمان فرستاده، استمداد جست که متفقاً با شاه منصور بجنگند و در ماه صفر سلطان احمد با فرزند سعید شهید [خود] سلطان غیاث‌الدین محمد متوجه سیرجان شد و سلطان زین‌العابدین با لشکر عراق برسیدند و در سیرجان مجتمع شدند.

و نیز همین مورّخ در حوادث سال هفتصد و نود و پنج، پس از شرح تسلط امیر تیمور بر شیراز و کشته شدن شاه منصور می‌نویسد:

و ممالک فارس مستخلص گشت و فتح‌نامه به اطراف ممالک عالم روانه گردانیدند. سلطان احمد با پسر شاه شجاع، سلطان مهدی که داماد او بود، روانهٔ اردوی اعظم بودند در راه این خبر به ایشان رسید [و] به تعجیل متوجه گشتند و به شرف پای‌بوس مشرف شدند ... و امیر مرحوم ایدکو بهادر به حکومت کرمان نامزد شد و چون به کرمان رسید و کتابتِ سلطان احمد به فرزند نیک‌نام شهیدِ سعیدِ او سلطان غیاث‌الدین محمد رسانیدند، درزمان، کلید دروب و قلاع بسپرد و او را در قلعهٔ شهر موقوف کردند. بعد از یک هفته در عشر اول رجب سنهٔ خمس و تسعین و سبع مائه در قریهٔ ماهیار، فرمان بر قتل تمام آل مظفر، کوچک و بزرگ، نفاذ یافت.

کلمهٔ «سلطان» جزو اسم او [غیاث دین] است که در زمان آل مظفر شایع بوده و بسیاری از شاهزادگان این خانواده کلمهٔ «سلطان» ضمیمهٔ اسم آنها بوده است، مثل سلطان اویس بن شاه شجاع، سلطان ابواسحاق بن سلطان اویس، سلطان بایزید بن امیر مبارزالدین محمد، سلطان محمد پسر شاه یحیی، سلطان مهدی پسر شاه شجاع، سلطان پادشاه دختر شاه شجاع و زن شاه یحیی، سلطان غضنفر پسر شاه منصور و بسیاری دیگر.

شبلی نعمانی و، از قول او، مرحوم ادوارد برون [براون] نوشته‌اند که مقصود از این «سلطان غیاث دین» مذکور در غزل خواجه حافظ، یکی از ملوک هند است ولی شبلی نعمانی هیچ مأخذی به دست نمی‌دهد و تصور می‌رود که اشتباه او ناشی از این بیت باشد که:

شکّرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

مرحوم ادوارد برون [براون] هم با کمال احتیاط و با مسئولیت خودِ شبلی این قصه را نقل می‌کند زیرا در هیچ‌جای دیگر صحبتی از این موضوع نیست.

در اوایل سال هفتصد و نود و سه، شاه منصور با سپاهی گران عازم اصفهان شد. جماعتی از اکابر و کلانتران اصفهان برای حفظ مزارع خود به لشکر شاه منصور ملحق شدند. چون نزدیک شهر شد اشراف و اعیان اصفهان همگی نزد شاه منصور آمدند. سلطان زین‌العابدین به جانب کاشان فرار نمود ولی امیر

مجدالدین مظفر، خال او، گرفتار شد. شاه منصور فاتحانه به مسجد جامع اصفهان فرود آمد و در واقع به سلام عام نشست و در آنجا به امیر مجدالدین مظفر امر کرد که نامه به سلطان زین‌العابدین بنویسد و به او امیدواری و اطمینان بدهد تا برگشته، به خدمت شاه منصور برسد. امیر مجدالدین نامه نوشت ولی مقبول و مؤثر نیفتاد. شاه منصور حکومت اصفهان را به امیر علی، پسر محمد زین‌الدین سپرده، به طرف کاشان رهسپار شد. سلطان زین‌العابدین فرار نموده، متوجه خراسان شد.

شاه منصور کاشان را به تصرف درآورده، در آنجا امیر مجدالدین مظفر را به قتل آورده، متوجه قم شد. در قم به او خبر رسید که سلطان زین‌العابدین در ری به مواضع طهران[۱] رسیده و می‌خواسته از آنجا بگذرد ولی شخصی

---

۱. به گفتهٔ صاحب جامع‌التواریخ حسنی: «سلطان زین‌العابدین بگریخت و در نواحی ری میان ورامین و شهریار امیر موسی جوکار او را بگرفت و پیش شاه منصور فرستاد.»

صاحب روضة‌الصفا در این واقعه نوشته: «و چون سلطان زین‌العابدین را مجال مقاومت نبود، با معدودی چند به عزم دیار خراسان بیرون آمد و شاه منصور بر مُلک عراق استیلا یافته، چون سلطان زین‌العابدین به مملکت ری رسید و جهت آسایش دو سه روزی در آنجا توقف شد موسی جوکار که متهوری غدّار بود بر سر او تاختن کرد و آن پادشاه‌زادهٔ عالی‌مقدار را گرفته و مضبوط ساخته، پیش شاه منصور فرستاد.»
حافظ ابرو در جلد اول جغرافیای تاریخی، در ذکر گرفتار شدن سلطان زین‌العابدین و میل کشیدن و سایر قضایا که در آن ایام دست داد می‌نویسد که شاه منصور بعد از تسخیر اصفهان و سپردن حکومت اصفهان به امیر علی، پسر محمد زین [الدین] به جانب کاشان نهضت کرد و در آنجا امیر مجدالدین مظفر را به قتل آورده، به جانب قم متوجه شد. حاکم قم، خواجه اصیل‌الدین، به استقبال آمد و چون شاه منصور به ظاهر قم فرود آمد مادر خواجه اصیل‌الدین «زهرا خاتون که از خیار نساء و کافّهٔ مهمات [اُمّهات؟] آن ولایت بود شاه منصور را به اندرون شهر به خانهٔ خود، به رسم طُوی و ضیافت، حاضر گردانید. در این اثنا خبر رسید که سلطان زین‌العابدین در ری به موضع طهران رسیده و می‌خواسته که از آنجا بگذرد موسی جوکار مانع شده، او را در جنگ [چنگ؟] گرفته. شاه منصور به ورود این خبر مستبشر شده، مقارن ورود خبر، سلطان زین‌العابدین را به معسکر منصور رسانیدند و از عقب او موسی جوکار نیز برسید. شاه منصور او را تعظیم تمام کرد و انواع رعایت و دلجویی نموده، بازگردانید و از آنجا به جانب ساوه رفت.»
(جلد اول جغرافیای تاریخی، حافظ ابرو، نسخهٔ متعلق به دوست فاضل محترم آقای مدرس رضوی).

موسوم به موسی جوکار[1] او را گرفته است. اندکی بعد سلطان زین‌العابدین را به اردوی شاه منصور رسانیدند [و] موسی جوکار هم رسید. شاه منصور به موسی جوکار انعام داده، او را برگرداند و خود به طرف ساوه رفت و چون حاکم آنجا به مخالفت برخاست، با گرفتن پیشکشهایی از آنجا صرف‌نظر نموده، متوجه اصفهان شد و در موقع عزیمت به اصفهان امر کرد سلطان زین‌العابدین را نابینا ساختند.

بعد در حوالی فراهان به شکار مشغول شد و در بین شکار از اسب افتاده، مدهوش شد. یک روز بی‌هوش و چند روز بستری بود و، به قول حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود، اگر چند روز قبل از این حادثه سلطان زین‌العابدین را کور و عاجز نساخته بود، در همین پیشامد ممکن‌بود سلطنت او به دست سلطان زین‌العابدین به باد رود. خلاصه، پس از چند روز توقف در اصفهان، شاه منصور به ابرقوه رفته، از آنجا از راه بوانات و دارابجرد به گرمسیر فارس رفت.

در سال هفتصد و نود و چهار، شاه منصور به طرف یزد حرکت کرد و شاه یحیی را در یزد محصور ساخت. مادر آنها کوشش بسیار به جا آورد تا شاه منصور از برادر خود درگذشت و مقرر شد که سلطان جهانگیر، پسر شاه یحیی ملازم خدمت شاه منصور شود و دو برادر در حالی که جماعتی از سواران هر دو را مواظب بودند، بر پشت اسب یکدیگر را ملاقات کردند و سلطان معتصم و سلطان عزیز را پیش شاه منصور فرستادند. خلاصه، شاه منصور از راه مهرابجرد متوجه کرمان شد و به عمّ خود، سلطان عمادالدین احمد پیغام داد که نظر من به این خرابهٔ کرمان نیست. مصلحت آن است که تو و شاه یحیی دوستی خود را با امیر تیمور قطع نموده، پسران خود را با لشکریان با من همراه کنید تا من به خراسان رفته، کنار آب را نگاه دارم[2] و اِلا جنگ را آماده باشید.

---

۱. به گفتهٔ محمود گیتی، ذیل تاریخ گزیده در ص ۷۴۷: «موسی جوکار والی ری بوده است و او به غدر، زین‌العابدین را گرفتار کرد.»

۲. در منشآت فریدون بیگ، از ص ۱۴۰ـ۱۳۵، مکتوب مفصلی از شاه منصور به سلطان یلدرم غازی، پادشاه عثمانی مندرج است که در آن، شاه منصور با یلدرم اظهار دوستی و یک‌جهتی نموده، او را به قیام بر جلوگیری از فتنهٔ امیر تیمور تحریض می‌کند و نیز ←

سلطان احمد، خواجه عزّالدین اوجی را که از اکابر کرمان بود، به رسالت نزد شاه منصور فرستاد بلکه به نصیحت او را رام سازد و بنا بـه گـفتهٔ صـاحب جامع التواریخ حسنی، سلطان احمد به او جواب فرستاد که جنگ با امیر تیمور سودای خامی است و از قدرت آنها خارج است ولی این پیغامها و نصایح سودی نبخشید و شاه منصور قسمتی از ایالت کرمان را مسخّر و بعضی نواحی را زیر و زبر کرد.

شاه منصور در همین ایام یک بار دیگر هم به یزد حمله بـرد و جـنگها کـرد که در یکی از آن جنگها یکی از امرای او موسوم به گرگین مـقتول شـد و شـاه منصور بسیار خشمناک شده، اطراف یزد را بکلی ویـران سـاخت و در هـمین اوقات اخبار مراجعت امیر تیمور به ایران متواتراً مـی‌رسید. بـه قـول صـاحب روضة‌الصفا در چهارم ذی‌قعدهٔ هفتصد و نود و چهار، امـیر تـیمور از سـمرقند بیرون آمده، عازم ایران شد.

[توجه امیر تیمور در مرتبهٔ دوم به فارس در سال هفتصد و نود و پنج]

در اوایل سال هفتصد و نود و پنج، در حدود قصر زرد، به شاه منصور خبر رسید که مقدمهٔ لشکر امیر تیمور به ری رسیده است. شاه منصور به اصفهان رفته، قلاع و باروی آن شهر را مستحکم ساخت و نیز برای محکم سـاختن قـلاع اطـراف کاشان جماعتی را مأمور کرد و از شاه یحیی استمداد جست ولی او موافقت نکرد.

حـافظ ابـرو مـی‌نویسد کـه شـاه مـنصور بـعد از استنکاف شـاه یـحیی از مساعدت، به یکی از محارم خود گفت که من هم می‌دانـم کـه در مـقابل سـیل بنیان‌کن لشکریان امیر تیمور تاب مقاومت نخواهم آورد، در هر حال فرق مـن با شاه یحیی و سایر افراد خاندان این خواهد بود که چون مـن کشـته شـوم بـه مردی و بهادری خواهد بود و عهدهٔ صیانت ناموس هم از من بـرخـاسته است

→ جوابی از سلطان یلدرم غازی به شاه منصور مندرج است که وعدهٔ مساعدت و یـاوری می‌دهد که از نقل آنها صرف‌نظر شد.

ولی آنها پس از تن در دادن به بی‌شرفی و بی‌ناموسی، به خواری و ذلت کشته خواهند شد. جماعتی از امرا به شاه منصور نصیحت دادند که صلاح در آن است که به شیراز برود و آنجا را مرکز اعمال جنگی قرار دهد. شاه منصور این رأی را پسندیده، متوجه شیراز شد.

سلطان زین‌العابدینِ نابینا در این وقت در قلعهٔ یزدخواست، سر حدّ اصفهان و شیراز محبوس بود. چون شاه منصور به آن قلعه رسید سلطان زین‌العابدین به سرزنش او پرداخت که روز شمشیر زدن امروز است. تو که لاف مردی می‌زدی، چرا امروز از جلوی امیر تیمور فرار می‌کنی. شاه منصور امر کرد او را به قلعهٔ سفید برده، در آنجا محبوس سازند.

چون شاه منصور به شیراز رسید اوضاع را بسیار درهم یافت زیرا خبر نزدیک شدن امیر تیمور به طوری همه را سراسیمه و آشفته ساخته بود که هر کسی به فکر حفظ جان خویش بود و سرحدداران اوامر و نواهی شاه منصور را گوش نمی‌دادند. شاه منصور هم مثل شاه شیخ ابواسحاق که در روزهای یأس و نومیدی، به عیش و عشرت و بی‌خبری پناه جسته بود، به زن مطربه‌ای که از ابرقوه آورده بودند علاقهٔ خاطر پیدا نموده، با او به شرب و صحبت مشغول شد و او را در عقد نکاح آورد و نیز زن سلطان زین‌العابدین را که از شوهر طلاق گرفته بود ازدواج کرد.

اما امیر تیمور و حملهٔ او به عراق و شیراز، به طوری که نظام‌الدین شامی در ظفرنامه می‌گوید:

> روز دوشنبه چهاردهم محرم هفتصد و نود و پنج، از آب آمویه گذشته، نزول کردند ... و کوچ‌کنان به ولایت مازندران رسیدند و در تاریخ هفتصد و نود و پنج که موافق داقوق ییل ترکان بود، روز پنجشنبه بیست و چهارم صفر، به مبارکی از مازندران سوار شده، از هر ده مردِ لشکری، سه اختیار کرده، بیرون آورد ... از آنجا به سوی دامغان و سمنان و ری توجه نمود و در آن ولایت مجموع لشکر را علوفه و تَغار قسمت کرد و امیرزاده محمد سلطان و امیرزاده پیر محمد، به اتفاق به ولایت قزوین رسیدند ... و از آنجا رایات همایون به جانب سلطانیه روان شد ... روز

جمعه غرّهٔ ربیع‌الآخر، امیر صاحب‌قران به وروجرد [بروجرد] رسیده، نزول کرد و امیرزاده عمر شیخ آنجا ملاقات کرد ... و امیر صاحب‌قران روز سوم به موضع خرم‌آباد رسید ... در این اثنا رایات همایون به طرف شوشتر روان شد و حکم شد که امیرزاده عمر شیخ، در دست راست، لشکر کشیده، متوجه شود. چون صیتِ توجه او بشنودند هیچ‌کس را از مخالفان، محل توقف نماند و اسلام که از طرف شاه منصور حاکم شهر بود قلعه و شهر گذاشته، بگریخت. امیرزاده اعظم، سر راه گرفته، او را مأخوذ گردانید و رایات نصرت‌شعار امیرِ صاحب‌قران شب شنبه سوار شده، چاشتگاه به دزفول و از آنجا به جانب شوشتر توجه فرمود [و] بر تَلّی بلند رسید. زمانی فرود آمده و اسبان را دَمی داده، سوار شد و شب در میان کرده، سحرگاه به ولایت شوشتر رسید و لشکر را آراسته، به مبارکی بر لب آب نزول فرمود. لشکر حوالی شوشتر را غارتیده، غنایم بسیار آوردند و روز چهارشنبه بر آب گذشته، بر ظاهر شهر در خرماستان فرود آمد و امیرزاده محمد سلطان و امیرزاده پیر محمد از دربند روانه گشتند و در راه ولایتها مسخّر گردانیده و مخالفان را مالیده، در شوشتر به بساطبوس رسیدند و امیرزاده عمر شیخ که به طلب عزّالدین رفته بود چون او را نیافت به جانب حویزه توجه نموده، آن موضع را مسخّر گردانید. در این وقت امیر سونجک رسید و فرمان رسانید که بندگی حضرت اعلا متوجه شیراز شده و فرمود که امیرزاده با اغروق پیوسته، در شیراز به بساطبوس رسد ... و خواجه مسعود سبزواری را در شوشتر حاکم و قائم‌مقام گردانیده، متوجه طرف شیراز شد.

در منزل اول که متوجه شیراز شد، به آب شور رسید و روز شنبه در رامز نزول فرمود و روز یکشنبه به موضع رود منقوت گذشته، فرود آمد و روز دوشنبه در موضع چاوشان نزول کرد و روز سه‌شنبه به آب لرستان که به ارغوان موسوم است رسید و از آب گذشته، فرود آمد و روز چهارشنبه به آب شیرین رسید و در موضع بیدک نزول کرد و روز آدینه قول لشکر به موضع جولاهان فرود آمد و روز شنبه به مال امیر

شول رسیده، گذشته و روز یکشنبه بر آب جولاهان نزول کرد و شب آتش قلعهٔ سپید دیدند و روز دوشنبه دهم جمادی‌الاول به قله [قلعهٔ] سپید رسید و آن قلعه‌ای است در غایت استحکام و فُسحَتِ عرض و طول آن مقدار چهار فرسخ باشد [و] بر کوهی بلند واقع شده و در نفس قلعه و حوالی آن آبهای فراوان و برجهای آن را از رفعت سر بر آسمان و راه او تنگ و پیچ بر پیچ، به حیثیتی سخت که اگر سه کس بر راهی از آن باز ایستند هزار هزار منع توانند کرد و آنگاه مواضع رخنه‌های آن را به سنگ و گچ و آهک استوار کرده و در اندرون آن سرایها و خانه‌های خوب ترتیب داده و مدت پنج سال بود تا شاه منصور آن را به دست آورده بود و سعادت[1] نام معتمدی در آنجا بازداشته [و] چون لشکر منصور بدانجا رسیدند در پایان قلعه چتر و بارگاه زدند و سراپرده و سایبان برافراشتند و فرمان شد که بی‌توقف به حصار برروند. درحال چون مور و ملخ در جوش آمدند و صد هزار آدمی روی به قلعه نهادند. امیرزاده پیر محمد و امیرزاده شاهرخ بهادر ... و سایر امرای تومان و هزاره و صده هر یک از جای خود در حرکت آمدند و به آواز نقاره و کوُرکا و نفیر، دل کوه را بشکافتند. اهل قلعه از غایت خوف و هراس سراسیمه شده، دست و پای می‌زدند و سنگ می‌انداختند و بدین سبب بسیاری از لشکریان هلاک گشتند و امیرزاده محمد سلطان، به قوت بازوی مردی و کمال نیروی دلاوری پیش از همه به قلعه و حصار برآمد و دشمنان را رانده، جای ایشان بگرفت و عَلَم و توغ بالای قلعه برآورد. لشکریان چون آن قوّت و مردانگی دیدند، از اطراف دلیر گشته، درآمدند و دشمنان را مقهور گردانیده، قلعه را بگرفتند و هر سپاهی و لشکری که در قلعه بودند هلاک گردانیدند و زین‌العابدین، پسر شاه شجاع که شاه منصور گرفته بود و میل کشیده [و] در آن قلعه محبوس بود او را به حضرت آوردند، به عنایت و نوازش مخصوص گردانیده، دلخوشی بسیار داده، وعده فرمود که

---

۱. سعادت فراش کوتوال (فارسنامهٔ ناصری، ج ۱، ص ۶۶).

هر آینه کینهٔ تو از دشمنان بکشم و جزای فعل بدِ ایشان بدیشان رسانم. آن‌گاه عامهٔ اهل آن قلعه را که جنگ کرده بودند و مخالفت ورزیده، حکم فرمود تا مردان ایشان را بکشتند و اطفال و عیال را که اسیر گرفته بودند آزاد گردانیدند و ملک محمد را[۱] به کوتوالی قلعه بازداشت و کوچ کرده، به موضع نوبندگان رسیده، نزول فرمود و چون صبح شد از آنجا سوار شده، از دره‌ای که بوان‌نام بود گذشته، روز چهارشنبه از آنجا گذشتند و در هامون و صحرا فرود آمدند و روز پنجشنبه آخر روز در موضع رباط نزول کردند و بامداد جمعه به قلعهٔ گویم رسیدند و روز آدینه وقت ظهر، امیر صاحب‌قران دو قول، یکی جهت خاصهٔ شریفهٔ خود و یکی جهت امیرزادهٔ جهان محمد سلطان، ترتیب فرمود و در قیتول[۲] لشکر امیر صاحب‌قران، امیرزاده پیرمحمد را بازداشت و تیمور خواجه در خدمت رکاب او هِراوُل[۳] معیّن شد و در جانب دست چپ امیرزاده محمد سلطان بهادر و قیتول او شیخ تیمور بهادر بود و امیرزاده شاهرخ را فرمان شد که در پیش رَوَد و عثمان بهادر را امر فرمود تا به اسم قراول روانه شود و چون قدری راه رفتند دشمنان از دور پدید آمدند. در مغاکی خود را پنهان کردند، چندان‌که قراول دشمن از ایشان گذشتند. صائن تیمور و اولوس و تموک و مولی و قرامحمد و بهرام به یکبارگی بر قراول دشمن تاختند و ایشان را در میان گرفتند. آخرالامر، بهرام بهادر، اسب بوز کولوک امیر صاحب‌قران برنشسته بود، تاخته، به دشمن رسید [و] ران یکی از دشمنان قلم کرده، آن شخص را گرفته، به حضرت رسانید و از وی احوالها پرسیده، روانه شدند و مقدار یک فرسخ رفته، لشکر دشمن پیدا شد و مقدار چهار هزار سوار، با ساز و سَلَبی که صفت آن به تطویل انجامد، در مقابله آمدند و در آن حال قریب سی هزار مرد در رکاب امیر صاحب‌قران بودند.

---

۱. فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و نود و پنج نوشته: «عزیمت امیر صاحب‌قران به مملکت فارس و گرفتن قلعهٔ سفید و به ملک شمس‌الدین محمد ملک عزّالدین هرات‌رودی غوری سپرد.»

۲. قیتول، یعنی اردو. ۳. هراول، یعنی طلیعهٔ سپاه.

در اولِ شیوعِ خبرِ توجه تیمور، به شاه منصور گفتند که امیر تیمور در ری موسی جوکار را به قتل رسانیده و رو به طرف کردستان آورده است. شاه منصور به تصور اینکه امیر تیمور عازم بغداد است خوشوقت شد ولی طولی نکشید که حاکم شوشتر به او خبر داد که مقدمهٔ سپاه امیر تیمور به دزفول رسیده و عن‌قریب از راه شوشتر متوجه شیراز خواهد شد.

شاه منصور از شهر شیراز بیرون آمده، در جعفرآباد خارج شیراز چادر زده، با سران سپاه خود مشورت نموده، عزم کرد که به طرف گرمسیر شیراز برود و به این قصد دستور داد که خیمه‌ها را از جعفرآباد به طرف دروازهٔ فسا ببرند. یکی از نوکرهای شاه منصور، موسوم به عوض شاه، به او عرض کرد که مردم شیراز طعنه می‌زنند و می‌گویند تا امروز بر ما حکم کردید و هرچه خواستید گرفتید [و] حالا که وقت شمشیر زدن و حفظ کردن ماست می‌گریزید و مردم بی‌گناه و زنان و فرزندان آنها را در معرض کشتار و غارت و اسارت لشکریان خونخوار تیمور می‌نهید. این حرف بر شاه منصور گران آمده، عِرقِ جوانمردی و پهلوانی او را تحریک نموده، خیال فرار را از سر او به در آورد و مصمم به جنگ و جلوگیری شد. در واقع دل از زندگی برداشت و مهیای جانبازی شد.

راجع به این محاربه و نقشهٔ جنگی شاه منصور، شرحی ابن عربشاه در عجایب‌المقدور نوشته که برای مزید فایده، به طور تلخیص ترجمه می‌شود:

> پس از مرگ شاه شجاع و اختلاف بین کسان او و غلبهٔ منصور بر شیراز از آنجا که شاه شجاع در مرض مرگ سلطان زین‌العابدین پسر خود را به او سپرده بود، امیر تیمور بهانه‌ای به دست آورده، روی به شیراز نهاد. شاه منصور از اقارب خود مدد طلبید ولی احدی استمداد او را نپذیرفت. منصور ناچار با دو هزار سوار مهیای رزم شد، قلاع شهر را محکم ساخت و مردم را به پایداری تشویق نمود. رؤسای شیراز گفتند ما پایداری می‌کنیم ولی اگر شکست بخوریم تو با دو هزار سوار چه خواهی کرد و بسا باشد که همین عده هم متفرق گردند. تو در آن روز شاید خود را خلاص کنی ولی ما به آتش بیداد خواهیم سوخت و دچار نهب و قتل و اَسْر خواهیم شد. منصور دست به گرز خود گذاشته، گفت:

«هذا الالف فی الکاف السادسة من امّ من یفرّ من تیمور[1]» اما من با سپاه خود خواهم جنگید، اگر شکست بخورم تنها خواهم جنگید، اگر غالب شوم به مقصود رسیده‌ام و اگر کشته شوم بر مرده دینی نیست.

منصور مردان خود را در قلاع پراکنده ساخت برای اینکه در یک جا محصور نشود و از هر طرف بتواند جنگی برپا کند و مردم را بشوراند بلکه بتواند تیمور را دچار مضیقه سازد و تنها تأکید به مردم شهر این بود که در حفظ شهر پایداری کنند ولیکن پیشامدی این طرح و نقشهٔ منصور را به هم زد، به طوری که خواهی نخواهی از آنچه اندیشیده بود منصرف شد و آن این بود که در بین آنکه بر دروازهٔ شهر می‌گذشت جماعتی از پیره‌زنان شوم نسبت به او زبان به ملامت گشوده، گفتند این «ترکش به حرام[2]» بر مال و خون ما حاکم بود و اینک در وقت احتیاج ما را به چنگال دشمن رها می‌سازد، خداوند اسلحه را بر او حرام کند و دنیا را بر او تاریک سازد. این سرزنش به حدی آتش غضب او را برافروخت که عقل او را تیره ساخت و مبتلای همیّت جاهلیه شد و از تدبیر خود برگشته، عزم کرد در همان جا بایستد و به مقاومت برخیزد.

از جمله بدبختی‌های او یکی آنکه یک نفر از امرای لشکر او موسوم به محمد بن زین‌الدین، مرد منافقی بود که باطناً با تیمور مناسبات داشت.[3] او با

---

۱. اشاره به مضمون این شعر:

جاء الشتا و عندی من حوائجه — سبع اذا القطر عن حاجاتنا حبسا
کن و کیس و کانون و کاس طلا — ثمّ الکباب و کس ناعم و کسا

شاعر دیگری در جواب آن ابیات گفته:

یقولون کافات الشتاء کثیرة — و ماهی الا واحد غیر مُفتری
اذ اصحّ کاف الکیس فالکل حاصل — لدیک و کل الصید فی جانب الفرا

۲. چنین است در اصل.

۳. ابن عربشاه در عجایب‌المقدور، در فصلی که از صفات و سجایای امیر تیمور سخن می‌راند [به] شرحی از مناسبات امیر تیمور و جواسیس او در ممالک صحبت می‌کند که خلاصه‌اش به فارسی این است که امیر تیمور در همهٔ ممالک از طبقات مختلف جواسیس داشت، از قبیل امرا و صاحبان دیوان و صوفیه و تجار و پهلوانان و گدایان و اهل صنعت و منجم و قلندر و قوّال و سیاح و سقّا و دلاله و امثال آنها که حوادث را ←

سپاهیان خود که مُعظَمِ لشکر منصور حساب می‌شد، به طرف تیمور رفت و لشکری که نسبت به منصور وفادار ماند کمتر از هزار نفر بود. شاه منصور با همین عده به جنگ برخاست و تمام روز را جنگید تا شب شد و هر کس در گوشه‌ای آرمید.

آنگاه ابن عربشاه قصه‌ای نقل می‌کند که در آن شب واقع شده است و اجمال آن این است که می‌گوید:

> شاه منصور در آن شب اسب سرکش شرّی را از بین اسبها انتخاب نموده، دیگ مسی محکم به دُم او بست و با این تفصیل آن اسب را به عسکر دشمن رسانید. اسب بنای حرکت و رمیدن را گذاشت و به طوری هیاهو برخاست که گویی قیامت برپا شد. شاه منصور در گوشه‌ای به کمین نشست و هرچه از لشکر تیمور به اطراف پراکنده شدند، کشت تا صبح شد. منصور که عدد لشکریانش کم شده بود پانصد نفر برگزید و مانند شیر بر تیموریان حمله برد و به چپ و راست می‌تاخت و فریاد می‌زد «منم شاه منصور» و در حالی که لشکریان تیمور از مقابل او فرار می‌کردند قصد مکان تیمور کرد. تیمور فرار نمود و بین زنان داخل شد و در میان آنها مخفی گشته، چادر به سر کشید. زنان فریاد برآوردند که ما زنیم و به اشاره به او گفتند که منظور تو، یعنی امیر تیمور، در فلان نقطه از مُعَسکَر است. شاه منصور به آن نقطه تاختن آورد و از یمین و شمال شمشیر می‌زد، چندان که دستش از خستگی از کار بازماند و از همهٔ اصحاب او بیش از دو نفر با او باقی نماند: یکی «توکل» و دومی «مهتر فخر». جراحات بسیار هم به منصور رسیده بود. شاه منصور بکلی حیران و سرگردان ماند. عطش بر او غلبه یافت اما دسترسی به آب نداشت و هرگاه جام آبی به او می‌رسید کسی را یارای آن نبود که بر او دست یابد یا بر او راه ببندد. خلاصه، شدت تشنگی او را مجبور ساخت که خود را بین کشتگان بیندازد. توکل به

→ جزئی و کلی به او خبر می‌دادند و راهها و مسالک و خصوصیات هر محل و اشخاص و طبقات مردم را به اطلاع او می‌رسانیدند.

قتل رسید ولی فخرالدین نجات یافت و این فخرالدین با آنکه تقریباً هفتاد جراحت داشت سالها زنده ماند تا به سن نود سالگی رسید.[۱]

امیر تیمور با آنکه کشته بسیار داده بود خود را غالب یافت ولی هنوز می‌ترسید زیرا نمی‌دانست که شاه منصور زنده است یا نه. به این جهت امر کرد که در بین مجروحین و مقتولین جستجو کنند بلکه او را بیابند تا آنکه شب فرار رسید [و] در تاریکی شب یک نفر از مردم جغتای به شاه منصور نزدیک شد. هنوز رمق مختصری از شاه منصور باقی بود و با کمالِ الحاح به آن مرد جغتایی متوسل شد و از او امان خواست و گفت من شاه منصورم، این جواهر را از من بگیر و مرا ندیده انگار [و] هرگاه مرا نجات دهی و به کسانم برسانی خواهی دید که به بهترین وجه مکافات خواهم کرد. خلاصه جواهری که همراه داشت به او داد ولی مرد جغتایی او را امان نداده، سر او را برید و نزد امیر تیمور آورد. امیر تیمور در ابتدا تصدیق نمی‌کرد تا آنکه جماعتی که منصور را به علامت خالی که در صورت داشت می‌شناختند تصدیق کردند. امیر تیمور بر مرگ او تأسف خورده، غضبناک شد و پس از تحقیق نام و نشان و کسان و رفقا و مخدوم او گماشته‌ای فرستاده، تمام یاران و اهل و اولاد و دوستان و کسان او همه را کشت و خود او را به بدترین اشکال به قتل رسانید و آثار او را محو کرد و مخدوم او را هم کشت. آنگاه فتح‌نامه‌هایی به اطراف فرستاد و در آنجا وصف جنگ و شجاعت و ثبات منصور را کرد. در بعضی اخبار هست که سرِ شاه منصور را نزد حاکم بغداد فرستاد و او را به فرمانبرداری و اطاعت دعوت نموده، خلعت فرستاد و خواست که سکه و خطبه به نام او کنند.

---

۱. راجع به شجاعت و بهادری شاه منصور، صاحب مطلع‌السعدین نوشته: «و حاوی این اوراق، عبدالرزاق بن اسحاق در حضرت خاقان سعید شاهرخ بهادر سلطان شنید در وقتی که جمعی صفت جلادت و شجاعت شاه منصور می‌کردند که، آن حضرت بی‌اعتبارانه فرمود که منصور را قشونیان من کشتند ... و امیر علاء الدین اناق در تاریخ این واقعه می‌گوید:

شهریار عصر منصور آن که او — در زمینِ مُلک تخم داد کشت
مُلک هِشت از دار دنیا چون برفت — لاجرم تاریخ او شد مُلک هِشت»

حاکم بغداد قبول کرد و سرِ شاه منصور را در شهر گرداند و بعد بر باروی شهر آویخت ولی من این خبر را باور نمی‌کنم.[۱]

سایر مورّخین تفاصیل این جنگ را با اختلاف ذکر کرده‌اند، از جمله نظام‌الدین شامی در ظفرنامه می‌گوید:

شاه منصور اظهار مردانگی کرده، تیغ از نیام کشیده، با مردان دلاور حمله کرده، صف لشکر تیمور را از هم شکافته، دو نیم کرد و از آنجا بیرون آمده، به کوتل بندگی حضرت رسید. سپاهی بدان انبوهی بر هم زد و دیگرباره جمع شده و میمنه و میسره راست کرده، روی به حضرت امیر صاحب‌قران نهاده، حمله کرد و نزدیک رسید. امیر صاحب‌قران می‌خواست که به ضرب نیزهٔ جانگداز دمار از روزگار او برآورد و نیزه‌دار غلامی بود پولادنام، از هیبت روز جنگ از آن موقف گریخته بود. او در مقام جلادت شمشیر کشیده، بر امیر صاحب‌قران حمله برد تا حدی که شمشیر به کلاهخود مبارک رسانید اما چون حضرت عزّت، امیر صاحب‌قران را در پناه حفظ خود مصون می‌دارد، از آن معنی مضرتی نرسید و بندگی حضرت چون کوه پا بر جا، از آن صورت هیچ اندیشه نفرمود [زیرا] عبدل اختاجی بالای سر او سپر گرفته بود. خماری یساول در این اثنا درآمد و جنگی مردانه کرد و محمود شاه نیز

---

۱. در شمال شرقی شیراز، در یکی از محلات شهر به نام «گود منصور» یا «تَلِّ منصور» مقبره‌ای است که صورتاً شبیه به امامزاده‌های فراوان معمولی است، یعنی از حیث بقعه و ضریح و قندیل و امثال آن. نگارنده چند بار بدقت آن محل را دیده‌ام و آثار تاریخی قدیمی در آن چیزی نیافته‌ام. این مقبره در بین مردم به مقبرهٔ «شاهزاده منصور» معروف است. چند لوحهٔ زیارت‌نامه در آنجا هست که در ذیل یکی از آنها این عبارات مسطور است: «الصلوة و السلام علیک ایها العبد الصالح المطیع لله و لرسوله، السلام علیک یا شاهزاده منصور و رحمة الله و برکاته.»

به طوری که قبلاً ذکر شد، میرزا محمد کرمانی، از منشیان کریم‌خان زند، مؤلف دائرةالمعارفی به نام خلاصةالعلوم، در کتاب دیگر خود لُبُّ خلاصةالعلوم که اختصار همان کتاب اول است، در جلد هفتم یعنی جلد اخیر از این کتاب و در قسمت تاریخ می‌گوید: «و قبر شاه منصور هم در یک فرسخی شیراز است.»

بر دشمن حمله برد و توکل باورچی، قَمچی زده، اسب را تیز کرد و براند و جنگ بسیار کرد و محمد آزاد نیز مردانگیها نمود و به اتفاق، دشمنان را دور گردانیدند و از قلب امیر صاحب‌قران، باقول حرکت فرمود و لشکری که مقابل او بود تار و مار گردانید و امیرزاده جهان محمد سلطان غلبه کرده، لشکر دست راست دشمن را براند و مبشر بهادر و امرای دیگر که ملازم او بودند دشمنان را در پی کرده، دوانیدند و امیرزاده پیرمحمد لشکر دست چپ را بر هم شکست و امیرزاده شاهرخ حملهٔ مردانه کرده، جنگی عظیم انداخت و جماعتی از لشکر که گریخته بودند و متفرق شده، باز جمع آمدند و بیرام صوفی و پسران غیاث‌الدین ترخان و خواجه راستی و جلال هر یک در مقام خود وظایف جدّ و جهد به تقدیم رسانیدند و لشکری را که مقابل ایشان بودند متفرق و پریشان کردند. عبدل خواجه و شیخ محمد نیز جانسپاری‌ها نمودند و قوشون وفادار ایملیک و قوشون بوی و قوشون خاصهٔ اصلی که ترکان «قاوچین» گویند و شیخ علی ولالیم و قوشون لیق علی از اطراف و جوانب حمله کرده، لشکر دشمن را راندند و ایزد تعالی امیر صاحب‌قران را مظفر و منصور گردانید و شرّ بدنفسان از عالم منقطع شد و شاه منصور را در آن معرکه به قتل آوردند[1] و لشکر او

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی نوشته است که: «شاه منصور یک تیر بر گردن و یک تیر بر شانه و یک شمشیر بر وی خورده، روی سوی شهر نهاده، یکی از نوکران پادشاه اسلام شاهرخ بهادر او را ندانسته، از اسب فرو کشید، زمین سرنشیب بود [و] شاه منصور از پشت اسب بغلتید و بر زمین افتاد و کلاهخود از سر او بیفتاد. مبارزان سلاح او برگرفتند. شاه منصور گفت من آن کسم که می‌جویید، شربتی آب به من دهید و مرا زنده به حضرت اعلا برید. بدین سخن التفات نکردند و شمشیری دیگر بر سرش زدند و او را بکشتند. در حال، یک قشون از آنِ شاه منصور، از طرف چپ برسید و روی به شیراز نهادند. حضرت خاقانی با جمعی از قشونات پیش آن حضرت جمع شده بودند متوجه آن قشون شدند که ملازمان حضرت پادشاه بودند. سرِ شاه منصور را به حضرت خاقانی آوردند و تقریر کردند که او را در فلان موضع قتل کردند و بیشتر از ملازمان و نوکران شاه منصور یا اسیر شدند یا مقتول گشتند و تمام ممالک فارس و عراق مستخلص گشت و فتح‌نامه‌ها به اطراف عالم روانه کردند. سلطان احمد و سلطان مهدی، پسر شاه شجاع ←

متفرق و منهزم گشتند. در این اثنا قوشونی دیگر مرتب از قبیلهٔ کرا که از قضیهٔ قتل شاه منصور خبر نداشتند، از طرفی دیگر بیرون آمدند. امیرزاده شاهرخ بهادر بر ایشان تاخت کرد همه روی به گریز نهادند و لشکر پیروز جنگ نیکامیشی [تَکامیشی] کرده، بسیاری به قتل آوردند و ساز و سَلَب ایشان غنیمت گرفته، دوستکام و سرافراز بازگشتند و امیر صاحب‌قران، ظفر در رکاب و نصرت هم‌عنان، بالای پشته برآمد و نوینان و امرا و ارکان دولت به تهنیت فتحی چنان مبادرت کردند و گفتند:

شکر ایزد را که از یُمن ظفر شد کامران
بر سپاه و خیل اعدا حضرت صاحب‌قران

و چون از این قضایا فراغی حاصل شد متوجه صوب دارالملک شیراز شده، رسیدند و فرمان شد تا دروازه‌ها را ضبط کرده، از خانه‌ها اسب و استر و اشتر [و] موچَلکا ستانند. چنان کردند و هرچه از خزاین و

← روانهٔ اردوی اعظم بودند و در راه این خبر بشنیدند. سلطان ابواسحاق، غلامی از آنِ خود، گودرزنام در قلعهٔ سیرجان متحصن گردانید و خود متوجه گرمسیر گشت و دیگر از آنجا روانهٔ درگاه عالم‌پناه شدند. چون به شرفِ عَتَبِه‌بوسی رسیدند، در همان دو روز حکم نافذ شد که ایشان را مقید گردانند. در روز پیش حضرت خاقانی فرمود هر هفت پادشاه و پادشاه‌زادگان را در یک زیلوچه نشانیدند و در سفره طعام خوردند. حضرت جهانگشایی از شاه یحیی و سلطان ابواسحاق پرسید که شما هرگز همچنین در یک سفره طعام خورده‌اید و یک جا نشسته‌اید. سلطان ابواسحاق مرد دلیر بی‌خود بود [و] گفت اگر ما را این اتفاق بود حضرت خاقانی به عراق چگونه مدخل ساختی. القصه، چون جماعت را تمام به قید بند آورد و لشکر و اسباب ایشان را به تاراج بردند پادشاه‌زادهٔ مغفور عمر شیخ بهادر را در ممالک فارس و عراق بر تخت نشاند و امیر مرحوم ایدکو بهادر به داروغگی کرمان نام زدند. چون به کرمان برسید و کتابت سلطان احمد به فرزند نیکنام خوب‌صورت نیکوسیرت او، سلطان غیاث‌الدین محمد برسانید، درزمان کلید دروب و قلاع بسپرد و او را در قلعهٔ شهر موقوف کرد و بعد از یک هفتهٔ دیگر در شهر رجب سنهٔ خمس و تسعین و سبع مائه فرمان بر قتل آل مظفر نفاذ یافت و آن طایفه به یکبار از این سرای سپنج و منزل رنج به خانهٔ رأفت و استراحت نقل کردند، چنان که بر بچهٔ این قوم کسی رحم نکردند چون ایشان بر یکدیگر رحم و شفقت نکردند.» (نقل از جامع‌التواریخ حسنی، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی).

اموال دشمنان و متخلفات ایشان حاصل شد همه را بر امرا و لشکریان قسمت فرمود و امیرزاده محمد سلطان را در کوکبهٔ عزّ و جلال به جانب اصفهان روانه فرمود و عمر شیخ بهادر، لشکر خاصهٔ خود آراسته، بقیه که از مردم یاغی مانده بود، گرفته، عامّهٔ لشکر او مال و نعمت بسیار غنیمت گرفتند و از موضع آق قورغان گذشتند، به ولایت کازرون رسیدند و بعد از چند روز فرمان عالی صادر شد که امیرزاده جهان از کازرون به حضرت متوجه شود. بر حسب فرمان حاضر گشت و حکم شد که به جهت ضبط امور مملکت و تمهید قواعد دین و دولت در فارس توقف فرموده، بسط و قبض و حلّ و عقد آن مملکت که واسطهٔ قلادهٔ عقد ممالک و غرّهٔ دیباچهٔ مجموع بلاد است به رأی رزین و عقل دوربین او متعلق باشد، بر حسب فرموده، به تقدیم رسانید و امیر صاحب‌قران را طُوی کرده، انواع خدمات به جای آورد و دقایق تکلفات در آن ابواب مرعی داشت و بعد از آن بر ضبط امور مملکت اقدام نمود و در دفع ظلم و ظالمان و رفع قواعد ناپسندیدهٔ ایشان آنچه وظیفهٔ سعی و اجتهاد بود مبذول داشت و چون اولاد و احفاد محمد مظفر در آن مملکت تسلط یافته بودند و هر یک در شهری و موضعی، سکه و خطبه به نام خود کرده و اقارب چون عقارب با هم درافتاده، قصد خون و عرض و مال یکدیگر می‌کردند [و] بدین واسطه کافّهٔ رعایا دائم دستخوش حوادث و جورکش نَکَبات گشته، هرج و مرج به حال رعایا راه یافته بود و امور مملکت از نسق و نظام افتاده [بود] چون همگی اکابر و اصاغر ایشان به حضرت امیر صاحب‌قران جمع شدند و رعایا و اهالی مملکت صورت تسلط و سیرت تغلب ایشان به عزّ عرض همایون رسانیدند و گفتند اگر بار دیگر امیر صاحب‌قران زمام مملکت به دست ایشان دهد و تطاول و استیلای ایشان از رعیت دفع نفرماید همگنان عرضهٔ وبال و پایمال هلاک خواهند شد، بیست و چهارم جمادی‌الاول حکم نافذ شد تا ایشان را مجموع گرفته بند کردند و امیرزاده عمر شیخ بهادر را آن مملکت سُیورغال فرموده، حاکم مطلق گردانید و مجموع لشکرهای شیراز را به خدمت او بازداشت و روز

جمعه پنجم جمادی‌الآخر[۱] از آنجا کوچ کرده، به راه اصفهان روانه شدند و سه‌شنبه دوازدهم ماه، بر حسب فرمان، ملوک دودمان مظفری را از بزرگ و کوچک به یاساق رسانیدند و از خرد تا کلان بر شمشیر گذرانیدند. آن شوکت و سرداری سپری شد و آن مملکت و شهریاری نماند. تخت را به تختهٔ تابوت بدل کردند و از قصور به قبور قانع شدند. سری که به گردون فرود نیاوردی کاسهٔ او طعمهٔ مار و مور شد و گردنی که بر گَردنان سرکشی نمودی مذلّت و ناکامی را گردن نهاد و چون نوبت زوال مال و جاه ایشان شد آن صحرا، آرام‌جای و خوابگاه ایشان گشت. آری کدام دولت است که آن را زوال نیست و کدام پادشاهی که آن را انتقال. نه مردم امروز به حشمت و سرافرازی می‌نگرند و جهان را به چشم جوانی و بازی می‌بینند اما هم بزودی آن سرفرازی به پستی می‌کشد و آن هستی و حشمت به نیستی و مذلت می‌گراید.

اگر برگشاید فلک راز خویش　　نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از نامداران بود　　دلش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش　　پر از گلرخان جِیب پیراهنش

به طوری که ملاحظه می‌شود، نظام شامی با آنکه از مورّخین امیر تیمور است و نسبت به او همیشه مداح است، به این صراحت شاه منصور را به شجاعت و جوانمردی می‌ستاید.[۲]

---

۱. صاحب جامع‌التواریخ حسنی «جمعه بیست و هفتم جمادی‌الآخر» ضبط کرده است.

۲. مورّخین معاصر نوشته‌اند در آن روز شاه منصور لشکریان خود را دل داده [و] گفت روز نام و ننگ است. اگر در معرکه کشته نشویم یقین مرگ در کمین است و به زبان فصیح و آواز بلند می‌خواند که:

برآنم که گردن‌فرازی کنم　　به شمشیر با شیر بازی کنم
من امروز کاری کنم بی‌گمان　　که بر نامداران سرآید جهان

و چون روی به امیر تیمور آورد، امیر تیمور خواست با نیزه با او بجنگد ولی نیزه‌دار از هول جنگ گریخته بود. شاه منصور رسیده، شمشیر به کلاهخود او فرود آورد و اگر عبدل اختاجی سپر بالای سر تیمور نگرفته بود، در آن روز، به ضرب شمشیر امیر منصور از پا درآمده بود.

شرف‌الدین علی یزدی که یکی از مورّخین بسیار معتبر امیر تیمور است، در ظفرنامه، در موضوع حملهٔ امیر تیمور به شیراز و تسلط بر فارس نوشته که امیر تیمور پس از تسلط بر شوشتر و نصب خواجه مسعود سبزواری خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید سربداری به حکومت آنجا:

> در روز دوشنبه بیست و پنجم ربیع‌الآخر سنهٔ خمس و تسعین و سبع مائه، موافق تخاقوی ییل، به سعادت و اقبال متوجه شیراز شد و روز چهارشنبه بیست و هفتم ماه ربیع‌الآخر از آب دودانگه بگذشت و جمعه بیست و نهم به آب‌شور و خان‌کنده رسیده، فرود آمد و روز غرّه جمادی‌الاول در رامهرمز نزول فرمود و پیشین همان روز به سعادت سوار شد و از آب رامهرمز عبور فرموده، فرود آمد [و] روز یکشنبه به آب میر رسید [و] روز دوشنبه صحرای زهره مُخَیَّمِ نزول ساخت و روز سه‌شنبه از آب ارغوان گذشته، بهبهان مُعَسکَرِ نصرت‌آشیان گشت و روز چهارشنبه از آب شیرین عبور نموده ... روز شنبه به مال امیر شول نزول فرمود و روز یکشنبه از آب خاوران گذشته و استفسار قلعهٔ سفید کرده، روز دوشنبه دهم ماه لشکر آراسته به پای قلعهٔ سفید آمد.

و بعد از وصف قلعه و کیفیت تسخیر آن، می‌گوید:

> روز بعد از درّهٔ بوان برآمده ... روز جمعه چهاردهم جمادی‌الاول به جویم رسید و در این حدود هرچند از احوال شاه منصور استفسار می‌رفت، به مسامع علیه می‌رسانیدند که پای سبک دارد و موقوف یک خبر تحقیق است که روی به گریز آورد.

آنگاه می‌گوید:

> چون حضرت صاحب‌قران از قضیهٔ شاه منصور حسابی چندان برنمی‌داشت و در همان روز، از آن مقدار سپاه که حاضر بودند دو قول ترتیب فرمود که یکی را مستقر رایت فتح‌آیت گردانید و آن دیگر نامزد امیرزاده محمد سلطان فرمود و در دست راست، امیرزاده پیرمحمد جهانگیر را بداشت و تمور خواجه آق‌بوغا را هِراوُل گردانید و قول

امیرزاده محمد سلطان در دست چپ بایستاد [و] امیرزاده شاهرخ را ظفرکردار ملازم رکاب نصرت انتساب ساخت و امیر عثمان عباس را به قراولی از پیش روان گردانید و با سایر عساکر مرتب و آراسته روی سعادت به شیراز آورد و امیر عثمان عباس چون قراول دشمن را در سر باغات بدید در مغاکی پنهان شد تا ایشان بگذشتند [و] آنگاه در عقب ایشان تاخته، یکی را گرفته، نزد تیمور آوردند و آن حضرت از او کیفیت وضع شاه منصور و کمیّت لشکرش استفسار نموده و در ضمان تأیید پروردگار براند و چون قریب یک فرسخ برفتند لشکر شهر در سر باغستان قریب سه چهار هزار سوار پیدا شد و شاه منصور شمشیر کین کشید و در کود باتیله، وقت نماز جمعه، بر قلب سی هزار سوار ترک حمله کرد. تیمور چون نیزه خواست، فولاد جوره، نیزه‌دار او فرار کرده بود. شاه منصور برسید و دو نوبت شمشیر به خُودِ خجستهٔ آن حضرت رسانید [و] عبدل اختاجی سپر گرفت. امیرزاده شاهرخ با آنکه در سن پانزده سالگی بود، به عون تأیید الهی دشمنان را رانده، سرِ منصور به حضور صاحب‌قران آورد و زانوزده، سر دشمن را به خاک افکند. تیمور به بالای پشته برآمده ... و به قاعدهٔ عادت مغول سرود می‌گفتند و زانوزده، کاسه می‌داشتند. در این اثنا قوشونی دیگر حمله‌ور شدند [و] آنها هم مخذول شدند. روز دیگر تیمور عازم دارالملک شد. دروازهٔ سلم مرکز رایت ساخت و فرمان داد که بجز دروازهٔ سلم هشت دروازهٔ دیگر ببستند و تمام خزاین و دفاین و اموال منصور و اتباع و اشیاع او را نزد تیمور آوردند ... و چون آل مظفر به جای دیگر نتوانستند رفت، به ضرورت، روی طاعت به درگاه عالم پناه آوردند.[۱] شاه یحیی و فرزندان از یزد، سلطان احمد از کرمان، سلطان مهدی پسر شاه شجاع و سلطان غضنفر پسر شاه منصور خود در شیراز بود.[۲]

---

۱. فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و نود و پنج نوشته «آمدن شبلی پسر شاه شجاع که مَکحول بود، پیش امیر صاحب‌قران».

۲. و نیز فصیح خوافی در حوادث سال هفتصد و نود و پنج نوشته: «حرب امیر صاحب‌قران با شاه منصور بن شاه شرف‌الدین مظفر بن محمد بن مظفر، و او شمشیر به ←

[کشته شدن آل مظفر به امر امیر تیمور و انقراض آن خانواده]

تیمور مدت یک ماه در باغ میدان به عشرت گذرانید و سلطان ابواسحاق نبیرهٔ شاه شجاع نیز از سیرجان رسید ... و چون اولاد و اسباط محمد مظفر، از مدتی باز، در آن ممالک دست یافته بودند و هر یک در شهری و قصبه‌ای لوا و سلطنت برافراشته، داعیهٔ آن داشت که سکه و خطبه به نام او باشد و با وجود قرابت نزدیک، اقارب چون عقارب، نیش زهرآلود قهر تیز کرده، پیوسته قصد خون و مال یکدیگر داشتند و در خرابی مواضع یکدیگر هیچ دقیقه فرو نمی‌گذاشتند و هر که از ایشان با خویشان دست می‌یافت، اگر خونش می‌بخشید میل می‌کشید و پسر با پدر و پدر با پسر همین طریق می‌ورزید و بدین واسطه در زمان ایشان رعایای بیچاره همواره دستخوش رنج و عَنا و لگدکوب هر گونه محنت و بلا بودند، در این وقت که مرحمت حضرت صاحب‌قران سایهٔ اهتمام بر انتظام امور آن مملکت انداخته بود علما و مشایخ و اهالی فارس و عراق صورت حال و مَقابِح افعال آن طایفه به عزّ عرض رسانیدند.

ماحصل درخواست آنکه نُوّاب کامگار، مَقالیدِ حل و عقد آن دیار، دگرباره به دست اقتدار و اختیار ایشان باز نگذارند که مسلمانان در مشقت و پریشانی می‌افتند و مال و مملکت به خرابی و ویرانی می‌کشد. بنابراین روز دوشنبه

← امیر صاحب‌قران رسانید و عادل اختاجی خود را وِقایه ساخته، دفع و ردّ شمشیر او کرد و قتل شاه منصور در حرب مذکور، و در تاریخ او گفته‌اند:

شاه عادل شاه منصور آن که او — در زمین عدل تخم خیر کشت
مُلک هِشت از دار دنیا چون برفت — لاجرم تاریخ او شد مُلک هِشت

و فتح شیراز بار دوم بر دست امیر صاحب‌قران؛ قتل پادشاهان آل مظفر و هم شاه یحیی بن شاه شرف‌الدین مظفر برادر شاه منصور مذکور حاکم یزد با دو پسر او سلطان محمد و سلطان جهانگیر، سلطان احمد بن امیر مبارزالدین محمد بن مظفر با دو پسر او سلطان محمد و سلطان سلیمان شاه از کرمان و ابواسحاق از سیرجان، سلطان علاءالدین مهدی بن شاه شجاع، سلطان علی بن محمد و شاه بایزید و تمام آل مظفر در روز سه‌شنبه ثامن رجب الاصم، و کوچ کردن شبلی و زین‌العابدین که هر دو مَکحول بودند، شبلی را شاه شجاع و زین‌العابدین را شاه منصور میل کشیده بودند و فرستادن ایشان به سمرقند.»

بیست و دوم جمادی‌الآخر، حکم جهان‌مُطاع، به گرفتن ایشان صدور یافت و همه را بند کرده، قیتولهای ایشان بغارتیدند و بر حسب فرمان، امیر عثمان کس فرستاد و اموال و ذخایر سلطان احمد که در کرمان بود بیاورد و حضرت صاحب‌قران، امیرزاده عمر شیخ را جهت ضبط مملکت فارس و دارایی اهالی آن دیار در شیراز بازداشت ... داروغه به شیراز فرستاد و جمعی را به محاصرهٔ قلعهٔ سیرجان روان گردانیدند زیرا گودرزنامی که گماشتهٔ سلطان ابواسحاق، نبیرهٔ شاه شجاع بود و غلامی بود که به کوتوالی آنجا گماشته شده بود چون قلعه را محکم می‌دانست یاغی شد و پسران شاه شجاع، سلطان شبلی که پدرش میل کشیده بود و زین‌العابدین که از جامِ جورِ شاه منصور همان تلخی چشیده بود، هر دو را به سمرقند فرستاده، و از بهر هر یک اقطاع مقرر فرمود و ایشان باقی عمر در سایهٔ مرحمت آن حضرت روزگار به رفاهیت بگذرانیدند و تمام هنرمندان از محترفه و پیشه‌ورانِ ممالک فارس و عراق را خانه‌کوچ به سمرقند نقل کردند و مراحم خسروانه، اتابک پیراحمد را ملحوظ نظر التفات گردانیده، ایالت ولایت لرستان به او ارزانی داشت و یَرلیغ عالم‌مُطاع به آل‌تَمغای همایون کرامت فرمود و پیراحمد از میامن مرحمت حضرت صاحب‌قران، با قریب دو هزار خانه‌وار از متعلقان و اتباع و اشیاع خود که شاه منصور ایشان را غارتیده و کوچانیده، به شیراز آورده بود، به مقام اصلی خود بازگشت و به جای آبا و اجداد در مال امیر به حکومت مشغول شد.

همین مورّخ راجع به قتل آل مظفر می‌گوید:

روز جمعه بیست و هفتم جمادی‌الآخر، حضرت صاحب‌قران از شیراز نهضت فرموده، به سعادت و اقبال، به جانب اصفهان روان شد و در عین عشرت و شادمانی، کامران و شکارکنان مراحل و منازل قطع می‌کرد و می‌رفت و بعد از قطع دوازده منزل، روز سه‌شنبه هشتم رجب، قُمشه محل نزول همایون گشت و فرمان لازم‌الاذعان به قتل آل مظفر جریان پذیرفت و خُرد و بزرگ ایشان را به یاساق رسانیدند و دیگر ذکورِ ذرّیات آن دودمان که در یزد و کرمان بودند، داروغگان هم در آنجا

کار ایشان بساختند[۱] و آن ممالک را از استیلا و تسلط ایشان بکلی بپرداختند ... و حضرت صاحب‌قران از آنجا روان شده، روز پنجشنبه دهم رجب به اصفهان رسیده ... پنج روز در نقش‌جهان اصفهان توقف نموده، روز سه‌شنبه پانزدهم رجب از آنجا به مبارکی نهضت فرمود و از راه جرفادقان و فراهان به همدان رفت ... و متوجه بغداد شد.

خلاصه، امیر تیمور پس از آنکه از دروازهٔ سلم وارد شیراز شد، امر کرد تمام دروازه‌های دیگر شهر را با گچ و آجر ببندند و پس از به چنگ آوردن دفاین و ذخایر شاه منصور، امیرزاده محمد سلطان را به اصفهان و امیرزاده

---

۱. ابن عربشاه در عجایب‌المقدور شرحی در این موضوع نوشته که خلاصهٔ آن به فارسی این است که: «گودرز، کوتوال قلعهٔ سیرجان، نسبت به امیر تیمور نافرمانی کرده، می‌گفت که آقای من شاه منصور در حیات است و این عقیده که شاه منصور را زنده می‌دانسته و منتظر ظهور او بوده‌اند مدتی طول کشیده است ولی امیر تیمور به محاصرهٔ قلعهٔ سیرجان فرستاده، مدتی قلعه را در محاصره داشته تا بر آن دست یافته است. بالأخره گودرز به تحقیق دانست که شاه منصور وفات یافته، قلعه را تسلیم ایدکو حاکم کرمان نمود و خود او به قتل رسید.»

و نیز ابن عربشاه نوشته است که: «ایدکو، که از طرف امیر تیمور والی کرمان بود، دو طفل صغیر سلطان احمد را که به سلطان مهدی و سلیمان خان موسوم بوده‌اند و سلیمان خان شش ماهه بوده است هر دو را کشت. مدتی هیچ جلادی دست به خون آنها آلوده نمی‌کرد تا آنکه غلام سیاهی که فوق‌العاده خبیث بود مأمور قتل آنها شد و آن دو طفل را کشت، از جمله خنجری بر پهلوی سلیمان خان زد که از پهلوی دیگر بیرون آمد و معروف این است که این امر به اشارهٔ امیر تیمور واقع شده است. و از این قبیل فجایع به دست سپاهیان امیر تیمور بسیار واقع شده که فرضاً امیر تیمور آمر و فاعل شمرده نشود، در هر حال مآلاً به او می‌گردد.»

اینکه ابن عربشاه در این تاریخ، یعنی در سال هفتصد و نود و پنج، سلطان مهدی و سلیمان خان را صغیر شمرده، اشتباه است. اشتباه دیگر این است که این دو را که پسران شاه شجاع هستند پسران سلطان احمد دانسته است، در حالی که سلطان مهدی پسر شاه شجاع و داماد سلطان احمد است. سلیمان خان هم به تصریح مورّخ معتبر، حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر، اندکی پس از مرگ شاه شجاع در شیراز در صغر سن مرده است، یعنی در اواخر سال هفتصد و هشتاد و شش یا اوایل هفتصد و هشتاد و هفت، مگر آنکه فرض کنیم که سلطان مهدی بن شاه شجاع، از دختر سلطان احمد در این تاریخ طفل شش ماهه‌ای داشته، به نام سلیمان خان یا خود سلطان احمد طفل صغیری به این نام داشته است.

عمر شیخ بهادر را به دنبال گریختگان لشکر شاه منصور مأمور ساخت. امرای آل مظفر هم همه به درگاه امیر تیمور روی آوردند، از قبیل سلطان عمادالدین احمد و سلطان مهدی[۱]، پسر شاه شجاع که داماد سلطان احمد بود،

---

۱. حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر می‌گوید: «ذکر سلطان مهدی و برادران که فرزندان خُرد شاه شجاع بودند بالترتیب پادشاه سعید، شاه شجاع را از حرم تبریزی سه پسر رشید متولد شد: بزرگترین را سلطان سلیمان علاءالدین ابوسعید مهدی خان لقب و کنیت و نام گشت و دوم سلطان عزیز خان و سوم سلطان سلیمان خان. سلطان مهدی خان مقبول حضرت پادشاه سعید بود و پدر را با او التفات خاطر و نظر عنایت بود و آثار نجابت و رشد از جبین مبارکش لایح و امارت سلطنت و ریاست از ناصیهٔ همایونش تفرّس می‌نمود. پادشاه او را در زمان حیات خود، بر سریر سلطنت نشاند و در زمان طبی [طفلی] ولیعهد خود گردانید و سفارش آن هر سه فرزند به امیر معزالدین اصفهانشاه فرموده بود و در زمان رحلت، بلوک گرمسیر به وجه اخراجاتِ سلطان مهدی و برادران مقرر گردانید. سلطان سلیمان در صغر سن در پارس، بعد از وفات شاه شجاع متوفی شد. بعد از وفات امیر معزالدین اصفهانشاه، اتابک از لرستان التماس پیوندی کرد و درخواست از سلطان زین‌العابدین که والدهٔ سلطان مهدی را بدو دهند. زین‌العابدین ملتمس او به ایجاب مقرون گردانید، والدهٔ سلطان مهدی را در عقد و نکاح اتابک درآوردند و او را با سلطان عزیز خان روانهٔ مال امیر گردانید و سلطان مهدی با اِنگهٔ خود عادل شاه خاتون ملازم سلطان زین‌العابدین بود تا زمانی که سلطان زین‌العابدین متوجه شوشتر شد، چنان‌که ذکر آن گذشت، مهدی خان را مصاحب خود برده، در راه او را به والده‌اش سپرد و چون اتابک متوفی شد بازماندگان و اعقاب اتابک در حرمتْ‌داشتِ سلطان مهدی و والده‌اش دقیقه‌ای مهمل نگذاشتند. در زمانی که سلطان زین‌العابدین در اصفهان حاکم شد سلطان عمادالدین احمد را داعیهٔ آن پیدا گشت که والدهٔ سلطان مهدی را در عقد نکاح آورد [و] به مشورت و استصواب سلطان زین‌العابدین به لرستان فرستاد و او را دعوت کرد. اخلاف اتابک ایشان را با نفوذ و خزاین و مواشی و مایحتاج روان گردانیدند و سلطان زین‌العابدین یک قوشون بدرقه کرد تا ایشان را به حوالی ابرقوه رسانیده، مراجعت نمودند. امیر ابراهیم شاه، سلطان مهدی و والده‌اش را به ابرقوه برد و از مراکب و نقود ایشان اکثر بازگرفت. بعد از آن ایشان را رخصت داد که متوجه کرمان شدند. چون به حوالی کرمان نزول کردند حرم سلطان عمادالدین احمد، عناد و لجاج پیش گرفت و نخواست که آن پیوند متمسی [مُتَمَشّی] شود و نگذاشت که ایشان در آن ولا به کرمان درآیند. قرار بر آن گرفت که روانهٔ ولایت اربعه شوند [و] بر آن صوب روانه شدند و مدتی در آن نواحی اقامت نموده، بعد از آن، به کرمان آمدند و سلطان عمادالدین احمد در توقیر و اکرام و ترحیب و احترام ایشان ــ باقصی‌الغایه و ابعدالنهایه ــ کوشیده، مواجب خاصه و ملازمان و معیشت و مایحتاج متعلقان برساند [و] خَدَم و ←

از کرمان و نصرت‌الدین شاه یحیی و فرزندان او معزالدین جهانگیر و سلطان محمد از یزد و سلطان ابواسحاق از سیرجان؛ سلطان غضنفر، پسر شاه منصور در شیراز بود؛ سلطان غیاث الدین محمد که در کرمان بود [و] چون نوشتهٔ پدرش سلطان احمد با فرستادهٔ امیر تیمور به کرمان رسید خزانه و قلاع را تسلیم نموده، خود متوجه شیراز شد. چون همهٔ امرای آل مظفر در درگاه امیر تیمور جمع شدند[1] با امرای خود مشورت کرد و همه رأی دادند که شاهزادگان آل مظفر به واسطهٔ نفوذی که در فارس و کرمان و عراق دارند، باز به اندک مدتی در غیاب امیر تیمور ممکن است تولید زحمتی کنند و صلاح در آن است که همه از میان برداشته شوند.

امیر تیمور این رأی را پسندیده، به قتل آنها تصمیم گرفت و چون امیرزاده عمر شیخ بهادر را در حکومت فارس مستقر ساخت، به طرف اصفهان حرکت کرد و در این مسافرت است که امرای آل مظفر را که در اردو مقید بودند، در قریهٔ ماهیار اصفهان، در شب دهم ماه رجب سنهٔ هفتصد و نود و پنج، به قتل رسانیدند.

یکی از شعرای آن عهد در این واقعه گفته است:

به عبرت نگه کن به آل مظفر
شهانی که گوی از سلاطین ربودند

→ حواشی مرتب و مُعِدّ فرمود، به طریقی که مزیدی بر آن متصور نبود. سلطان مهدی به اکتساب معانی و ضبط علوم مشتغل شد و در فن هنر سواری و تیرانداختن و نیزه باختن، عدیم‌الشبه والنظیر گشت و بعد از سلطان ابویزید، بلوک سردسیر کرمان و قوشون و طبل و عَلَم سُیورغال سلطان مهدی شد و دختر خود را در حبالهٔ سلطان مهدی درآورد و در وقتی که آفتاب دولت آل مظفر مُنکَسِف گشت سلطان مهدی و عزیز خان، به دیگران ملحق شدند.» (تاریخ آل مظفر، حافظ ابرو، متعلق به دانشمند محترم آقای عباس اقبال).

۱. حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر نوشته که چون شاهزادگان آل مظفر همه در درگاه امیر تیمور جمع شدند «ایشان را مخاطب گردانید که اگر شما با من یک‌جهت و دولتخواه بودید بایستی که در ری و ساوه به عسکر همایون ملحق می‌شدید [و] مترصّد آن می‌بودید که اگر منصور نصرت یابد، بدو ملتجی شوید و اگر فرصت من باشد، به ضرورت و ناچار به من ملحق شوید [و] فی‌الجمله همه را مقید گردانیدند.» (نسخهٔ متعلق به دوست دانشمند معظم آقای عباس اقبال).

که در هفتصد و خمس و تسعین ز هجرت
دهم شب ز ماه رجب[۱] چون غنودند
چو خرما بُنان در زمانی برستند
چو تَرّه به اندک زمانی درودند[۲]

فقط چند نفر از خانوادهٔ آل مظفر باقی ماندند و آنها عبارت‌اند از سلطان زین‌العابدین ابن شاه شجاع که سابقاً به امر شاه منصور کور شده بود و سلطان شبلی بن شاه شجاع که به امر پدرش نابینا شده بود. هر دو را امیر تیمور به سمرقند فرستاد و در آنجا ماندند تا به مرگ طبیعی مردند.[۳] دیگر، سلطان مظفر نبیرهٔ شاه شجاع است که طفل بود و در کرمان می‌زیست.[۴]

---

۱. صاحب روضة‌الصفا در جلد چهارم، تاریخ قتل آل مظفر را در «هفتم رجب سنهٔ خمس و تسعین و سبع مائه» نگاشته است.

۲. ابن عربشاه در عجایب‌المقدور (ص ۳۶) راجع به کشتن شاهزادگان آل مظفر شرحی نوشته که خلاصهٔ ترجمه‌اش این است که: «هفده نفر از ملوک عراق عجم نزد او مجتمع شدند که همه پادشاه و پادشاه‌زاده و پسر برادر شاه بودند و هر یک در قسمتی تسلط داشتند، مانند سلطان احمد برادر شاه شجاع و شاه یحیی برادرزادهٔ شاه شجاع. روزی این جماعت اتفاقاً در خیمهٔ امیر تیمور همه در حضور او مجتمع شدند، در حالی که تیمور در بین آنها تنها بود. یکی از آنها به شاه یحیی اشاره‌ای کرد و مقصودش این بود که فرصتی در دست است، به او حمله نموده، او را بکشد ولی در این رأی موافقت حاصل نشد. ظاهراً امیر تیمور بر این نیّت واقف شد و به فراست قصد آنها را دریافت. چند روز بعد روزی تیمور در مجلس عمومی جلوس نمود، در حالی که لباس سرخی پوشیده بود و آن هفده نفر را طلبیده، امر به قتل آنها داد [و] فی‌الحال همه نابود شدند. سبب قتل این جماعت این بود که امیر تیمور می‌دانست آنها در ولایات مختلفه‌ای که در تحت حکم داشتند نفوذ دارند و ممکن است در آینده سبب زحمت او شوند، این بود که خُرد و کلان آنها را به قتل رسانید.»

۳. شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه تصریح کرده که هر دو در سمرقند مردند [و] صاحب مطلع‌السعدین در این موضوع نوشته است: «پسران شاه شجاع، سلطان شبلی که پدرش میل کشیده و سلطان زین‌العابدین، هر دو را به سمرقند کوچ فرمود و برای هر یک سُیورغال تعیین نمود و بقیه عمر به رفاهیت گذرانیدند.»

۴. نقل از کتاب لُبّ الخلاصه، تألیف میرزا محمد کرمانی، از منشیان کریم‌خان زند که خلاصه‌ای است از کتاب دیگر مؤلف به نام خلاصة‌العلوم. در جلد هفتم این کتاب، در ذکر ملوک آل مظفر، مؤلف می‌گوید: «همگی را از قرار تواریخ و شجره‌نامه که در نزد حقیر
←

دیگر، سلطان معتصم بن زین‌العابدین بن شاه شجاع است که در عرض راه، مابین شیراز و اصفهان فرار کرده، به اصفهان رفت و چنان برمی‌آید که امر تیمور آن بوده که سلطان معتصم را با پدرش سلطان زین‌العابدین نابینا به سمرقند ببرند و او موفق به فرار شده و به شام رفته است. سلطان معتصم که از طرف مادر، نوادهٔ سلطان اویس ایلکانی است مدتی در شام و سایر بلاد آن حدود متواری بود تا امیر تیمور درگذشت و او به ایران برگشت و در سلطانیه به امیر قرایوسف ترکمان پناهنده شده و به گفتهٔ صاحب مطلع‌السعدین، سلطان معتصم در این وقت تنها مایهٔ امید دودمان ایلکانی و خاندان مظفری بود و جماعتی به او گرویده بودند تا آنکه در سال هشتصد و دوازده، به مدد قاضی احمد صاعدی، به عزم تسخیر اصفهان و استرداد عراق از میرزا اسکندر، نوادهٔ امیر تیمور، به حوالی اصفهان آمد. در حالی که جماعتی از ارکان و اعیان فارس و عراق به او گرویده بودند، در حوالی آتشگاه اصفهان سپاهیان او و میرزا اسکندر به هم رسیدند.

لشکر سلطان معتصم شکست خورد و خود او به طرف شهر اصفهان فرار کرد. در نزدیکی اصفهان در حالی که اسب از جوی بجهانید چون مرد گرانی بود خود را نتوانست در پشت زین نگه دارد، از عقب به زمین افتاد [و] جماعتی که در تعقیب او بودند، به او رسیده، سرِ او را بریدند و به این نحو روزگار خاندان آل مظفر که قریب یک قرن در ممالک فارس و کرمان و یزد و عراق، به کامرانی و سلطنت و عزت گذرانیدند منقضی گردید.

← است سوای سلطان مظفر، نبیره شاه شجاع که طفل و در کرمان بود، دیگر تمامی را به علت حرکات شاه منصور، امیر تیمور در فتنهٔ اصفهان به قتل رسانید.» (نسخهٔ متعلق به دوست دانشمند معظم آقای عباس اقبال).

چنان‌که ملاحظه می‌شود میرزا محمد کرمانی که قریب چهارصد سال بعد از انقراض آل مظفر می‌زیسته است نواده‌ای به نام سلطان مظفر برای شاه شجاع ذکر نموده است ولی در کتاب مورّخین معاصر یا قریب‌العصر با آل مظفر، از قبیل حافظ ابرو و فصیح خوافی و نظام شامی و شرف‌الدین علی یزدی وابن عربشاه و صاحب جامع‌التواریخ حسنی و صاحب روضة‌الصفا و حبیب‌السیر تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد چنین نواده‌ای به این اسم و رسم برای شاه شجاع ذکر نکرده‌اند.

ثم انقضت تِلک اِلسنون و اهلُها فکـانّها و کـانّهم احـلامُ

خاتمهٔ کتاب در انساب آل مظفر

بعد از اختتام کتاب، برای سهولت مراجعهٔ متتبعین و توفیر وقت ایشان که در بحث و تنقیب تلف نشود مناسب چنان دانستیم که شجرهٔ انساب آل مظفر را چنان‌که از مدارک مختلفه و از تتبع کتب تواریخ آن خاندان به دست آورده‌ایم در اینجا درج نماییم.[1] امیر غیاث‌الدین حاجی که در موقع هجوم مغول به خراسان در اوایل قرن هفتم از خواف خراسان به یزد آمد سه پسر داشت:

اول بدرالدین ابو بکر که بلاعقب ماند و در جزو قشون هولاکو در جنگ با اعراب خفاجه کشته شد.

دوم مبارزالدین محمد که نیز بلاعقب ماند و ملازم اتابک یزد بود تا وفات یافت.

سوم شجاع‌الدین منصور که در میبُد در خدمت پدر می‌زیست و چندی بعد از فوت پدر در میبد درگذشت و این شجاع الدین منصور سه پسر داشت:

اول مبارزالدین محمد که از او یک پسر به وجود آمد به نام امیر بدرالدین ابوبکر و این بدرالدین ابو بکر سه پسر و دو دختر داشت [که] پسرانش عبارت‌اند از: امیر حاجی و امیر مبارز که در سال هفتصد و شصت و چهار در اطراف اصفهان در جنگ با شاه محمود کشته شد و جلال‌الدین شاه سلطان که در همان جنگ هفتصد و شصت و چهار در یکی از دروازه‌های اصفهان اسیر شاه محمود گشته و به امر او نابینا گشت، و دو دختر امیر بدرالدین ابو بکر یکی مادرزن سلطان عمادالدین احمد است و دیگری زن قطب‌الدین سلیمان شاه بن محمود.

---

۱. اساس عمدهٔ این نسب‌نامه، کتب مورّخین معاصر آل مظفر است، از قبیل حافظ ابرو و محمود گیتی و فصیح خوافی و سپس کتب مورّخین قریب‌العصر به آل مظفر، از قبیل جامع‌التواریخ حسنی و روضة‌الصفا و حبیب‌السیر.

پسر دوم شجاع‌الدین منصور، زین‌الدین علی است که بلاعقب ماند.

و پسر سوم او شرف‌الدین مظفر است که در سیزدهم ذی‌قعدهٔ سال هفتصد و سیزده در شبانکاره مرد و از او که دختر یکی از امرای هزاره را ازدواج نموده بود یک پسر باقی ماند و دو دختر. پسرش امیر مبارزالدین محمد معروف مؤسس سلطنت آل مظفر [است] که در اواسط جمادی‌الآخر سال هفتصد متولد شده و در آخر ربیع‌الآخر سال هفتصد و شصت و پنج وفات یافته است و دو دختر او یکی زن پسرعمّ خود امیر بدرالدین ابوبکر بن مبارزالدین محمد بن شجاع‌الدین منصور بن غیاث‌الدین حاجی سابق‌الذکر شد که یکی از فرزندانش شاه سلطان مذکور است. دختر دوم شرف‌الدین مظفر معلوم نشد زن که بوده و چه وقت وفات یافته است.

امیر مبارزالدین محمد مؤسس سلسلهٔ آل مظفر چند زن اختیار کرده، از زن اولش یک دختر داشت به نام خانزا خان یا خانزا سلطان و یک پسر به نام شرف‌الدین مظفر که در محرم سال هفتصد و بیست و پنج متولد شده و در جمادی‌الآخر سنهٔ هفتصد و پنجاه و چهار در موقع محاصرهٔ شیراز وفات یافته است و از این شرف‌الدین مظفر چهار پسر و دو دختر باقی ماند که پسران او به ترتیب عبارت‌اند از:

اول نصرت‌الدین شاه یحیی که در روز یکشنبه چهاردهم محرم سنهٔ هفتصد و چهل و چهار متولد شده و در شب دهم رجب سنهٔ هفتصد و نود و پنج در ماهیار قمشه به امر امیر تیمور به قتل رسیده است و او در حدود سنهٔ هفتصد و شصت و هفت سلطان پادشاه دختر بزرگ عمّ خود شاه شجاع را ازدواج نمود و از آن ازدواج سلطان محمد و معزالدین جهانگیر به وجود آمدند که هر دو مانند پدر در سال هفتصد و نود و پنج در قریهٔ ماهیار به قتل رسیدند.

پسر دوم شرف‌الدین مظفر، شجاع‌الدین شاه منصور است که ظاهراً در حدود سال هفتصد و چهل و پنج یا هفتصد و چهل و شش متولد شده و در هفتصد و نود و پنج در خارج شهر شیراز در جنگ با امیر تیمور به قتل رسیده است.

شاه منصور دخترعمّ خود یعنی دختری را که شاه شجاع از زن سیدهٔ خود،

مادر سلطان زین‌العابدین داشت ازدواج نمود و از آن ازدواج سلطان غضنفر به وجود آمد که در سال هفتصد و نود و پنج در قریهٔ ماهیار به امر امیر تیمور به قتل رسید.

پسر سوم شرف‌الدین مظفر، شاه حسین است که در سال هفتصد و هشتاد و پنج به اجل طبیعی درگذشت و پسر چهارم شرف‌الدین مظفرشاه علی است.

زن دوم امیر مبارزالدین محمد، خان قتلغ مخدومشاه، دختر سلطان قطب‌الدین شاه جهان از ملوک قراختایی کرمان است که در سال هفتصد و بیست و نه با او ازدواج نموده و از آن ازدواج سه پسر به وجود آمد که عبارت‌اند از:

اول جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع که در روز چهارشنبه بیست و دوم جمادی‌الثانی سنهٔ هفتصد و سی و سه متولد شده و در بیست و دوم شعبان سنهٔ هفتصد و هشتاد و شش در شیراز وفات کرد.

دوم قطب‌الدین شاه محمود که در جمادی‌الاول سال هفتصد و سی و هفت متولد شده و در نهم شوال سال هفتصد و هفتاد و شش در اصفهان مرد و او در ابتدا خان‌سلطان دختر سلطان غیاث‌الدین کیخسروِ اینجو را ازدواج نموده بود و بعد دوندی دختر (یا خواهر) سلطان اویس ایلکانی را به عقد ازدواج درآورد ولی بلاعقب ماند.

سوم سلطان عمادالدین احمد که در سال هفتصد و چهل یک (یا به گفتهٔ بعضی هفتصد و چهل و دو و یا به ضبط فصیح خوافی در هفتصد و چهل و شش) متولد شده و در هفتصد و نود و پنج در قریهٔ ماهیار به امر امیر تیمور گورکان به قتل رسید. امیر مبارزالدین محمد از خان قتلغ مخدومشاه دختری هم داشته که ظاهراً زن جلال‌الدین (یا جمال‌الدین) شاه سلطان یکی از اعیان کرمان شده و از آن ازدواج دختری به وجود آمده که نامزد مظفرالدین شبلی بن شاه شجاع بوده ولی دولت شاه بکاول در کرمان آن دختر را به عقد ازدواج درآورده است.

زن سوم امیر مبارزالدین محمد، بانویی بوده به نام خان‌زاده بدیع‌الجمال[1]

---

۱. حافظ ابرو می‌نویسد: «چون امیر مبارزالدین محمد در تاریخ سنهٔ اربع و خمسین و ←

که از او سلطان مظفرالدین بایزید در سال هفتصد و پنجاه و هفت به وجود آمده و در نهم شوال سنهٔ هفتصد و نود و دو به اجل طبیعی درگذشت.

اولاد جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع بن امیر مبارزالدین محمد از زنهای متعددند، به این ترتیب که از زن اولش که خواهر سیورغتمش اوغانی بوده و در هفتصد و پنجاه و هفت وفات کرده است یک دختر و سه پسر داشت. دختر که سلطان پادشاه نام داشت در حدود سنهٔ هفتصد و شصت و هفت زن پسرعمّ خود نصرت‌الدین شاه یحیی شد و اما سه پسر شاه شجاع از خواهر سیورغتمش اوغانی عبارت‌اند از:

اول سلطان قطب‌الدین اویس که در سال هفتصد و پنجاه و دو متولد شده و در سنهٔ هفتصد و هفتاد و هفت در اصفهان مرد و از او پسری باقی ماند به نام ابواسحاق که در سال هفتصد و نود و پنج در ماهیار به امر امیر تیمور به قتل رسید و دختری که در سنهٔ هفتصد و هشتاد و چهار به عقد ازدواج امیرزاده پیر محمد بن جهانگیر بن امیر تیمور درآمده، با فرستادهٔ مخصوص امیر تیمور از شیراز به سمرقند رفت.

دوم سلطان مظفرالدین شبلی که در سنهٔ هفتصد و هشتاد و پنج به امر پدرش شاه شجاع نابینا گشت و در هفتصد و نود و پنج پس از تسخیر فارس به دست امیر تیمور، به امر او به سمرقند فرستاده شد و در آنجا سالها زیسته و به اجل طبیعی درگذشت.

سوم معزالدین جهانگیر که در هفتصد و نود و پنج در ماهیار به امر امیر تیمور به قتل رسید.

شاه شجاع از زن سیدهٔ خود یک دختر داشت که ظاهراً به عقد پسرعمّ خود شاه منصور درآمد و از آن زن سلطان غضنفر به وجود آمد که در سال هفتصد و نود و پنج در ماهیار، چنان‌که سابق اشاره شد، به قتل رسید و

← سبع مائه چنان‌که ذکر آن گذشته است مملکت پارس مسخّر گردانید و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق به جانب اصفهان گریخت اتباع امیر شیخ اولجا و اسیر امیر مبارزالدین محمد گشتند، از جمله خان‌زاده بدیعة‌الجمال که ... [سفید مانده] امیر شیخ بود امیر مبارزالدین محمد در عقد نکاح خود آورد و بعدِ یک سال سلطان ابویزید متولد شد.» (تاریخ آل مظفر، حافظ ابرو، نسخهٔ متعلق به دانشمند معظم آقای عباس اقبال).

یک پسر که سلطان مجاهدالدین زین‌العابدین است که سلطان دلشاد دختر سلطان اویس بن شیخ حسن جلایری ایلکانی را به عقد ازدواج درآورد و از آن ازدواج سلطان معتصم پیدا شد که در هفتصد و نود و پنج از چنگ امیر تیمور فرار نموده، به شام رفت و پس از مرگ امیر تیمور به ایران برگشته و در سال هشتصد و دوازده در خارج شهر اصفهان در جنگ با میرزا اسکندر، نوادهٔ امیر تیمور به قتل رسید اما پدرش سلطان مجاهدالدین زین‌العابدین که به دست شاه منصور کور شده بود، به امر امیر تیمور در هفتصد و نود و پنج به سمرقند فرستاده شد و در آنجا می‌زیسته تا به اجل طبیعی درگذشت.

زن دیگر شاه شجاع، امیرزاده دُرملک است که از آن زن سه پسر به وجود آمد: اول سلطان علاءالدین ابو سعید مهدی و او داماد سلطان عمادالدین احمد است. سلطان مهدی در سال هفتصد و نود و پنج در ماهیار به امر امیر تیمور به قتل رسید. دوم عزیز خان و سوم سلیمان خان [است که] سلیمان خان اندکی بعد از وفات شاه شجاع مُرد و عزیز خان به دست فرستادهٔ امیر تیمور در دوازدهم رجب سال هفتصد و نود و پنج در کرمان به قتل رسید.[۱]

اولاد سلطان عمادالدین احمد عبارت‌اند از: سلطان غیاث‌الدین محمد که در هفتصد و نود و پنج به امر امیر تیمور در ماهیار به قتل رسید و دختری که زن سلطان مهدی بن شاه شجاع بوده است.

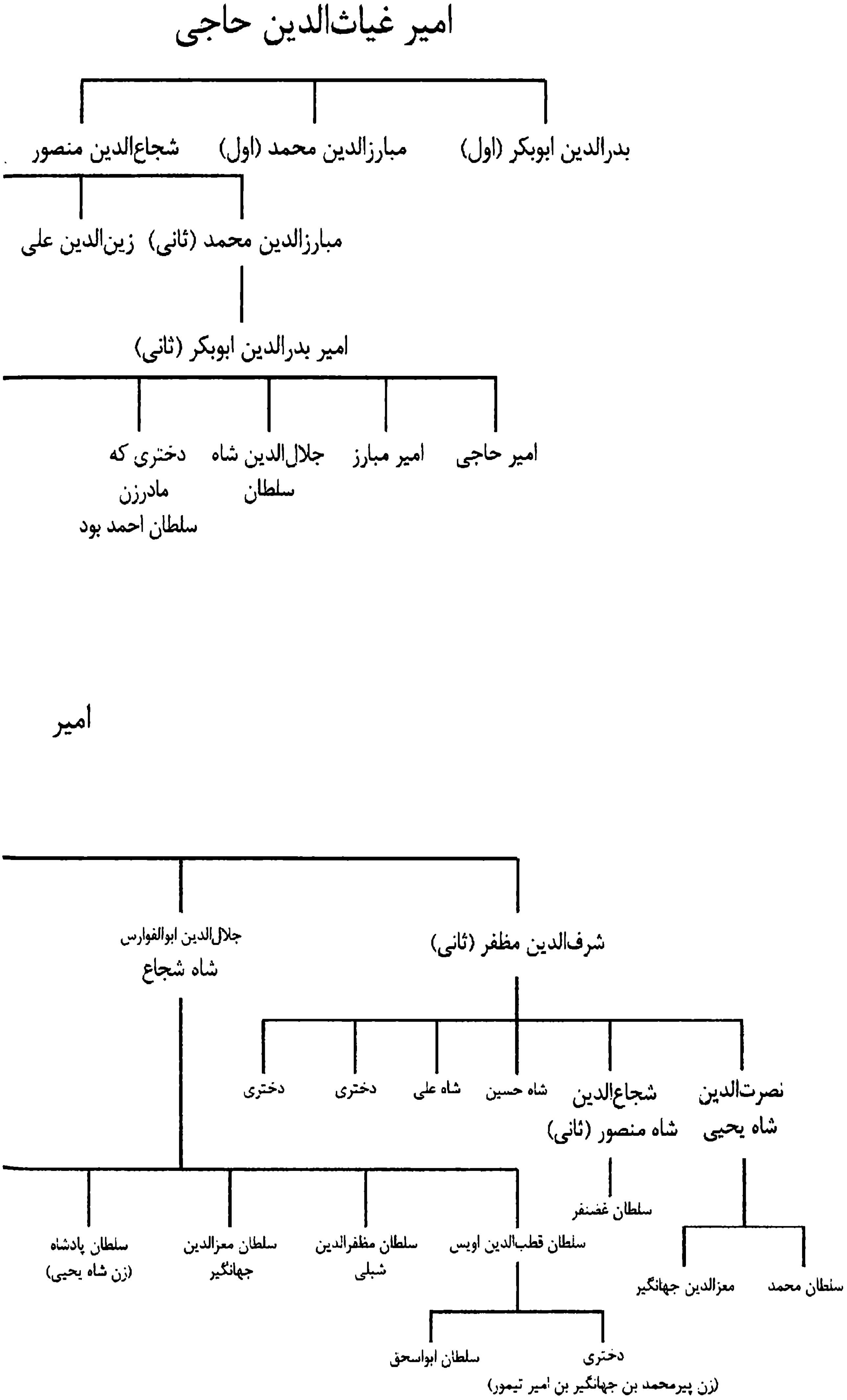
*

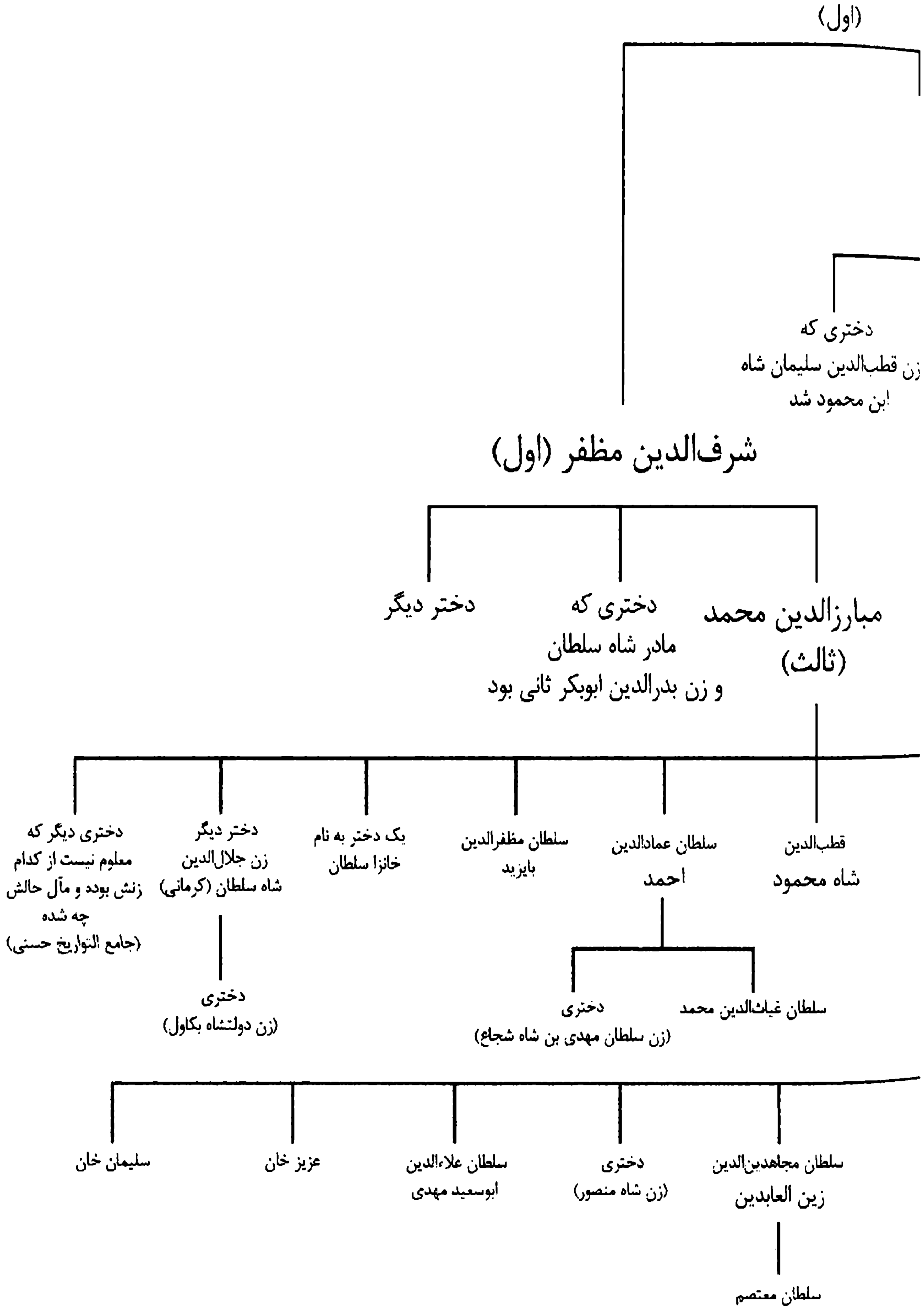
به پایان رسید «تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم» و آن عبارت است از جلد اول کتاب بحث در آثار و افکار و احوال حافظ در شهر طهران به تاریخ ماه مرداد ۱۳۲۱ هجری شمسی، مطابق رجب ۱۳۶۱ هجری قمری، به قلم دکتر قاسم غنی و از خداوند مسئلت می‌نماییم که توفیق اتمام

---

۱. تاریخ آل مظفر، حافظ ابرو، نسخهٔ متعلق به دانشمند محترم آقای عباس اقبال.

دو جلد دیگر این کتاب را عطا فرماید. و جلد دوم آن چنان‌که در نظر است عبارت خواهد بود از «تاریخ اوضاع و احوال علمی و ادبی و اجتماعی عصر حافظ در فارس و مضافات و ایالات مجاوره» و جلد سوم آن عبارت خواهد بود از «شرح حال و زندگانی حافظ و بحث در نحوهٔ خصوصی افکار و اشعار او».


امیر غیاث‌الدین حاجی
بدرالدین ابوبکر (اول)
مبارزالدین محمد (اول)
شجاع‌الدین منصور
مبارزالدین محمد (ثانی)
زین‌الدین علی
امیر بدرالدین ابوبکر (ثانی)
امیر حاجی
امیر مبارز
جلال‌الدین شاه سلطان
دختری که مادرزن سلطان احمد بود
امیر
شرف‌الدین مظفر (ثانی)
جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع
نصرت‌الدین شاه یحیی
شجاع‌الدین شاه منصور (ثانی)
شاه حسین
شاه علی
دختری
دختری
سلطان غضنفر
سلطان محمد
معزالدین جهانگیر
سلطان قطب‌الدین اویس
سلطان مظفرالدین شبلی
سلطان معزالدین جهانگیر
سلطان پادشاه (زن شاه یحیی)
دختری (زن پیرمحمد بن جهانگیر بن امیر تیمور)
سلطان ابواسحق


(اول)
دختری که
زن قطب‌الدین سلیمان شاه
ابن محمود شد
شرف‌الدین مظفر (اول)
مبارزالدین محمد
(ثالث)
دختری که
مادر شاه سلطان
و زن بدرالدین ابوبکر ثانی بود
دختر دیگر
قطب‌الدین
شاه محمود
سلطان عمادالدین
احمد
سلطان مظفرالدین
بایزید
یک دختر به نام
خانزا سلطان
دختر دیگر
زن جلال‌الدین
شاه سلطان (کرمانی)
دختری دیگر که
معلوم نیست از کدام
زنش بوده و مآل حالش
چه شده
(جامع التواریخ حسنی)
سلطان غیاث‌الدین محمد
دختری
(زن سلطان مهدی بن شاه شجاع)
دختری
(زن دولتشاه بکاول)
سلطان مجاهدین‌الدین
زین العابدین
دختری
(زن شاه منصور)
سلطان علاءالدین
ابوسعید مهدی
عزیز خان
سلیمان خان
سلطان معتصم